

هزار و یک شب « الف ليلة و ليله »



مرکز تحقیقات ترجمه‌نوی

عبداللطیف طسوجی تبریزی

ویراستاری:

میترا مهرآبادی

هزار و یکشب

[الفلیله و لیلہ (فارسی)]

هزار و یک شب، الفلیله و لیلہ / ترجمہ عبداللطیف طسوجی تبریزی؛ ویراستاری میترا مهرآبادی؛ انکارش علی اصغر حکمت]۔ تهران: دنیای کتاب، ۱۳۷۷.

۵ ج. : مصور.

ISBN 964-346-002-9: (ج. ۱) - ISBN

964-346-003-7: (ج. ۲) - ISBN 964-346-004-5:

ISBN 964-346-005-3: (ج. ۳) - ISBN

964-346-006-1: (ج. ۵)

فہرست نویسی بر اساس اطلاعات فیفا.

کتابنامہ.

چاپ دوم: ۱۳۸۲.

ISBN 964-346-007-x (دوره)

۱. داستانهای عربی -- ترجمه شده به فارسی.

۲. داستانهای فارسی -- ترجمه شده از عربی. ۳. هزار

و یکشب -- ترجمه شده به فارسی. الف. طسوجی تبریزی.

عبداللطیف، قرن ۱۳ق. مترجم، ب. مهرآبادی، میترا.

۱۳۴۵ - ویراستار، ج. حکمت، علی اصغر،

مقدمه نویسنده، د. عنوان، ه. عنوان: الفلیله و لیلہ

(فارسی).

۸۹۲/۷۳۳۴

PJ۳۳۴۴۸/T۱۵۵

۱۳۷۷

کتابخانه ملی ایران مرکز تحقیقات کتاب و اطلاع رسانی ۱۴۵۴-۷۷-م



کتابخانه	
مرکز تحقیقات کتاب و اطلاع رسانی	
شماره ثبت:	۰۲۴۳۳۳
تاریخ ثبت:	

نام کتاب: هزارویک شب (جلد اول)

ترجمه: عبداللطیف طسوجی تبریزی

ناشر: دنیای کتاب

ویراستار: دکتر میترا مهرآبادی

تاریخ نشر: ۱۳۸۷

نوبت چاپ: دوم

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ: بیک ایران

شابک: ۹۶۴-۳۴۶-۰۰۲-۹

دوره (پنج جلدی) ۴۵۱۰۰ تومان

آدرس: میدان بهارستان خ کمال الملک رو بروی وزارت ارشاد اسلامی پ ۲۴

تلفن: ۳۳۹۵۱۸۶-۳۳۹۵۲۵۷۵

جمعی از اموال

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۵۰۳۶۱۱

ش-اموال:

فهرست مطالب

پنج	پیشگفتار و راستار
هفت	مقدمه علی اصغر حکمت
۳	آغاز داستان
-	حکایت شهر باز و برادرش شاه زمان
۵	حکایت دهقانی و خرش
۸	حکایت بازرگان و عفریت
۱۰	حکایت پیر و غزال
۱۴	حکایت پیر دوم و دو سگش
۱۷	حکایت پیر و استر
۱۹	حکایت صیاد
۲۴	حکایت ملک یونان و حکیم رویان
۲۶	حکایت ملک سندباد
۲۹	حکایت وزیر و پسر پادشاه
۳۴	باقی حکایت صیاد
۴۵	حکایت جمال با دختران
۵۴	حکایت گدای اول
۵۸	حکایت گدای دوم
۶۷	حکایت گدای سوم
۷۱	حکایت بانو با دو سگش

۷۸	حکایت دختر تازیانه خورده
۸۲	حکایت غلام دروغگو
۸۷	حکایت نورالدین و شمس الدین
۱۱۷	حکایت خیاط و احدب و طبیب و مباشر و سمسار
۱۲۲	حکایت سمسار
۱۳۲	حکایت بازرگان و زرباچه
۱۳۷	حکایت طبیب
۱۴۱	قصه عاشق و دلاک
۱۵۳	حکایت شیخ خاموش و برادرانش
۱۵۵	حکایت کور
۱۵۷	حکایت اعور
۱۶۰	حکایت بی گوش
۱۶۵	حکایت لب بریده
۱۷۰	حکایت دو وزیر (که در آن قصه انیس الجلیس است)
۱۹۷	حکایت ایوب و فرزندان
۲۰۱	حکایت صواب، غلام اول
۲۰۲	حکایت کافور، غلام دوم
۲۱۹	حکایت ملک نعمان و فرزندان او شرکان و ضوءالمکان
۳۶۶	حکایت تاج الملوک (که در آن قصه عزیز و عزیزه است)
۴۴۵	باقی حکایت ضوءالمکان
۴۸۲	حکایت عاشق حشیش کشیده
۴۹۲	حکایت خیانت اعرابی
۵۰۳	پی نویسیها
۵۱۳	واژه نامه

به نام خدا

پیشگفتار ویراستار

بی تردید کتاب هزار و یک شب را باید یکی از شاهکارهای جذاب ادبی دانست که مطالعه آن در عین سرگرم کردن خواننده، وی را دچار تعالی روحی و معنوی شگرفی می‌کند. مضامین متعدد اخلاقی و حکایات پندآموز این کتاب در قالب بیانی زیبا و دلنشین و در کنار اشعاری نغز آورده شده اند. در عین حال، آگاهیهای بسیار گران‌قیمتی از تاریخ اجتماعی ملل مشرق زمین برای محققان در بردارد که از آن جمله‌اند: بیان انواع معتقدات مذهبی و پزشکی و نجومی رایج که در طی مناظرات میان افراد مختلف بیان شده اند، آوازاها و الحان متعدد رایج در آن عصر، توصیف بسیار دقیق و کامل اوضاع بازارها، آداب معامله‌کنیزان و ... در کنار این آگاهیهای گوناگون، حکایات عاشقانه فراوانی در این اثر یافت می‌شود که همه و همه اینها مجموعه‌ای گرانبها از ادب و تاریخ و سرگرمی را برای خواننده به ارمغان می‌آورد.

اینک چندین دهه از انتشار کتاب ارزشمند هزار و یک شب می‌گذرد و این کتاب در طی این سالها بسیار نایاب و غیر قابل دسترس بوده است. با توجه به این مسئله، ویراستار این اثر، بنا به پیشنهاد آگاهانه جناب آقای عبداللهی، مدیریت محترم انتشارات دنیای کتاب - که با اهتمام ویژه خود در نشر شاهکارهای ادبی و تاریخی، گام مهمی در این راستا برداشته اند - اقدام به ویرایش و آماده سازی این کتاب جهت چاپی جدید از آن کرد. لیک نکته‌ای که بسیار حائز اهمیت بود، آنکه در کتاب هزار و یک شب، در کنار تمام مزایای بی‌مانندی که ذکرشان رفت، مضامین غیر اخلاقی فراوانی نیز با حکایات مزبور عجین گشته بود که انتشار آن را در یک جامعه اخلاق‌گرا غیر ممکن می‌ساخت

و بویژه مناسب مطالعه جوانان نبود. از این رو در چاپ حاضر کتاب هزار و یک شب، کلیه مضامین غیر اخلاقی ویرایش شدند و نیز ترجمه عبارات عربی کتاب به همراه برخی توضیحات لازم تاریخی و جغرافیایی به صورت پی‌نوشت آورده گشت و همچنین واژه نامه ای در پایان هر مجلد جهت استفاده بهتر خوانندگان محترم فراهم آمد. در آغاز کتاب، مقدمه ای هم از علی اصغر حکمت قرار دارد که در بردارنده نکات مهم متعددی در مورد کتاب هزار و یک شب می‌باشد. نیز ویراستار این اثر کوشید تا رسم الخط آن را تا جای ممکن حفظ کند. اما در موارد فراوانی که دو کلمه کاملاً مجزا به صورت سر هم آورده شده بود، تفکیک آنها از هم ضروری آمد. در نتیجه، کتابی پیراسته و در عین حال با حفظ قسمت اعظم حکایات در پنج مجلد در اختیار تمام دوستداران این اثر - که سالها در انتظار چاپ دوباره آن بودند - قرار گرفت. امید است که همه علاقه‌مندان از آن بهره گیرند.

میترا مهرآبادی

الف لیلة و لیلة

نگارش علی اصغر حکمت

تحقیق و بحث ادبی و تاریخی

فهرست

- ۱- اهمیت کتاب از لحاظ ادبی و تاریخی
- ۲- تاریخ کتاب و مآخذ آن
- ۳- حکایات - عدد آن - تقسیمات - مآخذ
- ۴- وجه تسمیه
- ۵- تعالیم الف لیله
- ۶- نسخ خطی
- ۷- ترجمه‌های بالسنة مختلفه
- ۸- ترجمه الف لیله بفارسی
- ۹- الف لیله منظوم



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

بنام یزدان بخشنده مهربان

۱- اهمیت تاریخی و ادبی

کتابی که بنام الف لیلة و لیله در ادبیات شرق و غرب معروف شده، یکی از کتابهای معدودی است که از ازمینه باستانی حکایت میکند و بهترین یادگار است که از آداب ملل قدیمه مشرق زمین باقی مانده و بیان اهمیت این کتاب، هم از لحاظ تاریخی و هم از جنبه ادبی بیش از آنست که بتوان در مختصر زمانی که این بنده را مجال است، حق موضوع را ادا کند. و همی ترسم که بامداد شود و سخن نیم گفته ماند. و بحقیقت، هزار و یک شب باید، که بتوان در این باب داد سخن داد. لیکن آقایان محترم از این رهگذر نگران نباشد. زیرا با آن که شب زمستان است و موقع برای نقل گفتن مناسب، معدلک خاطر آقایان را بطول کلام نرنجانیده و از یادداشتهای مطول بذکر مختصری اکتفا میکند.

اگر این مجموعه قصص و حکایات نزد علما و دانشمندان، قدر و قیمت دارد، از آنروست که در خلال حکایات آن بسیاری از نکات تاریخی و دقایق ادبی و تعالیم لطیفه اخلاقی مندرج میباشد که دانای محقق را از آن فایده‌ها عاید میگردد. و حقیقه کتابی که در دو هزار سال قبل بوجود آمده و از لطائف آداب ملل قدیمه شرق مانند هندوستان و ایران و عرب و ترک امتزاج یافته، در مدنیته‌های بزرگ مانند تمدن ساسانیان و اسلام و خلفای عباسی و فاطمی و اعقاب آنان نسلاً بعد نسل دست بدست رفته است، علی‌التحقیق از ادبیات آن ملل، بهترین نماینده خواهد بود. و کیست که حکایات منسوب بخلفا را در آن

کتاب بخواند و از اوضاع تمدن بغداد که عصر طلایی اسلام است، هزاران نکته علمی استفاده نکند و همچنین از حکایات ملک عمر بن نعمان و فرزندان او شرکان و ضوءالمکان که حکایتی از قرون وسطای اسلامی و کشمکش سلاطین شرق قریب با قیصره بیزانطیه است، نتایج تاریخی نبرد؟

خلاصه آن که این کتاب از کیفیت زندگانی و طرق معاش و طرز معاشرت و منادمت و رزم و بزم و تجارت و زراعت در ممالک مختلفه آسیا و بالاخص شام و ایران و عراق و مصر و جزیره العرب، بهترین تصویر و دقیق ترین عکسی است که بنظر خواننده عرضه میدارد. با وصف این احوال در ضمن حکایاتی که با ساده ترین زبان و نیکوترین تعبیر ادا شده، اخلاق مختلفه انباء بشری را از حب یا بغض، حسد یا فداکاری، کرم یا بخل، عفت یا شره، شجاعت یا جبن، عدالت یا درازدستی را بخوبی مجسم میکند. چنانکه در ضمن حکایت جوزر و برادرانش یا قصه ابو صبر و ابوقیر و یا داستان عبدالله فاضل، والی بصره کاملاً مشهود میشود که یک شخص نماینده کرم و شجاعت و تقوی است و نسبت ببرادران خود انواع بخشش و فداکاری و عفو و علو همت را نشان میدهد و آنان در برابر او صورتی از بخل و حسد و دنائت و خساست میباشند که برخلاف برادر خود، نیکی را پیدی پاداش داده و آنچه را که لازمه دنائت نفس و فساد اخلاقت، مرتکب میشوند. و حکایاتی که در وصف جود و کرم از اسخیا بزرگ مانند حاتم طائی و معن بن زائده و برمکیان و عکرمه فیاض نقل شده، بزرگتر شاهکاریست که در تجسم این صفت محموده انسانی بکار رفته است. همچنین حکایتی که در مناظره جاریه تودد با علما وضع شده و در آن به لباس قصه، مباحث و نکات مختلفه راجع به فنون و علوم گوناگون از شعر و ادب و فقه و حکمت و باختن نرد و شطرنج بحث شده است، زیباترین اسلوبی است که در ذیل آن میتوان دقیق علوم و حقایق حکم را با زبان ساده عامیانه بیان کرد (و این طرز حکایات علمی را بعدها نویسندگان اسپانیول از ادبیات عرب اقتباس کردند).

و نیز حکایات حکمت آمیز مانند داستان هفت وزیر یا قصه ملک جلیعاد و شماس وزیر و شاهزاده وردخان، همه مشحون از نصایح و مواعظ و حکم است که در آئین مُلک‌داری و طریقه مملکت‌مداری از آثار حکماء هندوستان بدست رسیده و از حیث اهمیت در عرض کتاب کلیله و دمنه بشمار است.

و نیز حکایات غرامی و عشقی مانند حکایت شمس‌النهار و علی بن بکار یا حکایت جمیل عذری بهترین نمونه و سرمشق فداکاری و توفانی در طریق عشق پاک و محبت بی‌آلایش میباشد که آثار عالیه از ادبیات عرب، چه در اوان بدویت، چه در زمان حضارت نشان میدهد. و حکایاتی که از زهد و ترک دنیا و عزلت و دعوت با آخرت و ذکر مرگ در آنست، مانند حکایت ملک‌الموت و پادشاه و اسکندر ذوالقرنین و مالک دینار و غلام و حجاج و مرد صالح و عمر خطاب و دو مرد جوان و مرد صالح و حذاد و نیکوکاران و پیغمبران بنی اسرائیل و امثال آن که در حدود هیچ‌جده حکایت است، همه از کتب عرفا و فیلسوفان زمان در عصری که عرفان و حکمت، هم‌معنان علوم دینی و تجارت و کسب رونق گرفته است، زیب صفحات این کتاب میباشد.

باری تأثیر بلیغ این حکایات و افسانه‌های قدیم شرقی که با زبان سخار و قلم فریبنده بیان شده، بقدری بود که چون در قرن هجدهم باروفا ترجمه و معرفی شد، انقلابی عظیم در تاریخ ادبیات ایجاد کرد و کتاب مذکور را در سرتاسر ممالک مغرب زمین معروف گردانید و بعدها موضوع تفننات ادبی ادبا و نویسندگان اروپا گردید و هزاران تمثیل و حکایت و شعر از این کتاب اقتباس کردند. و هنوز نیز در صحنه‌های سینما و تأثر در اروپا و امریکا موضوعاتی که از این منبع ادب شرقی کسب شده، موضوع تفریح و تعلیم و تربیت میلیونها بینندگان است.

۲- تاریخ کتاب

آنچه از نوشتجات و آثار قدیمه و تتبعات علماء شرق شناس فرنگستان مستفاد میشود، اینست که در آغاز، کتاب الف لیلہ قبل از دورہ سلاطین فرس قدیم (همخامنی) در هندوستان بظهور رسیده. بعدها در عہدی کہ ظاہراً قبل از اسکندر است، بایران آمدہ و بلغت فارسی قدیم ترجمہ گردید و بہزار افسانہ نامیدہ شد. سپس در قرن سوم ہجری ہنگامی کہ در بغداد، کتب علمی و ادبی از السنۃ مختلفہ بعربی ترجمہ و نقل میشد، این کتاب نیز کسوت عربی پوشید و دیر زمانی در بغداد در دست اہل فضل و ادب دست بدست میگشت و از آثار ادبی عرب، ہم از عہد ہداوت و ہم در زمان حضارت، حکایات و قصصی بر آن افزودہ شد. تا اینکہ در قرن چہارم بعد از المتوکل عباسی کہ اہل علم و دانش از بغداد، کتب و فضائل و علوم را باصقاع ممالک اسلامی حمل مینمودند، این کتاب نیز منتقل بمصر شد و در قاہرہ بدست قصہ سرایان و نقالان افتاد. در عہد سلاطین ممالیک مصری، حکایت سرایان مصر بر آن کتاب، افسانہ های بسیار کہ بعضی از بافتہ های مصر و بعضی از مآخذ یہود بود، افزودند.

عاقبت الامر در قرن دہم ہجری (شانزدہم مسیحی) کتاب مذکور جمع آوری و تدوین یافت و بصورت الف لیلہ و لیلہ کنونی درآمدہ، در قرن ہجدهم، اولین ترجمہ فرانسوی آن بدست آنطوان گلان انجام گرفت و باروپا معرفی شد.

اثبات این سیر تاریخی یا بوسیلهٔ تتبعاتی است کہ در مکتب قدیمہ تاریخ بعمل آمدہ یا بواسطہ تحقیقاتی است کہ در متن کتاب و نسبت بہ حکایات موجودہ نمودہ اند.

اما پیدایش کتاب در هندوستان از آنجا معلوم میشود کہ:

اولاً - در حکایات قدیم ہندوستان، حکایاتی وجود دارد کہ از حیث

سبک و اسلوب کاملاً شبیه بحکایات الف لیله میباشد. چنانکه در کتاب قدیم هندی موسوم به کاتاساریت ساگارا^(۱) سرگذشتی از غدر و خیانت زنان دو شاهزاده برادر و سفر یکی از آنها حکایت میکند که با زمینه اساسی قصه الف لیله که عبارت از خیانت زنان شهریار و شاه زنان است، کاملاً نظیر و شبیه میباشد.^(۲) همچنین شبیه بحکایت تاجری که زبان حیوانات میدانست و در صدر کتاب الف لیله نقل شده، حکایات هندی موجود است.

ثانیاً - طرز مندرج ساختن یک حکایت در ضمن حکایت دیگر از اختصاصات هندی است که در مهابهاراتا و سایر کتب هندی نظایر دارد و کلیله و دمنه نیز بهمین اسلوب تحریر شده است. و در حکایات هندی معمولاً همین ترتیب جعل حکایت در حکایت دیگر باین طرز شروع می شود که گوینده بدیگری بطریق نصیحت میگوید: «اگر چنین کنی، بتو آن روی خواهد داد که فلان... را روی داد.» شنونده میگوید: «چه بوده است آن حکایت.» سپس شخص نخستین در جواب، شروع بحکایت جدید میکند. در الف لیله مانند کلیله و دمنه این اسلوب پیروی شده و همان عبارت که در عربی به «کیف ذلک» از اصل پهلوی ترجمه شده و در فارسی به «چه بوده است آن حکایت» نقل شده، درست ترجمه تحت اللفظی جمله سانسکریت است: (کتام اتات).^(۳) و ظاهراً این عبارت از اعصار قدیمه در این کتاب باقیمانده و نسل بعد نسل تا اکنون در کسوت عربی بدست ما رسیده است.^(۴) کلیه حکایاتی که در صدر نسخ خطی و چاپی الف لیله دیده میشود، اصل هندی بودن آنها بواسطه وجود نظایر، مسلم است. مانند حکایت مکر ماهی گیر و دوباره حبس کردن عفریت در خمرة مسین که شبیه آن در حکایات مغولی موسوم به «ارجی بورجی خان» عیناً دیده

Katha Sarit Sagara. ۱

۲ - رجوع شود به آنسیکلوپدی اسلام، صفحه ۲۵۶

۴ - آنسیکلوپدی اسلام، صفحه ۲۵۷

Katham etat. ۳

میشود و معلوم میشود که مغولی آن از هندوستان گرفته شده. حکایت نزاع مابین مار سیاه و مار سفید که اولی عفریتی است کریه و دومی ملکه است صبیح که باین صورت درآمده‌اند و کشته شدن مار سیاه بدست راهگذری و پاداش دادن ملکه باو پاداشی نیکو، نظیر آن در حکایات تاتاری موجود است. و همچنین حکایت جنگ و جدال عفریت با دختر پادشاه که ساحره بود و مغلوب شدن عفریت در حکایات تاتاری نظیر دارد. بعضی حکایات که از اصل فارسی هزار افسانه بوده و از هندی، علیحده ترجمه شده است و بعدها به الف لیله الحاق گردیده، عبارتند از: حکایات سندباد و هفت وزیر و همچنین حکایت ملک جلیعاد و وزیر شماس و شاهزاده وردخان. در آن دو حکایت، کاملاً اسلوب هندی نمایان است که عبارت است از تأخیر انداختن حادثه معینی بواسطه گفتن قصص و حکایات و مخصوصاً حکایات و امثال از زبان حیوانات که اسلوب هندی است. و از این مقوله است حکایت چهل طوطی که در آن طوطی تا چهل شب، زن صاحب خود را از رفتن نزد معشوق او بواسطه نقل قصه و مسامره طولانی مانع می‌شود تا روز چهلم که صاحب او می‌آید و مانع از میان برداشته میشود. اصل این حکایت هندی نیز موجود و متداول است.

اما برای اثبات این نکته که این کتاب قبل از اسکندر بایران آمده، چند

سند معتبر وجود دارد:

اول کلام مسعودی است که در کتاب مروج الذهب که عبارت آن عیناً نقل

میشود، میگوید که:

«و قد ذکر كثير من الناس ممن له معرفة باخبارهم ان هذه الاخبار موضوعة

مزخرقة مصنوعة نظمها من تقرب الملوك بروايتها وصال على اهل عصره

بحفظها و المذاكرة بها و ان سببها (او سببها) سبيل كتب المنقولة اليها و المترجمة

لنا من الفارسية و الهندية و الرومانية بل تأليفها مثل ما ذكر مثل كتاب هزار افسان و

تفسير ذلك بالعربية الف خرافة و الخرافة بالفارسية. يقال لها افسانه و الناس

يسمون هذا الكتاب الف ليلة و هو خبر الملك و الوزير و ابنته و دايتها و هما

شیرزاد و دینار زاد». بنابر این در زمان مسعودی که در سنه ۲۴۶ یعنی درست هزار سال قبل وفات یافته است، کتاب هزار افسانه وجود داشته و در قرنی که قبل از او بوده، یعنی قرن سوم هجری، کتاب مذکور از پهلوی عبری ترجمه شده است.

بعد از مسعودی، کتاب ابوالفرج بن اسحاق ابن یعقوب الندیم الوراق البغدادی موسوم به الفهرست در دست است که در مقاله هشتم کتاب در ذکر کتب قصص و خرافات مینویسد:

«المقالة الثامنة-الفن الاول في اخبار المسامير و اسماء الكتب المصنفة في الاسمار و الخرافات اول من صنّف الخرافات و جعل لها كتباً و اودعها الخزائن و جعل بعض ذلك على السنة الحيوانات الفرس الاول ثم اغرق في ذلك ملوك الاشغانية ثم زاد ذلك واتسع في ايام ملوك الساسانيه و نقلته العرب الى اللغة العربية و تناوله الفصحاء و البلاغاء فهذبوه و نَمَقوه و صنّفوا في معناه ما يشبهه فاؤل كتاب عمل في هذا المعنى كتاب هزار افسان و معناه الف خرافة و كان السبب في ذلك ان ملكاً من ملوكهم كان اذا تزوج امرته و بات معها ليلة قتلها من الغد فتزوج بجارية من اولاد الملوك ممن لها عقل و دراية يقال لها شهرزاد فلما حصلت معه ابتدئت تخزّفه و تصل الحديث عند انقضاء الليل بما يحمل الملك على استبقائها و يسئلهما في الليلة الثانية عن تمام الحديث الى ان اتى عليها الف ليلة و هو مع ذلك يطأها الى ان رزقت منه ولدا اظهرته و اوقفته على حيلتها عليه فاستعقلها و مال اليها و استبقاها و كان للملك قهرمانه يقال لها دینارزاد فكانت موافقة لها على ذلك و قد قيل ان هذا الكتاب ألف لحماي ابنة بهمن و جاؤا فيه بخبر غير هذا».

در جای دیگر از آن کتاب از گفته محمد بن اسحاق مینویسد:

«ان اول من سمر بالليل الاسكندر و كان له قوم يضحكونه و يخزّفونه لا يريد بذلك اللذة و انما كان يريد الحفظ و الحرس و استعمل لذلك بعده الملوك كتاب هزار افسان و يحتوي على الف ليلة و على دون المأتي سمر لأن

السمر ربما حدث به في عدة ليال و قد رايتہ بتمامه دفعات و هو بالحقیقة کتاب غث بارد الحدیث».

پس از آن اسامی کتب دیگر قصص و افسانه را نام میبرد که بعضی از آنها بعداً در متن الف لیلہ اضافه و الحاق شده است.

از این عبارت ابن الندیم که در ۳۸۵ ق. وفات یافته، معلوم میشود کتاب هزار افسان قبل از اسکندر کتاب مستقل موجودی بوده و میتوان گفت که بعض حکایات شاهنامه که جنبه قصه و خرافت دارد، از آن کتاب نقل شده و برهان دیگر بر این معنی، شعری است که فرهنگ جهانگیری از قطران تبریزی نقل میکند و آن شعر اینست:

هزار و یک صفت از هفت خوان روئین دژ فرو شنیدم و خواندم من از هزار افسان

کتاب مذکور تا قرن چهارم هجری وجود داشته و قطران شاعر آن را خوانده و حکایت هفت خوان روئین دژ را که در شاهنامه مفضلاً ذکر شده، در آن کتاب دیده است.

در اینجا خالی از فایده نیست که بحث دقیق و تحقیق عمیق که دغویه (Degoeje) شرق شناس هلندی در خصوص این کتاب نموده، ذکر کنیم.^(۱) این عالم معتقد است که کتاب الف لیلہ با کتاب استر در توریة و قسمتی از کتاب شاهنامه از یک سرچشمه آب خورده و از بسیاری جهات با یکدیگر ارتباط کامل دارند و میتوان گفت همای شاهنامه و استر توریة و شهرزاد الف لیلہ شباهت کامل بیکدیگر داشته، بلکه صاحب هویت واحد بوده اند. بیناتی که عالم مذکور در این باب کرده و شواهدی را که ذکر می کند اینست که:

اولاً - فردوسی، هما دختر بهمن (اردشیر دراز دست) را که در اوستا نام برده شده است، شهرزاد میخواند، آنجا که میگوید:

یکی دختری بود نامش همای هسفرمند و با دانش و پاک رأی همی خواندندی و را شهرزاد ز گیتی بدیدار او بود شاد

ثانیا - مسعودی در مروج الذهب، شهرزاد و دینارزاد را نام میبرد و بعقیده او شهرزاد، نام مادر هما بوده است و او را یهودی میداند و در ذکر کیخسرو میگوید: «و قد كان حمل سبايا بنی اسرائیل الی المشرق و تزوج منهن امرئة یقال لها دینارزاد فكانت سبب رد بنی اسرائیل الی بیت المقدس و قيل ان دینارزاد اولدها لهراسب ابن گشتاسب» (ج ۱. ص ۱۱۰)

و در ذکر بهمن میگوید: «و قيل ان ام بهمن كانت من بنی اسرائیل من ولد طالوت الملك و قد... و قد قيل ان ام کورس كانت من بنی اسرائیل و كان دانیال الاصغر خاله.» (ج ۱) و در ذکر همای میگوید: «ثم ملکت همای بنت بهمن و كانت تعرف بامها شهرزاد.» طبری نیز استر را مادر بهمن دانسته و بهما نام شهرزاد میدهد.

ثالثا - چنانکه قبلا نقل کردیم، ابن الندیم در الفهرست، تالیف الف ليله را بهما نسبت داده و گفته است: «قد قيل ان هذا الكتاب الف لحمای ابنة بهمن...» رابعا - در بعض اصول مابین اساس الف ليله و حکایت استر مشابهت تام است و وجه شباهت از این قرار است:

۱- بنا بر کتاب استر، زن پادشاه نافرمانی کرد و از این رو پادشاه او را طلاق داد. (کتاب استر باب اول) بنا بحکایت الف ليله زن پادشاه خیانت کرد و از آن رو پادشاه او را بقتل رسانید.

۲- بنا به کتاب استر برای پادشاه، دختران دوشیزه نیکو منظر از هر طرف و هر شب میآوردند ولیکن هر بامداد او را بخانه دوم زنان میبردند. (کتاب استر باب ۲: ۱۴-۲) بنا به الف ليله، پادشاه، هر شب دختری دوشیزه نیکو منظر گرفته و هر بامداد او را بقتل میرساند.

۳- بنا بکتاب اسر در آن میان استر، قلب پادشاه را جلب کرد و ملکه شد

(استر باب ۲: ۱۷). بنا بالف ليله در آن میان شهرزاد، قلب پادشاه را جلب کرد و ملکه شد.

۴- بنا بکتاب استر، ملکه جدید سبب شد که ابناء قوم خود را از غضب پادشاه و خطر قتل نجات دهد (استر باب ۴: ۵). بنا به الف ليله، ملکه جدید سبب شد که دختران ابناء نوع خود را از غضب پادشاه و خطر قتل نجات دهد.

۵- بنا به قول استر، پدر خوانده استر (مردخا) وزیر پادشاه شد. (استر باب ۸ و ۹). بنا به الف ليله، پدر شهرزاد وزیر پادشاه بود.

۶- بنا به کتاب استر، استر با مستحفظ زنان پادشاه یار شد و بر آنچه او گفت، عمل کرد تا در حضور پادشاه محبوب شد (استر باب ۲: ۹-۱۵). بنا به الف ليله، شهرزاد بیاری و مصلحت‌اندیشی دینارزاد که بقول صاحب الفهرست، قهرمانه یعنی مستحفظ اندرون و زنان شاه بود، موفق بجلب قلب شاه گردید.

۷- بنا بروایت استر، چون شب خواب از پادشاه رفت، امر فرمود که کتاب تذکره تواریخ ایام را در حضور او بخواند (استر باب ۶: ۱). بنا به الف ليله، چون شب خواب از پادشاه رفت، شهرزاد قصه سرائی آغاز کرد.

خامساً - این مطلب را نباید فراموش کرد که گرچه احشویروش پادشاه مذکور در کتاب استر را مورّخین با گزر سس منطبق میکنند، لیکن مورّخین یهود مخصوصاً یوسیفوس مورّخ، آن پادشاه را همان اردشیر دراز دست میدانند.

سادساً - در نزد محققین، مسلم است که کتاب استر یا در ایران نوشته شده یا مؤلف آن در ایران بوده و در حدود مائة سوم قبل از مسیح برشته تحریر درآمده. و در عین حال مسلم است که کتاب هزار افسانه چنانکه صاحب الفهرست متعرض است، قبل از زمان اسکندر در ایران تألیف شده. پس تألیف هر دو کتاب در یک زمان بوده و بنابر این از یک منبع تراوش کرده است. تا چه پایه تحقیقات و حدسیات دغویه منطبق بر حقیقت باشد، معلوم نیست. ولی معلوم است که کتاب الف ليله یا هزار افسانه فارسی و همچنین کتاب استر هر دو بر اساس کید و مکر زنان و حوادث و فتنی که از وجود آنان یا بشرکت آنان

صورت گرفته، تألیف شده است.

علمائی که از اصل کتاب الف لیله بحث کرده‌اند، همگی اصل شرقی (ایران و هند و عرب) را برای آن قائل شده و مخصوصاً سیلوستر دسائی Sylvestre de Sacy در کتاب Journ des Savants معتقد است که این کتاب، زائیدهٔ فکر عربی است لاغیر. و در کلام مسعودی تردید کرده. ویلیام لین William Lane انگلیسی نیز سخن او را تأیید نموده، ولی بالاخره در نتیجهٔ تتبعات و تحقیقات فن هامر پورگشتال آلمانی Von Hammer-Purgstall و دغویهٔ هلندی و استرپ Oestrup دانمارکی، این قضیه چنانکه گفتیم محرز شده است که کتاب مذکور اصلاً در هند بظهور رسیده و سپس در زمان هخامنشیان بایران آمده و در مائهٔ سوم هجری بعربی ترجمه شده و در حدود مائهٔ پنجم بمصر رفته و بالاخره در آنجا بصورت فعلی در آمده است. در طول این ازمنه و در طی این اماکن، دستخوش انواع تحوّل و تبدل بوده است و آن قدر صورت آن را تغییر داده، زیاده و نقصان و تکرار و تقلید در آن بعمل آورده‌اند که از اصل هندی و فارسی، جز حکایات معدودی باقی نمانده. و آن را یکی از فضلا بسبجه تشبیه کرده است که دانه‌های آن مکرّر تغییر یافته و از اصل آن جز رشته‌ای که آن دانه‌ها را بیکدیگر پیوسته، چیزی باقی نمانده است.^(۱) در میان علماء شرق‌شناس، فقط بارون کارادو Baron Carra de Vaux مؤلف متفکرین اسلام Les Penseurs de P l'Islam تنها کسی است که برخلاف اصل آسیائی کتاب بحث نموده و سعی کرده که منبع این کتاب را باآثار ادبی یونان منتسب بدارد.

ولی این عقیده چنانکه باید، مقبول و مدلل نشده است و جز یک حکایت که در بعضی نسخ خطی الف لیله دیده شده، (حکایتی که مقدم هشتم برای سلطان بیبرس نقل میکند) نظیر و موازی آن در آثار کلاسیک (ادبیات یونان)

حکایت معروفی است از هرودت Hérodote موسوم به خزان‌شاه رامپسینیت.^(۱) و ازین که بگذریم، نظایر مهمی که دقیقاً شبیه و موازی با یکی از حکایات الف لیله بشود، بدست نمی‌آید و در این مورد واحد نیز ممکن است تصور کرد که از مشرق زمین بیونان سرایت کرده باشد.

بنا بر تحقیقات فوق، حکایاتی که از اصل هندی هنوز در دستست، غالباً حکایاتی است که از زبان حیوانات و بطور تمثیل سخن گفته یا حکایاتی که در ضمن آن برای اطالۀ کلام و وقت‌گذرانی، حکایات دیگر مندرج است و عدد آن حکایات در نسخ فعلی الف لیله بالغ بر ۱۸ میشود که ظاهراً بعضی از آن در اصل نسخه هزار افسانه بوده و بعضی دیگر جداگانه و مستقلاً ترجمه یافته و بعدها بالف لیله الحاق شده، بطور حدس میتوان گفت حکایات ذیل از اصل هندی است:

- ۱- حکایت ملک سندباد و شاهین ۲- آدمی زاده با طیور و وحوش ۳-
- شبان و پارسا ۴- مرغابیان و سنگپشت ۵- روباه و گرگ ۶- باز و کبک ۷- موش و سمور ۸- کلاغ و گربه ۹- روباه و کلاغ ۱۰- موش و کبک ۱۱- شاهین و پرندگان ۱۲- عقاب و گنجشک ۱۳- خارپشت و قمریها ۱۴- بوزینه و دزد ۱۵-
- مرد جولاه ۱۶- گنجشک ۱۷- سندباد تا هفت وزیر (پادشاه و پسر و کنیزک)
- ۱۸- ملک جلیعا و وزیر شماس و شاهزاده وردخان.

حکایاتی که در هزار افسانه پهلوی وجود داشته و ممکن است که در ایران الحاق شده باشد، غالباً حکایاتی است که از اجنه و عفاریت و حوادث سحری سخن می‌گوید و در این حکایات چنانکه تحقیق کرده‌اند، جن و عفریت را وجود مستقلی نشان میدهد که تابع طلسم و یا نقش خاتم نمی‌شوند و حوادث عجیبه بعمل می‌آورند. بعضی از آن جمله در نهایت قشنگی و زیبایی بافته شده و حتی علاوه بر ایجاد حس غرابت و اعجاب که منظور از قصه است، از نکات

و دقایق اخلاقی خالی نمیباشد و آنچه بنظر میرسد که از این مقوله است، حکایات ذیل میباشد:

۱- حکایت شهریار و برادرش شاه زمان که اصل حکایت الف لیله است و شاید که از اصل هندی اقتباس یا ترجمه شده باشد ۲- گاو و خر ۳- حکایت تاجر و عفریت ۴- حکایت ماهی گیر ۵- وزیر حیلت گر ۶- برکه و ماهیان رنگارنگ ۷- ملک شهرمان و فرزندش قمرالزمان ۸- ملک زاده و حکیم و اسب آبنوس (نظیر این حکایت در ادبیات کلاسیک نیز دیده میشود) ۹- اردشیر و حیاة النفوس (عین این حکایت در تلو حکایت تاج الملوک و سلیمان شاه و سیده دنیا تکرار شده) ۱۰- ملک بدر با سم و ملکه جوهره السمندل ۱۱- سیف الملوک و بدیع الجمال (این حکایت مشکوک است و میتواند بود که از ملحقات اخیر مصر باشد) ۱۲- حسن زرگر بصری.

این نکته نیز ناگفته نماند، همان گونه که در ادوار بعد از اسلام در بغداد و قاهره، حکایات بسیار بر اصل فارسی هزار افسانه افزوده اند، ممکن است بسیاری از حکایات قدیمه نیز حذف و در طول زمان محو و معدوم شده باشد. در قرن سوم هجری که دارالخلافه بغداد، مدینه العلم روی زمین بود و کتب علمی و ادبی و تألیفات نفیسه دانشمندان در آنجا جمع آوری و ذخیره میشد، از کتابهای افسانه و حکایات نیز عبری ترجمه کردند. مترجمین معروف که در این زمینه بعالم ادب خدمت کرده اند، مانند عبدالله بن مقفع و جبلة بن سالم، کتابهای متعدد از هندی و پهلوی به عربی ترجمه کردند. ابوالفرج محمد بن اسحق بن یعقوب الندیم الوراق البغدادی که در مائة چهارم، اولین کتاب مجموعه آداب را تدوین کرده، الفهرست نام نهاد، بعضی از این مقوله کتب را نام میبرد. از آن جمله است در فارسی: کلیله و دمنه - رستم و اسفندیار - بهرام شوبین - شهرزاد و پرویز - کارنامه در سیره اردشیر بابکان - دارا و صنم طلا - بهرام و نرسی - خدای نامه - آئین نامه - کتاب تاج - کتاب نوشروان. و از هندی: سندباد کبیر و صغیر - یوزاسف و آداب الهند و غیره.

کتاب هزار افسانه نیز در عداد کتب مذکور در همان زمان ترجمه شده. ولی از مترجم آن اسمی نیست و در همان قرن و قرن بعد که اوان عظمت و شکوه بغداد و هنگام آسایش و رفاهیت مردم آن بود و درباریان خلافت و وزراء و امراء و توانگران، ارباب ذوق و اصحاب صنایع ظریفه را گرد خود جمع میکردند، شعر و موسیقی، رونقی بکمال یافت. در همان زمان برای صرف وقت و تفریح و تفنن و تفریح بافسانه‌سرائی و مسامره نیز اهمی خاص نمودند. کسانی که حکایات عرب را که از جاهلیت و صدر اسلام باقی مانده و همچنین از حکایات اعاجم از هند و ایران آگاه بودند، نزد ایشان منزلتی بکمال داشتند و در منازل و محافل و بزم‌های شبانه، آنها را نزد خود میخواستند و حکایات آنها را ثبت میکردند.

ابن الندیم از مؤلفی نام میبرد موسوم به ابو عبدالله محمد بن عبدوس الجهشیری که در همان زمان بتألیف کتابی در اسما و حکایات عرب و عجم و روم همت گماشت و قصه‌سرایان و نقالان را نزد خود حاضر آورد و آنچه میگفتند ثبت میکرد تا آن که چهار صد و هشتاد حکایت جمع آوری کرد و در صدد بود که آن را بهزار حکایت برساند. ولی اجل، او را مهلت نداد.

شک نیست که در آن میان، غالب حکایات هزار افسانه نیز در بغداد، نقل مجالس طرب و نقل محافل انس بوده. وقتی که قرن چهارم برآمد، این کتاب، کسوت عربی پوشیده و حکایاتی چند از جاهلیت اعراب بدوی و خلفای اموی و دربار بغداد نیز بر آن مزید شده بود. و نیز در همان زمان بود که تجار عرب از بندرگاه بصره کشتی رانده و در دریای عرب شرقاً و غرباً باطراف بحار عالم متفرق میشدند. از یک طرف در سواحل بحر الروم و از طرف دیگر در سواحل آفریقا و جنوب هندوچین میرفتند و چون باز میگشتند، از آن ممالک دور دست که مسافت هر یک تا بغداد سالیان دراز بود و از مردم آن که لسان و لباس و عادات و آداب گوناگون داشتند، حکایتهای میگفتند و چون طبیعت بشری بالفطره مایل شنیدن حکایات عجیبه و نوادر غریبه است، آنچه اهالی بغداد و بصره از

سیاحان و تجار دریانورد میشنیدند، کسوت اغراق پوشانیده و یک کلاغ را چهل کلاغ می‌گفتند. بالاخره این حکایات بدست مسامرین و قصه‌سرایان بصره و بغداد میافتاد و آن را با عجایبی دیگر که از خود بر آن می‌افزودند، قصه محافل طرب یا سمر لیالی انس قرار میدادند.

بهترین نمونه این قبیل حکایات که در آن عصر الحاق شده، حکایت هفت سفر سندباد بحری است و حکایت بلدة لبطه و همچنین اعزام (میسون) موسی بن نصیر و خمره‌های سلیمانی و مدینه نحاس است. بعضی از عجایب که در مسافرت‌های سندباد ذکر شده، مانند شکستن بیضه رخ و خوردن گوشت آن و تعاقب رخ، کشتی مسافرین را و انداختن سنگ که در حکایت سندباد و حکایت عبدالرحمن مغربی هر دو نقل شده و همچنین حکایت دوال پایان که در جزایر دوردست بودند و بر دوش آدمیان سوار شده و آنان را رها نمی‌کردند، در آن کتاب در ذیل حکایات دیگر مکرر ذکر شده است. گویا این حکایات از زبان سیاحان زمان در بغداد معروف بوده و مسامرین در قصص مختلف آن را نقل میکردند.

حکایاتی که در این برهه از زمان بالف ليله الحاق شده، از مد نظر اخلاق، بهترین قسمت آن کتاب را تشکیل میدهد.

زمانی که حافظه شهرنشینان بغداد از نوادر اعمال شجاعانه و جوانمردی و فتوت اعراب جاهلیت و غرائب زهد و تقوی و فداکاری مسلمانان صدر اسلام پر بود و زمانی که مدنیت طلائی بغداد که از تعالیم شریفه اسلام و آثار علمی ملل همسایه آمیخته بود، باوج کمال خود رسیده و خلفاء علم‌پرور مانند هرون‌الرشید و مامون، آثار پسندیده از عزت نفس و کرم اخلاق و احترام اهل علم از خود بروز میدادند و وزراء کریم مانند برمکیان، دور و نزدیک را از خوان نعمت و سخاء خود بهره‌ور می‌داشتند، هزاران واقعه و حادثه از دستگاه خلفا و وزرا در افواه عوام افتاده و آنها را حکایت‌سرایان بغداد در هر کوی و برزن نقل میکردند و از آن جمله در الف ليله حکایاتی بسیار در دست است که

همه از کرم و شجاعت و شهامت و انفه اعراب قبل از اسلام و از زهد و تقوی و ترک دنیا و لذائذ آن در صدر اسلام و علم دوستی و سخاوت خلفاء بغداد و وزراء آنان حاکی می باشد و در آنان کم و بیش حکایاتی چند از طرب دوستی و خوش گذرانی که خُرد خُرد در دربار بغداد راه یافته بود دیده میشود. این مقوله حکایات که مجموعاً در حدود ۸۹ عدد بشمار می آید، همگی مختصر و ساده ولی پرمغز و با معنی و دارای یک نکته اخلاقی می باشد و از این جمله است حکایات ذیل:

- ۱- حاتم طائی ۲- معن بن زائده ۳- هشام بن عبدالملک و کودک ۴- بلده لبه ۵- ابراهیم بن مهدی ۶- عبدالله بن ابی قلابه ۷- اسحاق موصلی ۸- علی عجمی (مشکوک است) ۹- مرد زیال (مشکوک است) ۱۰- هرون الرشید و ابویوسف قاضی ۱۱- خالد بن عبدالله القسیری ۱۲- جعفر برمکی و باقلا فروش ۱۳- کرم یحیی برمکی ۱۴- مکتوب دروغین ۱۵- مرد دانشمند ۱۶- جبیر بن عمیر و سیده بدور ۱۷- مناظره شش تن کنیزکان ۱۸- هرون الرشید و کنیزک و ابونواس (؟) ۱۹- مردی که صحن طلا از سگان بگرفت ۲۰- ابراهیم بن مهدی و تاجر ۲۱- زن نیکوکار و دست بریدن او ۲۲- عابد و مروارید ۲۳- ابوحنسان زیادی و ودیعه ۲۴- مرد توانگری که فقیر شد ۲۵- مرد بغدادی که بطلب گنج بمصر رفت ۲۶- متوکل عباسی و جاریه محبوبه ۲۷- ابونواس و هرون ۲۸- مرد و کنیزک و عبدالرحمن معمر ۲۹- مرد عذری عاشق پیشه ۳۰- متلمس شاعر و زن (؟) ۳۱- مصعب بن زبیر و عایشه ۳۲- مرد سقا و زوجه (؟) ۳۳- خسرو و شیرین و ماهی گیر ۳۴- یحیی برمکی و مرد فقیر ۳۵- جعفر بن موسی الهادی و محمد امین ۳۶- سعید بن سالم الباهلی و برامکه ۳۷- زن صالحه از بنی اسرائیل ۳۸- هرون الرشید و جعفر و بدوی ۳۹- عمر خطاب و جوانان ۴۰- هرون الرشید و ابن القاریبی ۴۱- هرون الرشید و فرزند زاهد (؟) ۴۲- عبدالرحمن المغربی الصینی (در نسخه دیگر عبدالله نوشته) ۴۳- هند بنت نعمان و عدی بن زید ۴۴- دعبل خزاعی و مسلم بن ولید ۴۵- اسحاق موصلی و تاجر ۴۶- قتیبه دختر ابی

عیده خزاعی ۴۷- دو عاشق در قبیله طیّ ۴۸- دیوانه در دیر هرقل ۴۹-
 عبدالمسیح راهب ۵۰- عیسی بن رشید و کنیزک قره‌العین ۵۱- امین و کنیزک و
 ابراهیم بن مهدی ۵۲- بیماری متوکل و دواى او ۵۳- مناظره سیده‌المشایخ
 بغدادی با یکی از فضلا ۵۴- عجز خوش سیما ۵۵- کنیزک مونس نام ۵۶-
 مناظره دو زن (؟) ۵۷- جاریه دانشمند توّد ۵۸- پادشاه و ملک‌الموت ۵۹-
 ملک‌الموت و پادشاه ۶۰- اسکندر ذوالقرنین ۶۱- عدالت نوشیروان ۶۲- زن
 صالحه در بنی اسرائیل ۶۳- زن صالحه در کعبه ۶۴- مالک دینار و غلام سیاه
 ۶۵- مرد نیکوکار در بنی اسرائیل ۶۶- حجاج و مرد صالح ۶۷- مرد صالح و
 حدّاد ۶۸- مرد عابد ۶۹- عمر خطاب و جوان مسلمان ۷۰- ابراهیم خواص و
 دختر پادشاه ۷۱- پیغمبر بنی اسرائیل ۷۲- ملاح نیکوکار ۷۳- مرد نیکوکار در
 بنی اسرائیل ۷۴- ابوالحسن الدراج و ابی جعفر المجدوم ۷۵- سندباد بحری و
 هفت سفر آن (اصل این حکایت مشکوک است و نظائر دیگر در سایر السنه
 دارد ولی مسلماً در اوان بحرپیمائی اعراب در سواحل هندوچین و افریقا این
 حکایت در بغداد تدوین شده است) ۷۶- خمره‌های سلیمانی و مدینه نحاس
 ۷۷- عبدالله معمر قیسی و عتبه بن الحباب ۷۸- هند دختر نعمان و حجاج ۷۹-
 خزیمه بن بشر و عکرمه فیاض ۸۰- یونس کاتب و ولید بن سهل ولیعهد ۸۱-
 هرون الرشید و دخترک عرب ۸۲- اصمعی و سه دختر ۸۳- ابواسحق ابراهیم
 موصلی و ابلیس ۸۴- حکایت عشق ابن عمّ جمیل عذری ۸۵- شکایت اعرابی
 از مروان حکم نزد معاویه ۸۶- حسین خلیع و هرون الرشید ۸۷- ابواسحاق
 موصلی و اعمی و کنیزک ۸۸- ابواسحاق موصلی و جوان ۸۹- المعتضد بالله و
 ابوالحسن خراسانی.

بعد از آن که در مائه سؤم هجری، تخت خلافت بغداد از المتوکل عباسی
 تهی گردید، علما و دانشمندان که فرسوده مظالم این خلیفه ظاهر پرست و
 متعصب بودند، از بغداد باطرف ممالک اسلامی متفرق و پراکنده شدند و در
 زیر بیرق سلاطین و امراء اسلام که در آن قرن در اصقاع مملکت پهناور اسلام

در هر گوشه رایتی برافراشته و سلطنتهای مستقلی تشکیل داده بودند، مرفه گشتند. آثار ادبی و ذخائر علمی بغداد را که در قرن سوم هجری در آن مدینه العلم ترجمه و تدوین و تألیف و تصنیف شده بود، با خود باطراف جهان بردند. ترجمه هزار افسانه قدیم که آمیخته بحکایاتی چند از قول مسامرین بغداد بود نیز از بغداد بمصر افتاد. از مطالعه که در حکایات الف لیله میشود، نام آخرین خلیفه که در آن ذکر شده، المعتضد بالله است (خلیفه المعتضد بالله و ابوالحسن خراسانی). این خلیفه در سنه ۲۸۹ هجری وفات یافته و نیز در ضمن حکایات الف لیله در دو مورد اشاره بسنه هجری میشود:

۱- در ضمن حکایت مناظره سیده المشایخ واعظة بغدادی با یکی از فضلا که بسال ۵۶۱ هجری اشاره شده است.

۲- در بعضی نسخ الف لیله در ضمن حکایت احدب و دلاک پر سخن، اشاره بسنه هجری کرده و میگوید در این سال که ۶۵۳ از هجرت گذشته است. مقریزی مورخ مصری نیز در حدود مائه هفتم (سیصد سال بعد از مسعودی و ابن الندیم) از این کتاب نام میبرد. پس از او ابوالمحاسن مورخ مصری که در حدود ۱۴۷۰ مسیحی در مصر میزیسته، در کتاب خود باحمد دنف که پهلوان یکی از حکایات الف لیله است، اشاره نموده است و از آن معلوم میشود که نسخه الف لیله را در آن تاریخ خوانده است.

از دلایل فوق و باستاد ذکر اسامی ملوک ممالیک مصر و بدلیل ذکر اسامی مساجد و اماکنی که در قرن پنجم هجری در مصر وجود داشته است، همچو معلوم میشود که این کتاب در قرن ۱۶ مسیحی و ۱۰ هجری در قاهره مصر تدوین کامل یافته و بصورت فعلی درآمده است. حتی در نسخه چاپ کلکته (۱۸۱۴) و ترجمه فارسی الف لیله در ذیل حکایت غریب و عجیب و سهیم اللیل، از توپ و تفنگ ذکر شده و این اختراع در اواخر قرن ۱۵ مسیحی (۱۴۸۳) در مصر معروف و مستعمل گردیده است.

دغویه هلندی بعضی تحقیقات دیگر نیز کرده است که نمیتوان گفت تا چه

درجه منطبق بر حقیقت می‌باشد. از آن جمله می‌گوید در حکایت اهل آن بلد که بصورت ماهیهای الوان مسخ شدند و برنگهای سفید و کبود و قرمز و زرد درآمدند، این الوان، کنایه از اصناف پیروان مذاهب مختلفه یعنی مسلمان و یهود و مسیحی و مجوس می‌باشد و این الوان منطبق می‌شود بآنچه در حدود ۱۳۰۱ مسیحی اتفاق افتاده که در آن تاریخ، ملک ناصر محمد بن قلاون، پادشاه مملوک مصری، رعایا و اتباع خود را که از ملل متنوعه مرکب بودند، امر فرمود که عمام خود را بالوان اربعه مذکور درآورند.^(۱)

بالاخره با مطالعه دلایل فوق معلوم می‌شود که حکایات بسیاری از بافته‌های مصر و ممالک غربی اسلام بالف ليله مزید شده و مخصوصاً از این سنخ است حکایاتی که از لحاظ ظرافت ادبی، لطافت و دقت خاصی ندارد و پر از خرافات بی سر و ته و افسانه‌های عفاریت و اجنه است که بخشونت تعبیر موصوف می‌باشد و درعین حال، دین اسلام را تعظیمی بی نهایت کرده و از یهود و مجوس و نصاری با تعصب خاصی مذمت کرده و آنان را جنایت کار و دزد و یا قاتل نشان می‌دهد. و ازین مقوله است بسیاری از حکایات که برخلاف آداب شریفه و عفاف نفس می‌باشد و مرد ادیب از مطالعه آن شرمسار می‌شود و نباید اشتباه کرد که در این حکایات گرچه منظره و محل وقوع آن را شهر بغداد و دربار خلیفه هرون الرشید نشان می‌دهد، ولی بحقیقت منسوب بحکایات بغدادی نیست. زیرا که مدتیته راقیه بغداد و وضعیت اجتماعی و ادبی آن بالاتر از آن است که این مقوله حکایات که به سفله و بی سر و پایان منسوب است، ابداع کند و پادشاه بزرگی چون خلیفه هرون الرشید را در درجه فرومایگان و اوپاش قرار دهد. بلا تردید این حکایات، زائیده افکار جامعه مصری است که در تحت سلطنت مستبدانه ممالیک مصری در آن تاریخ، درجات انحطاط و پستی اخلاق را می‌پیمود.

طرز انشا و اسلوب کلام نسخ الف ليله و اشعار مندرجه در آن نیز دلیلی دیگر بر صحت این مدعاست. چه عبارت آن دارای اسلوب و بلاغت نثر عربی قدیم نمیشد و از طراوت و بلاغت عصر طلایی بغداد خالی است و از اشعار قدماء عرب و جاهلین و شعراء اموی نیز استشهاد نشده بلکه بکلام دارج و عربی متعارف و عوام سوقه مصری نزدیک است و اشعار آن نیز از قول متاخرین شعراء عصر عباسی است که غالباً در مواقع متشابهه تکرار شده‌اند. و از شعرانی که مستقلاً نام برده، فقط ابو نواس و ابو دلامه و ابن المعتز و اسحاق موصلی است. چون بعضی از حکایات مصری که اخیراً الحاق شده است، ارتباطی با منابع یهودی دارد، اوسترب مستشرق دانمارکی سعی کرده است که آنان را بدو قسمت تقسیم کند: یک دسته که از آداب عربی اقتباس شده و دسته دیگر که از نقالان یهودی نقل شده است^(۱) و عدد آنها ۵۷ حکایت است و آنها ظاهراً عبارتند از حکایات ذیل:

- ۱- حمّال و سه دختر ۲- دخترک مقتول ۳- گوزپشت و خیاط و یهودی و مباشر و نصرانی ۴- داستان نورالدین و انیس الجلیس (مشکوک است ممکن است از صنف بغدادی باشد) ۵- غنّام و قوّت القلوب ۶- ملک نعمان و فرزندانش (این حکایت ممکن است مستقلاً از شام تراوش کرده و بعدها در مصر الحاق شده باشد) ۷- علی بن بکار و شمس النهار ۸- نائم و یقظان (این حکایت در ترجمه فارسی ذکر نشده) ۹- نعمت و نعیم ۱۰- علاءالدین ابوالشامات (از منبع یهودی مصری است) ۱۱- هرون الرشید و ابو محمد تنبل (از منبع یهودی است) ۱۲- علی بن مجدالدین (این حکایت با حکایت علی نورالدین متشابه است و بلکه غالباً تکرار القضاظ میباشد) ۱۳- مرد دزد ۱۴- حکایت ولات ثلاثه مصر نزد ملک ناصر محمد بن قلاون ۱۵- دزد و صیرفی ۱۶- دزد و علاءالدین والی ۱۷- وردان قصاب و زن و خرس ۱۸- دختر پادشاه

و بوزینه و مرد ۱۹- وردالا کمام و انس الوجود ۲۰- برادر صاحب بدرالدین وزیر
 یمن ۲۱- پسر و دختر که در یک دبستان بودند (؟) ۲۲- هرون الرشید و سیده
 زبیده ۲۳- خلیفه و کنیزک و شعراء ۲۴- هرون الرشید و سه کنیز ۲۵- آسیابان و
 زن او ۲۶- ابله و خر ۲۷- هرون الرشید و زبیده و قاضی ۲۸- خلیفه الحاکم
 بامرالله و تاجر ۲۹- انوشیروان و کنیزک ۳۰- مکر زن با شوی ۳۱- مامون و
 خراب کردن هرمان ۳۲- دزد و تاجر ۳۳- هرون الرشید و فرزند زاهد او (این
 حکایت مشکوک است و شاید در بغداد تدوین شده باشد) ۳۴، ۳۵، ۳۶- معلم
 کودکان ۳۷- پادشاه و زن او ۳۸- علی مصری بازرگان (از منبع یهودی است)
 ۳۹- مرد حاجی و عجوز ۴۰- حاسب کریم‌الدین و ملکه ماران (این حکایت از
 مقوله حکایات مصری است که از منبع یهودی تراوش کرده) ۴۱- جوذر بن عمر
 و برادرانش (از منبع یهودی مصری است) ۴۲- غریب و عجیب و سهیم‌اللیل
 ۴۳- ابی‌عامر بن مروان وزیر ملک ناصر ۴۴- دلیله محتاله و زینب نسابه (از منبع
 یهودی مصری است) ۴۵- سیف‌الملوک و بدیع‌الجمال (اوسترب معتقد است که
 این حکایت از اصل فارسی هزار افسانه قدیم می‌باشد) ۴۶- خلیفه صیاد و خلیفه
 هرون الرشید ۴۷- مسرور و زین‌المواصف ۴۸- علی نورالدین و مریم زناریه (با
 حکایت علی‌شار منطبق و متشابه است و تکرار همان حکایت است) ۴۹- مرد
 صعیدی و زن او ۵۰- جوان بغدادی و کنیزک او ۵۱- ابو صبر صباغ و ابوقیر
 دلاک که (در میان ملحقات مصر بهترین حکایتی است که دارای ظرافت ادبی و
 تعلیم اخلاقی می‌باشد) ۵۲- عبدالله بزّی و عبدالله بحری (از مأخذ یهودی
 است) ۵۳- هرون الرشید و ابوالحسن عمانی ۵۴- ابراهیم فرزند خصیب پادشاه
 مصر ۵۵- قمرالزمان و کوكب‌الصباح و عمید گوهری (از مأخذ یهودی است)
 ۵۶- عبدالله فاضل والی بصره (از مأخذ یهودی است) ۵۷- معروف پاره‌دوز (از
 مأخذ یهودی است).

۳- مؤلف الف لیلة عربی

چنانکه گفتیم، کتابی که بکسوت لغت عرب بنام الف لیلة و لیلة، مطبوع و متداول است، در حدود قرن دهم هجری در مصر صورت تدوین و انتظام یافته و نسخه‌ای که از روی آن آنطوان گلان فرانسوی ترجمه کرده است، در ۱۵۴۸ مسیحی وجود داشته و بنا بر آنچه ویلیام لین انگلیسی در ترجمه که از الف لیلة بزبان انگلیسی کرده است، دقیقاً تحقیق نموده، این مجموعه مابین ۱۴۷۵ و ۱۵۶۵ م. جمع آوری شده است و مؤلف آن شخص ادیب و نویسنده نبوده است که برای تألیف و تصنیف یک کتاب افسانه از مدّ نظر ادبی اقدام کرده باشد. بلکه نقال یا افسانه‌سرائی بوده است که مقدار کثیری حکایات و افسانه‌های مختلف در ذاکره داشته و با قوت بیان و سخنوری تقریر میکرده و آنها را با ترجمه الف لیلة که از بغداد بمصر افتاده بود، اضافه و مخلوط کرده است. دلیل بر این مدّعا آنست که: اولاً نسخ خطی متعدد که از الف لیلة موجود است، همه از حیث انشاء و انتظام حکایات و نسق لیالی با یکدیگر اختلاف و تباین کلی دارند. ثانیاً اسلوب عبارت و طرز انشاء هر یک از آن حکایات نیز با یکدیگر مختلف است. آنچه از مقوله حکایات قدیمه و ملحقات بغدادی است، از حیث بلاغت و سلاط کلام و انسجام، بر ملحقات مصری رجحان دارند. ثالثاً در ملحقات مصری، بعضی کلمات موجود است مانند «یا ساده» و «قال الراوی» که در ضمن کلام و تقریر گفته میشود و عیناً از اصل حکایت نقل و بکتاب انتقال یافته. و بالاخره این کتاب در کشور مصر در عهد سلاطین ممالیک بدست «راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار» دست بدست میگشته و همه جا در آن تکرار و اضافه و الحاق راه می‌یافته تا آن که بطبع رسیده و بصورت مطبوع ثابت و مستقر گردیده است.

۴- وجه تسمیه

اصل فارسی کتاب که موسوم به هزار افسانه بوده، پس از آن که عبری ترجمه شده، بالف ليله نامیده شده است. زیرا که مسعودی کتاب را باین نام میخواند آنجا که میگوید: «مثل کتاب هزار افسان و تفسیر ذلك بالعربیه الف خرافة و الخرافة بالفارسیة يقال لها افسانه و الناس یسمون هذا الكتاب الف ليله». با آن که عدد حکایات و قصص آن بهزار نمیرسد، ولی از آنجا که عدد هزار، کنایه از کثرت است، کتاب را ایرانیها بهزار افسانه و عربها بتقلید، الف ليله نامیده‌اند. خصوصاً اینکه میبایستی هزار شب بر شهرزاد بگذرد تا از شوی خود، سه طفل حاصل کند و علاقه ابوت باطفال، مانع از قتل مادر آنها گردد. ظاهراً اسم الف ليله و ليله مستقلاً بر این کتاب در موقعی داده شده است که آن را اخیراً در مصر بصورت انتظام و تدوین درآورده‌اند و این اسم ممکن است برای جلب خاطر و جذب توجه باشد که جامع مصری بآن داده است. اگرچه انتظام شبها و ترتیب حکایات و تقسیم آن بلیالی در نسخ خطی، مختلف است و ژیلدمیستر Gildemeister عقیده دارد که تغییر اسم الف ليله بالف ليله و ليله ناشی از تنفری است که اهالی مشرق زمین خصوصاً اعراب باعداد تام: Nombre ronds دارند و این گونه اعداد را نحس می‌شمارند (۱).^(۱)

۵- تعالیم الف ليله و ليله

علاوه بر تفریح و فکاهه که مقصود اصلی از وضع قصص الف ليله میباشد، حکایات مذکور متضمن تعالیمی چند است که از لحاظ اخلاقی، اهمیت

خاصی را واجد است و صرف نظر از ذکر آن نشاید کرد. این کتاب بطوری که گفتیم، در طی ادوار مختلفه باستانی و اماکن متعدده تاریخی، از آداب مللی که در آن خلط و آمیزش داشته، رنگهای مختلف گرفته است و بنابر این دارای تعالیم قبیحه و مبادی حسنه، هر دو می باشد. هر دسته حکایات، یادگار ملتی و اثر فکر جماعتی است. از اخلاق عمومی متداوله آن ملت و جماعت اشاراتی دارد. اگرچه هر حکایتی بخودی خود، واحدی است که یک نتیجه اخلاقی پسندیده یا ناپسند از آن اتخاذ میتوان کرد ولی من حیث المجموع، مبادی چند را متضمن است که از مطالعه دسته اکثر یا مجموع حکایات و قصص استخراج میشود.

از جمله مبادی و تعالیمی که امروزه با مقایسه ترقی آداب، چندان مستحسن نیست و بلکه بعضی از آن در نظر اخلاق عصری ناشایست و قبیح بنظر میرسد، همانا تقبیح از اخلاق زنان و سوءظن نسبت بجنس لطیف میباشد. چنانکه زمینه این حکایت که بر روی غدر و خیانت زنان دو شاهزاده (شاه زمان و شهریار) وضع شده است، این معنی را همه جا تکرار کرده و از کید و مکر و بی وفائی و خیانت این جنس حکایتها گفته است. ولی آداب و علوم امروزه که مبتنی بر قاعده تربیت نسوان است، مثبت این معنی است که زن و مرد در استفاده از برکت دانش و از طفیل تربیت، هر دو یکسان هستند. خلاق عالم، هر دو جنس را مستعد اخلاق فاضله قرار داده و بهره زنان را از لذایذ علم و فوائد دانش، مساوی با مردان مقرر فرموده است تا بجائی که در تمدن غربی، هم اکنون از مه بعضی امور مشکله اجتماعی را بدست آنان تفویض کرده اند. ولی در آغاز تاریخ در هنگامی که اجتماع بشری، مراحل ابتدائی پیدایش و تشکیل را می پیمود، بحکم تقدم طبیعی مرد بر زن، این طایفه را کوچکتر از آنچه در واقع و نفس الامر بودند، قرار میداد و حس خودخواهی و خودپسندی و غرور که از طبایع فطری انسان است، مردان را برمی انگیخت که جنس زنان را محکوم باطاعت عمیا و کورکورانه کند. در حینی که برای خود، انواع آزادی و تعدی و

اعتساف را قائل و مباح میدانست، از قرینه خود انتظار میداشت که بویفا و پاک‌دامنی زیسته و از حریم حرم تجاوز نکند.

کتاب الف لیله که یادگار قدیمترین اعصار تاریخ و زائیده افکار ابتدائی بشری است، بخوبی این معنی را متضمن است. هرچند در پاره‌ای از حکایات، مخصوصاً از ملحقات بغدادی که در مدنیت راقیه اسلام بر این کتاب افزوده شده است، حکایاتی چند از زنان پاک‌دامن و صالحه نقل میکند که بهترین آنان عبارت است از حکایت زن نیکوکار و بریدن دست او یا حکایات غرامی منقول از بنی‌عذره یا زنان صالحه بنی‌اسرائیل و امثال آن که بهترین سرمشق صلاح و سداد و تقوی زنان را نشان میدهد، ولی چون عده‌ای این حکایات نسبتاً قلیل است، در برابر حکایات متعدده که همه حاکی از کید و غددر و بیوفائی زن نسبت بقرین اوست، وزنی ندارد. بعضی از این حکایات از حدود ادب و عفاف بحدی خارج شده است که در ملل راقیه، کتاب الف لیله را انحطاط کامل بخشوده و انتشار ترجمه‌های اصلی آن کتاب را بعنوان اینکه بر خلاف آئین عصمت و عفت است، قانوناً ممنوع داشته‌اند و اخیراً از نسخ جدیدالطبع، این گونه حکایات را حذف و تنقیح و تهذیب کرده‌اند. سزاوار است که در زبان فارسی نیز اگر ترجمه فصیح و بلیغ آن را بخواهند تجدید طبع کنند، بلحاظ اخلاق، از پاره‌ای از آن حکایات صرف نظر کنند.^(۱)

دیگر از تعالیم فاسده بعضی از حکایات این کتاب، تشویق بعیش و نوش و لهو و لعب است که آن را غایت قصوای حظّ بشری قرار داده است. بطوری که خلیفه هرون‌الرشید را که مدلول سعادت و مفهوم عزّت است، همه جا در انواع لذائذ نفسانی و اقسام لذات جسمانی، چنان مصور ساخته که در دریای فسق و فجور و اعمال ناپسندیده، از شرب مسکر و شهوت پرستی مستغرق مییاشد. شک نیست که بیرون از خوردن و خفتن و خارج از جهان مادی، لذائذ و حظوظی

۱ - لازم به ذکر است که این مهم اخلاقی، سرانجام در چاپ حاضر تحقق یافت. ویراستار

معنوی از برای انسان نهفته است که از نظر فلسفه، لذت آن ابقی و اتم و اکمل است و در آداب بشری، مؤلفات عرفان و فلسفه اخلاق مشرق زمین، بهترین داعی این مقصود جلیل و بزرگترین منادی این کمال نفس انسانی میباشند. و آنچه از این قبیل باشد، در حکایات الف لیله معدودی بیش نیست که دارای تعالیم لطیف و معانی بلند است. مانند حکایت خمره‌های سلیمانی و کتیبه‌هایی که هیئت اعزامی در مدینهٔ نحاس خوانده‌اند. و همچنین امثال حکمت‌آمیز از زبان وحوش و سباع و طیور و بعضی حکایات از زهاد و عبّاد. ولی این حکایات در قبال سایر قصص که همه جا دعوت بعیش و نوش و تن‌پروری میکنند، مانند جواهر گران‌بهرانی است که در ظرف مملو از سنگ ریزهٔ کم قیمت مخلوط کرده باشند.

از آثار شجاعت و جنگ‌جوئی، باستثنای آنچه در حکایت ملک نعمان و فرزندان او شرکان و ضوء‌المکان ذکر شده و باستثنای حکایت مملو از جنگ‌نامهٔ غریب و عجیب و سهیم‌اللیل، در الف لیله کمتر حکایتی دیده میشود. در مشرق زمین بر خلاف شاهنامه که کتاب مخصوص ملوک و امرا و مرزبانان بوده است، کتاب الف لیله مخصوص طبقهٔ سوم هیئت اجتماعی و عامه و اهل سوق میباشد و به اخلاق و عادات بورژوازی بیشتر قرابت دارد. حکایات عیّاران و طرّاران شهری، مانند احمد دنف و حسن شومان که در سایه مهارت در دزدی و طراری از طرف سلطان پاسبانی و حراست شهر مامور شدند، منحصر و مخصوص باین کتاب است. از بسیاری آداب حمیده، مانند وفا در حکایت عمر خطاب و جوانان، کرم در حکایت حاتم طی و معن زائده و عکرمه فیاض و یحیی برمکی، عدالت و ایثار نفس و جوانمردی در حکایات ابوصبر و ابوقیر و جوذر و برادرانش و علاءالدین ابوالشامات، مشورت و سیاست مدن مانند حکایت پادشاه و پسر و کنیزک و وزراء سبعه و حکایت ملک جلیعاد و وزیر شماس و فرزندان آنان در این کتاب، نفایسی توان یافت که آن را شأنی رفیع و مکانتی بلند در آداب شرقی بخشوده است.

بالاخره یکی از تعالیم مهمه این کتاب، دعوت بتفویض و تسلیم بقضا و قدر است. این اصل که در غالب کتب شرقی یافت میشود، تا آن حد برای خوانندگان، نافع و مستحسن است که منجر بلاقیدی و تن آسائی نشود و خواننده را از سعی و عمل که سنت ثابتة عالم خلقت و تکلیف مؤکد انسانی است، باز ندارد، و مخصوصاً برای جوانان که در حوادث سن بخواندن کتب افسانه و قصص، رغبتی کامل دارند، قرائت الف ليله ازین مد نظر، خالی از خطر نیست. اگرچه حکایات مسافرین و سیاحان که در نتیجه کوشش و جد و جهد و تحمل آلام و شدائد، دوباره از غربت بوطن بازگشته و پس از مقاسات کربت و انواع محن، روی راحت و سعادت دیدند، تا درجه جبران این معنی را میکند. و میتوان گفت سفرهای هفتگانه سندباد بحری که رو بسون کروسوی مشرق زمین است، برای جوان، بهترین سرمشق سعی و عمل می باشد که بداند تا رنج نبرد، گنج نیابد و تا تحمل شدائد سفر نکند، در حضر عزت نیند. آنجا که سندباد بحری بسندباد حمل گفت: «ای برادر، بدان که من این سعادت نیافتم مگر پس از رنجهای سخت. و مرا نگر که بسی رنجهای برده ام و هفت سفر کرده ام.

«بِقَدْرِ الْكَدِّ تَكْتَسِبُ الْمَعَالِي وَ مِنْ طَلَبِ الْعُلَى سَهْرُ الْيَمَالِي
يَفُوصُ الْبَحْرُ مِنْ طَلَبِ اللَّيَالِي وَ يِيْخَطِي بِالسِّيَادَةِ وَالنَّوَالِ
وَ مِنْ طَلَبِ الْعُلَى مِنْ غَيْرِ كَدِّ اضْئَاعِ الْعَمْرِ فِي طَلَبِ الْمَحَالِ»

۶- نسخ خطی و ترجمه و طبع الف ليله

محققین و کتاب شناسان اروپا که در خصوص الف ليله تحقیق و تدقیق کرده اند، نسخ خطی الف ليله را که فعلاً در کتابخانه های اروپا وجود دارد، سه دسته تقسیم کرده اند: دسته اول، نسخ قدیمه آسیائی که غالباً ناقص است و شامل حکایات صدر کتاب میباشد و این نسخ در ایران و بغداد، استنساخ و

تحریر شده. دسته دوم و سوم، نسخی است که در مصر در ادوار اخیره نوشته شده است. اختلاف مابین نسخ خطی، زیاد است. ولی در حکایات صدر کتاب، همه مشترک هستند و بعضی حکایات ملحقه مصری در بعضی نسخ وجود ندارد.

اخیراً شنیده شد که در روسیه، نسخه خطی قدیمی از هزار افسانه بدست افتاده است. ولی کم و کیف این خبر هنوز محقق نگردیده. اولی ترجمه این کتاب بزبان فرانسه بتوسط انطوان گلان Antione Gaulland در ۱۷۱۲-۱۷۱۴ اتفاق افتاده و ترجمه او، این کتاب را در مغرب زمین مشهور و معروف کرد و تاثیرات عمده در تاریخ ادبی اروپا نمود. ولی این ترجمه از لحاظ صحت مطالب و انطباق آن با اصل، نواقصی و معایبی داشت. تا اینکه ویلیام لین انگلیسی در ۱۸۴۰، ترجمه صحیحی از آن بلغت انگلیسی انتشار داد که محتوی تحقیقات در اصل و مأخذ کتاب و متضمن یادداشتها و حواشی نافع بود. بعد از او سر ریچارد بورتن Sir Richard Burton انگلیسی در ۱۸۸۵ ترجمه دیگری کامل تر از نسخه ویلیام لین منتشر ساخت. و بعد از او دو ترجمه آلمانی بتوسط Inselverlag و بفرانسوی بتوسط مسیو ماردروس Mardrus در ۱۸۹۹ منتشر گردید و تاریخ طبع نسخ اصلی عربی کتاب از این قرار است:

- ۱- طبع کلکته در چهار جلد ۱۸۴۲-۱۸۳۹ م.
- ۲- طبع برسلو در دوازده جلد ۱۸۴۳-۱۸۳۵ م.
- ۳- طبع بولاق مصر در چهار جلد ۱۲۵۱ هـ ۱۸۶۳ م (که ظاهراً ترجمه فارسی اخیر از روی آن شده است).
- ۴- طبع قاهره.
- ۵- طبع بیروت ۱۹۱۲ م.

۷- الف ليله فارسی

پس از آن که نسخه طبع بولاق منتشر گردیده است، در حدود ۱۲۶۰ هجری در تبریز بترجمه فارسی آن اقدام شده و این ترجمه در حدود ۱۲۸۰ ق. بطبع رسیده و بطوری که در مقدمه آن اشعار میشود، در زمان محمد شاه (صاحب اختیار کل ممالک آذربایجان، بهمن میرزا، بهین فرزند ولیعهد نایب السلطنه عباس میرزا) عبداللطیف طسوجی تبریزی را فرمودند که این نسخه بدیع را از تازی به پارسی در آورد و افصح الشعرا میرزا محمد علی سروش اصفهانی را فرمودند بجای اشعار عربی، شعر فارسی از کتب شعرا، مناسب همان مقام نویسد و هر شعری که بقصه و حکایتی منوط و مربوط میباشد، مضمون آنرا خود، انشاء نماید.

این ترجمه در دوران سلطنت محمدشاه شروع شد و پس از ۱۲۶۴ ق. که وی وفات یافته و نوبت سلطنت بناصرالدین شاه رسیده است، این خدمت پایان آمده.

قدیمترین نسخه خطی که از حیث نفاست خط و تصاویر و تذهیب بمنتهای کمال است، نسخه ایست که در کتابخانه سلطنتی در تهران موجود میباشد و در مقدمه آن مینویسد: «کمترین کاتب حضرت السلطانی محمد حسین الطهرانی تحریر نمود ۱۲۶۹». و در پایان آن مینویسد: «سرکاری و دستیاری خانه زاد دولت ابد مدت قاهره، دوستعلی خان معیرالممالک، این شش جلد کتاب مستطاب الف ليله که در مدت هفت سال تمام اتمام یافت و غیرت هشت روضه علیین و نگارخانه چین آمد، صورت اختتام پذیرفته، انجام گرفت... چاکر درگاه آسمان خرگاه، رشیدالدین منشی بیکدلی بتحریر این چند کلمه پرداخت، فی شهر محرم الحرام سنه ۱۲۶۷»

از حیث فصاحت کلام و حسن تعبیر و سلاست سخن و کمال انسجام،

ترجمه الف لیله یکی از آثار بدیعه زبان فارسی است که در قرون اخیر بظهور پیوسته است و شاعر مذکور در فوق نیز در انتخاب اشعار و بنظم آوردن ابیات مناسب، حسن سلیقه و کمال ذوق را بکار برده است و برای آن که نمونه از نثر آن ترجمه بنظر آید، بنقل یکی از حکایات بدیعه که متضمن منفعت اخلاقی است، ذیلاً مبادرت میرود:

«روایت کرده اند که در میان خلفای بنی عباس، خلیفه داناتر از مأمون نبود. که جمیع علوم، نیک بدانستی و او را در هر هفته، دو روز مجلس مناظره علما منعقد میشد و فقیهان و متکلمان، هر یک در مرتبه خویش مینشستند. روزی مأمون با فقیهان و متکلمان نشسته بود. مردی غریب که جامه سفید و کهن در بر داشت، بمجلس اندر آمد و پائین تر از همه بنشست. فقیهان بسخن گفتن شروع کردند و بحل مسائل مشکله اقدام نمودند. و ایشان را عادت این بود که مسئله را باهل مجلس، یکان یکان عرضه می داشتند و هر کدام از اهل مجلس را لطیفه یا نکته بنظر می آمد، آن را ذکر میکرد. پس مسئله را در آن روز بتمامت اهل مجلس عرضه داشتند تا نوبت بدان مرد غریب رسید. آن مرد، سخن گفتن آغاز کرد و جوابی نیکوتر از جواب فقیهان داد. سخن او را خلیفه تصدیق کرد و پسندید و فرمود بالاتر از آن مکانی که نشسته بود، بنشیند. چون مسئله دوم طرح شد و نوبت سخن گفتن بدو رسید، جوابی بهتر از جواب نخستین باز گفت. مأمون فرمود که از آن مکان نیز بالاتر بنشیند تا اینکه نزدیک بخلیفه نشست. چون مناظره بانجام رسید، آب حاضر آورده، دست بشستند و بملاطفت و مهربانی بیفزود و وعده انعام و احسانش بداد. آنگاه مجلس شراب مهیا کردند. ندیمان را بخواست و پیمانۀ شراب بگردش آوردند. در حال بر پای خاست و گفت: اگر خلیفه، مرا اجازت دهد، یک سخن بگویم. خلیفه گفت: هر چه خواهی، بگوی. آن مرد گفت: بر خلیفه عیان شد که من امروز در مجلس، پست ترین مردمان بودم و خلیفه زمان، مرا بسبب اندک دانشی که از من بظهور آمد، بخود نزدیک خواند و در درجه بلندم جای داد. اکنون همیخواهد که میانه من و اندک دانش،

جدائی افتد تا از عزت بذلت و از کثرت بقلّت اندر آیم. حاشا که خلیفه جهان باین اندک دانشی که من دارم، حسد بزد. از آن که مرد، چون شراب بنوشد، عقل او زایل گردد و جهل بر او نزدیک شود و ادبش بیک سو رود و در چشم مردمان، پست نماید. از رای بلند خلیفه امید دارم که این گوهر گرانبها را از من باز نگیرد. چون خلیفه مأمون این سخن بشنید، او را مدحت گفت و در همان مرتبه بلندش بنشانند و بتوقیر و تعظیمش بیفزود و او را صد هزار درم و خلعتی فاخر بخشود و پیوسته در مجلس مناظره، او را بخود نزدیک می‌نشانند.»

و نیز برای نمونه از اشعار و نظم فارسی که مرحوم سروش انتخاب یا خود شخصاً انشا کرده است، یک قطعه از حکایت علی نورالدین و کنیزک انیس‌الجلیس در اینجا آورده شد و ابتدا اصل عبارت از نسخه عربی و سپس ترجمه آن نقل میشود: (۱)

«ثم انه لما سمع الخليفة قولها في شعرها صعب عليه التفريق بينهما و عزّ عليه و قال للصبى يا سیدی ان هذه الجارية قد ذكرت في شعرها انك عادت سیدها و من ملكها فاخبرنى انت من عادت و من له عليك طلب فقال نورالدین واللّه يا صیاد جری لی و لهذه الجارية حدیث عجیب و امر غریب لو كتب بالابر علی آماق البصر لكان عبرة لمن اعتبر فقال الخلیفه اما تحدّثنا بما جرى لك من حدیثك و تعرفنا بخبرك عسی ان یكون لك فيه فرج فان فرج اللّه قریب فقال نورالدین یا صیاد هل تسمع حدیثنا نظماً او نثراً فقال الخلیفه النثر كلام و الشعر نظام فاطرق نورالدین رأسه الى الارض و انشديقول:

و همومى زادت لبعد بلادى
غاب عنى مجاور الاحاد
صرت منها مفتت الاكباد
ذات حسن فيها تمام الرشاد

يا خليلی انى هجرت رقادی
كان لی والد على شفق
فاتت بعده على امور
اشترى لی من الجوارى خودا

و جرى البين لم يكن بمرادی
 زاد فيها شيخ كثير العناد
 نترتها يدي من الاوغاد
 و تملطت فيه لظي الاحاد
 و شمالي حتى شفيت فؤادی
 و تغيبت خفية الاضداد
 فاتي الحاجب الكثير السداد
 حذرا من شماعة الحساد
 طالبين المقام في بغداد
 دونها منحة الى الصياد
 فستيقن اني وهبت فؤادی

سمتها البيع اذ تزايد همي
 و اذا ما دعا عليه مناد
 فلها اغتظت غيظا شديدا
 فستردى ذاك اللئيم بسفيظ
 من همومي لقمته بيمينی
 و من الخوف قد اتيت لداري
 امر الحاكم العظيم بمسكي
 رامزا لي اني اسير بعيدا
 فخرجنا من دارنا جنح ليل
 ليس شيئي من الذخاير عندي
 غير اني اعطيك محبوب قلبي



علی بن خاقان، خلیفه را که بلباس ماهیگیر بود، گفت:

«همی بینم که از این کنیزک و عود نواختن او در طرب شدی. خلیفه گفت:
 آری. علی نورالدین گفت: اگر ترا پسند افتاد، کنیز را بتو هدیه کردم، هدیه
 خداوندان کرم که از بخششهای خویش پشیمان نشوند. پس علی بن خاقان بر
 پای خاست و کنیزک را بخلیفه که بصورت صیاد بود، بداد و گفت: هدیه از من
 بپذیر. انیس الجلیس نظر بسوی او کرد و گفت: یا سیدی:

دوری ز برت سخت بود سوختگان را
 سختست جدائی بهم آموختگان را
 علی چون این بشنید، گفت:

در هجر تو مرغ هم نشینم بادا
 گر بی تو بکام دل برآرم نفسی
 منظور دو دیده آستینم بادا
 یا رب نفس بازپسینم بادا

خلیفه چون سخن ایشان بشنید، از هم جدا کردن ایشان، او را سخت دشوار آمد. رو بعلی نورالدین کرده، گفت: ای خواجه، مگر تو خیانتی کرده یا غرامتی بر ذمه تست و بدان سبب گریخته؟ علی نورالدین گفت: ای صیاد، حدیث خود را نظم گویم یا نثر؟ خلیفه گفت: کلام نثر، سخن گفتن است و کلام نظم، دُر سفتن. پس نورالدین این ابیات انشاد نمود:

بشهر بصره مرا بود مهربان پدری
 که داشت در تن و چشمش مرا چو جان و بصر
 یکی کنیزک بهر نشاط من بخريد
 بدیع چهره و مجلس فروز و رامشگر
 ز رنگ چهره او خانه‌ام پر از گلبرگ
 ز بوی طرّه او کلبه‌ام پر از عنبر
 پدر نماند و تمامی بکار او کردم
 بمانده بود مرا آنچه سیم و زر ز پدر
 مرا کنیزک من گفت رو مرا بفروش
 چو دید دست من بی‌نوا تهی از زر
 گرفته دست نگارین شدم سوی بازار
 که جان خویش فروشم بها بیار و ببر
 هزار مشق‌تری از بهر او پدید آمد
 که داشت رویی چون روی زهره ازهر
 در آن میانه یکی پیر بدگهر برخاست
 شمرد سیم و ببرد آن نگار سیمین بر
 چو یار خویش بدیدم روانه شد با غیر
 زدند گفتمی اندر روان من آذر

بهر دو دست برآویختم بدو از رشک
 که عشق و رشک شد آمیخته بیکدیگر
 بگرفتم بزمین پیر دیو گوهر را
 گرفتم از وی آن لعبت پری پیکر
 شدم بخانه بر اندیشه عدو کامد
 غلامی از پدرم نام نیک او سنجر
 چه گفت گفت که آن پیر ناسپاس کنون
 بر امیر بیامد ز تو شکایتگر
 امیر شهر بحبس تو نیز فرمان داد
 ببند رخت از اینجا که نیست جای مقر
 نماز شام برون آمدیم از بصره
 من و کنیزک من با هزار گونه خطر
 همان کنیزک دلبند دلفریب این است
 که دارم او را مانند جان همی در بر
 بهدیه دادمش اینک ترا ای صیاد
 کدام هدیه که از جان بود گرامی‌تر»

۸- الف لیله منظوم

آخرین اثر الف لیله در زبان فارسی، همانا نظم آن کتاب است که ابو الفتح
 خان دهقان سامانی اصفهانی بتشویق سلیمان خان رکن‌الملک شیرازی، وزیر
 اصفهان که وزیری شعر دوست و شاعر پرور بوده است، آنرا بنظم آورده است و
 هزارستانش نام نهاده و در ۱۳۱۳ هجری قمری بطبع رسیده و تاریخ آن را
 گفته‌اند: «باغ گل داد طبع دهقان باز» و شاعر در این کتاب، التزام کرده است که

اسامی روزها و ماهها را در ضمن هزار و یک شب بفارسی نام ببرد و هر یک را
بیتی دو بنهایت لطیف، افتتاح نموده. چنانکه در شبانه دوم گوید:

شب دؤم چو آشکارا شد	شه بر لعبت دلارا شد
آن شب غصه سوز عیش اندوز	بد شب دلفروز بهمن روز
بوسه زد بر لبان هوش ربا	گفت ای آفتاب ماه لقا
بگشا خوش ز هم لب شیرین	کن تمام آن حکایت دوشین

پایان



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

نمونه از الف لیله منظوم

چشم نرگس بیافت عشوه و غنچ
 حالت بلبلان پریشان شد
 شد بر شهرزاد نیکو چهر
 تا نهانش کند چو گل بر خاک
 رفت بگرفت تیغ دل پر باد
 خواند این آتشین غزل را زود
 قاتل شهرزاد گلچهر است
 یار خود را کسی چنین کشدا
 بلبل آواز و کبک رفتار است
 همه حکمت تمام جوهر و مغز
 می ندانم چه بر سر شاه است
 دل خورشید پر ز بیم کند
 بی خبر از دو تیغ ابرویش
 خسرو چین ز خون او بگذشت
 بگشال لب چو بلبل خوش گو
 شکر افشان شو از پی داستان
 آن پری سوی داستان پر زد
 که بسوی حسن عروس بدید
 کرده خورشید خیره از رخ خوب
 خود غزال و دو چشم مست غزال
 بسته بر گل دو دسته سفیل تر
 بر دلش تا به پر نشستن کرد

چون گهر سنج شد شب چل و پنج
 زلف سفیل عبیر افشان شد
 شاه خوش پی در آن شب دی مهر
 آخت تیغی به کشتنش چالاک
 آنکه از جای جست دنیا زاد
 ریخت از دیده اشک خون آلود
 شب مهر است و شاه بی مهر است
 خواهد از یار خویش کین کشدا
 خاصه یاری که لاله رخسار است
 گفت خواهد هزار داستان نغز
 شب دی مهر و نسیمه ماه است
 ماه را خواهد او دو نیم کند
 برکشیدست تیغ بر سویش
 آن غزال از غزل چو فارغ گشت
 گفت خندان بدو که ای گل رو
 قصه دوش را بسر برسان
 چونکه از شاه این سخن سر زد
 گفت آنجا فسانه راه برید
 پسری دید شوخ و شهر آشوب
 گلرخ و مشکموی و مشکین خال
 بسته او را بنفشه از گل تر
 تیری او را ز غمزه جستن کرد

گفت گریان چه میشود یا رب
 لاله را تو امان کنی با سرو
 دور سازی ز احدب شوم
 کی مرا تاب روی آن زشت است
 ای خدا در نگر بچشم ترم
 بخت او را بساز فرخنده
 این بگفت و ز غم گرستن کرد
 اندر آن حال احدب بدخو
 تا که بوسی رباید از زقنش
 روی بر تافت سرو سیمین تن
 زان حکایت بتان بخندیدند
 شد ز کردار او حسن شادان
 زان زر خوش عیار سیم تیان
 بسرودند شادمان بسحسن
 کیست احدب عروس همسر تو است
 چون حسن از بتان شنید چنین
 از قضا اندر آن همایون شب
 شدی از شومیش همی خاموش
 در دل اینسان بگفتی از سر سوز
 کن خمش شمع جان احدب را
 زاغ را ره مسده بکبک دری
 پس از آن آن بتان سیمین تن
 عذر او را بخواست احدب و گفت
 حالیا وقت بازگشت بود
 برو این جا دگر درنگ مکن

که مرا جفت او کنی امشب
 کبک را آشنا کنی بتذرو
 نکنی همنشین آن بوم
 سرخ گل کی سزای انگشت است
 کن ترحم به حالت پدرم
 پیش خلقش مساز شرمنده
 در دلش برق آه جستن کرد
 رفت در پیش آن بهشتی رو
 نوشد آب حیات از دهانش
 شد چو کبک دری به پیش حسن
 در پل این قصه را پسندیدند
 زر فشان شد بر آن پریزادان
 بر شکفتند همچو یاسمنان
 کای بدلها ز زلف بسته رسن
 این چنین خور سزای خاور تو است
 بر زد از لب تبسمی شیرین
 شمع دادندی آنچه بر احدب
 شاد کشتی عروس دیبا پوش
 کای خدا اختر مرا بفروز
 از قمر دور ساز عقرب را
 اهرمن را مساز جفت پری
 همه بیرون شدند ماند حسن
 که مرا بس دل از فر تو شکفت
 هرکه باید بجای خویش رود
 جای بر اهل خانه تنگ مکن

چون حسن این شنید رفت برون
 اندر آن حال شد عیان عفریت
 گفت بیرون در آمدن از چیست
 حالی احدب برون شود از کاخ
 عیش کن در بهشت با آن حور
 گو بدان مه که شوهر تو منم
 غول پیش پری بماند درون
 با حسن بر فروخت چون کبریت
 آن پریرو سزای احدب نیست
 تو به پیش عروس رو گستاخ
 همچو پروانه شاد شو زان نور
 مخور انده که همسر تو منم

«نقل از صفحه ۶۷ هزار داستان دهقان سامانی»



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

بخش: ج 1

از صفحه 1 تا صفحه 530 (معادل 530 صفحه)

عـاقلان افسانه‌ها می‌آورند درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هـزلها گویند در افسانه‌ها گنج میجو در همه ویرانه‌ها
(مثنوی مولوی)

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعل سير الماضين عبرة لمن اعتبر و تذكرة لمن اراد أن يتذكر و الصلوة والسلام على محمد خير البشر و آله شفعا للمحشر. ^۱ اما بعد، پوشیده نماناد که حکیمان را رسم و آیین چنین است که گاهی برسم افسانه سخن گویند و گاهی از زبان دد و دام حدیث کنند و مقصود از آن همه، پند گفتن و حکمت آموختن است. ولی این حیلت بکار برند که عامه طباع را بگفته ایشان رغبت افتد و برای افسانه بخوانند و باسانی یاد گیرند. پس از آن در او تأمل کرده، بذخایر نفیس حکمت و گنجهای شایگان تجربت دست یابند. چنانچه قدوة الادبا و زبدة الحکما مؤلف الف لیله و ليله نیز بدین نمط سخن رانده و عجایبی چند از احوال پیشینیان و غرایبی چند بعنوان افسانه از زبان جانوران یاد کرده و اشعار نغز و لطایف نیکو ایراد نموده که مطایباتش ندما را بکار آید و اشعارش ادبا را بلاغت افزاید و بدین سبب، خاص و عام بخواندن و شنودنش رغبتی تمام دارند. اما چون فهم لغت عرب بارباب فضل و ادب اختصاص داشت و تا زمان دولت و عهد سلطنت محمد شاه غازی کسی بترجمه فارسی این کتاب بلاغت نصاب نپرداخته بود، که همه کس بهره یاب توانند شد، بنابراین برادر بلند اختر پادشاه، بهمن میرزا، ^۲ بهین فرزند ولی عهد مغفور عباس

میرزا:

آن که با خسرو گیتی ز دو سو هم گهر است

مایه مجد و نوازنده اهل هنر است

پادشا زاده عادل عضد دولت و دین

که پسندیده خصالست و ستوده سیر است

بنده ضعیف عبداللطیف الطسوجی التبریزی را به پیشگاه خلائق پناه خواسته، فرمودند که این نسخه بدیع را از تازی بفارسی که خوشترین لغاتست بیاور. و افصح الشعرا ابلغ الفصحاء ملک الکلام میرزا سروش را فرمودند که بجای اشعار عربیه، شعر فارسی از کتب شعرا، مناسب همان مقام بنویسد و هر شعری که بقصه منوط و بحکایتی مربوط باشد، مضمون آن را خود انشا نماید. بندگان آستان، کمر طاعت بر میان بسته، خدمت را آستین برزدیم. امید که بعون الله و توفیقه این خدمت پایان رسد و پذیرفته درگاه گردد.

در سنه ۱۲۶۱ هجری قمری در تبریز ترجمه شده

آغاز داستان

حکایت شهرباز و برادرش شاه زمان

چنین گویند که ملکی از ملوک آل ساسان، سلطان جزایر هند و چین بود و دو پسر دلیر و دانشمند داشت: یکی را شهرباز و دیگری را شاه زمان گفتندی. شهرباز که برادر مهتر بود، بداد و دلیری، جهان بگرفت و شاه زمان، پادشاهی سمرقند داشت و هر دو بیست سال در مقر سلطنت خود بشادی گذاشتند. -

لیک زمانی فرا رسید که آن دو برادر به سبب خویهای زشت و ناپسندی که از همسرانشان بدیدند، آنها را کشتند و از آن پس، شاه زمان، تجرد گزیده، از علایق و خلایق دور همیزیت. اما شهرباز، خاتون و کنیزکان و غلامان را عرضه شمشیر و طعمه سگان کرد. پس از آن هر شب، دختری را بزنی آورده، بامدادانش همی کشت و تا سه سال بدین منوال گذشت. مردم بستوه آمده، دختران خود را برداشته، هر یک بسوئی رفتند و در شهر دختری نماند. روزی ملک شهرباز با وزیر گفت: دختر شایسته برای من پدید آور. وزیر آنچه جستجو کرد، دختری نیافت. از هلاک اندیشناک گشت و بسرای خویش رفته، ملول و غمین بنشست. و او را در خانه، دو دختر بود: یکی شهرزاد و دیگری دنیا زاد نام داشت. شهرزاد، دختر مهین دانا و پیش بین و از احوال شعرا و ادبا و ظرفا و ملوک پیشین آگاه بود. چون ملالت و حزن پدر بدید، از سبب آن باز پرسید و گفت:

بر دل غم روزگار تا کی داری بگذار جهان و هر چه در وی داری
 با یار شرابی طلب و پای گلی در دست کنون که جرعه می داری
 وزیر، قصه بر وی فرو خواند. دختر گفت:

ای مبارک رای دستور ای مبارک پی وزیر ملک خسرو را عمید و دولت او را مجیر
 مرا بر ملک کابین کن. یا من نیز کشته شوم و یا زنده مانم و بلا از دختران
 مردم بگردانم. وزیر گفت: خود را بچنین مهلکه انداختن، دور از صواب و
 خلاف رأی اولوالباباست. و مرا بیم از آنست که بر تو رسد آنچه بزَن دهقان
 رسید. دختر گفت: چو نیست حکایت زن دهقان؟



حکایت دهقانی و خرش

وزیر گفت: شنیده‌ام که دهقانی مال و رمه فراوان داشت و زبان جانوران دانستی. روزی بطویله رفت. گاو را دید که نزدیک آخور خر ایستاده و چشم بر علق پاکش نهاده، بخوابگاه خشکش رشک میبرد و میگوید که گوارا باد بر تو این نعمت و راحت که من روز و شب در رنج و تعب، گاهی بشیار و گاهی با سیاب گرداندن می‌گزارم و ترا کاری نیست جز اینکه خواجه، ساعتی ترا سوار شود و باز بسوی آخور باز گرداند:

ترا شب بعیش و طرب میرود ندانی که بر ما چه شب میرود

درازگوش بی‌اسخ گفت: فردا چون شیارافزار بگردنت نهند، بخسب و هرچه زندت برمخیز و آنچه پیشت آورند مخور. چون روزی دو بدینسان کنی، از مشقت و رنج، خلاص یابی. اینها در گفتگو بودند و خواجه گوش همیداد. چون بامداد شد، خادم طویله آمد، گاو را دید که قوتی نخورده و قوتی ندارد. سستی گاو را بخواجه باز نمود. خواجه گفت: درازگوش را کار فرما و شیارافزار بگردن او بنه. خادم چنان کرد. بهنگام شام که درازگوش بازگشت، گاو پیش آمده، به نیکیهای او سپاس گفت. خر پاسخی نداد و از گفته خود پشیمان بود. روز دیگر باز خر را بشیار بستند. وقت شام، خر با تن فرسوده و گردن سوده بازگشت. گاو بشکرگذاری پیش آمد. درازگوش با گاو گفت: دانی که من ناصح مشفق توام. از خواجه شنیدم که بخادم گفت فردا گاو را بصحرا ببر، اگر سستی نماید، بقصابش ده. من بدلسوزی پندی گفتمت، والسلام. چون گاو این را بشنید، رضامندی کرد. گفت: فردا ناچار بشیار روم. اینها در سخن بودند و خواجه گوش همیداد. بامداد، خواجه با خاتون بطویله آمده، به خادم گفت: امروز گاو را

کار فرما. چون گاو، خواجه را بدید، دُم راست کرده، بانگی زد و برجستن گرفت.



خواجه در خنده شد و چندان بخندید که بر پشت افتاد. خاتون سبب خنده باز پرسید. خواجه گفت که: سرّی در اینست که فاش کردن نتوانم. خاتون گفت: ترا خنده بر منست. چون خواجه، خاتون را بسیار دوست میداشت، گفت: ای

مونس جان از بهر خاطر تو من سر خود فاش کنم، ولی پس از آن زنده نخواهم بود. آنگاه خواجه، فرزندان و پیوندان خود را حاضر آورد، وصیت بگزارد و از بهر وضو بیاغ اندر شد که سگی و خروسی و مرغان خانگی در آن باغ بودند. خواجه شنید که سگ با خروس میگوید: وای بر تو، خداوند ما بسوی مرگ روانست و تو شادانی. خروس پاسخ داد که: خداوند ما کم خرد است از آن که من پنجاه زن دارم و با هر کدام گاهی بنرمی و گاهی بدرستی مدارا میکنم. خداوند ما یک زن بیش ندارد و نمیداند با او چگونه رفتار کند. چرا شاخی چند از بن درخت بر نمیگیرد و خاتون را چندان نمیزند که یا بمیرد یا توبه کند که رازهای خواجه را باز نپرسد. در حال، خواجه، شاخی چند از درخت بگرفت و خاتون را چندان بزدر که بیخود گشت. چون بخود آمد، معذرت خواسته، استغفار کرد و پای خواجه را همی بوسید تا بروی ببخشد.

اکنون ای شهرزاد، همی ترسم که بر تو از ملک آن رود که از دهقان بدین زن رفت. شهرزاد گفت: دست از طلب ندارم تا کام من برآید.

وزیر چون مبالغت او را بدین پایه دید، برخاسته ببارگاه ملک رفت و پایه سریر بوسیده، از داستان دختر خویش آگاهش کرد. اما شهرزاد، خواهر کهنتر خود دنیا زاد را بنزد خود خوانده با او گفت که: چون مرا پیش ملک برند، من از او درخواست کنم که تو را بخواند. چون حاضر آئی، از من تمنای حدیث کن تا من حدیثی گویم. شاید که بدان سبب از هلاک برهم. پس چون شب برآمد، دختر وزیر را بیاراستند و بقصر ملکش بردند. ملک شادان بحجله آمد و خواست که نقاب از روی دختر برکشد، شهرزاد گریستن آغاز کرد و گفت: ای ملک خواهر کهنتری دارم که همواره مرا یار و غمگسار بوده. اکنون همیخواهم که او را بخوامی که با او وداع باز پسین کنم. ملک، دنیا زاد را بخواند و با شهرزاد بخوابگاه اندر شد. پس از آن شهرزاد در کنار خواهر بنشست. دنیا زاد گفت: ای خواهر من از بی خوابی برنج اندرم. طرفه حدیثی برگو تا رنج بی خوابی از من ببرد. شهرزاد گفت: اگر ملک اجازت دهد باز گویم. ملک را نیز خواب

نمی‌برد و بشنودن حکایت رغبتی تمام داشت. شهرزاد را اجازت حدیث گفتن داد.



شهرزاد در شب نخستین گفت

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

حکایت بازرگان و عفریت

ای ملک جوان بخت، شنیده‌ام بازرگانی سرد و گرم جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده، سفر بشهرهای دور و دریا‌های پرشور میکرد. وقتی او را سفری پیش آمد. از خانه بیرون شد و همیرفت تا از گرمی هوا مانده گشته، بسایه درختی پناه برد که لختی برآساید. چون برآسود، قرصه نانی و چند دانه خرما از خرجینی که با خود داشت، بدر آورده بخورد و تخم خرما بینداخت. در حال، عفریتی با تیغ برکشیده، نمودار شد و گفت: چون تخم خرما بینداختی، بر سینه فرزند من آمد و همان لحظه بیجان شد. اکنون ترا بقصاص او بایدم کشت. بازرگان گفت: ای جوانمرد عفریتان، من مالی بی مر و چند پسر دارم. اکنون که

قصد کشتن من داری، مهلت ده که بخانه بازگردم و مال بفرزندان بخش کرده، وصیتهای خود بگذارم و پس از سالی نزد تو آیم. عفریت خواهش او را



پذیرفت. بازرگان بخانه بازگشت، مال بفرزندانش بخش کرده، ماجرای خویش را چنانچه با عفریت رفته بود، با فرزندان و پیوندان بیان کرد.

چون سال پایان آمد، بهمان بیابان بازگشت و در پای درخت نشسته، بر حال خود همی گریست که پیری پیدا شد و غزالی در زنجیر داشت. بازرگان سلام داده، پرسید که: کیستی و تنها در مقام عفاریت از بهر چیستی؟ بازرگان، ماجرا باز گفت. پیر را عجب آمد و برو افسوس خورد و گفت: ازین خطر نخواهی رستن. پس در پهلوی بازرگان بنشست و گفت: از اینجا برنخیزم تا به بینم که انجام کار تو چون خواهد شد. بازرگان بخویشتن مشغول بود و همیگریست که پیری دیگر با دو سگ سیاه در رسید و سلام داده، پرسید که: درین مقام چرا نشسته‌اید و بمکان عفاریت از بهر چه دل بسته‌اید؟ چون ایشان ماجرا باز گفتند، هنوز نشسته بود که پیر استر سواری در رسید. سلام کرده، سبب بودن در آن مقام باز پرسید. ایشان ماجرا بیان نمودند. ناگاه گردی برخاست و از میان گرد، همان عفریت با تیغ کشیده پدیدار شد و دست بازرگان بگرفت تا او را بکشد. بازرگان بگریست و آن هر سه پیر نیز بر حال او گریان شدند. پیر نخستین که غزال در زنجیر داشت، برخاست و بر دست عفریت بوسه داده، گفت: ای امیر عفریتان، مرا با این غزال، طرفه حکایتی است. آنرا باز گویم. اگر ترا خوش آید از سه یک خون او درگذر، عفریت گفت: بازگویی.

حکایت پیر و غزال

پیر گفت: ای امیر عفریتان، این غزال، مرا دختر عم و سی سال با من همدم بود. فرزندی نیاورد. کنیزکی گرفتم. آن کنیز، پسری بزاد. چون پسر پانزده ساله شد، مرا سفری پیش آمد. از بهر تجارت بشهر دیگر سفر کردم. و دختر عم من که همین غزال است در خورد سالی، ساحری آموخته بود. پس از چندی که من از سفر آمدم، از کنیز و پسر جویان شدم. گفت: کنیز بمرد و پسر بگریخت. من ازین سخن گریان شدم و سالی اندوهگین بنشستم تا عید قربان در رسید. به پیش

شبان فرستادم و گاوی فربه خواستم که قربانی کنم. شبان، گاوی فربه بیاورد، که آن کنیز من بوده. من آستین برزده، دامن بمیان محکم کردم و کاردی گرفتم که آنرا قربان کنم. گاو بنالید و بگریست. برو رحمت آوردم و خود نکشتم. شبان را گفتم او را بکشت و پوست از او بر گرفت. استخوانی دیدم بی گوشت. از کشتن آن پشیمان شدم، ولی پشیمانی من سود نداشت. پس آن را بشبان دادم، گفتم: گوساله فربه از برای من بیاور. شبان، گوساله آورد، که آن پسر من بود. چون گوساله، مرا دید، رسن پاره کرده، پیش من آمد. بر خاک غلطیده، خروش کنان همی گریست. من بدو رحمت آوردم و بشبان گفتم: این را رها کن و گاو دیگر بیاور.



چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست. دنیا زاد گفت: ای خواهر، چه خوش حدیث گفتی. شهرزاد گفت: اگر امروز، ملک مرا نکشد، شب آینده خوشتر ازین حدیث گویم. ملک باخود گفت: اینرا نمیکشم تا باقی داستان بشنوم. چون روز شد، ملک بدیوان بر نشست. آن روز تا پسین بکار مملکت مشغول بود. وزیر، همه روز، منتظر کشته شدن دختر ایستاده، هیچ خبر نشود. در عجب شد. پس ملک از دیوان برخاسته، بحرم سرای شد و با دختر وزیر بحدیث گفتن نشست.

چون شب دویم برآمد

در خوابگاه شدند. پس از آن دختر وزیر در پای تخت بنشست. دنیا زاد گفت: ای خواهر، حدیث بازرگان و عنبریت را تمام کن. شهرزاد گفت: اگر ملک اجازت دهد، باز گویم. ملک جواز داد. شهرزاد گفت: ای ملک جوان بخت، خداوند غزال بعنبریت گفت: ای امیر عنبریتان، چون گوساله بگریست و روی بخاک بمالید، مرا بروی رحمت آمد. با شبان گفتم که: این گوساله رها کن.

همین غزال که دختر عم منست، به پیش من ایستاده، نظر میکرد و در کشتن گوساله همی کوشید و میگفت: همین گوساله را بکش که گوساله ایست فربه. ولی من کشتن گوساله را بخود هموار نکردم، بشبانش دادم. شبان، گوساله گرفته، برفت. روز دیگر، شبان پیش من آمد و بشارت داده، گفت: مرا دختری است که در خوردسالی از پیرزالی ساحری آموخته بود. چون من گوساله بخانه بردم، آن دختر، روی خود پوشیده، بگریست. پس از آن بخندید و گفت: ای پدر، چونست که مرد بیگانه بخانه همی آوری؟ گفتم: مرد کدام است و گریه و خنده تو از بهر چه بود؟ گفت: این گوساله، بازرگان زاده است که زن پدرش او را با مادر او بجادوی، گاو و گوساله کرده است و سبب خنده همین بود. اما گریستم از برای این بود که مادر او را پدرش سر بریده. ای امیر عنبریتان، چون این را از شبان بشنیدم، از خانه بدر آمدم و از نشاط، پای از سر نمی دانستم و همبرفتم تا بخانه شبان رسیدم. دختر شبان بر من سلام داد و دست مرا ببوسید و بکناری ایستاد. پس از آن همان گوساله پیش آمد و روی بر زمین مالیده بر خاک غلطید. من با دختر شبان گفتم: آنچه ازین گوساله گفته راست است؟ گفت: آری این فرزند تو است. گفتم: اگر او را ازین رنج خلاص کنی، چندان مال بر تو بذل کنم که بی نیاز شوی. دختر تبسمی کرده، گفت: مرا بمال حاجتی نیست. اما با من عهد کن که اگر من ازین گوساله سحر بردارم، مرا بدو کابین کنی و اجازت دهی که

بجادو کننده او جادو کنم و گرنه از بد او ایمن نخواهم بود. گفتم: خون دختر عم خود را بر تو حلال کردم. آنچه دانی بکن. پس طاسی پر از آب کرده و عذیمه بر آن خوانده، بر گوساله پاشید. فی الحال گوساله بصورت انسان برآمد. من او را در



آغوش کشیده، بچشمش بوسه دادم و دختر شبان را بزنی او در آوردم. او نیز

دختر عم مرا بجادو غزالی کرد. او همین غزالست. بهر سو که میروم، آنرا با خود میبرم. چون باینجا رسیدم، بازرگان را در همین مکان دیده، حکایت او را شنیدم. بایستادم تا از انجام کار او آگهی یابم. ای امیر عفریتان، اینست حکایت من و این غزال.

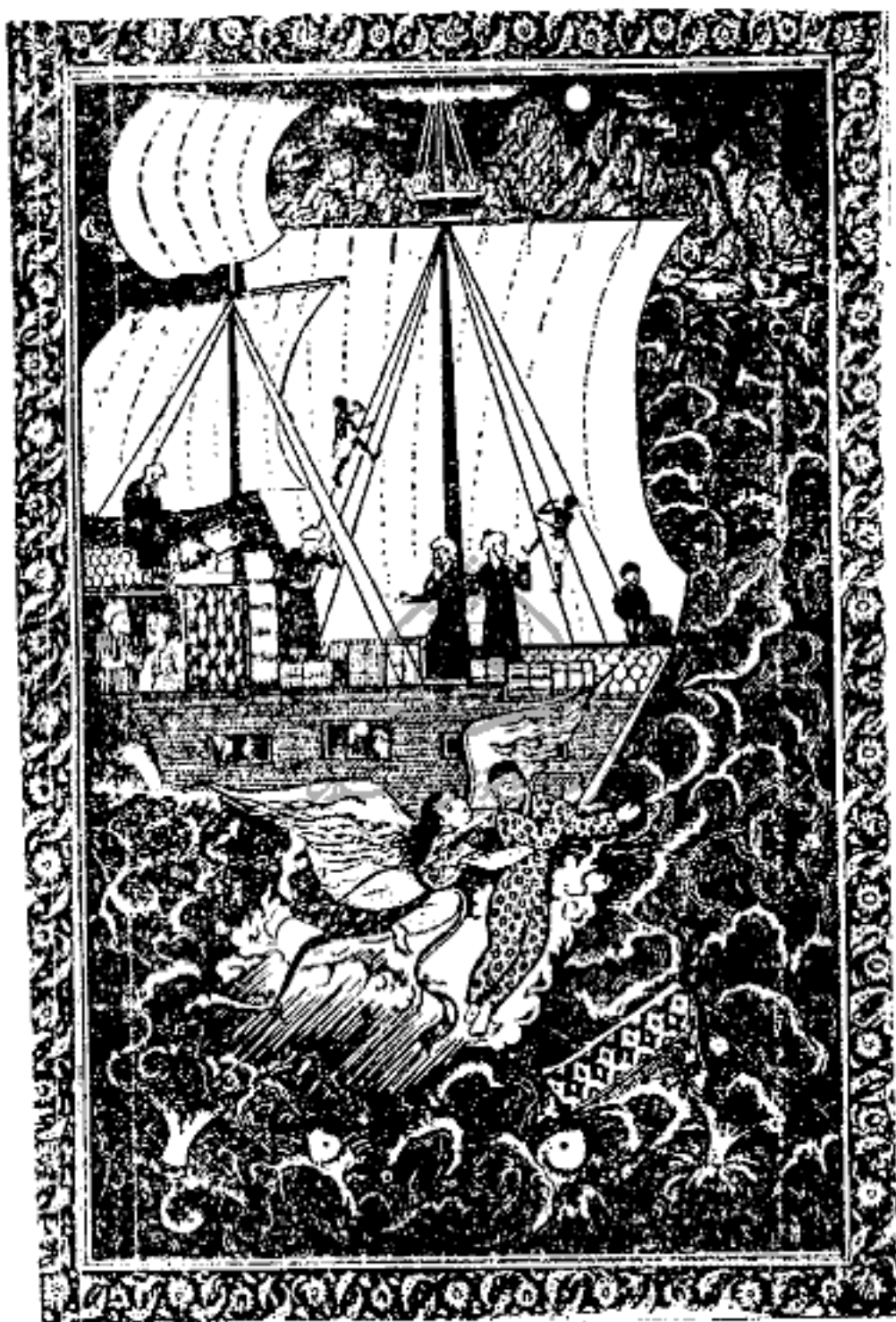
حکایت پیر دوم و دو سگش



عفریت گفت: طرفه حدیثی است. از سه یک خون او در گذشتم. در آن دم، پیر دوم، خداوند سگان شکاری پیش آمد و گفت: ای امیر عفریتان، این دو سگ، برادران من بودند. چون پدر من سپری شد، سه هزار دینار زر بمیراث گذاشت. من در دکانی به بیع و شری نشستم و برادر دیگرم بسفر رفت. پس از سالی، تهی دست باز آمد. من او را بدکان برده، هزار دینار سرمایه بدو دادم. چند روزی با هم بودیم. پس از آن هر دو برادر عزم سفر کردند و از من همرهی خواستند. من بسفر مایل نبودم. عازم سفر نشدم. رنج و زیان سفر را بایشان بنمودم. ایشان نیز ترک سفر کردند. شش سال بدان منوال، هر یک جداگانه در

دکانی بنشستیم. پس از آن من نیز با ایشان موافقت کرده، مایه بر شمردیم. شش هزار دینار بود. من گفتم: نیمه ازین بزیر خاک اندر پنهان داریم که اگر به بضاعت ما آسیبی روی دهد، آنرا سرمایه کنیم و نیمه دیگر را از بهر تجارت برداریم. تدبیر من ایشان را پسند افتاد. بدانسان کردند که من بگفتم. آنگاه سفر کرده، بکشتی بر نشستیم. یکماه کشتی همیراندیم تا بشهری رسیدیم. متاع خود را بیهای گران فروختیم. یک برده سود کردیم. پس از آن بقصد سفر بکنار دریا شدیم. دختری در آنجا دیدیم که جامه کهن در بر داشت و با من گفت: توانی با من نکوئی کنی و پاداش نیکو یابی؟ گفتم: آری با تو نکوئی کنم. گفت: مرا کابین کن و بشهر خود ببر. مرا برو رحمت آمد. او را برگرفته، بکشتی آوردم. جامهای گرانبهار وی پوشانده، در محل نیکو جایش دادم و دل بمهرش بنهادم و از برادران برکنار شده، شب و روز با او بسر می بردم. برادران بر من رشک بردند و در مالم طمع کردند و بکشتنم پیمان بستند. هنگامیکه من با دختر خفته بودم، مرا با او بدریا انداختند. آن دختر در حال، عفریتی شد و مرا برداشته، بجزیره برد و ساعتی از من پنهان گشته، پس از آن پیش من آمد و گفت: من از پریانم که برسول خدا ایمان آورده‌ام. چون مهر تو اندر دلم جای گرفته بود، بصورت آدمیان پیش تو آمدم. اکنون بدان که برادرانت را بمکافات بدکرداری، بخوامم کشتن. مرا حدیث او عجب آمد. او را از کشتن برادران منع کرده، سوگندش دادم و گفتم: ایشان در هر حال برادران منند. پس آن پری، مرا در ربود و در هوا شد و بیک چشم بر هم نهادن، مرا بفراز خانه خود گذاشت. من در بگشودم و آن سه هزار دینار را که در زیر خاک پنهان بود، برگرفته، بدکان بنشستم. هنگام شام که از دکان بخانه آمدم، این دو سگ را بزنجیر دیدم. چون اینها را چشم بمن افتاد، بر دامنم بیاویختند و اشک از چشم فرو ریختند و من از حقیقه حال آگاه نبودم. ناگاه آن دختر پیش آمده، گفت: اینان برادران تو اند و تا ده سال بر اینصورت خواهند بود. پس من این دو سگ را برداشته، همی گردانیدم که ده سال بانجام برسد و ایشان خلاص شوند. چون بدین مقام رسیدم، ماجرای این جوان را

شنیدم. از اینجا در نگذشتم تا بینم انجام کار او بکجا خواهد رسید. چون پیر،



سخن را بدینجا رسانید، عفریت گفت: خوش حدیثی گفتی. از سه یک خون در
گذشتم.

حکایت پیر و استر



چون حدیث پیر دوم تمام شد، پیر سیم، خداوند استر بعفريت گفت: مرا نیز حکایتیست طرفه‌تر از حکایت هر دو. اجازت ده تا حدیث کنم. اگر ترا پسند افتد، از باقی خون جوان درگذر. عفریت گفت: بازگو. پیر گفت: ای امیر عفریتان، این استر، زن من بود. مرا سفری افتاد. یکسال در شهرها سفر کردم. پس از یکسال باز گشته، نیمه شب که بخانه خویش درآمدم، زن خود را دیدم که کارهایی ناپسند در پیش گرفته است. چون زن را چشم بر من افتاد، برخاسته کوزه‌آبی گرفت و افسونی برو دمیده، بمن پاشید. من در حال، سگی شدم. مرا از خانه براند. من از در بدر آمده، در کوچه و بازار همیرفتم تا بدکان قصابی رسیده، استخوان خوردن گرفتم. چون قصاب خواست بخانه رود، من نیز بر اثر او بشتافتم. چون بخانه رسیدم، دختر قصاب، مرا بدید. روی از من نهان کرده، گفت: ای پدر، چرا مرد بیگانه بخانه آوردی؟ قصاب گفت: مرد بیگانه کدامست؟ دختر گفت: همین سگ، مردیست که زنش بجادوئی او را

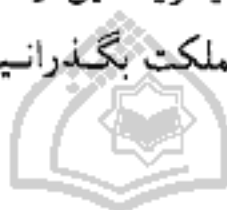
بدینصورت کرده و من میتوانم که او را بصورت نخست باز گردانم. قصّاب
 متمنی خلاصی من گشته، سوگندش داد. دختر، کوزه آبی خواسته، فسونی برو
 دمید و بر من پاشید. من بصورت اصلی خویش برآمدم و از دختر درخواست



کردم که زن مرا بجادوئی استری کند. از آن آب، اندکی بمن داده، گفت: چون

زن خود را در خواب بینی، این آب را بر وی پاش. هر آنچه که خواهی، همان گردد. پس من آب را گرفته، بر او پاشیدم و خواستم که استری شود. در حال، استر گردید و آن استر، اینست. عفریت را حدیث عجب آمد و از استر پرسید که: این حدیث راست است؟ استر، سر بجنبانید و باشارت بر صدق کلام او گواهی داد. عفریت از غایت تعجب در طرب آمد و از باقی خون بازرگان درگذشت.

چون شهرزاد، قصه بدینجا رسانید، بامداد شد و لب از داستان فرو بست. خواهر کهنرش، دنیا زاد گفت: ای خواهر، طرفه حکایتی گفت. شهرزاد گفت: اگر از هلاک برهم و ملک مرا نکشد، در شب آینده، حکایت صیاد که بسی خوشتر ازین حکایت است، گویم. ملک با خود گفت که: طرفه حکایت میگوید. این را نکشم تا باقی داستان بشنوم. چون روز برآمد، ملک بدیوان نشست و کار مملکت بگذرانید. وقت پسین از دیوان برخاسته، بحرم سرای شد.



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

حکایت صیاد

شهرزاد گفت: ای ملک جوان بخت، صیاد سالخورده، زنی را با سه پسر داشت و بی چیز و پریشان روزگار بود. همه روزه، دام برگرفته، بکنار دریا میرفت و چهار دفعه بیشتر دام در دریا نمیانداخت. روزی دام برداشته، بکنار دریا شد. دام در آب انداخته، ساعتی بایستاد. پس از آن خواست که دام را بیرون آورد. دید که سنگیست. آنچه زور زد، بدر آوردن نتوانست. در کنار دریا میخی کوفته، دام فرو بست و خود در آب افتاده، غوطه خورد. با توانائی تمام، دام از آب بدر آورد. دید که بدام اندر، خریست مرده. محزون گردید و گفت: سبحان الله، امروز عجب رزقی نصیب من شد. پس دوباره دام در آب انداخت. زمانی بایستاد. چون خواست بیرونش آورد، دید که سنگین تر از نخست است. گمان

کرد که ماهی بزرگست. خود در آب فرو رفت. بمشقت تمام بیرونش آورد. دید که خمره بزرگیست پر از ریگ و گل. چون اینرا بدید، بحزن اندر پیوسته، گفت:



فیض ازل بزور و زرار آمدی بدست آب خضر نصیبه اسکندر آمدی
پس خمره را بشکست و دام فشرده بدربا انداخت. پس از زمانی دام
بیرون کشیده، دید که سفالی و شیشه شکسته بدام اندر است. این بیت برخواند:

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش بکردگار رها کرده به، مصباح خویش

پس از آن سر بسوی آسمان کرده، گفت: خداوندا، من بیش از چهار دفعه
دام در آب میاندازم و همین دفعه چهارم است. پس نام خدا بر زبان رانده، دام
در آب انداخت. پس از زمانی خواست بیرون آورد، دید که بسی سنگین است.
بند دام را بمیخ فرو بسته، خود را بدربا انداخت. بزور و توانائی، دام را بیرون
آورده، دید که خمره ایست روئین که ارزیز بر سر آن ریخته، بخاتم حضرت
سلیمان علیه السلام، مهرش کرده اند. چون صیاد اینرا بدید، انبساط و نشاطش
روی داد و با خود گفت که: سر این نباید گشود. پس کارد گرفته، ارزیز از سر آن
روئین خمره دور ساخت و آنرا سرنگون کرده، بجنابانیا که اگر چیزی در میان
داشته باشد، فرو ریزد. دودی از آن خمره بیرون آمده، بسوی آسمان رفت.

صیاد را عجب آمد و حیران همی بود. تا آن که دود در یکجا جمع شد و از میان دود، عفریتی بدر آمد که سر به ابر می سود. چون صیاد، او را بدید، از غایت بیم



بلرزید و آب اندر دهانش بخشکید. اما عفریت چون صیاد را بدید، بیگانگی خدا و پیغمبری سلیمان، زبان گشوده، گفت: ای پیغمبر خدا، مرا مکش. پس

ازین سر از فرمان تو نه پیچم. صیاد گفت: ای عفریت، اکنون آخرالزمانست و سلیمان هزار و هشتصد سالست سپری شده. حکایت خویش باز گوی. چون عفریت، سخن صیاد بشنید، گفت: ای مرد، آمادهٔ مرگ باش. صیاد گفت: سزای من که ترا از چنین زندان رها کردم، این خواهد بود؟ عفریت گفت: آری ترا از مرگ، چاره نیست. اکنون درخواه که ترا چگونه بکشم؟ صیاد گفت: گناه من چیست که باید ناچار کشته شوم؟ عفریت گفت: حکایت مرا بشنو. صیاد گفت: باز گوی ولکن سخن دراز مکن که نزدیکست از بیم، جان از تنم جدا شود.

عفریت گفت که: من و صخرالجن، عصیان سلیمان کرده، بخدای او ایمان نیاوردیم. وزیر خود، آصف بن برخیا را نزد من فرستاد. او مرا پیش سلیمان برد. از من پرستش و فرمان برداری خواستند. من سرپیچی نمودم. همین خمرهٔ روئین را بخواست و مرا در اینجا بزندان اندر کرده، با ارزیز سر آن را بیندود و مهر کرده، فرمود مرا بدین دریا انداختند. هفتصد سال در قعر دریا بماندم و در دل داشتم که: هر که مرا خلاص کند، او را تا ابد از مال دنیا بی نیاز گردانم. کسی مرا از آن ورطه خلاص نکرد. هفتصد سال دیگر بماندم. با خود گفتم: هر که مرا رها کند، گنجهای زمین را از بهر او بگشایم. کسی مرا نرہاند. چهارصد سال دیگر بماندم. با خود گفتم: هر کس مرا برہاند، او را بهر گونه که خود خواهد، بکشم. درین مقاله بودم که تو مرا بیرون آورده، مهر از خمره برداشتی. اکنون بازگو که ترا چگونه بکشم. چون صیاد این را بشنید، بحیرت اندر شد و بگریست و او را سوگند داده، بخشایش، تمنا کرد. عفریت گفت: بجز کشته شدن، چاره نداری. چون صیاد، مرگ را عیان بدید، گفت:

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی در شرط تو نبود که با من تو این کنی
بر دوستی تو چو مرا بود اعتماد هرگز گمان نبردم بر تو که دشمنی

عفریت گفت: در حیات، طمع مبنده که بجز مرگ، چاره نداری. صیاد با خود گفت: تو آدمی زاده هستی و این از جانیانست. تو باید در هلاک این تدبیری

کنی. پس بعفریت گفت: اکنون که مرا خواهی کشت، ترا بنام خدای بزرگ
سوگند میدهم که راست بگو که تو با این هیکل بزرگ درین خمره چه طور جا
گرفته بودی؟ عفریت گفت: مگر ترا گمان اینست که من بخمره اندر نبودم؟ صیاد
گفت: تا عیان نبینم، باور نکنم.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون صیاد بعفریت گفت تا عیان نبینم، باور نکنم،
عفریت، دودی گشته بر هوا بلند شد و بخمره اندر فرود آمد. فی الحال، صیاد،
مهر بر سر خمره گذاشته، بانگ بر عفریت زد که: بازگویی اکنون با تو چه کار
کنم؟ عفریت خواست که بیرون آید، بدر آمدن نتوانست و دانست که صیاد، او
را در زندان کرده و مهر سلیمان نبی بر آن نهاده است. پس صیاد، روئین خمره را
برگرفته، بکنار دریا شد. عفریت گفت: چه خواهی کردن؟ گفت: ترا بدریا
خواهم افکند که تا ابد در آنجا بمانی. عفریت بنالید و گفت: مهر از سر خمره
بردار و مرا رها کن که پیاداش نیکو خواهی رسید. صیاد گفت: دروغ میگوئی و
مثل من و تو، مثل وزیر ملوک یونان و حکیم رویان است.



حکایت ملک یونان و حکیم رویان

آن این بوده که: در زمین فرس و رویان، ملکی بود ملک یونانش گفتندی و در تن آن ملک، ناخوشی برص بود که اطبا از معالجت آن عاجز داشتند. روزی حکیمی سالخورده بآن شهر آمد که حکیم رویان نام داشت و لغت یونانی و فارسی و رومی و عربی و سود و زیان گیاهها و برگ درختان، نیک بدانستی. پس حکیم، چند روزی در آنجا بماند و شنید که تن ملک، برص دارد و اطبا در علاج آن عاجز شده‌اند. برخاسته به پیش ملک یونان شد و زمین بوسیده، طبیبی خود را بر ملک عرض نمود و گفت: ای ملک، شنیده‌ام که تنت را ناخوشی فرو گرفته و تاکنون علاج پذیر نگشته، من میخواهم که معالجت کنم، بی آن که ترا شربتی بخورانم و روغنی بمالم. ملک یونان در عجب شد و گفت: چگونه میتوانی بی دارو و شربت، معالجت نمودن؟ و اگر چنین کنی، ترا بی نیاز گردانم و آنچه که آرزو داری، برآورم. اما چه روز و چه هنگام، معالجه خواهی کرد؟ ای حکیم، درین کار بشتاب. حکیم رویان، زمین بوسیده، بمنزل بازگشت و بمعالجت آماده شد.

روز دیگر به پیش ملک آمده، گفت: امروز با گوی و چوگان بمیدان همی‌رو. چون ملک با گوی و چوگان بمیدان شد، حکیم رویان پیش آمد و چوگان برگرفته، بملک داد و گفت: چنین بگیر و بقوت بازو برگوی بزنی تا دست و تنت خوی کند و دارو بر دست تو نفوذ کرده، تنت را فرو خواهد گرفت. آنگاه بخانه باز گشته، به گرمابه شو و پس از گرمابه، زمانی بخواب که بهبودی یابی، والسلام. در حال، ملک یونان سوار گشته، چوگان بکف گرفت و برگوی همیزد تا دست و تنش خوی کرد. حکیم رویان دانست که دارو بر تن او نفوذ کرده، گفت: اکنون بخانه باز گرد و بگرمابه شو. ملک بخانه رفته، بگرمابه شد. پس از

شست و شوی، از گرمابه بیرون آمده، بخشید. چون از خواب برخاست، دید تنش از ناخوشی پاک گشته، بسیم سفید همی ماند. شادمان و خرسند گردید. روز دیگر، حکیم بیمارگاه شد و زمین ببوسید و بطرف بساط ایستاده، گفت:

تفت بناز طبیبان نیازمند مباد وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست بهیچ حادثه شخص تو دردمند مباد

حکیم، شعر بانجام رسانید. ملک بر پا خاسته، او را در آغوش گرفت و در پهلوی خویش بنشاند. پس از آن خوانهای طعام بنهادند و خوردنی بخوردند و تا پسین بصحبت و منادمت بنشستند. آنگاه ملک، دو هزار دینار زر و هدیه‌های گرانبها بحکیم داد. حکیم بخانه بازگشت و ملک، خرسند نشسته، بکردار نیک حکیم، سپاس همیگفت. چون روز دیگر شد، ملک بدیوان بر نشست و حکیم نیز بیمارگاه آمده، زمین ببوسید. ملک، او را در پهلوی خود جای داد. چون حکیم خواست باز گردد، ملک هزار دینار زر با خلعتها و هدیه‌ها بدو داد. ملک را با حکیم، کار بدینجا رسید.

و اما وزیر ملک، مردی بخیل و بدخواه بود. چون بخششهای ملک یونان را بحکیم رویان بدید، بدو رشک آورد و بدخواهی او را در دل گرفت و به پیشگاه ملک یونان رفته، زمین نیاز، بوسه داد و گفت: ای ملک، بندگان درگاه را فرض است که ملک را از آنچه ببیند، آگاه کنند و پندی را که سودمند است، باز گویند. ملک گفت: پند بازگوی. وزیر گفت: پیشینیان گفته‌اند هر که در عاقبت کارها اندیشه نکند، برنج اندر افتد. من ملک را در طریق ناصواب می‌بینم که بر دشمن و بدخواه خویش، چندین عطا و بخشش میکند و ازین کار بسی هراس دارم. ملک چون این بشنید، بهم برآمد و رنگش پریدن گرفت. از وزیر پرسید که: بدخواه کیست؟ وزیر گفت: حکیم رویان، دشمن جان ملک است. ملک گفت: چگونه بدخواه است که بی زحمت معالجت مرا از رنج چنان ناخوشی، خلاص کرد؟ اگر من او را انباز مملکت و پادشاهی خود کنم، هنوز پاداش صد

یک نیکوئی او نخواهد بود. گمان دارم که تو این سخن را از رشک گفتی و همیشه خواهی که من او را کشته، پشیمان شوم. بدانسان که ملک سندباد پشیمان شد. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب پنجم برآمد

شهرزاد گفت: ای ملک جوان بخت



حکایت ملک سندباد

وزیر گفت: چونست حکایت ملک سندباد؟ گفت: شنیده‌ام که ملکی از ملوک پارس همیشه بنخجیر رفتی و تفرج دوست داشتی. و شاهینی داشت که دست پرورده خود بود و شب و روز، آن را از خود دور نکردی و طاسکی زرین از برای آن شاهین ساخته و در گردنش آویخته بود که هنگام تشنگی، آب از آن طاسک میخورد. روزی ملک، شاهین بدست گرفته، با غلامان بنخجیرگاه

شد و دام بگستردند. غزالی بدام افتاد. ملک گفت: هر کسی که غزال از پیش او رد شود، بخواهم کشت. سپاهیان بغزال گرد آمدند. غزال بسوی ملک بیامد و از



بالای سر ملک بجست. غلامان بیکدیگر نگاه کردند. ملک با وزیر گفت: چه میگویند؟ گفت: ای ملک، تو گفته بودی که غزال از پیش هر کس بجهد، او را

بکشی. اکنون غزال از پیش تو جسته. ملک گفت: از پی غزال خواهم رفت تا آنرا بدست آورم. پس ملک از پی غزال بتاخت و شاهین بر سر غزال نشسته، بچشمانش همیزد تا آن که غزال کور گشت و گریختن نتوانست. آنگاه ملک رسیده، غزال را ذبح کرد و از فتراکش بیاویخت. ولکن بسیار تشنه شد. بسایه درختی آمده، دید که آبی قطره قطره از درخت همیچکد، طاسرا از گردن شاهین بگرفت. پر از آب کرده، خواست بخورد. شاهین، پری بر طاسک زد و آب بریخت. ملک دوباره طاس پر از آب کرد. چنان یافت که شاهین تشنه است. آب به پیش شاهین گذاشت. شاهین، پر بر طاسک زده، آب بریخت. ملک باز آن را پر از آب کرده، به پیش اسب گذاشت. شاهین پر زده، آب بریخت. ملک در خشم شد و گفت: نه خود آب خوردی و نه من و نه اسب را گذاشتی که آب بخورد. پس تیغ بر کشیده، پره‌های شاهین را بینداخت. شاهین باشارت بر ملک بنمود که بر فراز درخت نگاه کند. ملک بفراز درخت نگاه کرده، ماری دید که زهر از آن مار، قطره قطره میچکد. آنگاه از بریدن پره‌های شاهین، پشیمان گشته و شاهین بدست گرفته، بمقر خود بازگشت. غزال را بخوانسالار سپرده، خود بر تخت نشست و شاهین در دست داشت. پس شاهین فریادی بر کشیده بمرد. ملک پشیمان و محزون شد.



چون ملک یونان، حکایت بدینجا رسانید، وزیر گفت: ای ملک، اگر نصیحت پذیری، برهی و گرنه هلاک شوی، چنانچه وزیر بیسر پادشاه، حیلت کرده، خود هلاک شد. ملک گفت: کدام است آن حکایت؟

حکایت وزیر و پسر پادشاه

وزیر گفت: شنیده‌ام که ملکی از ملوک، پسری داشت. پسر خواست که بنخجیر شود، ملک، وزیر را با او بفرستاد. ایشان شکار همی کردند تا اینکه بغزالی برسیدند. وزیر گفت: این غزال را بگیر. ملک زاده اسب بتاخت. او و غزال از دیده سپاهیان ناپدید شدند. ملک زاده در بیابان بحیرت اندر بود. نمیدانست کجا رود. آنگاه دختری بدید گریان. با او گفت: کیستی و از بهر چه گریانی؟ دختر گفت: من دختر ملک هند بودم. سوار گشته، بنخجیر شدم. مرا خواب در ربود. از اسب بزیر افتادم و راه بجائی ندانستم. ملک زاده بدو رحمت آورد و او را برداشته، بخانه زین گذاشت و همیرفت تا بجزیره‌ای برسد. دختر از ملک زاده درخواست کرد که او را از زین فرو آورد. چون فرود آورد، دید که غولی است بدشکل و مهیب و فرزندان خود را پیش خود میخواند و میگوید که: آدمی فربه از بهر خوردن آورده‌ام. ملک زاده چون این بشنید، دل بمرگ نهاد و از بیم جان بر خود بلرزید. غول گفت: چرا ترسانی؟ آخر نه تو ملک زاده‌ای؟ چرا بمال پدر از چنگ دشمن بدر نمیروی؟ ملک زاده گفت: دشمن من از من جان همی خواهد نه زر. غول گفت: چرا پناه از خدا نمیخواهی؟ ملک زاده سر با آسمان کرده، گفت: اَمَّنْ يُجِيبُ الْمَضْطَّرَّ اِذَا دَعَا اَصْرَفَهُ عَنِّي اِنَّكَ عَلِيٌّ مَا تَشَاءُ.^۳ غول چون این بشنید، از ملک زاده بکناری رفت. ملک زاده به پیش پدر بازگشت و حدیث وزیر با پدر بیان کرد.

تو نیز ای ملک، بگفته حکیم رویان دل بنهی، در کشتن تو تدبیری کند و

بزودی کشته شوی. چنانکه در بهبودی تو تدبیر کرد و چوگانی بدست تو داده،
ترا از برص خلاص نمود. ملک یونان گفت: راست گفتی که او چنانکه باسانی



مرا از برص خلاص کرد، تواند که دسته گلی بمن دهد که من آن را بوئیده،
هلاک شوم. اکنون باز گوی که رأی صواب کدام است؟ وزیر گفت: او را بکش و

از شرّ او براحت اندر باش و پیش از آن که او با تو کید کند، تو حیلت برو تمام کن. در حال، ملک یونان، حکیم رویان را بخواست. حکیم رویان، جاضر آمد و آستان ملک را بوسه داد و گفت:

خدایگان جهانای یار تو باد سعادت ابدی جفت روزگار تو باد
بهر کجا که زنی تیغ دست دست تو باد بهر کجا که نهی پای کار کار تو باد
و باز برخواند:

فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر ناز کن بر همه میران که ترا زبید ناز
گوی فتح و ظفر اندر خم چوگان تو باد چون دل محمود اندر خم زلفین ایاز
و باز گفت:

اندیشه بر رفتن سمنندت مانند آتش بسنان دیو بمنت مانند
خورشید به همت بلندت مانند پیچیدن افعی بکمنت مانند

پس چون حکیم رویان، ابیات بانجام رسانید، ملک گفت: دانی که از بهر چه خواستمت؟ حکیم گفت: لایعلم الغیب الاالله. ^۴ ملک گفت: ترا از بهر کشتن آورده‌ام. حکیم ازین سخت در عجب شد و حیران مانده، گفت: بکدام گناه مرا خواهی کشت؟ ملک گفت: تو جاسوسی و بقصد کشتن من آمده‌ای. پیش از آن که تو مرا بکشی، من ترا بکشم. آنگاه ملک، سیاف خواست و بکشتن حکیم، اشارت فرمود. حکیم گفت: مرا مکش که خدا ترا نکشد. ملک گفت: تا ترا نکشم، ایمن نتوانم زیست و همیترسم که با اندک چیزی، مرا بکشی، چنانکه چوگان بدست من داده، مرا از برص خلاص کردی. حکیم گفت: ای ملک، پاداش نیکوئی من نه اینست. ملک گفت: ناچار باید کشته شوی. حکیم رویان، هلاک خویشتن، یقین کرده، محزون شد و بگریست و از نیکوئیها که با ملک کرده بود، پشیمان گشت و گفت:

ای بر سر خلق سایهٔ عدل خدای بخشودنیم بر من مسکین بخشای

پس از آن بگریست و گفت: ای ملک، پاداش من نه این بود. تو مرا پاداش همیده‌ی، چنانکه نهنگ، صیاد را. ملک گفت: چونست حکایت نهنگ با صیاد؟ حکیم گفت: ای ملک، در زیر تیغ چگونه توانم حدیث گفت؟ تو از من در گذر و بغریبی من ببخشای که خدای تعالی، بخشندگان ببخشاید. پس در آن هنگام یکی از خاصان، پایهٔ سریر ملک را بوسه داد، گفت: ای ملک، ازو در گذر که ما گناهی از او ندیده‌ایم.

ملک گفت: اگر من او را نکشم، خود کشته شوم. از آن که کسی که تواند چو گانی بدست من داده، از ناخوشی برص نجاتم دهد، این نیز می تواند که دسته گلی بمن دهد که من او را بوئیده، هلاک شوم. مرا گمان اینست که او جاسوسیست که بقصد کشتن من آمده. بناچار او را باید کشت. چون حکیم دانست که ناچار کشته خواهد شد، گفت: ای ملک، اکنون که بکشتتم آستین بر زده، مرا دستوری ده که بخانهٔ خویش روم و وصیت بگذارم. و مرا کتابیست برگزیده، او را آورده، بر تو هدیه کنم. ملک گفت: چگونه کتابیست؟ حکیم گفت: آن کتاب، سودهای بسیار دارد. کمتر سودش اینست که پس از آن که سر، بریده شود، ملک آن کتاب را بگشاید و از صفحهٔ دست چپ، سه سطر بخواند. آنگاه سر من در سخن آید و آنچه را ملک سؤال کند، پاسخ دهد. ملک را از این سخن عجب آمد و حکیم را پاسبان سپرده، جواز رفتنش داد. حکیم بخانهٔ خویش رفته، دو روز در خانه همی بود. روز سیم در پیشگاه ملک حاضر گشت. کتابی کهن با مکحله در دست داشت. طبقی خواسته، از آن مکحله، اندکی دارو بطبق فرو ریخت و گفت: ای ملک، این کتاب بگیر. چون سر مرا بپزند، بفرمای که در همین طبق نهاده، بدین دارو بیالایند که خورش باز ایستد. آنگاه کتاب، گشوده، بدانسان که گفتم، سه سطر بخوان و از سر من آنچه خواهی سؤال کن. ملک، کتاب بستد و خواست که آن را بگشاید. ورقهای کتاب را بهم پیوسته

یافت. انگشت بآب دهن تر کرده، ورقی چند بگشود و با سانی گشوده نمیشد. چون شش ورق بگشود، بکتاب اندر، خطی نیافت. گفت: ای حکیم، خطی در



کتاب ندیدم. حکیم گشت: ورقی چند نیز بگردان. ملک، اوراق همی گشود تا اینکه زهری که حکیم در کتاب بکار برده بود، بر ملک کارگر آمد و فریادی بلند

بر آورد. حکیم رویان چون حالت ملک بدید، گفت: ای ملک، نگفتمت:
 حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند
 بهم بر مکن تا توانی دلی که آهسی جهانی بهم بر کند
 و هنوز حکیم، ایات بانجام نرسانیده بود که ملک درگذشت.
 چون صیاد، سخن بدینجا رسانید، گفت: ای عفریت، بدان که اگر ملک
 یونان، قصد کشتن حکیم رویان نمیکرد، خدای تعالی او را نمیکشت. تو نیز ای
 عفریت، اگر نمیخواستی که مرا بکشی، خدای تعالی ترا نمیکشت.
 چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب ششم برآمد



باقی حکایت صیاد

شهرزاد گفت: ای ملک جوان بخت، صیاد با عفریت گفت که: چون تو قصد کشتن
 من کرده بودی، اکنون من ترا درین روین خمره بزنندان اندر کنم و بدریا بیفکنم.
 عفریت چون این بشنید، فریاد برآورده، بنالید و صیاد را بنام بزرگ خدا سوگند
 داد و گفت: تو بدکرداری مرا پاداش بد مده و چنان مکن که امامه با عاتکه کرد.
 صیاد گفت: چگونه بوده است حکایت ایشان؟ عفریت گفت: من چون توانم که
 بزنندان اندر، حدیث کنم؟ اگر مرا بیرون بیاوری، حکایت باز گویم. صیاد گفت:
 ناچار ترا بدریا افکنم که دیگر راه بیرون شدن ندانی. من پیش تو بسی بنالیدم و
 زاری کردم. تو بر من رحمت نیاوردی و همیخواستی که بیگناهم بکشی و
 پاداش اینکه من ترا از زندان بدر آوردم، تو در هلاک من همی کوشیدی. اکنون
 بدان که ترا بدین دریا در افکنم و بدینجا خانه کنم و همه کس را از کردار بد تو

بیا گاهانم و نگذارم که دیگر کس، ترا بدر آورد، که تا ابد در همین جا بمانی و گونه گونه رنجها ببری. عفریت گفت: اکنون وقت جوانمردی و مزوتست. مرا رها کن. من نیز با تو پیمان بر بندم که هرگز با تو بدی نکنم و ترا از مردم بی نیاز گردانم. پس صیاد از عفریت پیمان بگرفت و به نام بزرگ خدا سوگندش داده، مَهر از سر روئین خمره برداشت. در حال، دودی از خمره بیرون آمده، بر آسمان رفت. پس از آن در یکجا جمع آمده، عفریت شد زشت منظر. و پا به روئین خمره بزد و او را بدریا انداخت.

چون صیاد دید که عفریت، خمره بدریا افکند، مرگ را آماده گشته، با خود گفت که: این علامت نیک نبود. پس از آن پیش عفریت پیامد و گفت: ای امیر عفریتان، تو پیمان بستی و سوگند یاد کردی که با من بدی نکنی که خدای تعالی ترا پاداش بد دهد. آنگاه عفریت بخندید و گفت: ای صیاد، از پی من بیا. و صیاد، دل بمرگ نهاده، همیرفت تا بکوهی برسیدند. بفراز از کوه بر شده، از آنجا به بیابان بی پایانی فرود آمدند. و در آن بیابان، برکه آبی بود. عفریت بر آن برکه بایستاد و صیاد را گفت: دام باین برکه بینداز و ماهیان بگیر. صیاد دید که در برکه، ماهیان سرخ و سفید و زرد و کبود هستند. او را عجب آمد و دام بیرکه بینداخت. پس از زمانی، دام بیرون آورد. چهار ماهی به چهار رنگ در دام یافت. پس عفریت باو گفت که: ماهیان را بنزد سلطان ببر که او ترا بی نیاز سازد و اگر گناهی از من رفت، بیخشای و عذر مرا بپذیر که من هزار و هشتصد سال بدریا اندر بوده‌ام و روی زمین را ندیده‌ام. تو همه روز از این برکه، یک دفعه ماهی بگیر، والسلام. پس زمین شکافته شد و عفریت بزمین فرو رفت.

و صیاد بشهر آمد و از سرگذشت خود با عفریت در عجب بود. پس بخانه پیامد. ظرفی پر از آب کرده، ماهیان در آن بینداخت و آن را چنانکه عفریت آموخته بود، برداشته، بیارگاه ملک آمد و ماهیان را به پیشگاه ملک برد. ملک چون بدان سان ماهیان ندیده بود، از آن ماهیان در عجب مانده، گفت: این ماهیان بکنیز طباخ بسپارید. و آن کنیز را سه روز پیش، ملک روم بهدیه فرستاده

و هنوز چیزی نپخته بود. چون ماهیان بکنیز سپردند، وزیر بفرمان ملک، چهارصد دینار زر بصیاد بداد. صیاد، زرها بدامن کرده، شادان و خرم بخانه خویش باز گشت. اما کنیز طبّاخ، ماهیان را بتابه انداخته، بر آتش بگذاشت تا یکسوی آنها سرخ گردید و آتش در زیر تابه همی سوزاند، که دید دیوار مطبخ شکافته شد و دختری ماهروی بمطبخ درآمد که در خوبی چنان بود که شاعر گفته:

شاه را ماند که اندر صدره دیبا بُود

هر که اندر صدره دیبا بُود زیبا بُود

عاشقان را دل بدام عنبرین کرده است صید

صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود

هست دریای ملاحی روی او از بهر آنک

عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود

گر بحکم طبع یغما رسیم باشد ترک را

آن صنم ترکست و دل در دست او یغما بود

و در دست آن دختر، شاخه خیزرانی بود. آن شاخه را بر تابه زد و گفت:

ای ماهی، آیا در عهد قدیم و پیمان درست خود هستی؟ چون طبّاخ این بدید،

بیهوش افتاد. و دختر، همان سخن مکرر میکرد تا اینکه ماهی سر برداشته، گفت:

آری آری. پس از آن همه ماهیان سر برداشته، گفتند:

اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنیم ز مهر و دوستی دیگران کرانه کنیم

دخترک چون این بشنید، تابه را سرنگون کرده، از همانجا که در آمده

بود، بدر شد و شکاف دیوار بهم پیوست. چون کنیز بهوش آمد، دید که ماهیان،

سوخته و تابه شده‌اند. کنیز ملول نشسته، بیخت خویشتن گریان بود و میگفت:

شکست خوردن در جنگ نخست، مبارک نباشد. کنیز با خود گفتگو همیکرد که

وزیر در رسید و ماهیان بخواست. کنیز، گریان شد و چگونگی باز گفت. وزیر را عجب آمد و صیاد را بخواست و گفت: از آن ماهیان، چهار دیگر بیاور. صیاد بسوی برکه شتافت و دام بینداخت. پس از زمانی دام بیرون کشید، دید که چهار ماهی مانند همان ماهیان، بدام اندرند. ماهیان را پیش وزیر آورد. وزیر آنها را بکنیزک بداد. کنیز، ماهیان، بمطبخ آورده، بتابه بینداخت. در حال، دیوار مطبخ شکافته، همان دختر آفتاب روی بمطبخ اندر آمد و شاخه خیزران بر تابه زد و گفت: ای ماهی، در عهد قدیم و پیمان درست هستی؟ ماهیان سر برداشتند و همان بیت پیشین بخواندند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون ماهیان آن بیت بخواندند، دختر، تابه را سرنگون کرده، از همانجا که درآمده بود، بیرون گشت. وزیر گفت: این کاریست شگفت، از ملک نتوان پنهان داشت. در حال، برخاسته، پیش ملک آمد و ملک را از ماجرا آگاه گردانید. ملک گفت: من نیز باید به بینم. پس صیاد را حاضر آورده، ببرکاهش روان ساختند. صیاد بسوی برکه شتافت، در حال، چهار ماهی بیاورد. و ملک گفت چهارصد دینار زر بصیاد بدادند. پس ملک با وزیر گفت که: در همین جا ماهیان بریان کن تا بعیان بینم. وزیر گفت تابه حاضر کردند و ماهیان بتابه انداختند. هنوز یک روی آنها سرخ نشده بود که دیوار بشکافت. غلامکی پیامد سیاه و چوبی اندر کف داشت. با زبان فصیح گفت: ای ماهی، بعهد قدیم و پیمان محکم هستی؟ ماهی سر برداشته، گفت: آری آری. و همان بیت پیشین بخواند. پس از آن، غلامک، تابه را با همان چوب، سرنگون کرد و ماهیان، هر چهار بسوختند. و غلامک از همانجا که درآمده بود، بیرون شد. ملک گفت: باید این راز بدانم. در حال، صیاد را بخواست و از مکان ماهیان

جویان شد. صیاد گفت: از برکه ایست در پشت این کوه. ملک گفت: چند روزه مسافنت؟ صیاد گفت: ای ملک، نیم ساعت بدانجا توان رفتن. ملک را عجب آمد. و همان ساعت، سپاهیان و صیاد بیرون رفتند. صیاد بعفريت لعنت هميکرد و هميگفت:

زبـد اصـل، چشـم بهـی داشـتن بُـود خـاک بـر ديدـه انباشـتن

پس بفراز کوهی برشدند و در بیابان بی پایان که در میان چهار کوه بود، فرود آمدند. که ملک و سپاهیان در تمامت عمر، آنجا را ندیده بودند. پس بکنار برکه رفته، چهار رنگ ماهی در آنجا دیدند. ملک بحیرت اندر ایستاده، از سپاهیان پرسید که: تا کنون این برکه را دیده بودید یا نه؟ گفتند: لا والله. ملک گفت: دیگر بشهر باز نگردم تا چگونگی این برکه و ماهیان بدانم. آنگاه سپاهیان را گفت فرود آمدند و وزیر را بخواست. وزیر، مرد دانشمند هشیار بود. پیش ملک آمده، زمین ببوسید. ملک گفت: من همیخواهم که تنها نشسته، از چگونگی این برکه و ماهیان آن جویان شوم. تو امیران سپاه را بسپار که پیش من نیایند تا کسی بقصد من آگاه نشود. وزیر چنان کرد که ملک بفرمود.

چون شب درآمد، ملک با تیغ برکشیده بهر سو میگشت. ناگاه از دور، یکی سیاهی بدید. خرسند گردید. نزدیک رفته، قصری یافت از رخام و مرمر که دو در آهنین داشت. یکی از آن دو بسته و دیگری گشوده بود. خزّم و شادان بنزدیک در ایستاده، بنرمی در بکوفت. آوازی نشنید. بار دوم و سیم در بکوفت. جوابی نرسید. در چهارمین کزّت، بدرشتی در بکوبید. آوازی بر نیامد. دلیرانه بدهلیز اندر شد. فریادی برکشید که: ای ساکنان قصر، مرد راهگذر فقیرم. توشه بمن دهید. دو بار و سه بار سخن اعاده کرد. جوابی نشنید. دل، قوی داشته، بمیان قصر درآمد. در آنجا نیز کسی نیافت ولکن دید که فرشها بدانجا گسترده و در آن میان حوضیست از بلور و بچهار گوشه آن حوض، شیرها از زر سرخست که از دهانشان دُر و گوهر بجای آب همیریزد. ملک را بسی عجب آمد. ولی افسوس

میخورد که کسی را نیافت از برکه و ماهی آن باز پرسد. پس در گوشه‌ای نشسته، سر بگریبان فکرت برد و انگشت حیرت بدن‌دان گرفت. ناگاه آوازی حزین شنید که باین شعر، مترنم بود:



نه بر خلاص حبس، ز بختم عنایتی نه در صلاح کار، ز چرخم هدایتی

از حبس من بهر شهر، اکنون مصیبتیست وز حال من بهر جا، اکنون روایتی
تا کی خورم بتلخی، تا کی کشم برنج از دوست، طعنه و ز دشمن شکایتی

ملک چون این آواز بشنید، از جای برخاست و بدانسوی رفت. پرده‌ای دید آویخته. چون پرده برداشت، در پشت پرده، پسری دید ماهروی که بفراز تختی که یک ذراع، جدا از زمین، بر هوا ایستاده بود، نشسته. و آن پسر در حُسن و ملاحظت، چنان بود که شاعر گفته:

چو آفتاب و مهست آن نگار سیمین بر گر آفتاب، گل و ماه، سنبل آرد بر
نهفته در گل و سنبل، شکفته عارض او مه است در زره و آفتاب در چنبر
شکوفه را شکن زلف او شده است حجاب ستاره را کره جعد او شده است سپر
بزیر هر گرهی توده توده از سنبل بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر

ملک را از دیدن آن جوان، خرمی و انبساط روی داد. و اما جوان، ملول و محزون بود. ملک سلام کرد. او جواب باز گفت و از جای خویشتن برنخواست و از برنخواستن عذر خواست. ملک گفت: ای جوان، ازین برکه و ماهیان رنگین و ازین چهار کوه و این قصر و تنهایی خویشتن مرا آگاه گردان و باز گو که چرا بدینسان گریانی. جوان چون این بشنید، گریان شد و دامن خود را بیکسو کرد. ملک دید که از ناف تا پپای، سنگ و از ناف تا بسر بصورت بشر است.

پس جوان گفت: ماهیان این برکه، حکایتی غریب دارند و آن اینست که پدرم پادشاه این شهر و نامش محمود، صاحب جزایرالسود بود. هفتاد سال در مُلک داری بزیست. پس از آن بمرد و مملکت بمن رسید. دختر عم خود را بزنی آوردم. و او مرا بسی دوست داشتی و بی من، سفره نگستردی و خوردنی نخوردی. پنجسال بدین منوال گذشت. روزی بگرمابه اندر شد و بخوانسالار گفت که خوردنی از برای شام آماده کند. پس من بفراز تخت بر شده، خواستم بخسبم. با دو کنیز گفتم که: باد بمن بزنید. یکی بزیر پا و دیگری ببالین من بنشستند و باد بمن همزدند. ولی مرا خواب نمیبرد و چشم بر هم نهاده، بیدار

بودم. پس کنیزی که بپالین من نشسته بود، با آن یکی گفت: افسوس از جوانی خواجه که بزن بدکردار دچار گشته. و آن دیگری گفت: الحق چنین زن، نه شایسته خواجه ماست. آن یکی گفت: چرا خواجه ازو هیچ نمپرسد؟ دیگری گفت: خواجه از کردار او آگهی ندارد که او هر شب با پاره‌ای بنگ، خواجه را بیهوش گرداند. چون من سخن کنیزکان بشنیدم، باور نکردم. تا دختر عمم از گرمابه بدر آمد، سفره گستر دند. خوردنی بخوردیم و زمانی بحدیث اندر شدیم. پس از آن شربت حاضر آوردند. دختر عمم قدحی خورده، قدح دیگر بمن داد. من چنان بنمودم که شربت همیخورم. اما به پنهانی آن را بریختم و بخشیدم. شنیدم که میگفت: بخسب که برنخیزی.



پس برخاسته، جامه حریر و زرین پوشید و در گشوده، برفت. من نیز از اثر او روان شدم و همیرفتم تا بدروازه شهر رسیدم. سخنی گفت و فسونی خواند که من ندانستم. در حال، دروازه شهر گشوده شد و از شهر بدر شدیم و همیرفتم تا بحصاری برسیدیم. دختر بخانه گلینی که در میان حصار بود، برفت. و من بفراز خانه بر شدم و دیده بر روزنه بنهادم. دیدم که دخترک به دیو سیاهی سلام کرد و زمین ببوسید. دانستم که همسرم از خانواده دیوها می‌باشد. دختر، خرم نشست و با دیو گفت: ای خواجه، خوردنی و نوشیدنی همیخواهم. دیو گفت:

در آن کاسه گلین، پاره گوشت موشی هست و در آن کوزه سفالین، دُرد شرابی مانده. آنها را بخور. دختر برخاسته، آنها را پیش نهاده، بخورد و بنوشید. من از روزنه خانه، ایشان را میدیدم و سخن ایشان را میشنیدم. آنگاه از فراز خانه بزیر آمده، در هنگامی که دختر در اتاق دیگر بود، تیغ برکشیدم. تیغ بگردن دیو بیامد. من گمان کردم که کشته شد.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، جوانِ جادوگشته با ملک گفت: مرا گمان این بود که دیو کشته شد. پس من از خانه بیرون آمده، بقصر شتافتم و در خوابگاه خویش بخیسیدم. چون بامداد شد، دختر عم خود را دیدم که گیسوان، بریده و جامه ماتم پوشیده، پیش من آمد. گفت: دوش شنیدم که یک برادرم را مار گزیده و برادر دیگرم از فراز بام بزیر افتاده و پدرم بجنگ دشمنان رفته، هر سه مرده‌اند. اکنون سزاست که من بعزا بنشینم و گریان و ملول باشم. من گفتم: هر آنچه خواهی بکن. سالی بماتم داری و اندوه بنشست. پس از سالی گفت: باید بقصر اندر، خانه بنا کنم و صورت قبری در آنجا بسازم و آنجا را بیت الاحزان نامیده، بماتم داری بنشینم. گفتم: هر آنچه خواهی، بکن. پس خانه و صندوق بساخت و دیو را بدانجا بیاورد. که او نمرده بود، ولی از آن زخم، برنجوری همی زیست و سخن گفتن نمیتوانست. پس دختر، همه روزه بامداد و شام به بیت الاحزان اندر شده، بزخم دیو، مرهم مینهاد و شربت باو همیخوراند. تا اینکه روزی دختر بدان مکان رفت و من نیز از پی او برفتم. دیدم که میخروشید و سینه و روی میخراشد و این بیت همیخواند:

ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز کنار من وطن خویش داشتی همه سال

چون این بیت برخواند، من با تیغ بر کشیده پیش رفتم و باو گفتم: ای دیوزاده، تو از برای دیوها ناله سر داده‌ای. چون مرا دید که بقصد کشتن او تیغ بلند کرده‌ام، دانست که دیو را نیز من بدان روز انداخته‌ام. آنگاه سخنانی چند بگفت که من آنها را ندانستم و با من گفت: افسون من، نیمه ترا سنگ کند. در حال، من بدینسان شدم. پس از آن، بشهر و مردم شهر جادوی کرد. چون بشهر اندر چهار گونه مردم بودند، مردم شهر، چهار گونه ماهیان شدند. و شهر نیز برکه آبی شد. و چهار جزیره، چهار کوه شدند. پس از آن، همه روزه، دختر به پیش من آمده و با تازیانه چندان زند که خون از تن من برود، آنگاه جامه پشمین بر من بپوشاند. چون جوان، این سخنان بگفت، گریان شد و این دو بیت برخواند:

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد آری دهد ولیک بخون جگر دهد
ما عمر خویش را بصبوری گذاشتیم عمری دگر بباید تا صبر بر دهد

چون جوان، ایات بانجام رسانید، ملک گفت: ای جوان، باندوه من بیفزودی. باز گو که آن دختر کجاست؟ جوان گفت: بامداد و شامگاه بکنار صورت قبری که برادرش دیو سیاه در آنجاست، بیاید و هنگام رفتن، پیش من آمده، تن مرا بدانسان که گفتم از تازیانه نیلگون کند. ملک چون سخنان او را بشنید، گفت: ای جوان، بتو نیکبها و خوببها کنم که پس از من بدفترها نگاشته، در زبانها بگویند. پس ملک برخاست و بمقر خویش بازگشت. روز دیگر، هنگام شام، تیغ برگرفته، بدانجائی که دیو سیاه بود، بیامد. دید که قندیلها آویخته و شمعها برافروخته و عود سوخته‌اند و دیو بخوابگاه اندر خسییده بود. در حال، تیغ بر کشیده، دیو را بکشت و بچاهش در افکند و جامهای او را پوشیده، در خوابگاه او بخشید و تیغ بر کشیده، در پهلوئی خویش بگذاشت. چون ساعتی بگذشت، دختر بقصر در آمد و پسر عم خود را همیزد. و او همینالید و میگفت: بمن رحمت آور. این حالتیکه من دارم، مرا کافی است. دخترک گفت: چرا تو رحم نکردی و دیو را بآن روز نشاندی؟ پس از آن، دخترک جامه پشمین بر او

پوشانیده، جامه حریر از روی او بپوشانید و بنزد دیو آمده، شربت‌ی پیش آورد و گریان گریان گفت: ای خواجه، ازین شربت، جرعه بنوش و با من سخن بگو. پس از آن بگریست و گفت: یا سیدی، با من سخن بگو. پس ملک، شبیه زبان دیوها گفت: آه آه. چون دختر، آواز او را بشنید، از فرح و شادی بیهوش شد. چون بیهوش آمد، گفت: ای خواجه، مرا امیدوار کردی. آنگاه ملک با آواز حزین گفت: ای خواهر، با تو سخن گفتن نشاید. دختر گفت: سبب چیست؟ گفت: از برای اینکه همه روزه شوهر خود را تازیانه میزنی و او را شکنجه میکنی. فریاد و ناله او خواب بر من حرام کرده. و گرنه من صدباره از بیماری خلاص میشدم. دختر گفت: اگر تو اجازت دهی، او را رها کنم. ملک گفت: او را رها کن و مرا راحت بخش. در حال، دختر نزد پسر عم رفته، طاسکی پر از آب کرد و افسونی بر او دمیده، به آن جوان پاشید. آن جوان بصورت نخست برآمد. دختر، او را از قصر بیرون کرد و گفت: دیگر باز مگرد و گرنه کشته میشوی. آنگاه دختر بیت‌الاحزان درآمد و گفت: ای خواجه، با من سخن بگو که پسر عم خود را از جادو خلاص کردم. ملک گفت: آنچه بایست کرد هنوز نکرده. دختر گفت: ای خواجه، آن کدامست که نکرده‌ام؟ ملک گفت: این شهر و مردم این شهر را بصورت نخستین باز گردان که هر نیمه شب سر برکرده، مرا نفرین هم میکنند و بدین سبب من از بیماری خلاص نمیشوم. دختر، سخنان ملک میشنید و گمان میکرد که دیو با او سخن میگوید. آنگاه برخاسته، بنزدیک برکه آمد. پاره از آب برکه برداشت.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب نهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، دختر، پاره از آب برکه برداشته، فسونی بر او دمید و آب به برکه برفشاند. در حال، ماهیان بصورت آدمیان برآمدند و بازارها بصورت

نخستین بازگشتند و کوهها جزیره‌ها شدند. پس از آن، دختر بیبت‌الاحزان برآمد و کردار خویش بملک باز نمود. ملک آهسته گفت: نزدیکتر آی. دختر نزدیک آمده، در حال، ملک، تیغ بر سینه دختر زد. دختر، دو نیمه بیفتاد. ملک برخاسته، از خانه بیرون شد. جوان را دید که بانتظار ملک ایستاده. چون چشمش بر ملک افتاد، شکر بجا آورد و دست و پای او را بوسه داد. ملک نیز خلاصی او را تهنیت گفت. و ازو سؤال کرد که: اکنون در شهر خویش بسر میبری یا با من همی آئی؟ جوان پاسخ داد: تا جان دارم، از تو جدا نخواهم شد. پس جوان گفت: ای ملک، از اینجا تا بشهر تو چه قدر مسافتست؟ ملک گفت: دو روز راه است. جوان گفت: از اینجا تا بشهر تو یک سال راهست. ملک را تعجب زیاده شد. ملکزاده، بیج راه سفر کرده، با وزیر خود گفت که: من قصد زیارت مکه معظمه دارم. پس ملکزاده در موکب ملک، یک سال همیرفتند تا بشهر ملک برسیدند. و سپاه و رعیت باستقبال ملک شتافته، سم سمند ملک بوسیدند و سلامت او شادان شدند. ملک بقصر اندر آمده، بر تخت بنشست و صیاد را بخواست. خلعتش داده، شماره فرزندانش باز پرسید. صیاد گفت: پسری با دو دختر دارم. ملک، یکی از دختران او را برای خود و دیگری را برای ملکزاده جادو گشته تزویج کرد. و امارت لشکر پسر او سپرد و حکومت شهر ملکزاده و جزایر السود را بصیاد تفویض کرد. و بکامرانی بسر بردند تا مرگ بدیشان در رسید. و این حکایت، عجیبت و خوشتر از حکایت حمال نیست و آن این بود که:

حکایت حمال با دختران

در بغداد، مرد عذبی بود. حمالی میکرد. روزی از روزها در بازار ایستاده بود که دختری خداوند حُسن و جمال پدید شد. بدان سان که شاعر گفته:

مشک با زلف سیاهش نه سیاهست و نه خوش

سرو با قد بلندش نه بلند است و نه راست

او سمن سینه و نوشین لب و شیرین سخنست

مشتری عارض و خورشید رخ و زهره لقاست

و با حمال گفت: سبد برداشته، با من بیا. حمال، سبد بگرفت و با دخترک همرفتند تا بدکانی رسیدند. دختر، یک دینار در آورده، مقداری زیتون خرید و بحمال گفت: این را در سبد بنه و با من بیا. حمال، زیتون در سبد گذاشت و سبد برداشته، همرفتند تا بدکانی دیگر رسیدند و آنجا سیب شامی و به عمّانی و



انگور حلبی و شفتالوی دمشقی و لیموی مصری و ترنج سلطانی از هر یکی یک من بخرید و بحمال گفت: اینها را برداشته، با من بیا. حمال آنها را نیز برداشته، همرفتند تا بدکان دیگر رسیدند. دخترک قدری ریحان و اقحوان و یاسمین و شقایق خریده، با حمال گفت: اینها را بردار و با من بیا. حمال آنها را نیز در سبد نهاده، با دخترک همرفت تا بدکان قصابی رسیدند. دخترک ده رطل گوشت خریده، بحمال سپرد. و همی رفتند تا بحلوائی رسیدند. دختر، همه گونه حلوا بخرید و با حمال گفت: اینها را در سبد بنه. حمال گفت: اگر با من گفته بودی،

خری با خود آوردمی که اینهمه بار گران بکشد. دختر تبسمی کرده، روان شد. همیرفتند تا بیازار عطاران رسیدند. از عطریات از هر یکی یک شیشه خریده، بحمال سپرد. بعد از آن بدکان شمع برسیدند. ده رطل شمع کافوری خریده، بحمال بداد. حمال همه آنها را در سبد گذاشته، دلالة از پیش و حمال بدنبال همیرفتند تا بخانه محکم اساس بلند کریاسی رسیدند. دلالة، در بکوفت. دختری نکوروی، در بگشود. حمال دید که دربان، دختر ماه منظر سیمین بریست. چنانکه شاعر گفته:

پرداخته از شیر، دو گلنار سمن بوی

انگیخته از قیر، دو ثعبان سیه سار

جعدش چو یکی هندوی عاشق که برویش

حلقه زده از کفر و شکیبای شده زنار

حمال از دیدن او سست گشت و نزدیک شد که سبد از دوشش بر زمین افتد. با خود گفت: امروز مبارکست فالم. پس بخانه اندر شد. دید که خداوند خانه، دختر بست از هر دو نیکوتر. بفراز تختی برنشسته و در خوب روئی چنانست که شاعر گفته:

نگار قند لب کورا بود در زلف سیصد چین

چو او یک بت نبیند کس بچین و قندهار اندر

خمار چشم او تا هست زیر غمزه جادو

شکنج زلف او تا هست گرد لاله زار اندر

بود جانم بر آن هندو دو زلف پرشکن خرسند

برد هوشم بدانجا دود و چشم پرخمار اندر

دختر از تخت بزیر آمد و گفت: چرا این بیچاره را زیر بار گران داشته اید؟ پس دخترکان با هم یار گشته، بار از دوش حمال بزیر آوردند و سبد را خالی

کرده، هر چیزی را بجای خود گذاشتند. و دو دینار بحمال داده، گفتند: بیرون شو. حمال بحسن و جمال دخترکان نظر کرد و از اینکه همه گونه خوردنی آماده داشتند، دل به بیرون نمی نهاد. دختران گفتند: چرا نمیروی؟ اگر مزد کم گرفته، یک دینار دیگر بستان. حمال گفت: نه والله، ده برابر مزد خود گرفته‌ام. ولکن در کار شما بحیرت اندرم که شما بدینسان چرا نشسته‌اید و در میان شما از چه سبب مردی نیست. گفتند که: ما را بیم است از اینکه راز خویشتن بهر کس فاش کنیم. و ما از گفته شاعر سر نیچیم که گفته است:

نخست موعظه پیر مجلس این حرفست که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

حمال گفت: بجان شما سوگند که من بسی امینم. نیکبها بگویم و بدبها بیوشانم:

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن منم که دیده نیالوده‌ام ببید دیدن
ببیر میکرده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

چون دختران، سخن گفتن فصیح او را بدیدند، باو گفتند: تو میدانی مالی بسیار باین مجلس صرف کرده‌ایم. اگر ترا زر نباشد، نخواهیم گذاشت که در اینجا بنشینی. حمال گفت: بخدا سوگند، جز درمهایی که از شما گرفتم، چیزی ندارم. آنگاه دلاله گفت: ای خواهران، هر وقت نوبت بدو رسد، من بجای او غرامت کشم. پس ایشان سخن دلاله پذیرفتند و حمال را بندیمی برگزیده، به صحبت بنشستند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب دهم برآمد

شهرزاد گفت: ای ملک جوان بخت، حمال، دخترکان را پهلوی خود نشسته دید. با

ایشان به سخن پرداخت تا هنگام شام شد. دخترکان گفتند: اکنون وقت آنست که از خانه بیرون روی و زحمت بر ما کم کنی. حمال گفت: یک امشب نیز بگذارید در اینجا بمانم. چون بامداد شود، از پی کار خویش خواهم رفت. دلاله گفت: سهل باشد که یک امشب این را نگاه داریم. دو دختر دیگر گفتند: بشرط آن که هر چه بیند، از سبب آن باز نپرسد و نپرسیده سخن نگوید. حمال، شرط پذیرفت. پس گفتند که: برخیز و آنچه بر طاق در نوشته‌اند، برخوان. حمال برخاسته، دید که نوشته‌اند: از هر چه بینی، سؤال مکن و تا نپرسند، پاسخ مگو. حمال با ایشان پیمان بسته، بنشستند.

آنگاه دلاله برخاسته، شمع برافروخت و عود بسوخت و خوان، گسترده، خوردنی بیاورد. آنگاه در قصر کوفته شد. دلاله برخاسته، بدر آمد. سه تن گدای یک چشم زنج تراشیده بر در یافت. باز گشته، با خواهران گفت که: کوبندگان، دو سه تنند که چشم چپ هر کدام نابینا و زنج‌شان تراشیده و هر یکی بصورتی هستند. اگر بخانه اندر آیند، حالتی دارند که مضحکه توانند بود. پس آن دو دختر جواز دادند بشرط آن که از هر چه بینند، سؤال نکنند و نپرسیده، سخن نگویند. دلاله بیرون آمده، با ایشان پیمان بست و ایشان را بخانه در آورد. ایشان سلام کردند و باجاست دختران بنشستند. چون حمال را دیدند، با هم گفتند که: این هم بصورت ماست. حمال، این بشنید. برآشفت و بتندی گفت: لب از یاوه بریندید و هیچ مگوئید. مگر آنچه بر طاق در نوشته بودند، نخواندید؟ دختران ازین سخن بخندیدند و گفتند که: حمال با این سه تن گدا اسباب خنده امشب خواهند بود. پس خوردنی بخوردند و بصحبت بنشستند. حمال بگدایان گفت: ما را دمی مشغول کنید. گدایان را شور در گرفت و آلت طرب بطلبیدند. دلاله، دف موصلی و عود عراقی و چنگ عجمی پیش آورد. هر سه گدا برپا خاستند. هر یکی یک گونه آلت طرب بکف گرفته، بناختند و دختران نغمه همی پرداختند و آواز چنگ و چغانه از خانه بلند میشد که ناگه دگر بار در کوفتند. دلاله پشت در آمده، در بگشود. دید که سه تن بازرگانند. و ایشان خلیفه هرون الرشید^۵ و

جعفر برمکی^۱ و مسرور خادم بودند که بصورت بازرگانان همی گذشتند. چون بدر خانه رسیدند و آواز چنگ و چغانه بشنیدند، خلیفه گفت: همیخواهم که سبب این حالت بدانم. آنگاه مسرور را کوفتی در فرمود. چون در گشوده شد، جعفر گفت: ما سه تن از بازرگانان طبرستانیم. در پیش رفیقی مهمان بودیم. اکنون که از مهمانی باز گشته‌ایم، راه بمنزل ندانیم و رفتن بسوئی نتوانیم. یک امشب بما جا دهید و متی بر جان ما نهد. چون دلاله، ایشان را بصورت بازرگانان دید، باز گشته، خواهران را از ماجرا آگاه کرد و اجازت گرفته، بازرگانان را بخانه اندر آورد.

چون بیامدند، دختران برخاسته، ایشان را در جایی نیکو بنشانند و گفتند: بشرط اینکه از هر چه بینید، سؤال مکنید و نپرسیده، سخن مگوئید. چون ایشان بنشستند، دربان، ظرفی از لیمو بشکر گداخته آمیخته، پاره یخ بر آن ریخته، پیش خلیفه آورد. خلیفه با خود گفت: فردا پاداش نیکو باین دختر خواهم داد. چون دمی بگذشت، دخترکان از خانه بدر آمده، در کنار حوض ایستادند و حمال را پیش خود بخواندند. حمال بنزد ایشان رفت، دید که دو سگ سیاه در زنجیرند. پس خداوند خانه برخاسته، تازیانه بگرفت و بحمال گفت که: یکی ازین دو سگ را پیش من آور. حمال، زنجیر یکی از دو بر گرفته، پیش برد. و دختر، تازیانه بر آن سگ میزد و سگ همیخروشید و همیگریست تا آن که بازوان دختر برنجید و تازیانه بینداخت. آنگاه سگ را در آغوش کشیده، اشک از چشمانش پاک کرد و برخسار و جبینش بوسه داد. پس از آن بحمال گفت: این را بجای خود باز گردان و سگ دیگر را بیاور. حمال چنان کرد. دختر بار دیگر تازیانه بگرفت و با این سگ چنان کرد که با آن یکی کرده بود. خلیفه از دیدن اینها در عجب شد و بجعفر اشارت کرد که: چگونگی بازرپرس. جعفر باشاره گفت: سخن مگو. پس از آن، خداوند خانه بیامد و بفراز تختی بنشست و دربان بر تخت جداگانه نشست. و دلاله بر پستو رفته، همیانی حریر که بندهای ابریشمین سبز داشت، بدر آورده و در پیش خداوند خانه ایستاده، همیان بگشود

و عودی از همیان بدر آورده، تارهای آن استوار کرد و آن را بناخت و این
ایات بر خواند:

اگر زکوی تو بونی بمن رساند باد بمزده جان جهان را بباد خواهم داد
اگر چه گرد برانگیختی ز هستی من غباری از من خاکی بدامنت مرساد
تو تا بروی من ای نور دیده در بستی دگر جهان در شادی بروی من نگشاد
خیال روی توام دیده میکند پر خون هوای زلف توام عمر میدهد بر باد
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد

و این ایات نیز بر خواند:

هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم که گر بیای در آیم بدر برند بدوشم

چون دختر این ایات را بشنید، جامه بر تن دریده، بیهوش افتاد و جامه از
دست او بیکسو رفته، دستش نمودار شد. اثر ضربت تازیانه در او پدید گشت.
خلیفه چون جای تازیانه بر دست او بدید، شگفت ماند و خیره خیره بر او
همی نگریست. دربان برخاسته، گلاب بر او بفشاند و او را بهوش آورده. خلیفه
بجعفر گفت: من تاب ندارم که لب از پرسش بیندم و تا کار این دختر و سبب
جای تازیانه در تن او ندانم و از حقیقت این دو سگ آگاه نشوم، آرام نخواهم
گرفت. جعفر گفت: خدا خلیفه را مؤید بدارد، با ما پیمان بسته‌اند که از آنچه
بینیم، باز نپرسیم. پس از آن دلاله برخاسته، عود بناخت و این ایات بر خواند:

دوش در حلقة ما قضة گیسوی تو بود

تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت

باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت

فتنه‌انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم

دام را هم شکن طره هندوی تو بود

چون دربان، ابیات بشنید، مانند دختر نخستین از خود برفت. دلّاله برخاسته، گلابش بفشانند. پس از آن، دختر نخستین با دلّاله گفت: بخوان که یک آوازه بیش نمانده. دلّاله، تارهای عود راست کرده، این ابیات بر خواند:

الا یا باد مشکین بو بدان معشوق مشکین مو

بگو از من ترا گر بر سر کویش گذر باشد

ندانم در فراق چند باشم جفت نومیدی

شب نومیدی عاشق همانا بی سحر باشد

چون دختر، ابیات بشنید، فریاد بزد و بیخود افتاد و بر دست او اثر ضربت تازیانه پدید شد. گدایان گفتند که: کاش ما بخرابه اندر خفته، بدینجا نمیگذشتیم. خلیفه گفت: مگر شما از اهل این خانه نیستید؟ گفتند: گمان هم نداشتیم که بدین مکان بیائیم. گویا خانه از این مرد است. و اشاره بحمال کردند. حمال گفت: بخدا سوگند من نیز این خانه را جز امشب ندیده بودم. آنگاه گفتند که: ما هفت تن مردیم و اینان سه تن زن بیش نیستند. ما از حالت ایشان باز پرسیم. اگر برضا پاسخ ندهند، بقهر جواب از ایشان بگیریم. و همگی بر این شدند، مگر جعفر که او گفت: این رای ناصوابست. ایشان را بحال خود بگذارید که ما در نزد ایشان مهمانیم و با ما پیمان بسته‌اند که سخن نگوئیم. اکنون از شب، ساعتی بیش نمانده، هر کس از ما بمقام خویش باز خواهد گشت. چون فردا شود، قصه باز پرسیم. خلیفه، سخن جعفر نپذیرفته گفت: بیش از این مجال صبر ندارم. اکنون باید پرسید. و هیچکدام یارای پرسیدن نداشتند. قرعه بنام حمال زدند.

حمال برخاسته، با خداوند خانه گفت: ای خاتون، ترا بخدا سوگند میدهم

که ما را از حالت این دو سگ خبر ده که عقوبت ایشان را سبب چیست و پس از عقوبت، چرا ایشان را بوسیده، گریان همیشوی؟ و باز گو که اثر ضربت تازیانه بر تن خواهرت، چه سبب دارد؟ و ما را از تو سؤال همینست، والسلام. دختر گفت: ای جماعت، سخنی که این مرد گفت، صحیح است یا نه؟ همگی گفتند: آری، صحیح است. مگر جعفر وزیر که او سخن نگفت. چون دختر، این بشنید، گفت: ای مهمانان بدعهد، ما را رنجانیدید و ندانستید که هر کس، سخن نسنجیده گوید، برنج اندر افتد. پس دختر بانگی زد. در حال، هفت تن غلام با تیغ برکشیده بدر آمدند. دختر گفت که: این مهمانان پرگو را دست ببندید. غلامان دست ایشان را بسته، گفتند: ای خاتون، جواز ده که اینها را بکشیم. دختر گفت: بگذارید تا حدیث ایشان باز پرسم، آنگاه بکشتن جواز دهم. حمال گفت: ای خاتون، مرا بگناه دیگران مکشید. این جمع، گناه کارانند که سر زده بدین مکان آمدند. پس حمال این بیت بر خواند:

امروز یار با ما در بند انتقام است / جرم نکرده ای کاش دانستی کدام است

چون حمال این بیت بر خواند، دختر بخندید.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یازدهم برآمد

شهرزاد گفت: ای ملک جوان بخت، دختر با آن همه خشم، از گفته حمال بخندید و با آن جماعت گفت: از زندگی شما ساعتی بیش ما نمانده. هر کدام حکایت خود باز گوئید. پس از آن رو بگدایان کرده، از ایشان سؤال کرد که: شما سه تن با هم برادرید؟ گفتند: نه بخدا ما فقیرانیم که جز امشب یکدیگر را ندیده بودیم. آنگاه با یکی از آن سه تن گدایان گفت: آیا تو از مادر بیک چشم بزادی؟ گفت: نه من چشم داشتم و نابینائی من، طرفه حکایتی دارد. پس دختر از آن دو گدای دیگر،

حدیث باز پرسید. ایشان نیز مانند گدای نخستین جواب دادند و گفتند: ما هر کدام از شهری هستیم و خوش حدیثی داریم. دختر گفت: ای جماعت، یک یک حکایت باز گوئید و سبب آمدن بدین مقام بیان سازید. نخست حمّال پیش آمده، گفت: ای خاتون، من مردی بودم حمّال. این دلاله، مرا بدین مکان آورد. امروز در پیش شما بودم و با شما در میان گذشت آنچه گذشت. مرا حدیث همینست، والسلام. دختر گفت بند ازو برداشتند و جواز رفتنش بداد. حمّال گفت: تا حدیث یاران نشنوم، نخواهم رفت.



حکایت گدای اول

پس از آن، گدای نخستین پیش آمده، گفت: ای خاتون، بدان که سبب تراشیده شدن زنج و نابینائی چشم من اینست که پدرم پادشاه شهری و عمّم پادشاه شهر دیگر بود. روزی که مادر، مرا بزاد، زن عمّم نیز پسری بزاد. سالها بر این بگذشت. هر دو بزرگ شدیم. من بزیارت عم رفتم. پسر عمّم همه روزه میزبانی کردی و گونه گونه مهربانی بجا آوردی. روزی با هم نشسته، پسر عمّم گفت: حاجتی بتو دارم. باید مخالفت نکنی. من سوگندها یاد کردم که مخالفت

نکنم. در حال، برخاست و زمانی از من پنهان شد. چون باز آمد، دختری ماه منظر با خود بیاورد و با من گفت که: این دختر را در فلان گورستان و فلان مکان سردابه اندر برده، بانتظار من بنشینید. من نتوانستم که مخالفت کنم. دختر را برداشتم و بهمانجا بردم. هنوز ننشسته بودیم که پسر عمم بیامد و کیسه که گچ و تیشه در آن بود و طاسک آبی بیاورد و گوری را که در میان سردابه بود بشکافت و خاک و سنگ به یک سو ریخت. تخته سنگی پیداگشت و بزیر اندر دریچه، نردبانی پدید شد. پسر عمم بآن دختر اشارتی کرد. در حال، آن دختر از نردبان بزیر شد. پسر عمم روی بمن آورده، گفت: احسان بر من تمام کن. گفتم: هر چه گوئی، چنان کنم. گفت: چون من از نردبان بزیر شوم، سنگ بر دریچه بینداز و خاک بر آن بریز. پس از آن گچ را با آب عجین کرده، گور را گچ اندود گردان، بدانسان که کسی نداند که این گور شکافته است. و بدان که یک سال است من در این مکان زحمت همیبرم تا این مکان را آماده ساختم. و حاجت من از تو همین بود. این بگفت و از نردبان بزیر رفت. من سنگ بدریچه باز گرداندم. بدان سان کردم که سپرده بود.

آنگاه بقصر عم باز گشتم و عمم در نخجیرگاه بود. آن شب را بمحنت و رنج بروز آوردم. بامدادان با هزار پشیمانی، از قصر بدر آمده، بگورستان رفتم. سر بگریبان حیرت بهر سو بگشتم. از سردابه اثری نیافتم. تا هفت روز، همه روزه بجستجوی سردابه و گور بگورستان رفته، سردابه راه نمیبردم. از دوری پسر عم، فرسوده گشتم و حزن بر من چیره شد. ناچار از شهر بدر آمده بسوی، پدر باز گشتم.

چون بدروازه شهر پدر رسیدم، جمعی بر من گرد آمده، مرا بگرفتند و بازوانم را بیستند. من از این حادثه حیران بودم. یکی از ایشان بپدرم خدمت کرده و از من نعمت برده بود. سر فراگو شم آورده، گفت: وزیر و سپاهیان پدرت یاغی گشته، او را کشته اند. من از شنیدن آن، قالب بیجان گشتم. پس مرا به پیش وزیر بردند. مرا با او کینه دیرینه در میان بود. از اینکه مرا بکودکی به تیر و کمان،

رغبتی تمام بود. روزی تیری بینداختم. از قضا تیر بر چشم وزیر آمد و نابینا شد. ولی از بیم پدرم دم زدن نتوانست. القصه، وزیر چون مرا دست بسته دید، بکشتنم اشارت کرد. من گفتم: جهت بی سبب کشتن من چیست؟ گفت: گناه تو از همه بیشتر است. و اشارت بر چشم خویش کرد. من گفتم که: این کار، نه بعمد کردم. گفت: من بعمد خواهم کرد. پس مرا پیش طلبید و بانگشت خویش، چشم چپ من در آورد و مرا بغلامی سپرد که بیرون شهر برده، بکشد. با غلام بیرون رفتیم. دست و پای من به بند اندر بود. خواست که چشمان مرا نیز بسته، مرا بکشد. من گریان گشته، گفتم:

هرگز نبود از تو گمان جفا مرا دیگر بکس نماند امید وفا مرا

چون غلام این بیت بشنید، پاس احسان دیرین من بداشت و دست و پای مرا گشود و گفت: ازین سرزمین برو و مرا و خود را بهلاکت مینداز که شاعر گفته:

بهر دیار که در چشم خلق خوار شدی سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای نه جور ازه کشیدی و نی جفای تبر

چون از غلام این بشنیدم، فرحناک شدم و نابینائی را سهل انگاشتم و بشهر عم پی سپر شدم. به پیش عم رسیده، ماجرای پدر را بیان کردم و آنچه بر من رفته بود، باز گفتم. عمم گریان شد و گفت: بمحتم بیفزودی. چندیست که پسر عمّت ناپدید گشته. پس چندان بگریست که بیهوش شد. چون بیهوشش آوردم، ماجرای پسر عم را نهفتن نتوانسته، راز باو آشکار کردم. عمم را از شنیدن حکایت، انبساطی روی داد و گفت: سردابه بمن باز نما. در حال، برخاسته، بسوی گورستان رفتیم و سردابه را جستجو کرده، بیافتیم. آنگاه قبری را که سردابه اندر بود، شکافته، خاک بیکسو می‌کردم تا اینکه سنگ پدید شد. سنگ از دریچه برداشته، از نردبان پنجاه پله بزیر رفتیم. بفراخنائی برسیدیم که

در آنجا خانهای چند بنا کرده و بهر خانه، یک گونه خوردنی گرد آورده بودند و در گوشه آن مکان تختی دیدیم که پرده بر آن تخت فرو آویخته بودند. بکنار تخت برفتیم. عمّم پرده برداشته، پسر را با همان دختر دیدیم که چنان سوخته بودند که گویا بجای آتش زدند. پس عمّم خیو بر پسر بینداخت و لگد بر او بزد و گفت: ای ناپاک، مستوجب این و بیش ازینی. این مکافات دنیاست و لعذاب الآخرة اشد و ابقى.^۷

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب دوازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، گدای نابینا گفت: چون پسر عمّم را با دختر بدانسان یافتیم، محزون شدیم و مرا از گفتار و کردار عمّم بس عجب آمد. با او گفتم: ای عم، مگر سوختن ایشان بس نبود که تو نیز نفرین همیکنی و طعنه همیزی؟ عمّم گفت: ای فرزند، این پسر در خوردسالی، خواهر خود را عاشق شد. من آن دورا از این گناه بزرگ، نهی کردم و از عقوبت الهی و سرزنش مردمان بترسانیدیم. چون دیدند که من ایشان را از یکدیگر نهان همیدارم. برهنمونی ابلیس، این مکان را ساخته، همه گونه خوردنی درین مکان جمع آورده‌اند و در آن روزها که من بنخجیر رفته بودم، فرصت یافته، بدین مکان آمده‌اند. اما خدای تعالی از کردار ایشان در خشم شده و ایشان را بدینسان که دیدی، سوخته است.

پس هر دو گریان از نردبان بفرز آمده، سنگ بر دریچه بنهادیم و خاک بر آن ریختیم و محزون و غمین همی رفتیم که صدای طبل سپاهیان بلند شد و گرد سُم اسبان، جهان را فرو گرفت. عمّم از حادثه باز پرسید. گفتند: وزیر برادرت او را کشته. اکنون بدین شهر آمده. چون عمّم تاب مقاومت نداشت، بمطاوعت پذیره شد. من با خود گفتم: اگر بار دیگر دستگیر شوم، از دست وزیر جان نخواهم برد. ناچار زنج بتراشیدم و جامه کهن در بر کرده، بقصد دارالسلام

از شهر بدر شدم. که شاید کسی مرا بخلیفه برساند. امشب بدین شهر رسیدم. بجائی راه نبردم و بحیرت ایستاده بودم که این گدای یک چشم پدید شد. غریبی خود باو بنمودم. او گفت: من نیز غریبم. درین سخن بودیم که آن گدای دیگر برسد و گفت: من نیز غریبم. پس با هم یار گشته، هر سه تن حیران همی گشتیم تا اینکه شب تاریک شد و پیشرونده، مرا بدینجای پر خطر رهنمون گشت. دختر گفت ازو بند برداشتند و اجازت رفتن بداد. او گفت: تا حدیث یاران نشنوم، نخواهم رفت. گدای دویم پیش آمده، گفت:



حکایت گدای دوم

ای خاتون، من از مادر، نابینا نزادم. ولی نابینائی من طرفه حکایتیست. و آن اینست که من پادشاه و پادشاه زاده‌ام. در ده سالگی، قرآن، بهفت قرائت خواندم و همه علوم نیک دانستم و کلام ادبا و شعرا یاد گرفتم و باین سبب تربیتم از همه کس افزونتر گردید و نام نیکم بزبانها افتاد و آوازه ادیبی و دبیریم گوشزد ملوک اقالیم شد. پس ملک هند، مرا بخواست که دختر خود را بمن تزویج کند.

پدرم، کشتی کشتی هدیه‌های ملوکانه آماده ساخته، مرا با تنی چند بکشتی بر نشاند. یک ماه کشتی همیراندیم تا بساحل برسیدیم. خود بر اسب نشسته، بار بر هیونان بستیم و همی رفتیم تا اینکه گردی برخاست. پس از زمانی گرد بنشست و چند سوار پدیدار شدند. چون نیک دیدم، از راهزنان قبایل عرب بودند که اسپان ختلی در زیر و نیزه‌های خطی در کف داشتند. بایشان معلوم کردیم که هدایا از سلطان هند و ما نیز سفیریم. گفتند که: ما نه در فرمان ملک هند و نه در مملکت او هستیم. پس سواران بما حمله کردند. جمعی را بکشتند و بقیة السیف بگریختند. من نیز زخمی منکر برداشته، بگریختم. و راه بجایی نمیدانستم. بفراز کوهی بر شده، در غاری جا گرفتم. تا بامداد در آنجا بسر بردم.

پس بزیر آمده، همیرفتم تا بشهری آباد رسیدم. از بس پیاده‌روی کرده، سخت مانده بودم و گونه‌ام زرد شده بود. بدکان خیاطی رسیده، سلام گفتم. با جبین گشاده، سلام گفت و از مقصدم باز پرسید. ماجرا بیان کردم. غمین و محزون شد و گفت: ای فرزند، حکایت خویشتن با کسی مگو. مبادا از این قضیه با خبر گردد کسی که با پدرت کینه دیرینه داشته باشد. پس خوردنی بیاورد و آن شب را با هم بسر بردیم. و تا سه روز بدینسان گذشت. پس از آن خیاط از من پرسید که: چه صنعت داری؟ گفتم: مردی حکیم و همه علوم را نیک دانم. گفت: کالای تو درین شهر نارواست و بعلم کتابت، کسی مایل نیست. تیشه و ریسمانی بدست آور و با خارکنان بخارکنی مشغول شو و خویشتن بکسی شناسان که کشته میشود. پس تیشه و ریسمان از برای من آماده ساخت و مرا با خارکنان بصحرا فرستاد. من همه روزه، پشته هیزم آورده، به نیم دینار می فروختم. سالی بدینسان گذشت. روزی بصحرا رفته، بجائی رسیدم که درختان کهن داشت و هیزم فراوان. من تیشه بر گرفته، پای درختی را همیکندم تا اینکه حلقه مسینه پدید شد. خاک بر کنار کرده، دیدم که حلقه بر تخته استوار است. پس حلقه بگرفتم و تخته برداشتم. نردبانی پدید آمد. از نردبان بزیر رفتم. از آن در باندرون رفته، دیدم قصری است محکم اساس و در قصر، دختر است

ماهروی، چنانکه شاعر گفته:

بتی که حور بهستی بدو شود مفتون عقیق او برحیق بهشت شد معجون
چو آهو است دو زلفش بدام ماند راست که دید آهوی سیمین و دام غالیه گون

چون دختر را بر من نظر افتاد، گفتم: تو از جنیانی یا از آدمیان؟ گفتم: از آدمیان. گفتم: بدین مقام چگونه آمدی که من بیش از پنج سالست درین مکان هستم، روی آدمی زاد ندیده‌ام؟ گفتم: ای پری روی، منت خدای را که مرا بدین جا رسانید تا بیدار تو اندوه من ببرد:

هر کجا تو با منی من خوشدم گر بود در قعر چاهی منزلم

پس ماجرای خویش بیان کردم. بر احوال من گریان شد و گفتم: من نیز دختر پادشاه جزیرهٔ آنوسم. مرا پسر عمم بزنی بدادند. اما عفریتی مرا بر بود و بدین مکان بیاورد و فرش لطیف در خانه و همه گونه خوردنی در اینجا آماده ساخت و بهره روزی یک شب بدین مقام می‌آید. و بمن آموخته است که اگر کاری روی دهد، باین دو سطری که بقبه نوشته‌اند دست بنهم. چون دست بر آن خط نهم، در حال، عفریت پدید آید. و اکنون چهار روز است که عفریت رفته. پس از شش روز خواهد آمد. آیا سر آن داری که پنج روز در اینجا بیاسایی و یک روز پیش از آمدن عفریت بیرون روی؟ گفتم: منت پذیر هستم. پس بر روی شربتی آورده، بمن بنوشانید. پس از آن طعام حاضر آورده، بخوردیم و بحدیث در پیوستیم. گفتم: من بسی از تنهائی خویشتن ملول بودم. منت خدای را که ترا بدینجا رسانید. روز دیگر گفتم: ای شمس خوبان، می‌خواهم که ترا از اینجا بیرون برم و ترا از آن عفریت برهانم. تبسمی کرده، گفتم: عفریت در هر ده شب شبی نزد من می‌آید. گفتم: همین ساعت، این قبه بشکنم و این خطی که نوشته‌اند از هم فرو ریزم، شاید که عفریت بیاید و من او را بکشم. چون این بشنید، گفتم:

چه حاجتست که بدنام خون ما گردی زمانه‌ای و سپهری و روزگاری هست

من بسخن او گوش نداشتم و قبه را بشکستم.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب سیزدهم برآمد

شهرزاد گفت: ای ملک جوان بخت، آن ماه روی گفت: ای پسر، بیرون شو و برحذر باش که اینک عفریت در رسید. من از غایت بیم، کفش و تیشه را فراموش کرده، از نردبان بفرار شدم. چون نگاه کردم، دیدم که عفریتی کریه‌المنظر بدر آمد و با دخترک گفت: چه حادثه روی داده که مرا بدینسان هراسان کردی؟ دختر گفت: جز اینکه آرزومند تو بودم چیزی روی نداده. عفریت گفت: دروغ همی گوئی. پس بچپ و راست نگاه کرد، کفش و تیشه بدید. گفت: این هر دو از آدمیانست. دختر گفت که: من تا اکنون آنها را ندیده بودم. شاید که تو از بیرون با خود آورده. عفریت گفت: ای مکاره، همیخواهی که با من کید کنی. پس او را بچهار میخ بسته، تازیانه‌اش همیزد. که من ترسان و هراسان بیرون آمدم و از کرده پشیمان بودم و سراندر گریبان حیرت داشتم. چون پیش خیاط آمدم، گفت: دیشب کجا بودی که بانتظار تو نخفتم؟ من بمهربانی او شکر گذاردم و بمنزل خود در گوشه حیران نشسته بودم که خیاط نزد من آمد و گفت: مرد عجمی در دکه نشسته، کفش و تیشه تو با اوست و ترا همیخواهد و میگوید از برای نماز بامداد از خانه بیرون شدم و این کفش و تیشه را در راه مسجد یافتم و ندانستم از کیست. کسی مرا ببازار خیاطان رهنمون گشت و خیاطانم سوی تو راه نمودند. اکنون عجمی در دکان نشسته، ترا همیخواهد. چون این سخن بشنیدم، گونه‌ام زرد گشت و دلم طپیدن گرفت.

ناگاه زمین بشکافت. عجمی پدیدار شد. دیدم که همان عفریتست که

کفش و تیشه مرا برداشته، از پی من روان گشته است. چون مرا بدید، در حال، مرا بر بود و بر هوا شد. پس از ساعتی بر زمین فرورفت و از همان قصر بدر آمد. دختر را دیدم که خون از تنش جاریست. عفریت گفت: این است آن آدمی. دختر گفت: من او را بجز این دم ندیده بودم. عفریت گفت: پس از چندین عقوبت باز دروغ گفتی؟ اگر تو او را نمیشناسی، این تیغ را بگیر و او را بکش. او تیغ بر گرفته، نزد من آمد. دید که خونابه از دیده‌ام همی چکد. بر من رحمت آورده، مرا نکشت و تیغ بینداخت. عفریت تیغ بمن داده، گفت: تو او را بکش تا خلاص شوی.

من تیغ گرفته، نزدیک رفتم. دختر، اشک از دیدگان بریخت. گفت: این همه رنج و محنت از تو بمن رسید. چونت ترا بحال من رحمت نمی آید؟ من نیز تیغ بینداختم. گفتم: ای عفریت چه مردی بود کز زنی کم بود. بجائی که زن، کشتن من روانداند، چگونه من او را بکشم؟ هرگز نخواهمش کشت. پس خود تیغ بر گرفت و دست و پای او را از تن جدا کرد. آنگاه رو بمن کرده، گفت: ای آدمیزاد، در شرع ما زن دروغگو را بیاید کشت. من این دخترک را ربوده بودم و جز من کسی را نمیشناخت. اکنون بدانستم که جز من دیگری را شناخته. او را کشتم. اما ترا نخواهم کشت و تن درست نیز نخواهی رفت. خود باز گو که ترا بچه صورت کنم؟ من بسی لابه کردم و گفتم: بر من ببخشای که خدا بر تو ببخشاید. گفت: سخن دراز مکن. از کشتنت در گذشتم. اما ناچار باید بجادوئی بدیگر صورتت کنم. آنگاه مرا در ربوده، بهوا شد و بر قلّه کوهی فرود آمد. مثنی خاک برداشت و فسونی بر آن دمیده، بر من پاشید. در حال، بوزینه شدم. چون خود را بدان صورت یافتم، گریان و نالان از کوه بزیر آمده. یک ماه راه رفتم تا بکنار دریائی رسیدم.

جمعی دیدم که بر کشتی نشسته و آهنگ راندن کشتی دارند. من خود را بحیلتی چنانکه مردم ندیدند بکشتی بر افکندم. یک روز خویشان پنهان داشتم. چون مرا بدیدند، یکی گفت که: این میثوم را بدریا بیفکنید و دیگری شمشیری

بدست ناخدا داده، گفت: او را بکش. من با دو دست در شمشیر آویخته، سرشک از دیده بریختم. ناخدا را بر من دل بسوخت و گفت: ای بازرگانان، این بوزینه بمن پناه آورده، کسی او را نیازارد. پس من در پیش ناخدا بماندم. هر چه میگفت، میدانستم. خدمت بجا میآوردم. او نیز با من نیکی و احسان میکرد تا از کشتی بدر آمده، بشهر بزرگی رسیدیم. همان ساعت خادمان سلطان آن شهر به پیش بازرگانان، لوحی آورده، گفتند: هر کدام سطری درین لوح بنویسید. من برخاسته، لوح از دست ایشان بگرفتم. ترسیدند که من لوح را بشکنم. مرا بزدند و خواستند که لوح را از من بستانند. من باشارت بنمودم که خط خواهم نوشت. ناخدا گفت: بگذارید تا بنویسد، که من او را بفرزندی پذیرفته‌ام. چنین بوزینه دانشمند ندیده بودم. من قلم گرفته، بخط رقاع، این ابیات را بنوشتم:

ای قلم، دست خواجه را شانی که بدان دست نامدار شوی
چون ترا دست خواجه بر دارد با همه عز و افتخار شوی
خلق را از هنر پیاده کنی چون بر انگشت او سوار شوی

و با خط ریحانی، این ابیات نیز بنوشتم:

کلک از تو یافت مرتبت صد هزار تیغ تا کرد بر بنان عمید اجل گذر
او را دو شاخ بینی پیوسته بر یکی یک شاخ بر قضا و دگر شاخ بر قدر
یک شاخ بر ولی و دگر شاخ بر عدو زین بر ولی سعادت و زان بر عدو ضرر

و با خط ثلث، این دو بیت بنوشتم:

بر زائران تو بسخا کیسهای سیم بر شاعران تو بعطا بدرهای زر
شاعر نو از و شعرشناسی و شعر خواه آری چنین بوند بزرگان مشتهر

و با خط نستعلیق، این شعر نوشتم:

ای خداوندی که دیدار ترا عالم همی از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد
جز بعدل تو نپزد هیچ مرغ اندر هوا مرغ را گویی همی عدل تو بال و پر دهد

در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو بهتر از پندی که عالم بر سر منبر دهد
 آنگاه لوح بخادمان دادم. ایشان لوح بنزد سلطان بردند. سلطان، جز خط
 من، خط هیچکدام نپسندید و فرمود که خداوند این خط را خلعت فاخر
 پوشانیده، سواره پیش منش آورید. خادمان بخندیدند. ملک از خنده ایشان در
 خشم شد. گفتند: ما بخداوند خط میخندیم. که او بوزینه معلّم و حیوان لایعلم
 است. ملک را عجب آمد و گفت: این بوزینه را برای من بخرید و خلعت
 پوشانده، سواره پیش منش آورید. خادمان ملک آمده، مرا از ناخدا بگرفتند و
 حله فاخر بر من پوشانیده، پیش ملک بردند. من زمین ببوسیدم. جواز نشستم
 داد. بدو زانو نشستم. حاضران از ادب من در عجب شدند. چون ملک،
 باریافتگان را مرخص فرمود و بجز ملک و خواجه سرایان کسی نماند، خوان
 بگستردند و همه گونه خوردنی بیاوردند. ملک، مرا اجازت چیز خوردن داد. من
 برخاسته، سه بار زمین ببوسیدم و بقدر کفایت خوردنی بخوردم. چون خوان
 برداشتند، من بکناری رفته، دست شستم و قلم و قرطاس بدست گرفته، این
 ابیات نوشتم:

هرگز که شنیده است چنین بزم و چنین سور

باریده برو رحمت و افشانده برو نور

از دولت سلطان جهانست چنین بزم

وز طلعت سلطان جهانست چنین سور

یارب تو کنی جان و دل از دولت او شاد

یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور

پس دور از ملک بنشستم. ملک را عجب آمد و شطرنج خواسته، گفت:
 بیا تا شطرنج ببازیم. من پیش رفته، مهره فرو چیدم و از پیاده و سواره، صفها
 بیاراستم. بیدق براندم و اسبی تاخته، فرزینی برداشتم. ملک در حال، شاه مات
 شد. دگر باره، مهره ها بیاراستم. ملک دوباره مغلوب گردیده، حیران شد و گفت

که: اگر بوزینه از صنف بشر بودی، گوی از همگان در ربودی. پس خواجه سرا را باحضار دختر خود بفرستاد. چون دختر بیامد، روی خود پوشید. ملک گفت: روی از که پوشیدی؟ دختر گفت: این بوزینه، ملک زاده است که جرجیس بن ابلیس این را باین صورت کرده. ملک از من پرسید: این سخن راستست یا نه؟ من باشارت گفتم: آری راست میگوید. پس از آن بگریستم. ملک از دختر خود پرسید که: تو جادو از که آموختی؟ دختر گفت: از پیرزال جادو، صد و هفتاد گونه جادو آموخته‌ام که پست‌ترین آنها اینست که سنگهای شهر ترا پشت کوه قاف ریخته، مردمانش را ماهیان گردانم. ملک گفت: این جوان را خلاص کن که وزیر خود گردانم. دخترک انگشت قبول بر دیده نهاد و کاردی بدست گرفته، خطی بشکل دایره بر کشید.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب چهاردهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، آن گدای یک چشم گفت: ای خاتون، چون دختر ملک با کارد دایره کشید، طلسماتی بر آن نوشت و فسونی چند بخواند. دیدیم که قصر تاریک گردید و عفریت پدیدار شد. همگی هراسان گشتیم. دختر ملک با او گفت: لا اهلا ولا سهلا. عفریت بصورت شیری پاسخ داد که: ای خیانت‌کار، چگونه عهد فراموش کردی و پیمان بشکستی؟ آخر من و تو پیمان بر بسته بودیم که هیچیک دیگری را نیازاریم. حال که تو خلاف کردی، آماده باش.

پس دهان باز کرده، مانند شیر بغزید. دختر، موئی از گیسوان فرو گرفته، فسونی بر او دمید. در حال، شمشیر برنده شد و شیر را دو نیمه کرد. سر شیر بصورت کژدمی شد. دختر، مار بزرگی گردید. با هم در آویختند. پس از آن کژدم بصورت عقابی شد. دختر بصورت کرکس برآمد. زمانی بجنگیدند. عفریت، گربه شد سیاه. دختر بصورت گرگ برآمد. عفریت، اناری شد و بر هوا

بلند گشت و بر زمین برآمده، بشکست و دانه‌های آن پاشید. زمین قصر از دانه نار پر شد. در حال، دختر، خروسی گردید و دانه‌ها را بر چید. دانه از آن بسوی حوض رفت. خروس خروشی برآورده، بال و پر همیزد و بمنقار خود اشارت همیکرد. ما قصد او را نمیدانستیم. تا اینکه آن یک دانه را بدید. خواست که او را نیز برآید. دانه بحوض اندر افتاده، ماهی شد. دختر، خویشتن در آب افکنده، نهنگ گردید. با هم در آویختند و فریاد بلند کردند. تا عفریت بدر آمده، شعله آتشی شد و از دهان و چشمان و بینی او آتش فرو میریخت. دختر نیز خرمن آتشی گردید. ما از بیم خواستیم که خود را بحوض در افکنیم. پس آنها با هم در آویختند و آتش بیکدیگر همی افشاندند و شراره ایشان بما میرسید. ولی شراره دختر، بی آزار بود. پس شرری از عفریت بیک چشم من برآمده، چشم من نابینا شد و شرری بملک برآمده، زنخدانش بسوخت و دندانهایش فرو ریخت و شراره دیگر بسینه خواجه سرای برآمده. در حال، بمرد. ما بهلاک خویش تن در دادیم و بتشویش اندر بودیم که گوینده گفت: خذل من کفر بدین سیدالبشر.^۸ دیدیم که دختر ملک از میان آتش بدر آمد. عفریت، مستی خاکستر گردید.

پس از آن، دختر پیش من آمد و آب خواسته، فسونی برو دمید و بر من پاشید. بصورت نخست برآمدم. ولی یک چشم نداشتم. پس دختر گفت: ای پدر، من نیز بخواهم مرد. اگر آن یک دانه نار را پیش از آن که بحوض اندر افتد، ربوده بودم، جان در میبردم. ولکن از آن غفلت کردم. از حکم تقدیر، گزیری نباشد. چون قضا آید، طیب ابله شود. دختر بگفتگو اندر بود که شرری بسینه‌اش برآمد و بسوخت و در حال، مستی خاکستر شد. همگی بحیرت در ماندند و من با خود میگفتم که کاش من میسوختم و چنین زیبا صنی را که با من این همه نیکوئی کرد، بدینسان نمیدیدم. چون ملک، دختر خود را در آن حال بدید، جامه بر تن بدرید. زنان و کنیزان، گریان شدند و ناله و خروش از همگان بلند شد. و هفت روز بماتم بنشستیم. پس از آن ملک، خاکستر عفریت بر باد داد و بر سر خاکستر دختر، قبه ساخت و همه روزه بقبه اندر شده،

همیگریست. تا اینکه ملک را بیماری سخت روی داد. پس از یک ماه بهبودی پدید آمد. مرا پیش خود خوانده، گفت: کاش روی نامبارک ترا ندیده بودم که مرا بدین روز نشاندی و سبب هلاک دختر من شدی. الحال ازین شهر بیرون شو. من بگرمابه رفته، زنج تراشیده و از شهر بیرون شدم و نمیدانستم که بکدام سوی روم و در کار خویش حیران و سرگردان بودم و بمحتتهائی که روی داده بود، همیگریستم و این ابیات همیخواندم:

فریاد من از این فلک آینه کردار کائینه بخت من ازو دارد زنگار
 آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار
 از گنبد دوار چنین خیره بمانم بس کس که چنین خیره شد از گنبد دوار

پس کوه و هامون نور دیده، بدارالسلام شتافتم که شاید خلیفه را از حالت خویش بیا گاهانم. چون بدینجا رسیدم، گدای نخستین را دیدم که او نیز همان دم رسیده بود. در گفتگو بودیم، که گدای سیم برسید. با یکدیگر یار گشته، همیگشتیم که قدر، ما را باین مقام پر خطر رهنمون شد. خداوند خانه گفت: ازین هم بند بردارید. چون بند برداشتند، گفت: تا حکایت یاران نشنوم، نخواهم رفت.

حکایت گدای سوم

آنگاه گدای سیم پیش آمده، گفت: ای خاتون، مرا حدیثیست عجبت از حدیث هر دو و آن اینست که من ملک زاده بودم. چون پدرم بمرد، من در مملکت بنشستم. بعدل و داد، رعیت و سپاه خرسند داشتم. ولی مرا بسفر دریا و تفرج جزیرها رغبت تمام بود. روزی برای تفرج، ده کشتی ترتیب داده، توشه یک ماهه بکشتیها بنهادم و بکشتی نشسته، بیست روز در دریا تفرج کردیم تا بجزیره برسیدیم. دو روز در آنجا مانده، باز بکشتی بنشستم. بیست روز دیگر

کشتی برانداختم. شبی از شبها بادهای مخالف وزیدن گرفت و تا هنگام بامداد، دریا بتلاطم بود.

چون روز برآمد، باد بنشست و کشتی آرام گرفت. ولی دگرگونه آبها بدیدیم. ناخدا بفراز کشتی بر شد و با حالت دگرگون بزیر آمده، دستار بر زمین انداخت و طپانچه بر روی خود زد و گریان شد. سبب آن سؤال کردیم. گفت که: آمادهٔ هلاک شوید. گفتیم: ای ناخدا، سبب بیان کن. گفت: ای ملک، چون بفراز کشتی بر شدم، از دور، سیاهی نمایان بود. گاهی سیاه و گاهی سپید مینمود. من دانستم که آن کوه مقناطیسست. و یازده روز است که کشتی به بیراهه آمده، کشتی ما دیگر ره سلامت نخواهد برد و هنگام بامداد بکوه مقناطیس خواهیم رسید. و آن کوه، کشتی را بسوی خویش کشد و آنچه که میخ آهنین بکشتی اندر است، از کشتی پیرا کند و بر کوه بچسبند. و ای ملک، بفراز کوه، قبهٔ است مسین و بفراز قبه، صورتی بر اسب مسین سوار است و نیزهٔ مسینه در کف دارد و لوح ارزیز از گردن او آویخته و طلسماتی بر لوح نقش کرده‌اند. تا آن سوار بر آن اسب نشسته، هر کشتی که بدین مکان آید، بشکند. چاره نیست جز اینکه سوار از اسب بیفتد. چون ناخدا این سخنان گفت، گریان گشتیم و تن بهلاکت سپردیم. چون بامداد شد، بکوه برسیدیم. میخهای کشتی پراکنده شد. هر یک بسنگی بچسبید و تخته‌ها شکسته، از هم پاشیدند. جمعی از ما غرق شدند و جمعی خلاص یافتند. من هم بر تختهٔ چسبیدم. موج، مرا بدان کوه رسانید. بفراز کوه بر شدم.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب پانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، گدای بی‌م گفت: ای خاتون، من بفراز کوه بر شدم و سلامت خویش شکر گذاردم و بمیان قبه رفته، در آنجا بخفتم. از هائقی شنیدم

که گفت: ای فلان، چون از خواب برخیزی، خوابگاه خویش بکن و کمانی با سه تیر که طلسمها بر آن تیرها نوشته‌اند، در آن مکان پدید آید. آنها را بیرون بیاور و آن سوار را که بفراز قبه است، با تیر بزن تا از هم فرو ریزد و مردم ازین بلیت برهند. و چون سوار را بزنی، او بدریا افتد، تو کمان را در جایی که بود، در زیر خاک پنهان کن. هر وقت که بدینسان کنی، آب دریا بلند گشته، با سر کوه یکسان شود. آنگاه زورقی پیش تو آید و در آن زورق، شخصی بینی. با او بزورق بنشین که بده روز، ترا بکنار دریا برساند. آنجا نیز کسی را خواهی یافت که ترا بشهر خود برساند. ولی درین ده روز که بزورق نشسته، نام خدا بزبان مبر.

پس من شادان از خواب برخاستم و بدانسان که هاتف گفته بود، کردم و ده روز در زورق بودم که جزیره نمایان شد. من از غایت خورسندی، تکبیر و تهلیل گفتم. در حال، آن شخص مرا از زورق بدریا افکند. من شنا کرده، خود را بجزیره رساندم. آن شب را در همانجا بخشیدم. بامداد برخاستم. ولی راه بجایی نمیدانستم و حیران بهر سو میرفتم و گریان بودم و نجات از خدای تعالی همی خواستم، که یکی کشتی پدید شد. از بیم، بفراز درخت بر شدم. چون کشتی بساحل در رسید، ده تن غلام از کشتی بدر آمده، در میان جزیره، زمین را بکنند و خاک بکنار کردند. طبقی چوبین پدید شد. طبق برداشتند. دری گشوده شد. آنگاه بکشتی باز گشته، نان و خربزه و آرد و روغن و عسل و گوسفند از کشتی بدر آورده، بدانجا بردند. پس از آن غلامان بدر آمدند و جامهای نیکو بدر آوردند. و در میان ایشان پیری بود سالخورده و بلند بالا که از غایت پیری، نزار گشته و دست پسر ماه روی مشکین موئی در دست داشت. و همیرفتند تا از دیده نهان گشتند. من از درخت بزیر آمده، خاک از روی دریچه برکنار کردم و طبق چوبین برداشتم. دریچه پدید آمد. از آنجا باندرون شدم و از نردبانی بزیر رفتم و بفراخانی رسیدم که از آنجا دری بیاضی گشوده میشد و از آن باغ، دری بیاض دیگر گشوده میشد تا سی و سه باغ. و در همه آنها درختان بارور و گلهای رنگین چندان بود که در وصف سخندان نمیآمد. و در آخرین باغ، دری دیگر

یافتم بسته.



چون در گشودم، اسبی دیدم زین کرده. نزدیک رفته، بر اسب نشستم. اسب بر هوا شد و مرا بفراز خانه گذاشته، دم خویش بر یک چشم من بزد. در حال، چشم نابینا شد و اسب از من ناپدید گردید. من از فراز خانه بزیر آمده،

ده تن جوان برهنه بدیدم. من از ایشان اجازت نشستن خواستم. مرا منع کردند. از پیش ایشان غمین و گریان بدر آمده، شبانروز راه میسپردم تا بدارالسلام رسیدم. و بگرما به اندر شدم. زنج بتراشیدم و بصورت گدایان برآمده، در شهر بغداد میگذشتم که این دو گدا را دیدم. بایشان سلام کردم و غریبی خویش بنمودم. ایشان گفتند: ما نیز غریبیم. پس سه تن یار گشته، بدین مقام گذارمان افتاد. و سبب نایبائی یک چشم من این بود.

دختر گفت: بند ازین هم بردارید. پس از آن، دختر روی بخلیفه و جعفر و مسرور آورده، گفت: شما نیز سرگذشت خویش را بیان کنید. جعفر گفت: در وقت آمدن گفتیم که از بازرگانان طبرستانیم. از مهمانی بازرگانی باز گشته، راه منزل گم کرده بودیم. دختر چون این سخن جعفر بشنید و ادب او بدید، گفت: شما را بیکدیگر بخشیدم. پس همگی بیرون آمدند. خلیفه، گدایان را بجعفر سپرد که از آنها پذیرایی کند و خود بمقرّ خویش بازگشت. چون روز برآمد، خلیفه بر تخت نشسته، سه دختر و سه تن گدا و آن دو سگ را بخواست. چون ایشان را حاضر آوردند، خلیفه بدختران فرمود: چونکه از ما در گذشتید، ما نیز بپاداش آن از شما در گذشتیم. اگر مرا نشناختید، اکنون بشناسید که هارون الرشیدم. و بجز راستی سخن نگوئید. دختران گفتند: ای خلیفه، ما طرفه حدیثی داریم.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

حکایت بانو با دو سگش

چون شب شانزدهم برآمد

شهرزاد گفت: ای ملک جوان بخت، بزرگترین دختران پیش آمده، زمین

ببوسید و گفت: من طرفه حکایتی دارم و آن اینست که این دو سگ، خواهران پدری مند و من مهتر خواهرانم. چون پدر ما بمرد، پنجهزار دینار زر بمیراث گذاشت. خواهران من جهیز گرفته، هر کدام بشوهری رفتند. پس از چندی شوهران، نقدینه ایشان بستند و کالا خریده. با زنان بازارگانی برفتند. چهار سال



بغریت اندر بسر بردند و سرمایه تلف کردند، شوهران از ایشان دست برداشته، برفتند و ایشان بصورت دریوزگان پیش من آمدند. از بس که بی سامان بودند، من بزحمت ایشان را بشناختم. و از حالت ایشان باز پرسیدم. گفتند: قصه باز گفتن سودی ندارد. سرنوشت این بوده است. من ایشان را بگرمابه فرستاده، جامه بپوشاندم و ایشان را ببزرگی برگزیدم. گفتم: من خواسته بی شمر دارم. همه مال از آن من و شماست. پس همه روزه در نیکی و احسان بایشان میافزودم. تا سالی بر این بگذشت.

ایشان از مال من مالی اندوخته، گفتند که: ما را شوی باید. گفتم: مرد خوب بجهان اندر نایابست. شما شوهر گرفتید و آزمودید. دیگر بار شوی کردن، سودی ندارد. ایشان سخن نپذیرفتند. من از مال خویش، جهیز گرفته، ایشان را شوهر بدادم. هر کدام با شوهر برفتند. پس از چندی شوهرها ایشان را فریب داده، آنچه که داشتند، بستند و ایشان را بسفر برده، در میان راه از ایشان دست

برداشته، برفتند. ایشان برهنه بازگشته، پیش من آمدند و عذر خواسته، پیمان بستند که دیگر نام شوهر بزبان نیاورند. من عذر پذیرفته، بیش از پیش بایشان احسان می‌کردم. تا اینکه سالی بر این بگذشت و من کالای فزون خریده بقصد بصره بکشتی نشستم و خانه بایشان سپردم. ایشان گفتند: ما طاقت جدائی از تو نداریم. من ایشان را نیز با خود بکشتی نشانده، شبانروز همیرفتم تا اینکه ناخدا غفلت کرد و کشتی از راه بدر شد. پس از چند روز، شهری پدید گشت. از ناخدا پرسیدیم که: این کدام شهر است؟ گفت: نمی‌شناسم و تمامی عمر در دریا کشتی رانده‌ام و هرگز این شهر را ندیده بودم. اکنون که بدینجا آمده‌ایم، شما کالای خویش بشهر برده، بفروشید. اگر خریدار نباشد، دو روز برآسوده، توشه بگیرید. پس از آن کشتی بسوی مقصد برانیم. پس ناخدا برخاسته، بشهر رفت. در حال بازگردیده، گفت: برخیزید و بشهر آئید و قدرت خدای تعالی را به بینید.

آنگاه ما بشهر رفته، دیدیم که مردم شهر، همگی سنگ سیاه شده، زر و سیم و دیگر کالای مردم جابجا مانده است. ما را عجب آمد. همه از یکدیگر جدا گشته، از بهر تفرّج شهر بهر کوی و برزن برفتیم. و من بسوی قصر ملک بشتافتم. در آنجا دیدم که همه ظروف از زر و سیم است و ملک را بفراز تخت دیدم که وزرا و خادمان و سپاهیان به پیش او ایستاده، همگی سنگی بودند. و گوهرهای درخشان بر آن تخت بود که چون ستارگان پرتو همیدادند. پس بحرم سرای رفته، ملکه را دیدم که تاج مکمل و عقد مرصع و قلاده گوهرنشان و جامهای زرین او بحال خود بودند. ولی ملکه، سنگی سیاه شده بود. در آنجا دری یافتیم. از در بدرون شدم و از نردبانی که در آنجا بود، فراز رفته، ایوانی دیدم که فرشهای حریر و استبرق بآنجا گسترده بودند و تختی مرصع با درّ و گوهر در صدر ایوان دیدم که گوهرهای درخشان تر از ماه تابان بر آن تخت بود. پس از آن بجای دیگر رفته، عجایب بسیار دیدم که از دیدن آنها بدهشت اندر شدم و حیران همی‌گشتم. تا شب در آمد. خواستم از قصر بدر آیم، راه نشاختم. در مکانی که تخت بر آن بود، بخفتم.

چون نیمی از شب برفت، آواز تلاوت قرآن شنیدم. در حال، برخاسته، بدانسو رفتم. عبادتگاهی یافتم که قندیل آویخته و شمعها سوخته و سجاده گسترده‌اند و جوانی نیکو شمایل در آنجا بتلاوت مشغولست. مرا از آن جوان، عجب آمد که چگونه مردم شهر بجز این جوان، همگی سنگ سیاهند. پس نزدیک آن جوان رفته، سلامش دادم. ردّ سلام کرد. گفتم: پرستی از تو خواهم کرد و بدین قرآن که همیخوانی سوگندت میدهم که برآستی پاسخ ده. آن جوان تبسمی کرده، گفت: نخست تو باز گو که بدین مقام چگونه آمدی؟ من ماجرای خویش بیان کردم و از احوال مردم شهر پرسیدم. مصحف بر هم نهاد و مرا پیش خود خوانده، بنشانند. دیدم که آن پسر در نکوئی چنانست که شاعر گفته:

پری چهره بتی عیار و دلبر نگار سرو قد ماه منظر
اگر آذر چو تو دانست کردن درود از جان من بر جان آذر
اگر بت گر چو تو بت بر نگارد مریزاد آن خجسته دست بُتگر

من تیر محبت او خورده، دل بپهرش سپردم و از حکایت مردم شهر باز پرسیدم. گفت: پدر من، ملک شهر بود. و او همانست که بفراز تخت، سنگ شده و مادرم همان بود که بحر مسرای اندر بدیدی. پدر و مادرم و مردم شهر، ستایش پروردگار نکردند و آتش همی پرستیدند و بماه و هور، سوگند یاد میکردند. ولکن در خانه ما پیرزنی بود خداپرست که دین خود آشکار نمیکرد و پدرم بامانت و پاکدامنی او اعتماد تمام داشت و مرا بدو سپرد که تربیت داده، احکام دین مجوسم بیاموزد. او احکام دین اسلام و تلاوت قرآن بمن بیاموخت. من نیز دین خود پوشیده میداشتم تا اینکه مردم در کفر طغیان کردند.

روزی از هاتفی شنیدم که گفت: ای مردمان این شهر، از پرستش آتش باز گردید و خدا را پرستید. مردم ترسیدند و به پیش ملک آمدند. پدرم گفت: از آواز هاتف نترسید و از دین پدران بر نگردید. مردمان بسخن ملک اعتماد کردند. سالی بهمین منوال آتش پرستیدند. چون سال دوم برآمد، همان آواز

نخستین بشنیدند و از کردار ناصواب خویش باز نگشتند. سال سیم باز آواز بشنیدند. از کفر باز نگشتند. خشم خدای تعالی، ایشان را فرو گرفت. همه سنگ سیاه شدند. و از آن روزی که این حادثه روی داده، من بنماز و روزه و تلاوت، عمر میگذارم و از تنهایی بس ملولم. من گفتم: در بغداد، حکیمان و دانشمندان هستند. اگر تو بدانجا روی، علم بیندوزی و حکمت بیاموزی و من نیز از کنیزکان تو خواهم بودن. بدانکه من هم بزرگ تبار و خداوند غلام و کنیزم و کشتی کشتی کالای قیمتی با خود آورده‌ام. قضا کشتی ما را بدینسوی کشانید تا من و تو یکدیگر را به بینیم. پس من او را ببغداد ترغیب کردم. او خواهش من پذیرفت. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هفدهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، دختر گفتم: ملک زاده را بآمدن بغداد ترغیب کردم. او سخن مرا پذیرفت. چون بامداد شد، هر دو پیش ناخدا آمدیم. اهل کشتی در جستجوی من بودند. چون مرا بدیدند، شاد گشتند و سبب غیبت من باز پرسیدند. من ماجرا باز گفتم. چون خواهران من ملکزاده را با من بدیدند، بر من رشک بردند و کینه مرا در دل گرفتند. چون بکشتی بنشستیم، باد مراد برآمد و کشتی برانیدیم. اما خواهران، پیوسته از من می پرسیدند که: با این پسر چه خواهی کرد؟ گفتم که: او را بشوهری گزینم. و بخواهران گفتم که: ملکزاده از آن من و آنچه کالا در این کشتی دارم، همه از آن شما. اما خواهران در هلاک من یک رأی و یکدله بودند و من نمیدانستم. هنگام شام ببصره نزدیک شدیم. درختان و باغها نمودار گشت. در همانجا لنگر انداختند. پس پاسی از شب رفت، بخفتیم. خواهران، مرا با ملکزاده در روی بستر بدریا افکندند. اما ملکزاده چون شناوری نمیدانست، غرق شد و به نیکان پیوست. ولی من بتخته نشسته، شنا همیکردم تا بجزیره برسیدم و آن شب را در جزیره بروز آوردم.



بامداد در جزیره بهر سو میرفتم. راهی پیدا شد و جای پای آدمی زادی در آن راه دیدم و آن راه از جزیره به بیابان میرفت. من آن راه را گرفته، بسوی بیابان رفتم، دیدم که ماری از پیش و ازدهائی از پس او همی دَوَد. مرا بدان مار، مهر بجنیید. سنگی برگرفته، ازدها را کشتم. در حال، مار بسان مرغ، پریدن گفت. من

شگفت ماندم و از غایت رنجی که برده بودم، در همانجا بخفتم. چون بیدار شدم، دختری دیدم که پای من همی مالد. من ازو شرمگین گشته، راست نشستم و باو گفتم: تو کیستی؟ گفت: ساعتی پیش نیست که تو دشمن مرا کشتی و با من نیکیها کردی. من همان مارم که از اژدهایم برهاندی. بدانکه من از جنیانم و اژدها نیز از جنیان بود. چون خلاصی مرا سبب شدی، من نیز بکشتی رفتم و آنچه که بکشتی اندر مال داشتی، همه را بخانه تو گرد آوردم و خواهرانت را بجادو، دو سگ سیاه کردم. آنگاه مرا در ربوده، با آن دو سگ بفراز خانه فرود آورد. دیدم که آنچه در کشتی بود، همه را آورده است. پس آن مار گفتم: اگر همه روزه بهر یکی ازین دو سگ، سیصد تازیانه نرنی، بنقش خاتم سلیمان علیه السلام سوگند که ترا نیز بدین صورت بکنم. ای خلیفه، من از بیم آن جن، تازیانه بخوهران خود میزنم و بمهر خواهری گریه میکنم. خلیفه از حکایت دختر شگفت ماند و بدختر گفت: تو باز گو که سبب زخم تازیانه در بدنت چه بوده است؟

مرکز تحقیقات کتب و اسناد



حکایت دختر تازیانه خورده

دختر گفت: ای خلیفه، پدری داشتم. چون درگذشت، بسی مال بمیراث گذاشت. پس از چندی، مردی از نیکبختان و محتشمان روزگار را بشوهری بگزیدم. یک سال رفت که او نیز بمرد. هشتاد هزار دینار زر سرخ بمیراث گذاشت. من همه روز، یک گونه جامه گرانبها پوشیده، بکامرانی همیگذاردم. تا اینکه یک روز پیر زالی که گره در ابرو و چین اندر جبین داشت، نزد من آمد و چنان بود که شاعر گفته:

زلف او چون روی او باریک و زرد روی او چون زلف او پُر چین و تاب
خورد سالی نیک لکن وقت نوح از تنورش خاسته طوفان آب

قصه، عجوز بر من سلام کرد و گفت: نزد من دختری هست یتیم که امشب بهر او بساط عیش فرو چیده‌ام. همیخواهم که دل او را بدست آورده، امشب در آن بزم حاضر آئی. این بگفت و بسی لابه کرد و پای مرا بوسیده، بگریست. مرا دل بر او سوخت. خویشان را بیاراستم. و با تنی چند از کنیزکان برفتم تا بخانه بلند که سر به ابر میسود برسیدیم. چون از در بدرون شدیم، دیدم که فرشهای حریر گسترده و قندیلهای بلور آویخته و شمعهای کافوری افروخته‌اند و در صدر، تختی از مرمر که مَرصع بدَر و گوهر بود، گذاشته و پرده حریری بر آن تخت، آویخته، دختری زهره جبین که توده سنبل بر ارغوان شکسته بود، از پرده بدر شد و سلام کرد و این دو بیت بر خواند:

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبائی

دری باشد که از جنت بروی خلق بگشائی

ملامت گوی بیحاصل تُرنج از دست نشناسد

در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بزمائی

پس از آن بنشست و مرا بنشانند. گفت: برادری دارم از من نکوتر که ترا در رهگذری دیده و دل بمهر تو سپرده است. این پیر زال بطمع مال پیش تو آمده که ترا بحیلتی پیش من آورد. اکنون بدان که برادرم میخواهد ترا بخود کابین کند. من بی مضایقه رضامندی آشکار نمودم و سخن او را بپذیرفتم. دختر شاد شد. و در پشت پرده، دری بود. آن در بگشود. پسری چون قمر بدر آمد، بدانسان که شاعر گفته:

نگاری کز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد

بهاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد

هزار آشوب بنشانند هر آن گاهی که بنشینند

هزاران فتنه بر خیزد هر آن گاهی که بر خیزد

من چون پسر را دیدم، بسته کمندش گشته، دل بعشقتش بنهادم. آن پسر بر کرسی که در صدر خانه بود، بنشست. در حال، قاضی و گواهان بخانه در آمدند و مرا بدو کابین بسته، باز گشتند. آنگاه پسر با من گفت: باید سوگند یاد کنی و پیمان بر بندی که دیگری بر من نگزینی و جز من بکسی دیگر ننشینی. من با او پیمان بستم. تا شب برآمد، خوان طعام بگستردند. خوردنی خوردیم و آن شب را با طرب و انبساط بروز آوردیم. تا یک ماه بدینسان در عیش و نوش بودیم. لیک چندی نگذشت که به تشویق آن عجز که سخنش پیش از این گفته بودم، سر از طاعت همسر پیچیده و کارهای ناپسند، بدون اذن و رضای او انجام دادم. همسر هر چه کوشید تا سبب بیابد، کتمان داشتم. سرانجام، طاقت از کف داد و بانگ بر زد. غلامان سیاه از در در آمده، مرا بروی خاک انداختند. آنگاه بغلامی گفت بر سر من بنشست و دیگری را گفت پاهای من بگیرت و بدیگری گفت: این را دو نیمه کن و بر دجله اش بیفکن. غلام تیغ بر کشید. من باحوال خویش نگریسته،

بگریستم و گفتم:

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید

چون شعر بشنید و گریستم بدید، خشمش فزون گشت.

پس از آن با خود گفتم به ازین نیست که فروتنی کرده، بنالم. شاید از کشتم بگذرد. پس این بیت بخواندم:

ز قتل چون منی گر خاطرت خشنود میگرد

بجان منت ولی تیغ تو خون آلود می‌گردد

چون شعر بانجام رساندم، بگریستم. نگاهی بمن کرده، دشنام داد و این بیت برخواند:

چون بترک جان ببايد گفتم در عشق تو

هم بترک تو بگويم خوشتر از جان نيستی

چون بیت بانجام رسانید، بانگ بغلام زد که: این را بکش. من بمرگ آماده شدم و خويشتن بخدای تعالی سپردم. در حال، همان عجز در رسید و خود را پپای شوهر من بیفکند و گفت: ای فرزندی، پیاداش خدمت‌های دیرین من ازین بیچاره در گذر که او گناهی نکرده که سزاوار چندین عقوبت تواند بود و تو نیز جوانی، از خون ناحق او بر تو همیترسم:

جوانی جان من پند غلام پیر خود بشنو

مکن کاری که از دستت دل پیر و جوان لرزد

جوان گفت: به پاس خاطر تو از کشتنش در گذشتم. ولی باید عقوبتی کنم که پیوسته اثر آن بر جای بماند. آنگاه شاخها از درخت به برچید و بر پشت من چندان بزد که بیهوش شدم. چون بیهوش آمدم، خود را در خانه خویش یافتم. بمرهم و دارو پرداخته، تندرست شدم. ولی اثر ضربت در تنم بر جای ماند،

بدانسان که خلیفه مشاهده کرد. پس چون چهار ماه بگذشت، بآن خانه که این حادثه آنجا رو داده بود برفتم. دیدم که خانه ویران گشته، جز تل خاک اثری نمانده. سبب آن را ندانستم. و به پیش همین خواهر بیامدم و این دو سگ را بنزد او دیدم و سرگذشت بدو باز گفتم. او نیز مرا از ماجرای خویش بی‌گانه‌انید. پس هر دو با هم بنشستم. تا اکنون هیچ کدام نام شوهر بر زبان نبرده‌ایم و این دلاله از روی مهربانی، همه روزه ضروریات زندگانی از بهر ما آماده میکند و دیرگاهی بود که بدینسان بسر میبردیم تا اینکه دی، خواهر ما بعبادت معهود بی‌بازار رفته، خریدنی بخرید و حمّال بیاورد. چون شب شد، آن گدایان برآمدند و شما بصورت بازرگانان بیامدید. بامدادان، خویشان را در بارگاه خلیفه یافته‌ایم و حکایت ما همین بود. خلیفه از شنیدن این حدیث در عجب شد و فرمود که حکایت، نبشته، پاینده بدارند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هیجدهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، خلیفه فرمود که: این حکایات را بنویسند و بخزانه سپارند. پس از آن بدختر بزرگ گفت که: عفریت را پس از جادو کردن خواهرانت دیده‌ی یا نه؟ دختر گفت: ای خلیفه، ندیده‌ام ولیکن موئی از گیسوان خود فرو گرفته، بمن سپرده است که هر وقت آن موی بسوزانم حاضر شود. پس خلیفه، موی عفریت را از دخترک بگرفت و بسوزاند. در حال، قصر بلرزه درآمد و عفریت پدید شد. چون مؤمن بود، بخلیفه سلام کرد و گفت: ایدالله الخلیفه. این دختر با من احسان کرد و مرا از هلاک خلاص کرد و دشمن مرا بکشت. من بیاداش نکوئی او خواهرانش را که بر او ستم کرده بودند، بجادوی، دو سگ سیاه کردم. اگر خلیفه، خلاصی ایشان را بخواهد، من ایشان را خلاص کنم و بصورت نخستین بیاورم. خلیفه گفت: نخست ایشان را از جادو خلاص

کن، پس از آن من جستجوی آن ستمکار کنم که این دختر بیازرده و تنش را بدینسان کرده. عفریت گفت: من او را نیز بشناسم. بدان که او نزدیکترین مردم است بخلیفه. پس عفریت، طاس آبی را فسونی بر دمید و بر آن دو سگ پاشید. در حال، بصورت نخستین برگشته، دو دختر آفتاب روی شدند. پس از آن عفریت گفت: ای خلیفه، آن که تن این دختر باین سان کرده، پسر تو امین^۹ است. خلیفه را شگفت آمد و گفت: منت خدای را که این دو زیبا صنم باهتمام من خلاص گشتند. پس امین را بخواست و ماجرا پرسید. او نیز براستی سخن گفت. خلیفه فرمود قاضی آوردند. آن دختر را که خداوند خانه بود، با دو خواهر او که بصورت سگ بودند، بر سه ملکزاده صعلوک نما کابین کرد. و ملکزادگان را از خواص خود بگزید. و دختری را که زن امین بود، بدو داد و دلاله را خویشان بزنی بیاورد.



حکایت غلام دروغگو

چون چندی بر آن بگذشت، شبی از شبها خلیفه بجعفر گفت: میخواهم که امشب بشهر اندر بگردم و از احوال حکام آگاه شوم و هر کدام از ایشان

بزیردستان ستم کرده باشند، معزول گردانم. پس خلیفه با جعفر و مسرور برخاسته، بشهر اندر همی گشتند تا بکوچه رسیدند. مرد سالخورده در آنجا دیدند که دامی بر دوش و سبدی بر سر نهاده، عصائی بدست گرفته، نرم نرم همیرود و ابیات همیخواند:

مراز دست هفرهای خویشتن فریاد که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد
بزرگتر ز هفر در عراق عیبی نیست زمن مپرس که این عیب بر تو چون افتاد
تمتعی که من از فضل در جهان بردم همان جفای پدر بود و سیلی استاد

چون خلیفه، ابیات بشنید، با جعفر گفت: این ابیات گواهی میدهد که این مرد، بسی بی چیز است. خلیفه پیش رفته، پرسید که: ای مرد، جرئت تو چیست؟ گفت: صیادم عیالمند. از نیمه روز تا اکنون بسی بکوشیدم. خدای تعالی روزی امروز بمن نرسانید. نو مید بازگشتم و از زندگی به تنگ آمده، درخواست مرگ می کردم. خلیفه گفت: اگر بکنار دجله باز گردی و باقبال من دام در دجله بیندازی، هر آنچه که بدام اندر افتد، بصد دینار زر از تو خواهم خرید. صیاد ازین سخن شاد شد و با خلیفه بکنار دجله باز گشت و دام در دجله بینداخت. پس از ساعتی دام بیرون کشید. صندوقی گران در دام بدر آمد. خلیفه، صد دینار بصیاد داده، صندوق بگرفت و او را بدوش مسرور نهاده، بقصر بیاورد. چون صندوق بشکستند، گلیمی یافتند در هم پیچیده. چون گلیم گشودند، چادری دیدند. چون چادر را برداشتند، دختری کشته یافتند که تنش به نقره خام همی مانست. خلیفه چون او را بدید، بگریست و گفت: ای وزیر بی بدبیر، چگونه من تحمل توانم کرد که بعهد من مردم را بکشند و بدجله بیندازند و بزه آن بر من بماند؟ ناچار باید کشته دختری را بکشم. بروح عباس بن عبدالمطلب سوگند که اگر کشته دختری بدید نیآوری، همه آل برمک را بکشم. چون جعفر، خشم خلیفه بدید، مهلت خواست. خلیفه سه روز مهلت داد.

جعفر از بارگاه خلیفه بدر آمده، غمین و محزون همیرفت و بحیرت اندر

بود که کشته‌دختر چگونه بدست آورم و دیگری را بی‌گناه بجای وی چگونه بکشتن دهم. پس بخانه خویش رفته، بتشویش اندر بنشست. روز چهارم، خلیفه او را بخواست و از کشته‌دختر باز پرسید. جعفر گفت: لا یعلم الغیب الا الله. خلیفه در خشم شد و گفت: چون سوگند خورده‌ام، امروز ترا بکشم. پس منادی را فرمود که در کوی و محلت ندا دهد که جعفر وزیر بدار کشیده خواهد شد. هر کس خواهد، بتفرج بیاید. چون منادی ندا در داد، مردمان، گروه گروه قصد تماشا کردند. ولی همه از شنیدن این خبر، ملول و گریان بودند و سبب خشم خلیفه را بجعفر وزیر نمیدانستند.

چون مردم گرد آمدند، خادمان خلیفه، چوب دار نشانده، چشم بر حکم خلیفه و گوش بر فرمان داشتند که ناگاه جوانی نیکو شمایل را دیدند که جامه‌های نو پوشیده، بشتاب همی آید. چون بمیان جمع رسید، خویشان را بروی پای جعفر وزیر انداخته، گفت: ای وزیر دانشمند، دختری را که بصندوق اندر یافته‌اید، من کشته‌ام. بقصاص او مرا باید کشت. چون جعفر این را بشنید، بخلاص خویش شادگشت و بگرفتاری جوان محزون بود که ناگاه پیر سالخورده را دیدند که مردم بکنار میکند و شتابان همی آید. چون بنزد جعفر رسید، گفت: ای وزیر، این جوان تقصیری ندارد. بخویشان بهتان میزند. دختر را من کشته‌ام. مرا بقصاص او باید کشت. جوان گفت: ای وزیر، این پیرمردی کم خرد است. نمیداند که چه میگوید. دختر را من کشته‌ام. بقصاص او مرا باید کشت. پیر روی بآن جوان کرده، گفت: ای فرزند، تو هنوز از جوانی برنخورده و در دل بسی آرزو داری. ترا کشتن نشاید. من پیرم و از زندگی سیر گشته‌ام. جان خود بر تو و بر وزیر فدا میکنم. چون وزیر این سخنان بشنید، شگفت ماند و پیر و جوان را پیش خلیفه برد و گفت: ای خلیفه، کشته‌دختر پدید آمده. خلیفه گفت: ازین دو کدام یک کشته؟ جعفر گفت: جوان گوید که من کشته‌ام و پیر نیز گوید که من کشته‌ام. خلیفه از ایشان باز پرسید. هر دو همان گفتند که با جعفر گفته بودند. خلیفه گفت هر دو را بکشند. جعفر گفت: ای خلیفه، کشته‌یکيست. قصاص از

هر دو، ستم است. جوان گفت: به خدائی که آسمان بیفراشت و زمین بگسترده که دختر را من کشتم و نشان از صندوق دختر همیداد تا بخلیفه آشکار شد که او کشته.

خلیفه را عجب آمد و با جوان گفت: سبب کشتن دختر چه بوده و چونست که این گناه نمیپوشی و در هلاک خود همیکوشی؟ جوان گفت: این دختر، زن من بود و این پیر، مرا عم و او را پدر است. این دختر در خانه من سه فرزند بزاد و مرا بسیار دوست میداشت. من از و بدی ندیده بودم. در آغاز همین ماه، بیمار شد. طیب آوردم. بهبودی روی داد. خواستم که بگرما به فرستم، گفت: بهی آرزو دارم که او را ببویم و بخورم. من در حال، بجستجوی به از خانه بدر آمدم و آن روز بسی بگشتم. به پدید نیاوردم و شب بفکرت بسر بردم. چون بامداد شد، از خانه بیرون رفته، باغها بگشتم و از باغبانان پرسیدم. یکی از ایشان گفت: آنچه تو میخواهی، در بغداد یافت نخواهد شد. ولی خلیفه را ببصره اندر، باغیست. بسی درختان به دارد و باغبانان آن باغ، همه روزه، به چیده و برای خلیفه میاورند. پس مرا محبت دختر بر آن داشت که ببصره روم. پانزده شبانروز رفتم و بازگشتم و سه دانه به سه دینار خریده، بیاوردم.

پس از چند روزی بدکان رفته، بمعامله نشستم. غلام سیاهی را دیدم که بهی در دست دارد. باو گفتم که: این به از کجاست که من نیز بخرم؟ بخندید و گفت: این به را از محبوبه خود گرفته‌ام. چند روز بود در سفر بودم. چون بیامدم، محبوبه را رنجور و نزار یافتم و سه دانه به در بالین داشت. یکی بمن داده، گفت: شوهر قلبان من اینها را از بصره آورده. چون سخن غلام بشنیدم، جهان بچشم تیره شد. دکان برچیده، بخانه آمدم. از غایت خشم، عقل و شعور از من رفته، بسان دیوانگان بودم. دیدم که دو دانه به در سر بالین دختر است. از به سیمین جویا شدم. دختر گفت: ندانستم چه کس برداشته است. من سخن غلام راست پنداشتم. کاردی برگرفته، بفراز سینه دختر نشستم و او را بکشتم و بگلیم اندر پیچیده، بصندوق نهادم و صندوق بر استری نهادم، بردم و به دجله‌اش در

افکندم. ای خلیفه، زودتر مرا بکش و قصاص از من بستان که من بسی بیم از مکافات روز رستخیز دارم. بسبب اینکه چون من صندوق در دجله افکنده، باز گشتم، پسر مهتر خود را دیدم گریانست. سبب گریه پرسیدم. و او از ماجرای مادرش آگاه نبود. گفت: بهی از سه دانه به که در بالین مادر بود، بگرفتم و بکوچه اندر بازی می‌کردم. غلام سیاه بلند بالائی به از من بستد و گفت: این به از کجا آورده؟ من گفتم: مادرم رنجور است. پدرم بیصره رفته، سه دانه به سه دینار خریده و آورده است که مادرم آنها را ببوید. غلام بسخن من گوش نداد. به از من ربوده، برفت. من از بیم مادر، گریانم. چون سخن کودک بشنیدم، دانستم که غلام، بهتان گفته و من دختر را بستمگری کشته‌ام. پس غمین و محزون نشسته، همیگریستم. که عم من همین پیر بنزد من آمد. ماجرا بر او بیان کردم. او نیز در پهلوی من بماتم نشست. پنج شبانروز است که گریانیم و بکشتن دختر افسوس همیخورم. ترا باجدادت سوگند میدهم که مرا زود بکش. خلیفه گفت: ممکن نیست. نخواهم کشت مگر غلام را.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب نوزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، خلیفه بکشتن غلام سوگند یاد کرده، بجعفر گفت که: غلام را از تو می‌خواهم. اگر پدید نیاوری، بجای او ترا بکشم. جعفر از پیش خلیفه بدر آمده، همیگریست و همیگفت: لا کل مرّه تسلّم الجرّة. یعنی همه وقت، سبو از آب، سالم در نیاید. اگر آن دفعه خلاص یافتم، این دفعه کشته میشوم. که پدید آوردن غلام محالست. القصّه، جعفر بخانه آمده، سه روز بطاعت مشغول شد. پس از آن، قاضی را خواسته، وصیت بگذاشت. در آن هنگام، حاجب خلیفه از در درآمد و گفت: خلیفه بسی خشمگین نشسته و سوگند یاد کرده که اگر جعفر، غلام پدید نیاورد، امروز او را بکشم. جعفر، چون

این بشنید، بنالید و فرزندان و کنیزکان بگریستند. جعفر، فرزندان را یک یک وداع بازپسین میکرد تا اینکه دختر خوردهسالی که از همه فرزندان بیشتر دوست میداشت، از بهر وداع در آغوش گرفته، همی بوسید و همی گریست. در آن حال، بجیب اندرش بھی دید. گفت: ای دخترک، این به از کجا آوردی؟ دختر گفت: غلام ما ریحان، دو دینار از من گرفته، این به بمن داد.

جعفر چون این بشنید، خرسند گردید و غلام را بخواست. چون ریحان بیامد، جعفر پژوهش آغازید. غلام گفت: پنج روز پیش، این به را در کوچه از کودکی بر بودم. طفل، گریان شد و گفت مادرم رنجور است، پدرم سه دانه به از بصره بسه دینار خریده و آورده است. من بسخن کودک گوش ندادم. چون به بخانه آوردم، خاتون، به را بدید و آنرا بدو دینار از من بخرید. جعفر چون این بشنید، بخلص خویشان نشاط کرد و گفت اکنون که من از هلاک برستم، هلاکت غلامی سهل خواهد بود. چو جان بجای بُود، خواسته نیاید کم. پس از آن غلام را بیارگاه خلیفه آورد و ماجرا بخلیفه باز گفت. خلیفه را عجب آمد. فرمود که حکایت بنویسند و در خزینه نگاهدارند که آیندگان را عبرت افزاید. جعفر گفت: ایها الخلیفه، ازین حدیث، ترا شگفت آمد و این عجیبتبر از حکایت نورالدین و شمس الدین نیست. خلیفه گفت: چگونه است حکایت؟ جعفر وزیر گفت: تا از کشتن غلام در نگذری، حکایت باز نگویم. خلیفه از خون غلام در گذشت.

حکایت نورالدین و شمس الدین

جعفر گفت: در مصر، مَلِکی بود، خداوند دهش و داد. وزیر دانشمندی داشت و او را دو پسر بود که مهین را شمس الدین و کهن را نورالدین نام بودی. چون وزیر در گذشت، ملک محزون شد و پسران او را بخواست و خلعت

شایسته در خور هر یک داده، گفت: غم مخورید که شما در نزد من رتبت پدر خود دارید. پسران وزیر خرسند شدند و زمین بیوسیدند. پس هر کدام، هفته شغل وزارت همیگذاشت. چون ملک بسفر میرفت، یکی از ایشان را با خود میبرد. شبی که در بامداد آن شب، ملک قصد سفر داشت و نوبت رفتن با شمس‌الدین بود، دو برادر با یکدیگر بحدیث اندر نشستند، از هر سو سخن



مراکتت که پسران و سدی

میراندند. تا اینکه شمس‌الدین با برادر کهنتر گفت: همیخواهم که هر دو در یک شب زن بگیریم و اگر خدای تعالی بخواهد، بیک شب آبتن شوند و بیک شب زن تو پسری و زن من دختری بزایند. دختر را پسر کابین کنیم. نورالدین گفت: بمهر دختر چه خواهی گرفتن؟ شمس‌الدین گفت: سه هزار دینار زر و سه باغ و سه مزرعه خواهم گرفت. نورالدین گفت: تو باید دختر خود را برایگان دهی و مهر از من نستانی. زیرا که من و تو در وزارت در یک پایه و رتبتیم و پسر من از دختر تو بسی برتر است و نام نیک پدران با پسر زنده میماند. شاید قصد تو این باشد که دختر پسر من ندهی. که پیشینیان گفته‌اند: اگر خواهی که با کسی معامله نکنی، بکالای خود قیمت گران بده.

شمس‌الدین گفت: ترا کم خرد می‌بینم، که پسر خویش را از دختر من برتر دانی و خویشان با من برتبت یکسان شمردی و نمیدانی که من ترا بمهربانی

بوزارت در آورده‌ام و قصد من این بوده است که یار شاطر باشی، نه بار خاطر. اکنون که این سخن گفתי، هرگز دختر پسر تو عقد نکنم، هر چند دُر و گوهر بخروار دهی. و هرگاه مرا سفر در پیش نبودی، دانستی که با تو چسان کردمی. ولی پس از آن که از سفر باز کردم، با تو مکافات این سخنان بکنم. چون نورالدین اینها بشنید، بخشم اندر شد. ولی پوشیده داشت تا اینکه شمس‌الدین با ملک برفتند. و نورالدین خرجینی را پر از زَر و دُر و گوهر کرده، سخنان برادر را که چسان خود را برتر داشته و نورالدین را پست‌تر انگاشته، بخاطر آورد و این بیت برخواند:

اینجا نه حشمتست مرا و نه نعمتست جانی زوم که حشمت و نعمت بُود مرا

اسب بخواست. خادم برفت و اسبی زین کرده، بیاورد. نورالدین، خرجین بقرپوس زین انداخته، بر اسب نشست و گفت: کسی با من آمدن لازم نیست. زیرا که بیرون شهر برای تفرّج میروم. پس توشه کمی برداشته، از مصر، راه بیابان گرفت و همیرفت تا بشهر بلیس رسید و از اسب بزیر آمده، خوردنی بخورد و شبی برآسود. پس از آن، توشه برداشته، از شهر بیرون شد و همیرفت تا بشهر قدس رسید. از اسب بزیر آمده، برآسود و خوردنی بخورد و از سخنان برادر همچنان بخشم اندر بود. پس آن شب در آنجا بخت. بامداد سوار گشته، همیراند تا بحلب رسید. بکاروانسرائی فرود آمد. سه روز در آنجا برآسود. دیگر بار پیاده بنشست و از شهر بدر آمد و نمیدانست بکدام سو زود. سرگشته همیرفت تا ببصره رسیده، بکاروانسرائی فرود آمد. خرجین از اسب بگرفت و سجاده بیکی از مکانهای نظیف کاروانسرا گسترده، بنشست و اسب را با زین زرین و مرصع بدربان کاروانسرا سپرده، گفت: اسب بگردان. او نیز اسب همیگردانید. اتفاقاً وزیر بصره در منظره قصر خود نشسته بود. چشمش به اسب افتاد و زین و لگام گران قیمت او را بدید. گمان کرد اسب وزیری از وزرا یا ملکی از ملوکست. در حال، خادم کاروانسرا را بخواست و از صاحب اسب باز پرسید.

خادم گفت: خداوند اسب، پسر هیجده ساله نیکو شمایی است و از محترم زادگان بازرگانان است. وزیر چون این بشنید، برخاسته، سوار شد و بکاروانسرا بیامد. چون نورالدین دید که وزیر بدان سو میآید، برپای خاست و پیش آمده، سلام کرد. وزیر از اسب بزیر آمده، نورالدین را در بغل گرفت و خود بنشست و او را نیز بپهلوی خود بنشانید و گفت: ای فرزند، از کجا و چرا آمده؟ نورالدین گفت: از مصر میآیم و پدرم وزیر مصر بود، درگذشت. پس آنچه در میان خود و برادر گذشته بود، بیان کرد و گفت: اکنون قصد بازگشتن ندارم. شهرهای دور سفر خواهم کرد.

چون وزیر، سخنان نورالدین بشنید، گفت: ای فرزند، از پی هوا و هوس مرو و در هلاک خویشتن مکوش. نورالدین سر بزیر انداخته، هیچ نگفت. آنگاه وزیر برخاسته، نورالدین را بخانه خویش برد و در محل نیکو جای داد و گفت: ای فرزند، مرا پایان عمر است و از فرزند نرینه بی نصیبم. دختری دارم که در نکوئی و شمایل، ترا همیمانند. بزرگان، او را خواستگاری کرده‌اند. من نداده‌ام. ولی مهر تو اندر دلم جای گرفته. میخواهم که دختر بتو کابین کنم. اگر دعوتم را اجابت خواهی کرد، پیش ملک رفته، بگویم که پسر برادرم از مصر آمده، تو او را بجای من، وزیر خود گردان که من پیر گشته‌ام. نورالدین چون این بشنید، سر بزیر افکنده، گفت: آری. وزیر شاد شد و بزرگان دولت و خردمندان بازرگانان را دعوت کرده، با ایشان گفت که: برادرم در مصر، وزیر بود و دو پسر داشت و مرا چنانکه دانید جز دختری نیست و برادرم با من پیمان بسته بود که من دختر خویش بیکی از پسران او دهم. اکنون برادرم دانسته که دختر در خور شوهر است، پسر خود پیش من فرستاده. من نیز میخواهم که دختر باو کابین کنم. رأی شما درین کار چیست؟ همگی رأی وزیر پسندیدند، شربت خورده، گلاب بیفشاندند و از مجلس پراکنده گشتند. آنگاه وزیر به نورالدین، خلعت فاخر پوشانده، بگرماه‌اش فرستاد. چون از گرمابه بدر آمد، به پیش وزیر شد. دست وزیر را ببوسید. وزیر نیز جبین او را بوسه داد.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب بیستم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون نورالدین به پیش وزیر آمد، وزیر، دختر باو سپرد و گفت: امشب با زن خویش بکامرانی بگذران که بامداد به پیش ملک رویم. نورالدین را ماجرا بدینگونه شد.

اما شمس‌الدین چون از سفر باز گشت، برادر را بر جای نیافت و از خادمان جويا شد. خادمان گفتند: روزی که تو با ملک رفتی، او نیز بقصد تفریح سوار گشته، برفت و تا اکنون باز نگشته. شمس‌الدین را خاطر، پریشان گردید و بدوری برادر محزون شد و با خود گفت: سبب مسافرت برادر جز این نبوده که من با او درستی کردم و سخنان تلخ گفتم. در حال، برخاسته، به پیش ملک رفت و او را از ماجرا بیا گاهانید. ملک باطراف، کتابها نوشت و رسولان فرستاد. رسولان برفتند و بیخبر باز گشتند. شمس‌الدین از برادر، امید ببرید و خویشان را ملامت میکرد و از سخنان بیخردانه خود پشیمان بود. پس از چندی، شمس‌الدین، دختری از بازرگانان بزنی بخواست. اتفاقاً شبی که عروس را آوردند، نورالدین نیز همان شب با دختر وزیر بصره بحجله اندر شد. هر دو زن بیک شب آبستن شدند. زن شمس‌الدین، دختری بزاد و زن نورالدین، پسری. بامداد روز عروسی، وزیر بصره، نورالدین را پیش ملک برد. نورالدین بس دلیر و خداوند جمال بود و زبان فصیح داشت. آستان ملک ببوسید و این دو بیت برخواند:

رای سلطان معظم شـهریار دادگر

در جهان از روشنائی هست خورشید دگر

زانکه چون خورشید روشن رای ملک‌آرای او

روشنائی گسترده بر شرق و غرب و بحر و بر

پس ملک، ایشان را گرامی بداشت و از وزیر پرسید: این پسر کیست؟ وزیر گفت: مرا برادری بمصر اندر وزیر بود. خود در گذشته، دو پسر دارد. پسر بزرگش بجای وی بوزارت نشسته و پسر کهرش همینست که پیش من آمده. من دختر خویش بعقد او در آورده‌ام و او پسرست هشیار و دانشمند و او را آغاز جوانی است. اما مرا عمر پایان رفته و تدبیر من کم شده و چشمم کم بین گشته. از ملک تمنا دارم که برادرزاده بر جای من نشاند. ملک تمنای وزیر بجا آورده، سخنش پذیرفت و وزارت بنورالدین سپرد. خلعتی شایسته با اسب سواری خود بنورالدین داد. آنگاه وزیر بصری و نورالدین، زمین بوسیده، از پیش ملک، در غایت خرسندی و شادی باز گشتند. روز دیگر، نورالدین پیش ملک رفته، زمین بوسید و گفت:

سپر جاه تو مرا دریافت زیر تیغ زمانه خونخوار
همچو آئینه طبع من بزود از پس آنکه بود پُر زنگار

ملک، نورالدین را بر مسند وزارت اجازت داد. نورالدین در مسند وزارت نشسته، بکار مملکت و رعیت مشغول شد و ملک بسوی او نظاره میکرد. دانشمندی او ملک را سخت عجیب آمد. چون دیوان منقضی شد، نورالدین بخانه باز گشت و کارهای خویش با وزیر باز گفت و او را از تفقدات ملک آگاه ساخت. و هر دو شادمان و خرسند بنشستند و باین ترتیب بگذشت. تا زن نورالدین پسری بزاد. نام او را حسن بدرالدین نهادند. همه روزه، وزیر بصری بتربیت حسن پسر نورالدین مشغول بود. نورالدین به پیش ملک میرفت و شغل وزارت میگذازد و شبان روز از ملک جدا نمیشد. تا اینکه خواسته بشمار اندوخت. کشتی کشتی متاع گران قیمت بجهت معامله بشهرها فرستاد و بسی ضیاع و عقار و بساتین بنا کرد. چون پسرش حسن چهار ساله شد، وزیر بصری

در گذشت. نورالدین بماتم بنشست. پس از هفت روز بقعه بر خاک او ساخته، خود بتربیت حسن پرداخت. چون حسن بسن رشد رسید، دانشمندی را بآموزگاری او بگماشت. حسن، قرآن بیاموخت و خط بنوشت و از سایر دانشها نیز بهره ور شد و روز بروز نیکوئی و خویش فرون تر میشد. چنانکه شاعر گوید:

نیکوئی بر روی نیکویت همانا عاشق است

کز نکو رویان کفد هر روز نیکوتر ترا

روزی نورالدین جامهای حریر و خز بحسن پوشانیده، بر اسبی سوار کرد و پیش ملکش برد. ملک چون حسن بدرالدین را بدید، در حُسن و جمالش حیران شد و بنورالدین گفت: هر روز این پسر را در پیشگاه حاضر کن. نورالدین زمین ببوسید و هر روز حسن را با خود پیش ملک میبرد. تا اینکه حسن پانزده ساله شد و نورالدین رنجور گردید. حسن را پیش خود خوانده، وصیت بگذاشت و رسوم رعیت داری و وزارتش آموخت. در آن حال، نورالدین را از برادر و وطن، یاد آمد، گریان شد و گفت: ای پسر، شمس الدین نام برادری دارم که عم تو و بمصر اندر وزیر است. من برخلاف خواهش او از مصر بدر آمدم. اکنون تو خامه بردار و بدانسان که من گویم، نامه بنویس. پس حسن بدرالدین، قلم و قرطاس گرفته، آنچه که نورالدین می گفت، او می نوشت. تا اینکه تمامت ماجرای خویشتن از وصول بصره و وصلت وزیر و هر حکایت که روی داده بود، یک یک باز گفت و حسن بنوشت. آنگاه بحسن گفت: وصیت من، نیک نگاه دار. هر گاه ترا حُزنی روی دهد و غمی رسد، بمصر رفته، بعم خود باز گو که: برادرت در غُربت بآرزوی تو جان داد. پس حسن، وصیت نامه بپیچید و بکیسه اندر محکم بدوخت و بر بازوی خویشتن بست و بر احوال پدر همیگریست. تا اینکه نورالدین درگذشت. فریاد از خانگیان و کنیزکان بلند شد و ملک و سایر بزرگان و سپاهیان بماتم نورالدین بنشستند و پس از سه روز بخاکش سپردند.

و حسن دو ماه بماتم‌داری نشسته، به پیش ملک نمیرفت. ملک، وزارت بدیگری سپرد و فرمود که خانه نورالدین، مهر کرده، ضیاع و عقار و بساتین و اموالش را بگیرند. وزیر نو با خادمان، قصد خانه نورالدین کرد که خانه را مهر کرده، حسن را بقید آرند. مملوکی از ممالیک وزیر نورالدین در میان ایشان بود. بر خود هموار نکرد که پسر ولی نعمت او را بخواری بگیرند. در حال، پیش حسن بدرالدین بشتابید و دید که محزون نشسته است. واقعه بر او بیان کرد. حسن گفت: فرصتی هست که بخانه رفته، چیزی بردارم و آن را توشه غربت کنم؟ مملوک گفت: از مال در گذر و خود را نجات ده. حسن بدرالدین چون سخن مملوک بشنید، راه بیابان پیش گرفت و نمیدانست بکدام سو رود. تا اینکه راهش بگورستان افتاد. چون مقبره پدر بدید، بقیعه اندر شد. هنوز ننشسته بود که یک نفر از اهل بصره رسید. گفت: ای وزیر با تدبیر، چرا بدینگونه پریشانی؟ حسن گفت: همین ساعت خفته بودم، پدر را بخواب دیدم که بسبب ترک زیارت مقبره‌اش با من بخشم اندر است. من بسی ترسیدم. برخاسته، بزیارت قبر وی آمدم و اکنون همی خواهم که یک کشتی از کشتیهای خود بهزار دینار زر بتو بفروشم و در احسان پدر صرف کنم. بصری، کیسه زر بدر آورده، هزار دینار بشمرد و گفت: ای آقای من، خطی بنویس و مهر کن. حسن، قلم گرفته، بنوشت که: نویسنده این خط، حسن بدرالدین بفروخت بفلان بصری، یک کشتی از کشتیهای پدر خویش را بهزار دینار زر نقد و قبض ثمن کرد. پس بصری، خط گرفته، برفت و حسن، ملول نشسته، بر احوال خویش همیگریست تا اینکه شب در آمد. حسن در همان جا بخت.

چون گورستان، مکان جنیان بود، جنیه مؤمنه بدان بقیعه بگذشت. دید که بقیعه از پرتو حسن بدرالدین روشن گشته. جنیه را شگفت آمد و بر هوا بلند شد. عفریتی را بدید. بر او سلام کرد و گفت: از کجا می‌آئی؟ عفریت گفت: از شهر مصر می‌آیم. جنیه گفت: من از بصره همی آیم و پسری بگورستان خفته یافتم که در خوبی بجهان اندر مانند ندارد. با من بیا بتماشای او رویم. پس هر دو ببقعه

فرود آمدند و چشم بر جمال حسن بدرالدین دوختند. جنیه گفت: من تا کنون
پسری بدین زیبایی ندیده‌ام. عفریت گفت: من هم آدمی باین خوبی ندیده بودم.



ولی در مصر، شمس‌الدین وزیر را دخترت که باین پسر همی ماند و ملک
مصر، او را خواستگاری کرد. وزیر گفت: ای پادشاه، از حکایت برادرم

نورالدین آگاه هستی که او از من بخشم روی بتافت و من نیز از روزی که مادر، این دختر را زاده سوگند یاد کرده‌ام که جز پسر برادر بدیگری ندهم. چون ملک، این سخن وزیر بشنید، در خشم شد و گفت: من از مثل تویی دختر می‌خواهم و تو بهانه‌های خنک می‌آوری. بخدا سوگند دخترت را ندهم، مگر بیست‌ترین مردم. پس ملک، سیاهی را که پشتش گوژ و سینه‌اش برآمده بود، بخواست و دختر وزیر را بدو کابین کرد و گفت که امشب دختر بدو سپارند. و زنگیان بر آن سیاه احدب گرد آمده بودند و شمعهای روشن بدست گرفته، گوژپشت را بگرما به میبردند و با یکدیگر مزاح می‌کردند و همی‌خندیدند. اما دختر وزیر را مشاطه‌گان می‌آراستند و او میگریست.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب بیست و یکم برآمد

شهرزاد گفت: ای ملک جوان بخت، چون عفریت، حکایت دختر وزیر با جنیه باز گفت که او را به احدبی قبیح المنظر کابین کردند و او غمین و محزون بود و هیچکس جز آن دختر باین پسر نمی‌ماند. جنیه گفت: من بسخن تو اعتماد ندارم و نپندارم که این پسر را در میان بشر مانندی باشد. عفریت گفت که: ای خواهر، بجان تو سوگند که این پسر و آن دختر بیکدیگر بسیار شبیهند. یا این دو برادر و خواهرند و یا فرزند عم یکدیگر هستند. هزار افسوس از چنان پریزاد که با آن احدب بسر خواهد برد. جنیه گفت: ای خواهر، بیا که این پسر را برداشته، پیش دختر بریم تا بعیان بینم که کدام نیکوتر و بهتر است. پس هر دو در این رأی متفق گشته، او را برداشته و بر هوا بلند شدند و در مصر فرود آمدند و پسر را بزمین گذاشته، بیدارش کردند.

حسن دید که آن مکان، بقعه پدر نیست و آن شهر، جداگانه شهر است. هراسان گشته، خواست فریادی برآورد، عفریت گفت: هیچ مگو. من ترا بدینجا

آورده‌ام و با تو بسی کارهای نیک خواهم کرد. در حال، عفریت، شمعی افروخته بیاورد و با حسن گفت: این شمع را بگیر و باین گرمابه رو و در میان مردم بایست. چون ایشان از گرمابه بدر آیند، تو نیز با ایشان همیرو تا بخانه عیش برسی. آنگاه پیش دستی کرده، بخانه اندر آی و بدست راست داماد بایست و از کسی باک مدار و اگر مشاطه گان و مغنیان پیش آیند، دستی بجیب برده، بایشان زر همی افشان. حسن چون این سخن از عفریت بشنید، شگفت بماند و با خود گفت: این چه قضیه است؟ آنگاه شمع گرفته، بگرمابه اندر شد. دید که داماد را بیرون آورده، بر اسبی نشاندند و روان شدند. حسن نیز با عارضی چون قمر و جامهای وزارتش در بر با آن گروه همرفت. هر وقت مشاطه گان و مغنیان پیش آمده شایاش میخواستند، زر بایشان بر میافشاند. مردم از حسن و احسان وی در عجب بودند و بدینسان همیرفتند تا بخانه عیش رسیدند. پرده‌داران و دربانان، مردم بیگانه را از خانه باز داشتند و حسن بدرالدین را نیز بخانه راه ندادند. آنگاه مغنیان گفتند: تا این پسر بخانه نیاید، ما نخواهیم آمد. ناچار او را نیز بخانه بردند و در پهلوی دامادش گذاشتند. زنان بزرگان، هر یک شمعی در دست، از چپ و راست صف کشیدند.

چون زنان را چشم بحسن بدرالدین افتاد، بر وی گرد آمدند و شمع پیش گرفته، بر او مینگریستند. نظارگیان را عقل از سر و هوش از تن، پریدن گرفت. نقابها از رخ برکشیدند و حیران بایستادند و همگی میگفتند: خدایا این عروس زیبا را نصیب این پسر ماه منظر کن. پس از آن، مغنیان دفها بنواختند. مشاطه گان از حرام سرای بدر آمدند و دختر وزیر نیز آراسته و پیراسته و عطر زده و زیور بسته در میان ایشان بود. تا بایوان برشدند. احدب برخاست. دختر ازو روی بگردانید و در پیش حسن، پسر عم خویش بایستاد. زنان همه بخندیدند. حسن دست بجیب برده، مثنی زر بدر آورد و بر مشاطه گان بیفشاند و ایشان باواز بلند گفتند: ما از خدا خواسته‌ایم که این دختر از آن تو باشد. حسن بدرالدین تبسمی کرد. و احدب بسان بوزینه ایستاده بود. از قضا آنچه شمع روشن بدست احدب

میدادند، از شومی او شمع فرو می‌نشست. اما عروس، دست به آسمان برداشته، گفت: خداوندا این جوان را شوهر من گردان و مرا ازین عفریت و ارهان و مشاطگان نیز بیاس خاطر حسن بدرالدین در آرایش دختر همی کوشیدند تا اینکه زمانی بگذشت و کسانی که به‌خانه اندر بودند، بیرون رفتند و هیچکس جز عروس و احدب و حسن بدرالدین برجا نماند. آنگاه احدب پیش حسن آمده، گفت: یا سیدی، امشب ما را باحسان خویش بنواختی و شرمسار ساختی. اکنون هنگام بازگشت است. پیش از آنکه رانده شوی، به‌خانه خویش بازگرد. حسن برخاسته، از خانه بیرون رفت. در حال، عفریت پدید شد و با حسن گفت: در همین مقام بایست چون احدب از خانه بیرون آید و بآب خانه شود، تو بحجله بازگرد و به عروس بگو که شوهر تو منم و ملک، این کید از بهر آن کرده که مبادا بر تو چشم بدرسد و این غلام. احدب از غلامان ماست. آنگاه نقاب از روی عروس برکش و از کس باک مدار. حسن با عفریت در سخن بود که احدب از خانه بدر آمد و بآب خانه شد. عفریت به صورت موشی از کنار حوض بیرون آمد. احدب گفت: بدینجا چرا آمدی؟ در حال، موش، بزرگ گشته، گریه شد. و بزرگ همی شد تا به صورت سگ برآمد و مانند سگ صدا کرد. احدب پترسید و فریاد زد. عفریت گفت: ای میشوم، خاموش باش. در حال، عفریت، گوره خری شد و مانند خر، آواز بعرعر بلند کرد. احدب هراسان گشت و همیلرزید. تا اینکه عفریت به صورت گاومیشی برآمد و جای بر احدب تنگ کرد و مانند آدمیان زبان بسخن گشوده، گفت: ای پست‌ترین غلامان، مگر جهان بر تو تنگ آمد و جز این دختر، زنی نیافتی که کابین کنی؟ احدب از مشاهده اینحالت بدهشت اندر شد و با جامه‌های دامادی در میان آبخانه افتاد و یارای سخن گفتنش نماند. عفریت گفت: جواب ده وگرنه کشته میشوی. احدب گفت: مرا گناهی نیست. بلکه گناه از آن است که مرا چنین کار فرموده و من نمیدانستم که این دختر، آشنای گاومیش بوده.

اکنون که دانستم، توبه کردم. عفریت گفت: سوگند یادکن که تا آفتاب برنیاید، از اینجا بدر نشوی.

و هیچ سخن نگوئی و پس از آن که آفتاب برآید، از اینجا بیرون آمده، از پی کار خویش زوی، احدب بعجز و لابه سوگند خورد. آنگاه عفریت، احدب را گرفته، بچاه اندر سرنگون بداشت و گفت: تا بامداد در همین جا بمان. احدب را با عفریت، کار بدینسان گذشت.

اما حسن بدرالدین بحجله اندر آمد. آنگاه پیرزنی، عروس را بحجله فرستاد و خطاب بگوزپشت کرده، گفت: یا ابا شهاب، عروس خود را دریاب. پس عجوز بازگشت و عروس، ست الحسن نام داشت. با خاطری ناشاد بحجله در آمد و با خود میگفت که: هرگز احدب را بخود راه ندهم، اگر چه جانم از تن برود. چون عروس پیش رفت و حسن بدرالدین را بدید، گفت: یا سیدی، عجبت که تو تا اکنون در اینجا ایستاده. مرا گمان این بود که داماد، آن غلامک گوزپشتست. حسن گفت: گوزپشت کیست که شوهر تو باشد؟ دختر گفت: راست گو که شوهر من احدبست یا تو؟ حسن گفت: یا سیدی، چون مشاطه گان، جمال بدیع و شمایل خوب تو بدیدند، از چشم بد بر تو ترسیدند و این احدب را از برای مسخره و مزاح آورده بودند که چشم بد از ما بگرداند. الحال که بیگانگان برفتند، او نیز برفت. ست الحسن چون این بشنید، خرسند گشت و تبسمی کرده، گفت: ای ماه رو، خدا ترا از همه بدیها نگاه دارد که تو آتش دل من فرو نشاندی. حسن برخاسته، بدره زری که از بصره بقیمت کشتی گرفته بود، در میان ردا گذاشته، بیک سو نهاد و دستار نیز گرفته بر فراز کرسی گذاشت. دختر در آن شب از حسن باردار شد.

حسن بدرالدین را کار بدینگونه شد. و اما عفریت با جنیه گفت: برخیز، پسر را بردار تا بمأوای خود باز گردانیم که صبح نزدیکست. پس جنیه، حسن را بر بود و بر هوا بلند شد و عفریت نیز در هوا با او همیرفتند تا اینکه باذن خدای تعالی، فرشته، شهابی بعفریت بینداخت. در حال، عفریت بسوخت و جنیه، حسن را در همانجا فرود آورد و آن مکان دمشق بود. پس جنیه، حسن را در برابر دری از درهای محلت بگذاشت و خود بر هوا بلند گشته، برفت. چون روز

برآمد، مردم کوی از خانها بیرون شده، پسر ماه منظری را دیدند در میان یک پیرهن، بی جامه و دستار، چنان خفته که گفتمی سالها رنج بیداری برده. پس مردم بدو گرد آمده، هر یک بطرزی سخن میگفتند و هر کدام گمانی میکردند. که حسن بدرالدین بیدار شد. دید که بدر خانه افتاده و مردم بدو گرد آمده‌اند. در عجب شد. گفت: ای گروه مردم، از بهر چه بر من گرد آمده‌اید؟ گفتند که: ما ترا هنگام بامداد در همین جا افتاده دیدیم و از کار تو آگاهی نداریم که شب در کجا خفته بودی. حسن گفت: من امشب بشهر مصر خفته بودم. یکی گفت: مگر حشیش نیز میخوری؟ حسن بدرالدین گفت: بخدا سوگند، جز برآستی سخن نگفتم. من دوش بشهر مصر و پریدوش ببصره اندر بودم. یکی گفت: این کاریست شگفت. دیگری گفت: این پسر، دیوانه است، حیف بر جوانی او. و یکی دیگر گفت: ای بیچاره، بعقل خویش باز گرد و سخنان دیوانگان مگو. حسن گفت: بخدا سوگند که دیشب در مصر، داماد بودم. گفتند: شاید بخواب دیده باشی. پس حسن در کار خویش حیران شد و با ایشان گفت: خدا گواه منست در خواب ندیده‌ام و دیشب احدی به پیش ما نشسته بود. من کیسه زری و دستار جامه داشتم که آنها را بکرسی بگذاشتم و با عروس بخفتم. پس از آن نمیدانم چه بر من رفته.

آنگاه حسن برخاسته، در محلات و اسواق میرفت و مردمان و کودکان بر او گرد آمده، کف همیزدند و سنگ همی انداختند. تا حسن بدکان طبّاخ پهلوان رسیده، باو پناه برد. چون مردم دمشق از آن طبّاخ زبردست هراس داشتند، همگی پراکنده شدند. طبّاخ چون جمال حسن را مشاهده کرد، مهرش بدو بجنید. گفت: از کجائی؟ حکایت خود بازگویی. حسن تمامت ماجرا بیان کرد. طبّاخ گفت: این کار، غریب مینماید. ولی تو راز پوشیده دار و در نزد من باش که مرا فرزندی نیست. من ترا بفرزندی قبول کردم. حسن گفت: منم ترا پدیری بر گزیدم. در حال، طبّاخ بیرون رفته، جامهای نیکو از بهر حسن گرفته، بر او پوشانید و پیش قاضی برده، قاضی را گواه گرفت که این پسر منست. و در دمشق،

حسن را با طبّاخ میشناختند و پسر طبّابخش مینامیدند.

و اما ستّ الحسن، دختر وزیر چون روز برآمد، بیدار شد و حسن را در پیش خود ندید. گمان کرد که بآبخانه رفته، ساعتی در انتظار نشست که ناگاه شمس الدین وزیر، پدر عروس پیامد که از کار دختر آگاه شود. و با خود میگفت: اکنون که ملک بقهر، دختر مرا بسیاهی گوژپشت کابین کرد، من نیز دختر خود را میکشم و این ننگ از خود برمیدارم. الغرض، چون وزیر بدر حجله رسید، دختر را آواز داد. دختر لیک گویان بدر آمد و شادان همی خرامید. وزیر را چشم بدختر افتاد. گفت: ای دیوانه، تو بآن احدب، چنین شادانی؟ ستّ الحسن گفت: یا سیدی، مزاح و مسخره بس است. همانا احدب را بجهت خنده مردم آورده بودید و ایشان نیز مرا سرزنش کرده، بر من بخندیدند و با من گفتند که این گوژپشت، شوهر تُست. لله الحمد که او شوهر من نبود. من شوهری داشتم که هزار مثل احدب را بناختی که ازو برچیده باشند، نسبت نتوان داد. وزیر چون این بشنید، خشمش افزون شد و گفت: این سخنان چیست؟ احدب، دوش با تو بروز آورده. دختر گفت: ترا بخدا سوگند همیدهم که نام آن قبیح در پیش من مبر و بیش ازین مزاح مکن که احدب را بجهت مسخره آورده بودید. شوهر من آن بود که دوش برامشگران و مشاطگان، زر همیافشانند و ایشان را بی نیاز کرد. و او ماه روی و مشکین موی بود و چشمان سیاه و ابروان بهم پیوسته داشت. چون وزیر این سخنان بشنید، جهان در چشمش تاریک شد و خشمگین گشت و دشنام دادن آغاز کرد. دختر گفت: ای پدر، سبب خشم تو چیست؟ آن پسر ماه منظر که شوهر من بود، بآبخانه رفته. وزیر بحیرت اندر ماند. در حال، برخاسته بآب خانه شد. احدب را دید که سرنگون بچاه اندر است. با خود گفت: مگر این همان احدب نیست؟ آنگاه بانگ بر احدب زد. احدب نخست هیچ نگفت. پس از آن گمان کرد که عفریت است.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب بیست و دوّم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون احدب آواز وزیر بشنید، گمان کرد که عفریت است. در جواب گفت: یا شیخ العفاریت از هنگامی که مرا درین چاه سرنگون کرده، من سر بر نکرده‌ام و سخن نگفته‌ام. وزیر گفت: من نه عفریتم. من پدر عروسم. احدب گفت: برو و مرا بحالت خویش بگذار تا عفریت باز آید. بمن تزویج نکرده‌اند مگر آشنای گاومیشان و آشنای جنیان را. نفرین حق بر آن کس باد که او را بمن تزویج کرد. وزیر با وی گفت: برخیز و ازین مکان بدر آی. احدب گفت: مگر من دیوانه‌ام که بی‌اجازت عفریت ازین مکان بدر آیم؟ عفریت با من گفته است چون آفتاب برآید، ازین مکان بیرون شو و از پی کار خویشتن رو. تو اکنون با من بگو که آفتاب برآمده است یا نه؟ که تا آفتاب بر نیاید، من ازین مکان نتوانم برآیم. وزیر با احدب گفت: ترا درین چاه که فرو آویخت؟ احدب گفت: دوش من از بهر دفع پلیدی بدین مکان آمدم. ناگاه از میان آب، موشی بدر شد و بانگ بر من زد و بزرگ همی شد تا بزرگی گاومیش گشت و با من سخن گفت که هنوزم آن سخن در گوش است. تو مرا بحال خویش بگذار و راه خود در پیش گیر. نفرین خدا بر کسی باد که این عروس بمن تزویج کرد. پس وزیر پیش رفته، او را از آن مکان بدر آورد. در حال، احدب بسوی سلطان بگریخت و آنچه از عفریت بر وی رفته بود، با سلطان باز گفت.

و اما وزیر در کار دختر خود حیران بود. گفت: ای دخترک، مرا از کار خویش آگاه کن. دختر گفت: از همان پسر خوبروی که مرا بر وی تزویج کرده بودید، آبستم. اگر سخن من باور نداری، اینک دستار اوست که بر فراز کرسی است و ردای اوست که در نزد بالین من است و در میان ردا چیز دیگر نیز هست که نمیدانم آن چیست. چون پدر عروس این سخن بشنید، برخاسته، بحجله آمد.

دستار حسن بدرالدین را دید که بدستار وزیران بصره و موصل همیمانند. پس دستار را برداشته، در خارج و داخل آن بتأمل نظر میکرد. دید که تعویذی در گوشه کلاه دستار دوخته است. آن تعویذ بشکافت و ردا برداشته، بدره که هزار دینار در آن بود، در میان آن بدید. بدره بگشود. ورقه در میان بدره یافت. ورقه بخواند. دید که مبیعه بصری است با حسن بدرالدین ابن نورالدین مصری. در حال، شمس‌الدین فریادی برآورده، بیخود بیفتاد. چون بخود آمد، گفت: سُبْحَانَ اللَّهِ الْقَادِرِ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ^{۱۰}. پس از آن گفت: ای دختر، آیا میدانی کیست آن که شوی تو شد؟ دختر وزیر گفت: نه نمیدانم. وزیر گفت: او برادرزاده منست و این هزار دینار، مهر تُست. ایکاش میدانستم که این قضیه چگونه اتفاق افتاده. پس از آن، حرز بگشود و بخط برادرش نظر افتاده گفت:

بوی پیراهن گم کرده خود میشنوم گر بخویم همه گویند ضلالیست قدیم

پس از آن حرز بخواند و تاریخ تزویج دختر وزیر بصره و تاریخ ولادت حسن بدرالدین را در آن حرز نبشته یافت و دید که تاریخ تزویج هر دو برادر یک ماه و یک شب و همچنین ولادت حسن بدرالدین با تاریخ ولادت دختر او ست الحسن یکی است. در حال، ورقه گرفته، بنزد سلطان شد و او را از ماجرا آگاه کرد. ملک را عجب آمد و فرمود که تاریخ این واقعه بنویسند. و وزیر، چند گاه بانتظار پسر برادر بنشست. ازو اثری پدید نشد. آنگاه گفت: بخدا سوگند کاری کنم که پیش از من کسی چنان کار نکرده باشد.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب بیست و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون از حسن بدرالدین خبری نرسید، شمس‌الدین وزیر گفت: کاری کنم که پیش از من کسی چنان کار نکرده باشد. پس قلم و قرطاس گرفته،

آنچه که در حجله بود، همه را یک یک بنوشت که فلان چیز در فلان جا و چیز دیگر در فلان مکانست. پس از آن، ورقه فرو پیچید و فرمود که چیزهای اثاث حجله خانه در صندوق نگاه دارند و خود دستار و ردای حسن بدرالدین را با بدره زر نگاه داشت. و اما دختر وزیر را زمان آبستنی بانجام رسید. پسری چون قمر بزاد که پسر خود حسن بدرالدین همی مانست. ناف او را ببریدند و سُر مه بچشمان او بکشیدند و بدایگانش سپرده، او را عجیب نام نهادند. چون هفت ساله شد، وزیر شمس الدین، او را بآموزگاری سپرد که در تربیت او بکوشد. چهار سال در دبستان بود و با کودکان دبستان جنگ میکرد و ایشان را دشنام میداد و میگفت شما با من چگونه برابری توانید کرد که من پسر وزیر مصرم؟ کودکان شکایت پیش استاد بردند. استاد گفت: من شما را سخنی بیاموزم که اگر آن سخن را به عجیب بگوئید، دیگر بدبستان نیاید. و آن اینست که چون عجیب باز آید، بر وی جمع شوید و از هر سو حدیثی بمیان آورید و در آن میان بگوئید که هر که نام باب و مام خود نداند، او حرامزاده است و در میان ما نبایدش نشست.

پس چون بامداد شد، کودکان بدبستان آمدند و عجیب نیز حاضر شد. کودکان بر او گرد آمدند و از هر سو سخن راندند و گفتند در میان ما ننشیند مگر کسی که نام پدر و مادر بگوید. آنگاه یکی از ایشان گفت: نام من ماجد و نام پدرم عزالدین و نام مادرم علوی است. و دیگری نیز بهمین سیاق، نام خود و نام پدر و نام مادر باز گفت. تا آن که نوبت بعجیب افتاد. گفت: مرا نام، عجیب و نام مادر، ست الحسن و نام پدرم شمس الدین است، وزیر مصر. کودکان گفتند: بخدا سوگند، وزیر، پدر تو نیست. عجیب گفت: بخدا سوگند، وزیر، پدر منست. کودکان بر وی بخندیدند و گفتند: چون نام پدر نمیدانی، از میان ما بدر شو. در حال، کودکان از وی پراکنده گشته، باو بخندیدند. عجیب تنگدل گشته، گریستن آغاز کرد. آموزگار با او گفت: مگر گمان میکردی که شمس الدین، ترا پدر است؟ ای فرزند، شمس الدین پدر تو نیست. پدر ترا نه ما می شناسیم و نه تو. از

آن که مادرت را سلطان مصر بسیاهی گوژپشت تزویج کرده بود. در شب عروسی، جنیان با مادر تو خفته‌اند. عجیب چون این سخن بشنید، برخاسته، گریان گریان شکایت بمادر برد و شدت گریستن از سخن گفتنش منع میکرد. چون مادر، گریستن او بدید، دلش بر وی بسوخت، گفت: ای فرزند، از بهر چه گریانی؟ عجیب، آنچه از کودکان و آموزگار شنیده بود، با مادر باز گفت و نام پدر را پسران گشت. ست الحسن گفت: پدر تو وزیر مصر است. عجیب گفت: او پدر تو و جد منست. راست گو که پدر من کیست و گرنه خود را بکشم. چون ست الحسن، عجیب را دید که یاد پدر کرده، او را نیز از پسر عم خود، حسن بدرالدین یاد آمده، بگریست و این ابیات برخواند:

رفتت و همچنان بخیال من اندری گویی که در برابر چشم مصوری
 بادوست گنج فقر بهشت است و بوستان بیدوست خاک بر سر گنج و توانگری
 تا دوست در کنار نباشد بکام دل از هیچ نعمتی نتوانی که برخوردار
 گو چشم در سرت کنم از گریه باکی نیست زیرا که تو عزیزتر از چشم بر سری

پس از آن بگریست و عجیب نیز همیگریست که شمس الدین وزیر درآمد و گریستن ایشان بدید. سبب گریستن باز پرسید. ست الحسن حکایت فرزند خود و کودکان دبستان را با پدر حدیث کرد. شمس الدین را نیز پسر برادر بخاطر آمده، محزون شد و بگریست. پس از آن برخاسته، نزد ملک شد و قصه برو فرو خواند و اجازت سفر بصره خواست که از برادرزاده خود جویان شود. و از ملک تمنی کرد که کتابی باین مضمون بنویسند که شمس الدین وزیر، پسر برادر را در هر مکان بیابد، او را دستگیر کند. آنگاه در پیشگاه ملک بگریست. ملک را دل بر وی بسوخت. جواز سفر داد. وزیر، ملک را دعا گفته، از قصر بدر شد و بسفر بسیجید و عجیب را بهمراه خویشان برداشته، روان شد. و تا سه روز همیرفتند تا بشهر دمشق رسیدند. وزیر دید که دمشق شهر است سبز و خرم و درختان بسیار و نه‌های روان دارد و در خرمی چنانست که شاعر گفته:

بر طرف چمن شاخ درختان چه شکوفه مانند بت سیم که بر مشک عذار است
گشته است بنفشه چویکی عاشق مهجور کز عشق سر افکنده و از هجر نزار است
نرگس قدح باده نهاده است بکف بر زانست که بر دیده او خواب خمار است

پس وزیر در میدان حصبا فرود آمد و خیمها برپا نمودند. وزیر، خادمان را گفت: دو روز در این مکان برآسائید. آنگاه خادمان از بهر خرید و فروش و تفریح مساجد و گرمابه‌ها بشهر در آمدند. و عجیب نیز با خادم خویش بشهر اندر شد و تفریح همی کرد. مردمان شهر چون حُسن و جمال و قدّ با اعتدال او بدیدند، همگی چشم بر وی دوختند و از پی او در افتادند. و او همیرفت تا اینکه بحکم تقدیر در برابر دکه پدرش حسن بدرالدین که طبّاخ او را بفرزندی برداشته بود، بایستاد. حسن بدرالدین بسوی پسر نظر افکند و مهرش بر او بجنید. بی تابانه با او گفت: ای خواجه، چه شود که بدکان من در آئی و دل شکسته من بدست آورده، طعام خوری؟

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را گر التفات کند کمترین گدائی را

عجیب چون سخن پدر بشنید، دلش بر او مایل گشت. روی بخادم آورده، گفت: مرا دل برین طبّاخ بسوخت. گویا که او از پسر خویش جدا گشته. بیا تا خاطر محزون او بدست آورده، از ضیافت او بخوریم. شاید که بدین سبب، خدای تعالی مرا نیز بپدر خویش برساند. خادم گفت: ای خواجه، لایق وزیرزادگان نباشد که در دکه طبّاخان طعام خورند.

تو بقیمت و رای هر دو جهانی چکنم قدر خود نمیدانی

چون حسن بدرالدین، منع خادم بدید، رو بدو کرده، گریان شد و لابه کرد و گفت: ای مُشک فام دل سپید، چرا بر من رحم نمیکنی و پاس خاطر من نمیداری؟ آنگاه در ستایش غلامک سیاه، این ابیات برخواند:

سـوخته روی تو همیگوید که تو در هیچ کار خام نه
 اخـتران سـپید در خنده چون نمائی اگر ظلام نه
 گرچه خیری کبود روئی تو عیب تو نیست زشت نام نه

خادمک را ستایش او خوش آمد و دست عجیب را گرفته، بدکان بُرد. حسن بدرالدین، حب‌الرمان پخته بود. در حال، برخاسته، ظرفی از حب‌الرمان آورده، لوز و شکر بروی پیامیخت و با عجیب گفت: بخور که ترا نوش باد. عجیب با پدر خود گفت: بنشین و با ما طعام بخور. شاید که خدای تعالی ما را بمقصود رساند و گم گشته ما را پدید آورد. حسن بدرالدین گفت: ای فرزند، مگر تو نیز درین خردسالی بجدائی دوستان گرفتاری؟ عجیب گفت: آری جگرم از جدائی پدر، داغدار و دلم از دوری او ناشاد است و با جدّ خویش در جستجوی او راه کوه و صحرا پیش گرفته، خیران همیگردیم. عجیب این بگفت و گریان شد و حسن بدرالدین و خادم از گریستن او بگریستند. پس از خوردن غذا، عجیب برخاسته، از دکان بدر آمد. حسن بدرالدین دید که روانش از تن همیرود و طاقت جدائی نیاورده، دکان بیست و از پی ایشان روان شد. خادم را بر وی نظر افتاد، گفت: ای خیره مرد، چرا از پی ما روانی؟ حسن گفت: مرا در خارج شهر، مشغله هست. از پی آن شغل همیروم. خادمک در خشم شد و با عجیب گفت: این لقمه، شوم بود خوردیم. که اکنون طبّاخ در پی ما افتاده، از مکانی بمکانی همی آید. عجیب روی بطّباح کرده، خشم آلودش بنگریست و با خادم گفت: بگذار که از پی کار خویش رود. هر وقت که ما بخیمها نزدیک شویم و او را در پی خویش بینیم، آنگاه او را برانیم و بیازاریم. حسن بدرالدین گفت:

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش

مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوانی

القصه، عجیب با خادمک روان شد و حسن بر اثر ایشان همیرفت. تا

بخیمها نزدیک شدند. آنگاه عجیب نگاه کرده، حسن را در پی خود یافت. خشمگین گشته، سقطش گفت و سنگی گرفته، بر جبینش زد. حسن را جبین بشکست و بیخود افتاده، خون از جبینش روان شد. و عجیب با خادم بخیمها درآمدند. و اما حسن بدرالدین چون بخود آمد، خون از رخ پاک کرد و پاره از دستار خود بریده، بر جبین بست و خویشتن را ملامت کرده، گفت که: من بر آن کودک ستم کردم و دکان بسته، در پی او بیفتم تا اینکه بر من گمان بد بُرد. پس حسن بدرالدین بسوی دکان باز گشت و از مادر خویش و شهر بصره یاد کرده، بگریست و این دو بیت برخواند:

نماز شام غریبان چو گریه آغازم بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار که از جهان ره و رسم سفر براندازم

و اما شمس‌الدین وزیر، سه روز در دمشق بماند. روز چهارم بسوی بصره روان شد. چون ببصره رسید، در منزلی فرود آمده، برآسود. پس از آن نزد سلطان بصره شد. سلطان، حرمت او را بداشت و از سبب آمدنش باز پرسید. وزیر، قصه خود فرو خواند و بسطان بنمود که علی نورالدین نام، برادری داشته. سلطان چون نام نورالدین بشنید، از برای او آمرزش طلبید و گفت: ای وزیر، او وزیر من بود. من او را بسی دوست میداشتم. دوازده سال پیش ازین سپری شد. پسری برجای گذاشت و آن پسر، ناپدید گشته. خبر او بمان رسید. ولکن مادر آن پسر که دختر وزیر نخستین من بود، در نزد من است. چون شمس‌الدین از ملک شنید که مادر پسر برادرش زنده است، فرحناک شد و گفت: ای ملک، اجازت ده که او را بینم. ملک دستوری داد. شمس‌الدین بسوی خانه برادر آمد و چشم بر در و دیوار خانه بینداخت و عتبه او را ببوسید و برادرش نورالدین را بخاطر آورد و از غربت او یاد کرده، بگریست و این دو بیت برخواند:

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی

وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی

بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن

پس از آن بخانه اندر شد. نام نورالدین را دید که بآب زر بر دیوارهای
خانه نوشته‌اند. بر آن نام نقش گشته نزدیک شده، او را ببوسید و بگریست و این
ایات را برخواند:

تا دلبر از من دور شد دل در برم رنجور شد

مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسقرن

از حجره تا سعدی بشد از خیمه تا سلمی بشد

از حجله تا لیلی بشد گوئی بشد جانم ز تن

نتوان گذشت از منزلی کانجا بیفتد مشکلی

از قصه سنگین دلی نوشین لب و سیمین زقن

پس از آن بمکانی که مادر حسن بدرالدین در آنجا بود، برسید. و مادر
حسن از روزی که پسرش ناپدید شده بود، صورت قبری ساخته، شبانروز بر آن
قبر همیگریست. چون شمس الدین بدان مکان رسید، در پشت در بایستاد و دید
که مادر حسن گریانست و این دو بیت همی خواند:

قرّة العین من آن میوه دل یادش باد که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود و مه و مهر در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

پس شمس الدین داخل آن مکان شد. مادر حسن را سلام کرده، گفت:
برادر شوهر تو هستم. پس از آن، قصه بروی فرو خواند و گفت: حسن
بدرالدین با دختر من ازدواج کرده و شبی بروز آورده. دخترم ازو پسری زاده
است و اکنون آن پسر با منست. چون مادر حسن، خبر پسر بشنید و دانست او
زنده است، برخاسته در پای برادر شوهر افتاد و این دو بیت برخواند:

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد هدهد خوش خبر از طرف صبا باز آمد
چشم من از پی این قافله بس آه کشید تا بگوش دلم آواز دراز آمد

پس از آن، وزیر فرمود که عجیب، پسر حسن بدرالدین را بیاورند. چون عجیب را حاضر آوردند، جدّه، او را در آغوش گرفته، بگریست. شمس‌الدین گفت: این نه وقت گریستن است. بلکه باید ساز و برگ رحیل کنی و با ما بدیار مصر روان شوی. امید هست که خدای تعالی، پراکندگی ما را جمع آورد. مادر حسن در حال، برخاسته، ذخیره‌ها و کنیزکان خود را جمع آورد. و شمس‌الدین نزد سلطان بصره شده، او را وداع کرد. و سلطان بصره، هدیه‌ها بسوی ملک مصر فرستاد. و همان روز، وزیر با زن برادر خود روان شدند و همیرفتند تا بدمشقی رسیدند و در آنجا فرود آمدند. وزیر با خادمان گفت: هفته درین شهر خواهیم بود تا تحفه لایق از برای سلطان مصر فراهم سازیم. عجیب با خادمک گفت که: تفرّج را بسی شوقمندم. برخیز تا ببازار دمشق رویم و به بینیم که بر آن طبّاخ که طعام او را خورده، جبینش را شکستیم، چه ماجرا رفته. خادم، فرمان پذیرفت. در حال، عجیب و خادمک از خیمه‌ها بدر آمدند. و عجیب را مهر پدری بسوی طبّاخ همی کشید تا بدکان طبّاخ رسیدند. حسن بدرالدین را دیدند که در دکان ایستاده است. اتفاقاً حسن بدرالدین در آن روز نیز حبّ‌الرمّان پخته بود. چون عجیب را بر پدر نظر افتاد و اثر سنگ در جبین او بدید، مهرش بجنید. او را سلام داده، با او گفت: درین مدت، مرا دل پیش تو بود. چون بدرالدین بسوی او نظر کرد، دلش طپیدن گرفت و سر بزیر افکند و خواست که با او سخن گوید. زبان را یارای سخن گفتن نبود. پس از زمانی سر برکرده، با فروتنی این ابیات برخواند:

ای که با سلسله زلف دراز آمده فرصت باد که دیوانه نواز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب و رخ چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر شواب کشته غمزه خود را بنماز آمده

پس از آن گفت: چه شود که خاطر حزینم شادمان کنید و از طعام من بخورید؟ و ای پسر، بخدا سوگند من در پی تو نیفتادم، مگر اینکه مرا خرد بزبان رفته بود. عجیب گفت: بخدا سوگند، تو دوستدار منی که در پی من افتادی و همیخواستی که مرا رسوا کنی. اکنون طعام ترا نخواهم خورد. مگر اینکه سوگند یاد کنی که از دکان بر نیائی و بر اثر ما روان نشوی. و گرنه دیگر بسوی تو باز نگردم. و ما هفته درین شهر مقیم هستیم. بدرالدین، سوگندها یاد کرد. پس عجیب و خادم بدکان در آمدند. بدرالدین، ظرفی پر از حبّ الرمان شکر آمیخته پیش آورد. عجیب گفت: تو نیز با ما بخور. شاید خدای تعالی، ما را فرجی عطا کند. بدرالدین فرحناک گشته، با ایشان بخوردن نشست. ولی چشم از روی عجیب بر نمی داشت. عجیب گفت: چرا چشم از من برنمیداری؟ بدرالدین گفت:

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر این مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

و این دو بیت نیز برخواند:

ترا میبینم و میلم زیادت میشود هر دم مرا میبینی و هر دم زیادت میکنی دردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاکدان غم چو بر خاکم گزار آری بگیرد دامن دستم

القصه بدرالدین، گاهی لقمه بعجیب میداد و گاهی بخادمک تا اینکه سیر شدند. آنگاه بآب گرم، دست ایشان بشست و دستارچه حریر آورده، دست ایشان پاک کرد و گلاب برایشان بپاشاند. پس از آن، دو ظرف شربت با گلاب آمیخته، پیش آورد و گفت: احسان بر من تمام کنید و اینها را بنوشید. عجیب و خادم، آنها را بنوشیدند و بیش از عادت، سیر شدند. پس از آن از دکان بدر آمده، همیرفتند تا بخیمهها برسیدند. عجیب نزد جدّه خویش رفت. جدّه، او را در آغوش گرفته، ببوسید و از پسر یاد کرده، آهی بر کشید و بگریست و این دو بیتی برخواند:

تا نزد من ای فراق مسکن کردی احوال مرا بکام دشمن کردی
ای درد فراق یار اگر زنده بسوم با وصل بگویم آنچه با من کردی

پس از آن با عجیب گفت: ای فرزند، کجا بودی؟ عجیب گفت: در شهر دمشق بودم. در آن هنگام، جدّه برخاست و ظرفی حبّ الرمان که شیرینی آن کم بود، پیش عجیب آورد و با خادم گفت: بنشین و با خواجه خود، حبّ الرمان بخور. خادم نشست. عجیب لقمه برداشته، شیرینی آنرا کم یافت. چون سیر بود، از خوردن آن آزرده شد و گفت: این چگونه طعامیست؟ جدّه گفت: ای فرزند، چونست که طعام مرا نمی‌پسندی؟ و حال آنکه حبّ الرمان را کسی چون من نیکو نتواند پخت، مگر پدر تو حسن بدرالدین. عجیب گفت: ای جدّه، این طعام تو نیکو نبود. ولیکن ما بشهر اندر، طبّاخی دیدیم که رایحه حبّ الرمان او بدلهای حزین، فرح می‌بخشید و مردمان سیر بخوردن آن میل میکردند و این طعام را بر او نسبت نتوان داد. چون جدّه این سخن بشنید، در خشم شد و بسوی خادم نظر کرده، گفت:

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب بیست و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، جدّه این سخن بشنید، در خشم شد و بخادم گفت: مگر پسر مرا بدکه طبّاخان برده؟ خادمک هراس کرده، ماجرا پوشیده داشت و گفت: بدکان نرفتم ولی از دکان در گذشتیم. عجیب گفت: بخدا سوگند بدکان اندر شدیم و خوردنی خوردیم و او را طعام بهتر از طعام تو بود. جدّه عجیب برخاسته، ماجرا بشمس‌الدین باز گفت. شمس‌الدین، خادمک حاضر آورده، با او گفت: عجیب را از بهر چه بدکان طبّاخ برده؟ خادم از بیم خواجه گفت: حاشا که من چنین کار کنم. عجیب گفت: بخدا سوگند دروغ می‌گویند. بدکان طبّاخ

رفته، حبّ الرمان خوردیم و سیر شدیم. وزیر را خشم افزون گشت و از خادمک باز پرسید. خادم راست نگفت. وزیر با او گفت: اگر سخن تو راستست، بنشین و در برابر ما خوردنی بخور. خادم بنشست. سه لقمه خورده، لقمه دیگر نتوانست خورد. در حال، لقمه از دست بیفکند و گفت: ای خواجه، من از دوش سیرم. وزیر دانست که ایشان نزد طبّاخ رفته‌اند. آنگاه کنیزکان را فرمود که خادم را بر زمین انداختند و او را بیازردند. پس از آن شمس‌الدین گفت: اکنون سخن براستی گو. خادم گفت: ای خواجه، ما بدکان طبّاخ رفته، حبّ الرمان خوردیم. که در تمامت عمر، چنان طعام نخورده‌ام. آنگاه مادر حسن بدرالدین در خشم شد و برآشفت. نصف دینار زر بخادم داده، گفت: بسوی آن طبّاخ شو و از حبّ الرمان او ظرفی خریده، بیاور تا خواجه بداند که کدام یک از این دو طعام نیکوتر است. در حال، خادم بسوی طبّاخ رفت و با او گفت: در خانه خواجه، حبّ الرمان پخته‌اند و ما بخوبی طعام تو گرو بسته‌ایم. این نصف دینار بستان و حبّ الرمان بده و آنرا خوب بساز که در سر طعام تو بسی آزار برده‌ایم. حسن بدرالدین بخندید و گفت: بخدا سوگند این طعام را جز من و مادر من کس نتواند پخت. و او اکنون در شهرهای دور است. پس از آن، حسن بدرالدین، ظرف بگرفت و حبّ الرمان در آن کرده، مشک و گلاب بر وی پیامیخت، خادم آن را گرفته به خیمها بشتایید.

چون بمنزل رسید، مادر حسن بدرالدین، ظرف طعام از خادم گرفته از آن چشید. طعم آن بدانست و طبّاخ را بشناخت. فریاد برآورده، بیخود بیفتاد. وزیر مبهوت مانده، گلاب بر وی همی افشانند تا بخود آمد، گفت: اگر پسر من زنده است، این حبّ الرمان را جز او کس نپخته. از آن که جز من و او کسی حبّ الرمان نتواند پخت. چون وزیر، سخن او را بشنید، فرحناک شد. در حال، برخاسته، بانگ بر خادمان زد و گفت: بیست تن از شما بدکه طبّاخ شوید و دکان او را ویران کنید و بازوان او را بسته، بدین مکان آورید. ولی او را نیازارید. وزیر، خود سوار گشته، بنزد نایب دمشق شد و کتابی که سلطان مصر نوشته بود،

بر وی بنمود. نایب دمشق، کتاب بوسیده، بر چشم نهاد. پس از آن، نامه را خوانده، دید که نوشته‌اند در هر ولایت که وزیر شمس‌الدین، غریم خود را پدید آورد، باید او را گرفته، بدست وزیر سپارند. نایب دمشق با وزیر گفت: غریم شما کیست؟ گفت: مردیست طبّاخ. نایب دمشق، خادمان را فرمود که طبّاخ را گرفته، بوزیر بسپارند. خادمان بدکّه طبّاخ هجوم آوردند. دکّه طبّاخ را ویران و هر چه در آنجا بود، شکسته یافتند. حسن بدرالدین با خود گفت: کاش میدانستم که در حبّ‌الرمان چه دیده‌اند که مرا این حادثه روی داد.

چون وزیر از نایب در گرفتن غریم اجازت خواسته، بازگشت، طبّاخ را بخواست. او را دست بسته حاضر آوردند. چون حسن بدرالدین را بعم خود شمس‌الدین نظر افتاد، بگریست و گفت: ای خواجه، گناه من چیست؟ وزیر گفت: توئی که حبّ‌الرمان پخته‌ای؟ گفت: آری من پخته‌ام. مرا بگناه خویش آگاه کنید. وزیر گفت: همین ساعت ترا از گناه تو بیا گاهانم. پس از آن بانگ بخادمان زد که: اشتران بیاورید. خادمان، اشتران بیاوردند. حسن را بصندوق گذاشته، بارها بر شتران بنهادند و فی الفور روان شدند. در هر شب، حسن بدرالدین را از صندوق بدر آورده، طعام میدادند و باز در صندوق می‌گذاشتند و بدینسان همیرفتند تا بمصر رسیدند و در زیدانیه فرود آمدند. وزیر فرمود حسن بدرالدین را از صندوق بدر آورند و نجاران خواسته، بنشانند چوب دار امر بفرمود. حسن گفت: گناه من چیست؟ وزیر گفت: حبّ‌الرمان را نیکو نپخته بودی و آنرا فلفل کم بود. حسن گفت: حبس من بس نبود که میخواهی بسبب این گناه جزئی مرا بدار کنی؟ وزیر گفت: بهمان گناه ببایدت کشت. حسن بدرالدین محزون شد و در کار خود بفکرت اندر بود که شب برآمد.

وزیر، حسن را در صندوق گذاشته، گفت: فردا ترا بر دار خواهم کرد. و چندان صبر کرد که حسن بخواب رفت. وزیر، سوار گشته، روان شد و صندوق با او همی بردند تا بشهر در آمدند. چون وزیر بخانه خود رسید، با دختر خود ستّ‌الحسن گفت: منتّ خدای را که جدائی از میان تو و پسر عمّت برداشته.

اکنون برخیز و حجله بیارای و خانه را چنان فرش کن که در شب عروسی بوده. سَتَّ الحسَن، کنیزکان را بر این کار بفرمود. آنگاه وزیر، ورقه را که صورت اثاثیه خانه بر آن نوشته بود، گرفته، فرمود که هر چیز را بمکان خود بگذارند. بدانسان که اگر کسی ببیند، آن شب را با شب عروسی فرق نکند. پس از آن وزیر، سَتَّ الحسَن را گفت که: خویشتن را آرایش داده، بحجله اندر شو. و با او گفت: چون پسر عمّت نزد تو آید، با او بگو که در آب خانه دیر کردی. پس از آن تا بامدادان با او حدیث کن. پس از آن، شمس‌الدین، حسن بدرالدین را از صندوق بدر آورده، بند از او برداشته، جامهای او برکند و پیراهنی بلند که در هنگام خواب می پوشید، بپوشانید و با همه این کارها بدرالدین در خواب بود. پس از آن از خواب بیدار گشت و خویشتن را در دهلیزی یافت، روشن. با خود گفت: یا رب، این خواب است یا بیداریست؟ آنگاه برخاسته، نرم نرم میرفت تا بدر دیگر رسید و خود را در خانه دید که شب عروسی در آنجا بود. و نظرش بحجله که سریر در آن حجره بود، بیفتاد و دستار خود بر فراز سریر بدید و ردائی را که بدره زر در میان او بود، در کنار بالین یافت. گاهی پای، پیش و گاهی پس مینهاد و با خود میگفت: آیا خواب می بینم یا بیدارم؟ که من اکنون در صندوق بودم. القصّه، حسن بدرالدین در غایت تعجب ایستاده، حیران بود. که سَتَّ الحسَن، گوشه پرده برداشته، با او گفت: چرانمی آئی و از بهر چه در آبخانه دیر کردی؟ چون بدرالدین، سخن او بشنید و او را بدید، بخندید و آهسته آهسته پیش رفت و در قضیه خود حیران بود. سَتَّ الحسَن گفت: از بهر چه حیرانی؟ تو در آغاز شب بدینسان نبودی. بدرالدین بخندید و گفت: بیش از ده سال است که من از تو غایب بودم. سَتَّ الحسَن گفت: این سخنان چیست؟ نام خدا بگرد خویشتن بدم. تو با آبخانه رفتی. بدرالدین گفت: راست میگوئی. ولکن چون من از نزد تو بیرون شدم، در آبخانه، خواب بمن غلبه کرده، در خواب دیدم که در شهر دمشق، طبّاحم. گویا کودکی از اکابر زادگان با خادمکی بدکان من درآمدند و مرا با او چنین و چنان در میان رفت. آنگاه حسن بدرالدین دست بر جبین

مالید و اثر سنگ بر جبین یافته، گفت: بخدا سوگند که سخنان من صدق است. از آن که آن کودک سر من بشکست و گویا در خواب دیدم که حب‌الرمان پخته‌ام و او را فلفل کم بوده است. ولکن من یقین دارم که در آب‌خانه، چندین زمان نخفته‌ام که اینهمه خواب بینم. ست‌الحسن گفت: ترا بخدا سوگند میدهم بازگو که زیاده برین در خواب چه دیدی؟ حسن تمامت ماجرا بیان کرد و گفت: بخدا سوگند اگر من بیدار نمیشدم، مرا بر دار میکردند. ست‌الحسن گفت: از بهر چه بر دارت میکردند؟ حسن گفت: از آن که حب‌الرمان مرا فلفل کم بود. گویا دیدم که دکه مرا ویران کردند و ظرفهای مرا بشکستند و مرا در صندوقی حبس کردند. پس از آن چوب دار بنشانند و همیخواستند که مرا بر دار کنند. اگر بیدار نمیشدم، مرا بر دار می‌کردند. آنگاه ست‌الحسن بخندید و با او به سخن پرداخت. ولکن حسن بدرالدین تا بامدادان در کار خود حیران بود.

علی‌الصباح، شمس‌الدین وزیر نزد حسن بدرالدین شده، او را سلام داد. حسن را چون چشم برو افتاد، گفت: تو نه آنی که مرا بجرم ناپسند افتادن حب‌الرمان، بازوان بسته بصندوق اندر کردی و همیخواستی مرا بر دار کنی؟ وزیر گفت: ای فرزند، حق آشکار شد و راز پوشیده هویدا گشت. تو پسر برادر منی و من این کارها نکردم مگر از بهر آن که بدانم که در شب عروسی نزد دختر من تو بوده‌ای یا نه. چون ترا دیدم که خانه و دستار و ردای خود شناختی، دانستم که تو پسر برادر منی. و اکنون بدانکه من مادرت را از بصره آورده‌ام. پس از آن، وزیر، او را در آغوش گرفته، بگریست و حسن نیز گریان شد. بعد وزیر فرمود عجیب را حاضر آوردند. حسن بدرالدین او را بدید. گفت: همینست آن که سنگ بر جبین من زد. وزیر گفت: این پسر تست. آنگاه حسن بدرالدین او را در آغوش گرفته، گفت:

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای پادشاه بنده نواز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند نسیم زلف تو سیئه‌استم ز عمر دراز

آنگاه مادر حسن پیش آمده، خود را بر وی انداخت و این دوبیت
برخواند:

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

پس از آن مادر حسن، ماجرای خود با پسر باز گفت و شکر پروردگار بجا
آوردند. وزیر نزد سلطان رفته، تمامت قصه بر وی فرو خواند. سلطان را عجب
آمد و فرمود که این حکایت بنویسند و در خزانه نگاه دارند. پس از آن
شمس‌الدین وزیر با پسر برادر و سایر پیوندان در عیش و نوش بسر میبردند تا
آن که برهمزننده لذات و پراکنده کننده جماعات برایشان بتاخت.

چون جعفر وزیر برمکی حکایت بانجام رسانید، خلیفه هرون الرشید
گفت: ای جعفر، طرفه حدیثی گفתי و خوش حکایت راندی. آنگاه خلیفه،
کنیزکی از خاصان خود بر آن جوان که زن خود را کشته بود، بداد و او را شغلی
سپرد.

چون شهرزاد، قصه پایان رسانید، گفت: ای ملک پیروز بخت، این
حکایت، طرفه تر از حکایت خیاط و احدب و طیب و مباشر و سمسار نیست.
ملک گفت: حکایت ایشان چگونه بوده است؟ شهرزاد گفت:

حکایت خیاط و احدب و طیب و مباشر و سمسار

ای ملک، شنیده‌ام که در زمان گذشته در شهر چین، خیاطی بود نیک
بخت و فراوان روزی، که نشاط و طرب دوست میداشت و پاره وقتها با زن
خویش بتفریح میرفتند. روزی هنگام بامداد از بهر تفریح برآمدند و شامگه بسوی

منزل باز گشتند. در سر راه، گوژپستی را یافتند که دیدن او خشمگین را بخندانندی و محزون را غم از دل بردی. خیاط با زن خود برای دیدن او پیش رفتند. پس از آن خواستند که او را به‌خانه خویش برده، با او ندیم شوند و



مضحکه‌اش کنند. احدب، دعوت ایشان را اجابت کرده، با ایشان برفت. در حال، خیاط بی‌بازار شد. ماهی بریان گشته و نان و لیمو خریده، بازگشت و بخوردن بنشستند. زن خیاط، پاره بزرگ از گوشت گرفته، در دهان احدب فرو برد و دست بر دهانش نهاده، گفت: باید این لقمه، نخائیده، بیک نفس فروبری. احدب ناچار لقمه فرو برد و استخوانی راه گلوی او گرفته، در حال بمرد. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب بیست و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون احدب بمرد، خیاط بد هشت اندر شد. زن خیاط گفت: دگر سستی مکن و کار بفردا می‌فکن. مگر گفته شاعر نشنیده:

آن مکن در عمل که آخر کار خوار و مذموم و متهم باشی
در همه حال عاقبت بین باش تا همه وقت محترم باشی

خیاط گفت: چه کنم؟ زن گفت: برخیز و او را بجادر اندر پیچیده، در کنار گیر. من از پیش و تو در دنبال همیرویم. تو بگو: این فرزند منست و آنهم مادر اوست، قصد ما اینست که این کودک بسوی طیب بریم. چون خیاط این سخن بشنید، برخاسته، احدب را در آغوش گرفت و کوی بکوی همیرفتند. زن خیاط میگفت: ای فرزند، این درد ناگهانت چگونه گرفت؟ پس هر کس ایشان را میدید، گمان میکرد که کودکی را نزد طیب میبرند. القصه، ایشان روان و از خانه طیب، جویان بودند. تا اینکه بخانه طیب رسیدند. چون بخانه طیب رسیدند، در بکوفتند. کنیزکی سیاه در بگشود، دید که مردی با زنی ایستاده و کودکی در آغوش دارند. کنیزک پرسید: کیستید و از بهر چه آمده اید؟ زن خیاط گفت: کودک رنجوری آورده ام که طیب، او را دارو دهد. تو این نیم دینار بگیر و بخواجه خویش ده که بیرون آید. کنیزک بسوی خواجه بازگشت. زن خیاط، احدب را در همانجا پشت بر دیوار گذاشته، باز گشتند. و کنیزک، نیم دینار نزد طیب برد، ماجری باز گفت.

طیب از نیم دینار، خرسند گشته، بیرون شتافت. نخستین قدمی که از دهلیز بیرون نهاد، پایش به احدب برآمد. در حال، احدب بیفتاد. طیب، او را نظر کرده، مرده اش یافت. چنان دانست که او را پای بر بیمار آمد و بیمار بر زمین افتاده و مرده است. از خدا پناه خواست و احدب را برداشته، نزد زن خود برد و او را از حادثه آگاه کرد. زن گفت: چون حادثه اینست، نشستن تو از بهر چیست؟ که اگر روز برآید و مردم، این کشته را درین مکان یابند، نسل ما از زمین بردارند. برخیز تا من و تو او را بفراز بام برده، بخانه همسایه که مباشر مطبخ سلطانست بیندازیم، که بطمع گوشت و استخوان، گربگان و سگان در آنجا گرد آیند. اگر این مرده را در آنجا یابند، پاکش بخورند. پس طیب با زن خود بام برآمدند و احدب را از دیوار فرو هشتند. چنانچه گفتمی راست ایستاده است.

پس از ساعتی مباشر، شمعی روشن در دست از در درآمد. شخصی را پشت بر دیوار، ایستاده دید. با خود گفت: گوشت و روغن که بمطبخ آوردم، اگر

گر بگان و سگان نخورند، دزدانش بخواهند برد. در حال، سنگی بر گرفت و بسوی احدب انداخت. سنگ بر سینه احدب آمده، چون مردگان بیفتاد. مباشر ملول گشت و بر خویشتن بترسید و گفت: نفرین خدا بگوشت و روغن باد که امشب بی سببی این مرد در دست من کشته شد. پس از آن، شمع پیش داشته، بر وی نظر کرد. دید که مردیست احدب. گفت: ترا گوژی پشت، بس نبوده که بدزدی گوشت و روغن نیز آمده؟ آنگاه احدب را برداشته، همببرد و همیگفت: یا ستار استر بسترک الجمیل.^{۱۱} چون بر سر بازار رسید، او را در پای دیوار دکه راست بگذاشت و بسوی خانه بازگشت.

از قضا سمساری سرمست از آن مکان بقصد گرمابه میگذشت. چون باحدب نزدیک شد، گمان کرد که آدمی در آن مکان ایستاده، همیخواهد که دستار او را برآید. در حال، سمسار مشتکی بر او زد. احدب بیفتاد. سمسار، میر شب را آواز داد و از غایت بی خودی، خویشتن بر احدب افکنده، او را همیزد و حلقوم او را همیفشرد. که میر شب بر رسید. سمسار را دید که مردی را کشته. بانگ بر وی زد و او را گرفته، بسوی خانه والی برد. و سمسار با خود میگفت: ای خدا، این مرد با یک مشت چگونه مُرد؟ و چرا چنین خطائی از من برفت؟ پس آن شب، سمسار و احدب در خانه والی بودند.

چون روز برآمد، والی، سیاف را فرمود که چوب دار از بهر سمسار بنشانند. سیاف چنان کرد. آنگاه رسن در گردن سمسار کرده، همیخواست که بر دارش کند. ناگاه مباشر سلطان پدید آمد و گفت: سمسار را مکش، که احدب را من کشته‌ام. والی گفت: از بهر چه او را کشتی؟ گفت: دوش بخانه رفتم. او را دیدم که از راه بام بدزدی گوشت و روغن آمده. سنگی بسینه او زدم. در حال بمرد. آنگاه او را برداشته، بیازار آوردم و در فلان مکانش بگذاشتم.

والی چون سخن مباشر بشنید، بسیاف گفت: سمسار را رها کن و مباشر را باعتراف خود بر دار کن. سیاف، سمسار را رها کرده، رسن در گردن مباشر افکند و همیخواست که او را بر دار کند. که طیب را دیدند که مردمان بیک سو

میکنند و شتابان همی آید. چون نزدیک شد، بانگ بر سیاف زد که: او را مکش. احدب را من کشته‌ام. او بیمار بود. نزد منش آوردند. من از دهلیز بیرون شدم. پایم بر احدب آمد. در حال، افتاده، بمرد. والی بسیاف گفت: مباشر را رها کن و طیب را بکش. سیاف، رسن از مباشر گشوده، در گردن طیب افکند.

دیدند که خیاط همیشتابد و فریاد همیزند که طیب را بیگناه مکشید. احدب را جز من، دیگری نکشته. والی، سبب باز پرسید. خیاط گفت: با زن خویش از نزهتگاه باز گشته بودیم. همین احدب را در میان راه، سرمست یافتیم که دفی در دست داشت و تغنی همیکرد. من او را بخانه آوردم و ماهی خریده، بخوردن بنشستیم. زن من پاره از گوشت ماهی در دهان او گذاشت و دست در دهانش گرفته، گفت: باید این لقمه، نخائیده فرو بری. احدب از آن لقمه، گلوگیر گشته، بمرد. پس از آن، او را بخانه طیب بردیم. کنیزک بدر آمده، نیم دینار بکنیزک دادیم و او را نزد خواجه‌اش فرستادیم. پس از آن، احدب را نزدیک در دهلیز نشانده، باز گشتیم. حکایت همین بود که براستی حدیث کردم. والی ازین سخنان در عجب شد و با سیاف گفت که: طیب را رها کن و خیاط را بکش. سیاف، رسن در گردن خیاط کرده، گفت: تا کی یکی را رها کرده، دیگری را ببندم؟ ایشان را کار بدینجا رسید.

و اما احدب، مسخره ملک بوده است. ملک، ساعتی ازو نتوانستی جدا ماند. چون او خوابید، آن شب را تا نیمروز دیگر از نظر ملک غایب شد. ملک او را از حاضران پرسید. گفتند: ای ملک، والی، احدب را کشته یافته و بکشتن قاتل او فرمان داده. ولکن دو سه کس حاضر آمده‌اند و همگی را سخن اینست که احدب را من کشته‌ام. ملک چون این سخن بشنید، بانگ بر حاجب زده، گفت: والی را با همه ایشان نزد من آور. حاجب بفرمان بشتافت. دید که از کشتن خیاط چیزی نمانده. بانگ بر سیاف زد که: او را مکش. با والی گفت که: ملک از حادثه آگاه گشته. پس والی، احدب را بدوش سیاف داده، با خیاط و طیب و سمسار و مباشر بسوی ملک برد. چون در پیشگاه ملک جای گرفتند، والی، قصه

بر ملک عرضه داشت. ملک را عجب آمد و با حاضران فرمود که: کسی تاکنون حکایتی چون حکایت احدب شنیده است یا نه؟ آنگاه سمسار پیش رفته، زمین بوسه داد و گفت: ای ملک جهان، اگر اجازت دهی، ماجرائی که بمن رفته، باز گویم. که او خوشتر از حکایت احدب است. ملک اجازت داد.

حکایت سمسار

سمسار گفت: ای ملک، وقتی که من بدین شهر آمدم، بضاعتی گران با خود آوردم و بحکم تقدیر در اینجا توقف کردم. و تولد من در شهر مصر بوده و در همانجا نشو و نما یافته و پدرم سمسار بود. چون پدر بمرد، من در جای او بسمساری نشستم. روزی از روزها جوانی زیبا روی که جامه فاخر در بر داشت، نزد من آمد و مرا سلام داد. من بتعظیم او بر پای خاستم. دستارچه بدر آورد که قدری کنجد در آن بود. با من گفت که: خرواری از این کنجد بچند میارزد؟ من گفتم: بیک صد درم ارزش دارد. با من گفت: مشتری برداشته، در باب النفر بسوی کاروانسرای جوانی بیا که مرا در آنجا خواهی یافت. پس دستارچه را که نمونه کنجد در آن بود، بمن داده، برفت. من از بهر مشتری بگشتم. خرواری از آن کنجد را بیک صد و بیست درم بفروختم. با مشتریان بسوی او روان شدم. او را دیدم که بانتظار من نشسته.

چون مرا بدید، برخاسته، مخزنی را در بگشود. پنجاه خروار کنجد از آن مخزن به پیموادم. آن جوان گفت: در هر خرواری، ده درم مزد سمساری تست. از مشتریان، قیمت جمع آورده، نگاه دار. هر وقت که من از بیع محصول خویش فارغ شوم، نزد تو آمده، درمها بستانم. من دست او را بوسه داده، بازگشتم. و آن روز، هزار درم در آن معامله سود کردم. و آن جوان تا یک ماه از من غایب بود. پس از آن باز آمده، با من گفت: درمها کجاست؟ گفتم: اینک درمها حاضر

است. من برخاسته، درمها حاضر آوردم. گفتم: نگاه دار. این بگفت و برفت. من بانتظار او نشستم. ماهی از من غایب بود. پس از آن باز آمده، گفتم: درمها کجاست؟ من برخاسته، درمها حاضر آوردم و باو گفتم: چه شود که در نزد من طعام بخوری؟ او دعوت من اجابت نکرد و با من گفتم: درمها نگاه دار تا من باز گردم. دو ماه دیگر از من غایب بود. پس از دو ماه باز آمد و جامه فاخر در بر داشت و بافتاب همی مانست و بدانسان بود که شاعر گفته:

تُرک من دارد شکفته گلستان بر مشتری بوستان سرو و سرو اندر قبای ششتری
بر سمن یک حلقه انگشتری دارد ز لعل از شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری
بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری

چون من او را دیدم، دست او را بوسیدم و او را دعا گفتم و درمها پیش آوردم. گفتم: درمها نگاه دار تا من از کارهای خویش فارغ شوم. این بگفت و روان شد. من با خود گفتم: این جوان در سخا و کرم بی نظیر است. هر وقت که آید، مهمانش کنم. از آن که از درمهای او سود بسیار برده‌ام. پس چون آخر سال شد، آن جوان باز آمد و حله فاخرتر از حله‌های نخستین در بر داشت. من او را بمهمانی سوگند دادم. گفتم: بشرط آن که از مال من صرف کنی. گفتم: آری چنان کنم. پس او را بنشاندم و طعام و شربت لایق مهیا کرده، در برابر او فرو چیدم. آنگاه بسفره نزدیک شد و دست چپ دراز کرده، با من طعام خورد. من ازو در عجب شدم. چون از خوردن فارغ شدیم، بحديث گفتن مشغول شدیم. من باو گفتم: ای خواجه، گره از دل من بگشا و با من بازگو که از بهر چه با دست چپ طعام خوردی؟ چون آن جوان، سخن من بشنید، آهی بر کشیده، این دو بیت بر خواند:

گر چه از آتش دل چون خم می میجو شم مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جان است طمع در لب جانان کردن تو مرا بین که درین کار بجان میگو شم

پس از آن دست از آستین بدر آورد. دیدم دست او از ساعد بریده است. از آن حالت شگفت ماندم. با من گفت: شگفت مدار که بریده شدن دست من سببی عجیب دارد. و آن اینست که من از اکابر زادگان بغدادم و در ایام جوانی از سیاحان و بازرگانان، نام مصر شنیده و همواره شوق آن مرا در خاطر بود. چون پدرم درگذشت، خواسته بی‌شمر برداشته، بضاعتی گران از متاعهای بغداد و موصل خریده، بار سفر بسوی این شهر بستم و همی آمدم تا باین شهر رسیدم. این بگفت و گریان شد و این ابیات بر خواند:

طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد درین دیر خراب آبادم
گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست که چرا دل بجگر گوشه مردم دارم

پس گفت: چون بشهر اندر شدم، در کاروانسرای سرور فرود آمدم و بارها بگشودم و درمی چند بخادم دادم که خوردنی از بهر ما بیاورد. چون خادم خوردنی آورد، من طعام و شربت خورده، بخفتم. چون بیدار شدم، با خود گفتم: بیازار روم و از کار شهر آگاه شوم. آنگاه بقچه از متاعهای خود بخادم دادم و همیرفتیم تا بقیصریه جرجیس رسیدیم. سمساران بر من گرد آمدند. متاع مرا برداشته، ندا در دادند و بقیمت رأس المال هم نخریدند. شیخ دلالان با من گفت: ای فرزند، من ترا چیزی بیاموزم که سود تو در آن باشد. و آن اینست که بضاعت خود را تا وعده معین بفروش و حجّت بستان و گواه بگیر و روز پنجشنبه و دوشنبه قسطی از وجه حجّت بستان و خودت در مصر و رود نیل تفرّج کن. گفتم: رای رزین همینست. پس دلالان را با خود برده، بضاعت بقیصریه آوردم و بازرگانان بفروختم و از ایشان وثیقه گرفتم و بصیرفی سپردم و خود بمنزل بازگشتم.

روزی چند بنشستم و همه روزه قدحی شربت و رانی گوشت حاضر آورده، بکامرانی بسر میبرد. تا ماهی که در آن ماه، مرا هنگام قسط گرفتن بود،

برسید. آنگاه من در روزهای پنجشنبه و دوشنبه در دکه‌های بازرگانان می‌نشستم و صیرفی، درمها از بازرگانان جمع کرده، نزد من می‌آورد. تا اینکه روزی از روزها که از گرمابه بدر آمده بودم، بمنزل رفته، قدحی شربت بنوشیدم و بخفتم. و از خواب بیدار گشته، چاشت خوردم و خویشتن با گلاب، معطر ساخته، بدکه یکی از بازرگانان که بدرالدین نام داشت، برفتم. چون مرا بدید، بر من سلام داد و با من در سخن شد. ساعتی نرفته بود که زنی خوبرو بیامد و در پهلوی من بنشست و رایحه طیب او بازار را معطر کرد. آنگاه با بدرالدین در سخن پیوست. چون من سخن گفتن او بدیدم، محبت او در دلم جای گفت. پس با بدرالدین گفتم: ترا تفصیله هست که از زر خالص بافته باشند؟ بدرالدین، تفصیله بدر آورد. آن زن گفت: این تفصیله ببرم و قیمت از بهر تو باز فرستم. بازرگان گفت: ای خاتون، ممکن نیست. از آن که این جوان که نشسته، خداوند متاع و از وام خواهان منست. آن زن گفت: بدای بر تو، مرا همواره عادت همینست که متاع را بهر قیمتی که گویی بخرم و ربح آنرا زیاده بر آنچه میخواهی، بدهم و قیمت آن از بهر تو میفرستم. بازرگان گفت: آری چنین است و لکن من امروز بقیمت آن محتاجم. آن زن، تفصیله بینداخت و گفت: گروه بازرگانان، کس را قدر نشناسند. پس از آن برخاسته، آهنگ بازگشتن کرد. من گمان کردم که روان من با او برفت. در حال، برخاسته، با او گفتم: ای خاتون، قدم رنجه دار و گامی دو بازگرد. فی الفور بازگشت و تبسم کرده، با من گفت: از بهر تو بازگشتم. پس من با بدرالدین گفتم: قیمت این تفصیله چند است؟ گفت: هزار و یکصد درم. گفتم: یکصد درم سود نیز ترا بدهم. برخیز و ورقه بیاور تا قیمت آن از بهر تو بنویسم. پس من ورقه بخط خود بنوشتم و تفصیله از او گرفته، بدان زن دادم و گفتم: برو. اگر خواهی قیمت از بهر من بیاور و اگر خواهی آن را بهدیه از من قبول کن. آن زن گفت: خدا ترا پاداش نیکو دهد و مال مرا روزی تو کناد. در خلال صحبت، چشمم به روی او افتاد. چون رویش بدیدم، شیفته محبت او شدم و خردم بزیان رفت و هوشم از تن پیرید. آنگاه تفصیله را برداشته، برفت.

من تا هنگام عصر در بازار بنشستم. ولی خرد از من بیگانه بود. هنگام برخاستن، حال آن زن را از بازرگان جویا شدم. بازرگان گفت: او زنی است خداوند مال و دختر امیر است که پدر او مرده و مالی بمیراث گذاشته. پس من او را وداع گفته، بمنزل بازگشتم. چون خوردنی بیاوردند، نتوانستم خورد و آن شب را تا بامداد نخفتم. علی الصباح برخاسته، جامه‌ای بهتر از جامه روز پیش پوشیدم و اندک چیزی خورده، بدکان بدرالدین آمده، بنشستم. در حال، آن زهره جبین در آمد. چادری فاخرتر از روز نخستین بر سر داشت و کنیزکی نیز با او بود. پس مرا سلام داد و بزبانی فصیح و کلامی نغز گفت: کس با من بفرست که هزار و دوست درم قیمت تفصیله بستاند. من با او گفتم: شتاب از بهر چیست؟ گفت: شاید دگر بارت نینم. و زود برخاست. مراد دل بر وی آویخته بود. برخاستم و از پی او از بازار بدر شدم که ناگاه کنیزکی نزد من آمده و گفت: ای خواجه، خاتون من با تو سخنی دارد. من در عجب شدم و گفتم: مرا درین شهر، کس نمیشناسد. کنیزک گفت: چه زود خاتون مرا فراموش کردی. که امروز در دکان فلان بازرگان بودید. پس من با کنیزک تا بازار صیرقیان رفتم. چون مرا بدید، بسوی خویشتم خواند و با من گفت: ای حیب من، بدانکه محبت تو در دل من جای گرفته و از آن لحظه که ترا دیده‌ام، خواب و خور بر من حرام گشته. من گفتم: مرا محبت و محنت هزار چندینست. آن زهره جبین گفت: فردا سوار گشته، بسوی جبانیه روان شو و خانه ابوالبرکات نقیب را باز پرس که من در آنجا ساکنم و دیر مکن که من در انتظار تو نشسته‌ام. من فرحناک گشتم بمنزل آمده، آن شب از شوق بیدار بودم. چون بامداد شد، جامه فاخر پوشیده، خود را با عطر و گلاب معطر ساختم و بدروازه رذیله رفتم و بخری نشسته، بجبانیه رفتم. بصاحب خر گفتم: از خانه نقیب باز پرس. چون از خانه نقیب پرسید، با من گفت: فرود آی. من فرود آمدم و او برهنمائی من پیش افتاد و همیرفتم تا بخانه نقیب رسیدیم. من نصف دینار زر بدو داده، گفتم: فردا بدین مکان بیا و مرا باز گردان. او نصف دینار گرفته، بازگشت. من در بکوفتم. دختر دوشیزه خوبروئی در بگشود و گفت: بخانه

اندر آی که دوش چشم خاتون در انتظار تو نخفته. من بخانه اندر شدم. خانه دیدم که بخوبی، رشک نگارخانه چین بود. در سر چهار سوی آن خانه، ایوانهای زرنگار و بر آن ایوانها فرش حریر گسترده بودند و منظره ایوانها بیاغی همینگریست و در آن باغ، گونه گونه میوه ها و چشمه های روان بود. و در میان باغ، حوضی دیدم از مرمر که فرشهای حریر در چهار سوی حوض گسترده بود. چون من داخل شدم، بنشستم.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب بیست و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، آن جوان بازرگان با سمسار گفته بود که: چون من داخل شدم، بنشستم. ناگاه آن ماه رو را دیدم. تاج مکمل بر سر نهاده، خرامان همی آید. چون مرا بدید، تبسم کرد. پس از آن سخن گفتن بنشستیم. ولی من از شرم لب بسته بودم و او از هر سو سخن میگفت. تا آن که خوان، گسترده، همه گونه خوردنیها بیاوردند. خوردنی بخوردیم و دست شسته، خویشتن با گلاب معطر کردیم و بحديث اندر شدیم. سرانجام، آن پری روی را وداع کردم. او گریان گریان گفت: ای خواجه، روی نیکوی ترا کی خواهم دید؟ گفتم: هنگام شام نزد تو خواهم بود. چون بیرون آمدم، دیدم که صاحب خر بانتظار من ایستاده است. من بر خر نشسته، بکاروانسرای سرور آمدم و نیم دینار بدو داده، گفتم: هنگام غروب باز آی. و خود، ساعتی در منزل نشسته، پس از آن از بهر جمع آوردن قیمت بضاعت بیرون رفتم. و هنگام پسین باز آمدم و در منزل نشسته بودم. خریان، خر بیاورد و در حال، من سوار شدم و همیرفتم تا بخانه آن زهره جبین رسیدیم. خانه را دیدم، رفته و آبکی بر آن زده اند و شمعهها در لگن و طعام در بار است و زن بانتظار من نشسته. چون مرا دید، بر پای خاست.

پس از آن خوان بنهادند. خوردنی بخوردیم. به سخن از هر دری

پرداختیم تا اینکه برخاستم، و بیرون آمده، خداوند خبر بر در یافتم. سوار شده، بمنزل باز گشتم و ساعتی بخفتم. چون بیدار شدم، میوه و نقل و ریحان حاضر کرده، بخانه آن ماهروی فرستادم و خود، هنگام غروب بیرون آمدم و بر خر نشسته، بخانه دخترک شدم و طعام و شربت بخوردیم و بنوشیدیم. آنگاه بازگشتم. و پیوسته مرا کار همین بود. تا اینکه مرا دیناری و درمی نماند و همه را آن زن از من بگرفت. خویشتن را ملامت کرده، گفتم:

صبر کم گشت عشق روز افزون کیسه بی سیم گشت و دل پر خون
حالم اینست و حرص عشقم بین راست گفتمند الجنون فنون

آنگاه از منزل بیرون آمده، بهر سو میرفتم تا بدروازه رذیله رسیدم. خلقی انبوه در آنجا دیدم و در آن میانه، مردی بود سپاهی، خواستم که از پهلوی او درگذرم، دستم بجیب او برخورد. احساس کردم که بجیب اندر، بدره زر دارد. قصد آن بدره کرده، دست بجیب او برده، بدره بدر آوردم. سپاهی، جیب خود سبک یافت. دست در جیب برده، بدره بر جای ندید و خشمگین بر روی من نگریست و دَبوس کشیده، بر سر من زد. من بیخود بیفتادم. مردم گمان هلاک من کردند. لگام اسب او بگرفتند و گفتند: از بهر تنگی راه، نایستی چنین جوان را بکشی. سپاهی بانگ بر مردم زد که: این دزد حرامی است. در آن هنگام من بخود آمدم، شنیدم که بعضی میگفتند: این خوب جوانی است، چیزی بر نداشته. و پاره دیگر برآستی سخن سپاهی، گواهی میدادند. آنگاه مردم خواستند که مرا از دست او برهانند و در کشاکش بودند که شحنة شهر برسید و هجوم مردم دیده، سبب باز برسید. سپاهی گفت: بیست دینار زر در جیب داشتم. این جوان، آن را دزدیده. شحنة، مرا بگرفت و کیسه پدید آورد. زر بشمرد. بی کم و زیاد، بیست دینار بود. شحنة در خشم شد و بانگ بر من زد که: راستی بیان کن. من با خود گفتم: چگونه اعتراف نکنم که در میان این جمع، بدره را در بغل من یافتند؟ و اگر اعتراف کنم، بسیاست گرفتار آیم. سر بزیر افکنده، ناچار راستی بیان کردم.

شحنه، آن گروه را بسخن من گواه گرفت و سیاف را بپريدن دست من فرمان داد. سیاف، دست من بپريد. شحنه، مرا در همانجا گذاشته، برفت. مردمان بر من گرد آمدند و قدحی شربت بمن دادند و سپاهی را نیز دل بر من سوخته، بدره بمن داد و گفت: همانا ترا حاجتی روی داده و گرنه تو دزد نیستی. من بدره ازو گرفته، گفتم:

تا بدان روی چو ماه آموختیم عالمی بر خویشتن بفروختیم
با بت آتش رخ اندر ساختیم خرمن طاعت بر آتش سوختیم

چون سپاهی برفت، من برخاسته، دست بریده خود در ژنده فرو پیچیده، با حالت زبون بخانه زن رفتم و خود را بر زمین انداختم. چون زن، مرا دگرگون یافت، سبب باز پرسید. گفتم: سرم بدرد اندر است. آن پریزاد از سخن من اندوهگین شد و گفت: ای خواجه، دل مرا مسوزان و ماجرای خود بیان کن. از روی تو چنین مینماید که سخنی داری. من گفتم: سخن گفتن از من مخواه. آن ماه روی بگریست و گفت: چو هست که ترا بر خلاف پیش می بینم؟ القصة، او با من حدیث میکرد و من زبان پاسخ نداشتم. تا اینکه شب برآمد. طعام حاضر آوردند. از بیم آن که راز من آشکار شود، طعام نخوردم. یار مهربان با من گفت: ماجرای خود بازگو که ترا محزون همی بینم. من جواب ندادم. آنگاه شربت پیش آورد و با من گفت: بنوش. من دست چپ برده، قدح بگرفتم و سرشک از دیده روان ساختم. چون دید که من قدح بدست چپ بگرفتم و گریان شدم، فریاد برکشید که: از بهر چه گریانی و قدح با دست چپ چرا گرفتی؟ من سخنی نگفتم و قدح بنوشیدم. تا اینکه مرا خواب ربود. آنگاه ساعد بی دست مرا بدید و کیسه زر در جیب من بدید آورده، محزون شد.

على الصّباح که بیدار شدم، قدحی شربت بمن بنوشانید و طعام پیش آورد. من اندکی طعام خورده، برخاستم که از خانه بیرون شوم. مرا منع کرد و گفت: بنشین. من بنشستم. گفتم: اکنون که ترا محبت بدین پایه رسیده که تمامت مال

خود بمن صرف کرده و دست خود نیز در راه من داده‌ای، خدا را گواه میگیرم که از تو جدا نخواهم شد. آنگاه قاضی و شهود حاضر آورده، بایشان گفت که: مرا باین جوان کابین کنید و گواه باشید که مهر خود گرفته‌ام و کنیزکان و بندگان و هر چه که مراست از آن این جوانست. چون قاضی و گواهان، مزد گرفته، بازگشتند، آن ماه‌روی، آستین مرا گرفته، بمخزنی برد و صندوق بزرگی را که در آن مخزن بود، بگشود. نظر کردم. دیدم که پر از دستارچه‌هاییست که من برای او برده بودم. گفت: هر دستارچه که با پنجاه دینار بمن داده‌ای، من در این صندوق گذاشته‌ام. اکنون مال خود بگیر که تو در نزد من عزیزتر از جانی. از آن که مال خود بر من صرف کرده‌ای و دست خود در راه من داده‌ای. اگر من جان بر تو نثار کنم، پاداش تو نخواهد بود. پس از آن، تمامت مال خود را از زرینه و املاک در ورقه‌ای نوشته، بمن داد. و آن شب را بسبب حادثه‌ای که بمن رو داده بود، با حزن و اندوه بروز آورد. و چون بامداد شد، رنجور گشت و روز بروز رنجوریش فزون‌تر میشد تا اینکه ماهی نگذشت که آن یار مهربان درگذشت. من هفت روز در عزای او بنشستم و بر تربت او بقعه ساختم و مالی بسیار در خیرات او صرف کردم. پس از آن دست بمال او بنهادم و انبار کنجد که بتو فروختم، یکی از انبارهای او بود و تا کنون انبارهای او همی فروختم. الحال، تمنی من از تو اینست که قیمت کنجد بهدیه از من قبول کنی. و سبب غذا خوردن من با دست چپ همین بود. و مرا تمنای دیگر از تو اینست که با من بشهر بغداد سفر کنی. من تمنی او بپذیرفتم و ماهی مهلت خواستم. پس از آن بضاعت خود فروخته، متاع گرفتم و با آن جوان بسوی همین شهر سفر کردم. آن جوان، بضاعت خود فروخته، متاع دیگر خرید و بمصر بازگشت. مرا آبشخور درین شهر نگاه داشت. تا اینکه این حادثه روی داد. ملک گفت: این حکایت، خوشتر از حکایت احدب نیست. ناچار هر چهار تن را بکشم.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب بیست و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون پادشاه گفت همه شما را بکشم، مباشر، زمین بوسه داد و گفت: ای ملک، جواز ده تا حکایتی گویم. اگر خوشتر از حکایت احدب باشد، از کشتن ما در گذر. ملک جواز داد. مباشر گفت: ای ملک، دوش با جماعتی از قاریان در مجلس ختم بودم. چون قاریان تلاوت کردند، خوان گسترده شد. خوردنی بیاوردند. ظرفی زرباجه نیز در خوان بود. یکی از آن جماعت، از خوان، دور بنشست و سوگند یاد کرد که از آن زرباجه نخورد و گفت آنچه ازو بمن رفته، بس است و این بیت برخواند:

گر هست احتراز از آنم شکفت نیست آری ز مارچوبه گریزد گزیده مار

چون ما از خوردن فارغ شدیم، سبب نفرت او باز پرسیدم. گفت: من زرباجه نخورم، مگر اینکه چهل بار با ایشان و چهل بار با سدر و چهل بار با صابون، دست خود را بشویم. در حال، میزبان با خادمان گفت که صابون و ایشان و سدر حاضر آوردند و آن مرد، بدانسان که گفته بود، دست بشست. آنگاه پیش آمد و مانند کسی که بهراس اندر باشد، همی لرزید. پس از آن دست بخوردن دراز کرد. دیدیم که انگشت ابهام ندارد و با چهار انگشت چیز میخورد. ما شکفت ماندیم و گفتیم: انگشت تو بدینسان آفریده شده و یا حادثه رو داده؟ گفت: ای برادران، نه تنها همین ابهام است. ابهام دست چپ نیز با دو ابهام پاها بدینسانست. پس از آن ابهام دست دیگر با ابهام پاها بنمود. چنان بود که گفته. ما را تعجب، زیاده شد. گفتیم: دیگر صبر نداریم. باید حدیث ترا بشنویم و سبب بریده شدن انگشتان تو بدانیم. و بازگو که صد و بیست بار دست شستن از بهر چه بود؟

حکایت بازرگان و زرباچه



گفت: بدانید که در عهد هرون الرشید، من بازرگانی توانگر و از اکابر بغداد بود. لیک مال خود به اسراف خرج می‌کرد. چون درگذشت، چیزی ازو بمیراث نماند. من او را بخاک سپرده، عزا گرفتم و چند روز محزون بودم. پس از آن دکان بگشودم. متاعی در دکان نیافتم. وام‌خواهان پدر بر من هجوم آوردند. من از ایشان مهلت گرفتم و خود بیع و شرا بنشستم و همه هفته قسطی بوام‌خواهان میدادم. تا اینکه تمامت وام ادا کردم و سرمایه بیندوختم. پس از آن، روزی از روزها در دکه نشسته بودم. دخترکی دیدم جامه فاخر در بر و بر استری نشسته، با خادمان همی آید. چون بر سر بازار رسید، استر در سر بازار بداشت و از استر فرود آمده، با یکی از خادمان بیازار اندر شدند. شنیدم که آن خادمک با او گفت: ای خاتون، از بازار بیرون شو و کسی را میاگاهان و گرنه ما را بکشتن دهی. پس چون دخترک بدکانها نظر کرد، از دکان من بهتر دکه نیافت. بسوی دکان من آمد و بر دکان بنشست و مرا سلام داد. شیرین سخن تر ازو کس ندیده بودم. گفت: ای جوان، در نزد تو تفصیله‌های خوب هست؟ گفتم: ای خاتون، مملوک

تو فقیر است و متاع لایق ندارد. صبر کن تا بازرگانان، دکانها بگشایند و آنچه خواهی از بهر تو حاضر آورم. پس از آن بحدیث گفتن بنشستیم. ولی من برو واله بودم و هوش اندر سر نداشتم. چون بازرگانان، دکان بگشودند، برخاستم و آنچه که او طلبیده بود، بگرفتم. قیمت آنها پنج هزار درم بود. آنگاه متاعها بخادم داد. خادمک، متاع گرفته، از بازار بیرون شدند و استر پیش آوردند. آن حوروش بر استر سوار گشت و با من نگفت که از کجایم و کیستم. و من نیز از شرم، مکان او نپرسیدم و قیمت متاعها بدمت گرفتم و غرامت پنج هزار درم بخود هموار کردم و بسوی خانه باز آمدم. ولی از محبت او مست بودم. چون خوردنی بیاوردند، نتوانستم خورد و خواستم که بخوابم. نیارستم خفت. تا هفته بدین حالت بودم. که بازرگانان، قیمت مطالبه نمودند. یک هفته از ایشان مهلت گرفتم.

چون هفته بانجام رسید، دیدم که آن زهره جبین باستر نشسته، با خادمی چند در آمد. چون مرا دید، سلام کرد و گفت: ای خواجه، قیمت متاع دیر آوردم. اکنون صراف حاضر آور و قیمت بستان. من صراف حاضر آورده، قیمت بگرفتم و با او بحدیث اندر بودم تا بازاریان بیامدند و بازرگانان، حجره بگشودند. آنگاه با من گفت: متاعی چند همیخواهم. من آنچه که میخواست از بازرگانان بخریدم. قیمت آنها ده هزار درم بود. متاعها از من گرفته، بخادمکان داد و با من سخنی نگفته، روان گشت و از نظر من ناپدید شد. من با خود گفتم: این چه کار بود که پنج هزار درم گرفته، ده هزار درم دارم. پس اندیشه از تلف شدن مال مردمان کردم و از افلاس خود ترسیدم. و گفتم: بازرگانان، جز من کسی شناسند و این زن، محتاله بود که تجربت من کمتر یافته، مرا فریب داد و منزل خود با من نگفت. القصه، همواره من در وسواس بودم. تا اینکه زمان غیبت او بیش از یک ماه کشید. بازرگانان، قیمت مطالبه کردند و بر من سخت گرفتند. من عقار و املاک بفروختم و از ملالت بهلاکت نزدیک شدم و در کار خود حیران بودم که ناگاه آن ماهروی در سر بازار پدید شد و از استر فرود آمد. چون

نزد من رسید، گفت: میزان حاضر کن. میزان حاضر آوردم. زیاده از قیمت آنچه برده بود، بمن داد و با جبین گشاده با من سخن همی گفت تا اینکه با من گفت: آیا ترا زنی هست یا نه؟ من بگریستم. گفت: گریستنت از بهر چیست؟ گفتم: چیزی مرا بخاطر گذشت که از بهر آن گریان شدم. ماه روی از سخن من بخندید و برخاسته، روان شد. من مستی زر برداشته، بخادم دادم که در کار من توسط کند. خادم بخندید و گفت: او را محبت با تو بیش از آنست که ترا با اوست و او را بخريدن متاع، حاجتی نیست. این کارها را بهانه دیدار تو کرده. اکنون هر آرزوی مشروعی که داری، درخواست کن که مخالفت نخواهد کرد. چون آن ماه روی دید که من زر بخادم همیدهم، در حال، باز گشته، بنشست. من با غایت فروتنی، هر چه در دل داشتم، با او گفتم. از سخن من خرسند شد و با من گفت: این خادم، رسول منست. هر چه که او با تو بگوید، چنان کن. پس از آن برخاسته، برفت. من نیز وامهای بازرگانان بدادم. ولکن شبان روز، خیال آن بدیع الجمال، مرا در دل بود.

چون چند روزی بگذشت، خادم باز آمد. من او را گرامی داشتم و از آن دختر جويا شدم. گفتم: کار او با من شرح کن. گفت: آن دخترک از پروردگان سیده زبیده، زن هرون الرشید است. درین روزها از سیده دستوری خواسته، بیرون آمد. چون ترا دید، از سیده درخواست که او را بتو تزویج کند. سیده گفت: تا آن جوان را نینم، ترا باو تزویج نمیکنم. و من اکنون همیخواهم که ترا بدار الخلافه برم. اگر بقصر خلافت اندر شوی و کس، ترا نبیند، بمقصود خویشتن برسی. وگرنه کشته خواهی شد. بازگو که رأی تو چیست؟ گفتم: با تو خواهم آمد و بهر چه رو دهد، شکبیا خواهم بود. خادمک گفت: چون شب درآید، به فلان مکان درآی و در همانجا بخسب. بامدادان بانتظار من بنشین. من سخن خادم پذیرفته، هنگام شام به آنجا درآمدم و نماز ادا کرده، در آنجا بخفتم. علی الصبح دیدم که دو تن از خادمان بزورقی نشسته، صندوقی با خود همی آورند. چون از دجله بگذشته، صندوق در آن مکان گذاشته، باز گشتند. پس از ساعتی همان

دختر بیامد و سلام داد و بگریست. پس از آن مرا در صندوق نهاد. وقتی که چشم بگشودم، خود را در قصر خلیفه یافتم. هدیه‌های بسیار پیش من آوردند که قیمت آنها پنجاه هزار درم بیش بود.

آنگاه دیدم بیست تن از کنیزکان دوشیزه و سیده زبیده در میان ایشان چون ماه در میان ستارگان پدید آمدند. من برخاسته، زمین ببوسیدم و برپای ایستادم. اجازت نشستم داد. چون بنشستم، از شغل و نَسَبم باز پرسید. من شغل و نسب بیان کردم. فرحناک شد و گفت: مَنّت خدای را که تربیت من در حق این دخترک ضایع نشد. و با من گفت: بدان که این دختر در نزد ما بجای فرزند است. من او را بودیعت بتو می‌سپارم. چون این سخن بشنیدم، در حال، زمین بوسه دادم و شکر گذاردم. سیده زبیده فرمود که ده روز در آن مکان بمانم. من ده روز بماندم و در آن ده روز، آن دختر را ندیدم. کنیزکان دیگر بخدمت من مشغول بودند. همانا سیده زبیده را قصد این بوده که در آن ده روز به کابین کردن آن دختر از هرون الرشید جواز خواهد. چون خلیفه اجازتش داد، ده هزار دینار زر نیز بدو بذل کرد. پس از آن، سیده زبیده، قاضی و گواه حاضر آورده، دختر را بمن تزویج کردند.

ده روز دیگر من در قصر بودم. پس از آن دختر را بگرما به بردند و خوانی از بهر من بیاوردند که همه گونه خوردنی در خوان فرو چیده بودند و ظرفی زرباجه نیز بخوان اندر بود. من بخوردن زرباجه بشتابیدم و چندانکه توانستم خوردم و دست شستن فراموش کرده، دست با دستارچه پاک کرده، بانتظار بنشستم. که ناگاه شمعها افروخته، نزد من آوردند و مغنیان دف همیزدند و مشاطه گان، عروس همی آراستند. تا اینکه پاسی از شب بگذشت. عروس را نزد من آوردند و حجله از بیگانگان خالی شد. ناگاه بوی زرباچه از من بمشامش آمد. بانگ بر کنیزکان زد. از هر سو، کنیزکان گرد آمدند و او از غایت خشم همی لرزید. من نمیدانستم که سبب چیست. کنیزکان گفتند که: ای خواهر، چه روی داد؟ گفت: این دیوانه را از من دور سازید. مرا گمان این بود که این

خردمند است. گفتم: ای خاتون، سبب دیوانگی من چیست؟ گفت: از بهر چه زرباچه خوردی و دست نشستی؟ بخدا سوگند که بسبب این کردار بد، ترا شوهر خود نگیرم. پس از آن تازیانه بگرفت و تازیانه بمن همی زد که از زندگی نومید شدم. آنگاه با کنیزکان گفت: این را گرفته، نزد داروغه شهر ببرید تا انگشتان دستی را که بآن زرباچه خورده و آن را نشسته، قطع سازد. من با خود گفتم: چونست که از بهر زرباچه خوردن و نشستن دست، انگشتان من ببايد برید؟ کنیزکان با او گفتند: ای خاتون، بکردار بدی که بیش از یک بار ازو سر نزده، چندین عقوبت را نشاید. گفت: بخدا سوگند، ناچار انگشتانش را ببرم. پس از آن برفت و ده شبان روز او را ندیدم. پس از ده روز باز آمد و با من گفت: ای سیه روی، تو سزاوار شوهری من نیستی. که تو زرباچه خورده، دست نشسته. آنگاه بانگ بر کنیزکان زد. ایشان بازوان مرا بستند و استره را گرفته، دو انگشت ابهام دست و دو انگشت ابهام پای مرا برید و مرا بدینسان کرد که دیدید. پس از آن، دارو بزخمهای من پراکنید که خون باز ایستاد. و از من پیمان گرفت که زرباچه نخورم، مگر اینکه صد و بیست بار دست خود بشویم. و اکنون که این زرباچه دیدم، ازو دور نشستم. چون شما بخوردنم ابرام کردید، عهد بجا آورده، دست خویش بدان سان شستم که دیدید. مباشر گفت: من ازو پرسیدم که: آن دخترک پس از آن که انگشتان ترا برید و از تو پیمان گرفت، با تو چه سان کرد؟ آن جوان گفت: پس از بریدن انگشتها دل او با من مهربان شد. چندی در قصر خلیفه بسر بردیم. روزی دخترک پنجاه هزار دینار زر بمن داد و گفت که: خانه بخر. من خانه خریدم و آنچه که در قصر داشتیم، بآن خانه بردیم.

ای ملک، چون سبب بریده شدن انگشتان از آن جوان شنیدم، برخاستم و بخانه درآمدم. و با احدب، مرا آن روی داد که گفتم، والسلام.

ملک گفت: این حکایت، طرفه تر از حدیث احدب نبود. شما را بناچار باید کشت. پس از آن، طبیب پیش آمده، زمین بوسه داد و گفت: ای ملک، من حکایتی عجیبتر از حکایت احدب دارم. اگر اجازت دهی، بازگویم. ملک گفت:

بگو.

حکایت طبیب

گفت: در آغاز جوانی در شهر دمشق طبابت میکردم. روزی مملوکی از خانه والی دمشق نزد من آمده، مرا بخانه والی برد. چون بخانه اندر شدم، در صدر ایوان تختی دیدم و بفراز تخت، بیماری خفته بود. بفراز تخت بر شدم. پسری دیدم که بدان خوبی و زیبایی هرگز ندیده بودم. بیالینش نشسته، خواستم که نبض او بدست گیرم. او دست چپ بدر آورد. من از بی ادبی او در عجب شدم. ولکن نبض گرفته، دوا نوشتم و همه روزه بمعالجتش همی رفتم تا بهبودی یافت و بگرمابه اش فرستادم. از گرمابه بیرون آمده، خلعتی بمن داد و بیمارستان دمشق بمن سپرد.

روزی گرمابه را از بیگانگان خلوت کرده، مرا با خویشتن بگرمابه برد. چون جامه بر کند، دیدم که دست راست او بریده است. شگفت ماندم و محزون گشتم و در تن او اثر زخم تازیانه دیدم. انگشت فکرت بدنندان گرفته، حیران بودم. چون او حیرت من بدید، با من گفت: ای حکیم زمان، از کار من در عجب مشو. چون از گرمابه بیرون رویم، حدیث خود با تو بگویم. چون از گرمابه بدر شدیم و بخانه اندر خوردنی بخوردیم، گفتم: حدیث بازگو. گفت: بدانکه من از شهر موصلم. چون جد من درگذشت، ده پسر ازو بماند که یکی پدر من بود. چون برادران بزرگ شدند و زن گرفتند، خدای تعالی مرا بپدرم ارزانی فرمود و برادران دیگر، بهره از فرزند نداشتند و بمن فرحناک بودند. چون من بزرگ شدم، روزی با پدر خود در جامع موصل نماز کردیم و مردم از مسجد بدر شدند. بجز پدر و عموهای من کس نماند. از هر سوی، هرگونه سخن میگفتند و شهرهای عجیب همیشمردند تا اینکه سخن مصر در میان آمد. عموهای من

گفتند که: از بازرگانان شنیده‌ایم که در روی زمین، نزهتگاهی بهتر از مصر و رود نیل نیست. و شاعر در مدحت مصر و رود نیل، نیکو گفته:

نیست شهری در جهان چون شهر مصر نیست رودی در جهان چون رود نیل
آن یکی اندر طراوت چون بهشت وین یکی اندر حلاوت سلسبیل

پس ایشان مصر را بسی بستودند. مرا خاطر بمصر مشغول شد. آنگاه برخاسته، هر یک بخانه خویش رفتیم و مرا خیال مصر چندان در خاطر بود که خوردن و نوشیدنم گوارا نمیشد و خواستم بخشیم، خوابم نبرد. چون روزی چند بگذشت، عموهای من ساز و برگ سفر مصر کردند. من از بهر رفتن با ایشان پیش پدر بگریستم. پدرم از برای من بضاعتی خریده، با ایشان گفت: او را در دمشق بگذارید و بمصرش نبرید. پس از آن پدر را وداع کرده، از موصل بیرون شدیم و همیرفتیم تا بحلب برسیدیم. چند روزی در آنجا بماندیم و از آنجا نیز روان شدیم و بدمشق رسیدیم. دیدیم شهریست سبز و خرم که درختان بسیار و نه‌های روان دارد و بفردوس همیمانند. در کاروانسرائی فرود آمدیم. عموهای من بضاعت مرا بفروختند. بیک درم، پنج درم سود کرد. از آن سود، شادمان شدیم. پس از آن اعمام، مرا در همانجا گذاشته، بسوی مصر رفتند.

من خانه خوبی را در ماهی دو دینار اجاره کرده، در آنجا بنشستم و به سرگرمی پرداختم تا اینکه همه مالی که با خود داشتم، صرف کردم. روزی ناگاه در حیاط خانه، دیدم که دختری بر زمین افتاده است. ندانستم که او از کجا آمده، خواستم که بیدارش کنم. دیدم که سرش از تن جدا گشته، بیک سو غلطید. سخت بترسیدم و با خود گفتم که همگان مرا قاتل او می‌پندارند و کسی سختم را باور نخواهد کرد. ساعتی ملول نشستم. پس از آن جامهای خود برکندم و در میان خانه، چاهی ساخته، جسد دختر در آن چاه افکندم و خاک برو ریختم. آنگاه جامه پوشیده، بقیت مال برداشتم و از خانه بدر آمده، نزد خداوند خانه رفتم و سالیانه اجرت بدو دادم و گفتم: بسوی عموها سفر خواهم کرد. پس از

آن بمصر سفر کردم. عموها بدیدار من شاد گشته، سبب مسافرتم باز پرسیدند. گفتم: آرزومند شما بودم. پس سالی پیش ایشان بماندم و از بقیت مال صرف کردم و بتفرج مصر و رود نیل مشغول بودم تا اینکه عموها قصد بازگشت کردند. من از ایشان گریخته، بجائی پنهان شدم. ایشان را گمان اینکه من بایشان سبقت کرده، بدمشق باز گشته‌ام. چون ایشان از شهر سفر کردند، من بیرون آمدم و تا سه سال در مصر بودم. آنچه مال داشتم، همه را صرف کردم و هر سال، اجرت خانه که در دمشق داشتم، بخداوند خانه میفرستادم. پس از سه سال از تهی دستی، تنگ دل گشتم. ناچار از مصر بیرون شده، بدمشق آمدم و در همان خانه جای گرفتم و خداوند خانه نیز از آمدن من خشنود شد.

شبى مرا بخاطر گذشت که سر چاه گشوده، از حال دختر آگاه شوم. برخاسته، سر چاه بگشودم. کشته را پوسیده و از هم ریخته یافتم. ولی گردن بندى که بر گردن داشت، در آن چاه بر جای بود. من گردن بند برداشته، گریان شدم و ساعتی بفکرت فرو رفتم. پس از آن، سر چاه را پوشاندم. تا دو سه روز از خانه بیرون نرفتم. روز چهارم بگرمابه رفته، جامه تبدیل کردم و یک درم نقد نداشتم. ناچار گردن بند را که گوهرهای قیمتی داشت، بیازار بردم و بدلالش سپردم. او مرا بر دکه گذاشته، خود برفت و گردن بند بمشتریان بگردانید و قیمت آن بدو هزار دینار رسید. ولی من نمیدانستم. چون بازگشت، گفتم: این گردن بند مسین است و هزار درم قیمت دارد. گفتم: آری آن مسین است و ما خود آنرا بعمداً چنان ساخته‌ایم. اکنون همی خواهم بفروشم. تو هزار درم بستان و گردن بند بده. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب بیست و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، من بدلال گفتم که: گردن بند بده و هزار درم بستان. دلال چون این سخن من بشنید، دانست که گردن بند، قضیتی دارد، دشوار. در حال،

گردن بند را پیش والی برد و با او گفتم: این گردن بند از من دزدیده بودند. اکنون او را دست بازگان زاده یافتیم. من در دکه دلال نشسته بودم و خبر از جانی نداشتم. ناگاه خادمان والی بر من گرد آمده، مرا گرفتند و پیش والی بردند. والی، حکایت گردن بند را از من باز پرسید. من آنچه با دلال گفته بودم، با والی نیز گفتم. والی بخندید و گفت: راست نگفتی. آنگاه جامه من بر کردند و تن مرا با ضرب تازیانه مجروح ساختند. من با خود گفتم: اگر بدزدی اعتراف کنم، بهتر است از آن که گویم خداوند این را در خانه من کشته‌اند. ناچار بدزدی اعتراف کردم. در حال، دست مرا بریده، بروغن گداخته‌اش فرو بردند که خونس باز ایستد. من بیهوش شدم. شربتی بمن نوشانده، بهوشم آوردند. من دست بریده خود برداشته، بخانه آمدم. خداوند خانه بنزد من آمده، گفت: اکنون که ترا بدزدی گرفته‌اند و دست ترا بریده‌اند، خانه دیگر پیدا کن و ازین خانه بیرون شو. من سه روز مهلت خواستم و پیوسته بحالت خویش گریان بودم.

روز سیم، خادمان وزیر دمشق پیامدند و مرا گرفته، در زنجیر کردند و گفتند: سه سال پیش ازین، دختر وزیر با همان گردن بند ناپدید شده. من از بیم بلرزیدیم و با خود گفتم که: بیقین مرا خواهند کشت و من نیز ناگزیرم که حکایت خویش با وزیر بازگویم. گر بکشد حاکم است ورنه نوازد رواست. چون مرا پیش وزیر بردند، گفت: همین است آن که گردن بند میفروخت و شما بستم‌گری، دست او را بریده‌اید؟ گفتند: آری همینست. آنگاه وزیر، شیخ سوق را بزنندان فرستاد و گفت: ای شیخ ستم‌کار، دیت دست این مظلوم بدست تست. آنگاه وزیر فرمود که بازوان مرا بگشوده، زنجیر از من برداشتن و خادمان نیز برفتند. کس جز من و وزیر در خانه نماند. با من گفت: ای فرزند، حدیث براستی بازگو که تو این گردن بند چگونه بدست آورده؟ من ماجرای خویش، همه را باز گفتم. چون حکایت بشنید، سر بزیر افکند و دستارچه بدست گرفته، بگریست. پس از ساعتی گفت: ای فرزند، دشمنان من، دخترم را ربودند و اتفاقاً به حیاط منزل تو آورده، در آنجا کشتند. چون دختر ناپدید شد. یکچندی بیخبر بودیم. لیک پس

از چند گاه، از قضا قاتلان دستگیر شده، به قتل اعتراف کردند. اما نگفتند که دختر را در کجا کشتند. از آن پس، من و مادر او پیوسته گریان بودیم و خواهیم گریست. ای فرزند، سخن تو راستست. و اکنون همی خواهم که دختر خوردسالتر از او را که از مادر دیگر است، بکابین تو بیاورم و مهر از تو نستانم و تو در پیش من بجای فرزند باشی. من گفتم: فرمان تراست. در حال، کس بموصل فرستاده، مالی که از پدرم بمیراث مانده بود، بیاوردند و دختر بمن کابین کرد و خواسته بی شمر بمن داد. و من اکنون بسی نیک بختم و برفاهیت همیگذارم.

طیب گفت: ای پادشاه زمان، من از حکایت او شگفت ماندم. چندی دیگر بنزد آن جوان بودم. او مال بسیار و هدیتها بمن باز داد. من از آنجا مسافرت کردم و بدین شهر آمدم. روزگاری خوش داشتم تا دوش با احدب بدانسان گذشت که گفتم.

ملک چین گفت: این عجب تر از حکایت احدب نیست. ناچار شما را باید کشت. خاصه خیاطی را که او سر همه گناهانست. و بخیط گفت که: اگر عجبتر از حدیث احدب، حدیث گفتمی، از همه شماها در گذرم. و گرنه همه را بکشم. در حال، خیاط، زمین ببوسید. گفت: ای ملک، آنچه بمن گذشته، عجبتر از حدیث یاران است. و آن اینست که:

قصه عاشق و دلاک

من پیش از آن که احدب را ببینم، بخانه یکی از خیاطها مهمان بودم. و از خداوندان صنایع، همه کس در آنجا بودند. هنگام برآمدن آفتاب، خوان گسترده، خوردنی حاضر آوردند. هنوز دست بطعام نبرده بودیم که میزبان، جوانی ماهروی و نیکوشمایل را که جامه بس فاخر در بر داشت، بمجلس آورد. و آن جوان را هر عضوی از عضو دیگر خوبتر بود. مگر اینکه پایش لنگ بود. پس بر

ما سلام داد و ما رد سلام کرده، بر پای خاستیم. چون جوان خواست بنشیند، مرد دلاکی را که در میان آن جماعت بود، بدید. نشست و خواست باز گردد. ما نگذاشتیم و میزبان بنشستن سوگندش داد و سبب بازگشتش پرسید. جوان گفت: راه بر من مگیرید و مرا نیازارید. سبب بازگشتن من، این مرد دلاکست. چون میزبان، این بشنید، عجب آمدش که این جوان از اهل بغداد است. چگونه درین شهر از دلاکی پریشان خاطر گردیده؟ آنگاه حاضران روی بآن جوان آورده، حکایت باز پرسیدند و از سبب نفرت او از دلاک حیران شدند. گفت: ای جماعت، مرا با او در بغداد، حکایتی غریب روی داده و سبب لنگی پای من هم اوست و من سوگند یاد کرده‌ام که در هر جا که او نشیند، ننشینم و در هر شهری که او باشد، نباشم. چون او ببغداد اندر بود، من از آنجا بدر شدم و درین شهر جا گرفتم. اکنون که بدانستم او درین شهر است، من امشب ازین شهر خواهم رفت. ما چون این حدیث بشنیدیم، او را سوگند دادیم که حکایت باز گوید. دیدیم که گونه دلاک زرد شد.

مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

جوان گفت: ای جماعت، بدانید که پدر من از بازرگانان بزرگ بغداد بود و بجز من فرزندی نداشت. چون من بسن رشد رسیدم، پدرم درگذشت و مال و رمه و غلامان و کنیزکان بمیراث گذاشت. من هر روز یک گونه جامه قیمتی پوشیده، خودنیهای لذیذ میخوردم و بهر گونه عیش و طرب مایل بودم. ولی زنان را دوست نمیداشتم. تا اینکه روزی در بغداد از محلی میگذشتم. گروهی از رندان، راه بر من بگرفتند. بکوچه بنبستی گریختم. در آخر کوچه بخانه پناه بردم و در گوشه خزیدم. ساعتی نشسته بودم که از منظره غرفه از غرفه‌های خانه، دختر آهوچشم زهره جبینی که در همه عمر، چنان لعبتی ندیده بودم، سر بدر آورد و بر چپ و راست نگاهی کرده، باز پس نشست و منظره را فرو بست. ولی آتش عشقش در من گرفت و خاطر من بمحبت او مشغول شد و از ناخوش داشتن زنان باز گشتم و دل بمهرشان بیستم. در همان مکان تا هنگام شام بنشستم. قاضی شهر را دیدم که سوار است و غلامان و خادمان از پس و پیش او همی آیند.

چون بخانه رسیدند، از اسب فرود آمد. بسوی همان غرفه که دختر در آنجا بود، برفت. من دانستم که او دختر قاضی است. آنگاه برخاسته، غمین و ملول بخانه خویش باز گشتم و بیستر افتادم. کنیزکان بر من گرد آمدند و سبب ملالت من نمیدانستند. من نیز راز به ایشان آشکار نکردم و هر چه پرسیدند، پاسخ نگفتم. همه روزه بیماری من سخت تر می شد و مردم بعیادت همی آمدند.

روزی پیره زنی بعیادت آمد. دلش بر من بسوخت و بر بالین من بنشست و مهربانی کرد و با من گفت: ای فرزند، ماجرای خویش بیان کن. من ماجرا بدو گفتم. گفت: ای فرزند، این که تو دیده، دختر قاضی بغداد است و آن خانه، غرفه اندر غرفه از آن دختر است. قاضی، خانه جداگانه‌ای در پهلوی آن خانه دارد. من بسی روزها پیش دختر آمد و شد میکنم. من از شنیدن این سخن فرحناک شدم و ناتوانیم بتوانائی بدل گشت و خانگیان خرسند شدند. عجز برفت. دگر روز بامداد برخاستم. چندان سستی بر جا نمانده بود و بهبودی و تندرستی، بسی نزدیک بودم. چون عجز بیامد، گونه‌اش دگرگون بود. گفت: ای فرزند، از آنچه میان من و دختر گذشته، پرس. زیرا که چون من قصد خواستگاری تو از او را بدو آشکار کردم. برآشفت و گفت: ای عجز، این سخنان چیست؟ چون او را خشمگین یافتم، باز گشتم. ناچار بار دیگر بسوی او بایدم رفت. چون من از عجز، این خبر بشنیدم، بیماریم عود کرد و چند روز بحالت مرگ، چشم براه پیره زال بودم. تا اینکه عجز بیامد و گفت: ای فرزند، مژدگانی ده. گفتم: هر چه خواهی، مضایقه نکنم. گذارش باز گو. گفت: دیروز نزد دختر رفتم. چون مرا شکسته خاطر و گریان دید، گفت: ای مادر، چونست که ترا دلتنگ همی بینم؟ چون این بگفتم، بگریستم و گفتم: ای خاتون، من چند روز قبل، پیغام جوانی با تو گفتم که او ترا دوست میدارد و از عشق تو بمرگ نزدیک شده. تو برآشفتی و بر من خشم گرفتی. اکنون من از بهر آن جوان گریانم، که او زنده نخواهد ماند. دخترک چون این بشنید، مهرش بجنید و بر حال تو رحمت آورد. پرسید که: این جوان کجاست؟ گفتم: او پسر منست. ترا چندگاه پیش از این از منظره غرفه

دیده، عاشق تو گشته و تیر محبت تو خورده، بیمار بود. چون من نزد تو آمدم و خشم تو با او باز گفتم، بیماریش سخت تر گردید. ناچار خواهد مرد. دختر چون این بشنید، رنگش پرید و گفت: از برای من بچنین روز افتاده؟ گفتم: آری. گفت: نزد آن جوان رو و از من سلام رسانیده، بگو که چون روز آدینه شود، ساعتی پیش از ظهر بدین خانه آید. من میگویم که در بر وی بگشایند و او را بخانه آورند. تا زمانی با وی در باره ازدواج، سخن گویم.

چون این مژده از عجز بشنیدم، اندوه و بیماریم چنان رخت بست که گفتمی هرگز در تن من بیماری نبوده است. آنگاه جامهای خود را به پیرزن بمژدگانی دادم. و خانگیان و یاران سلامت من شادان گشتند. و من خرسند همی بودم. تا روز آدینه برآمد، عجز پدید شد. از بیماریم باز پرسید. من شکر عافیت گذاردم، برخاسته، جامهای فاخر پوشیدم و منتظر وقت بودم. عجز گفت: برخیز و بگرما به اندر شو. سر بتراش و کسالت بیماری از خویشتن دور کن. گفتم: نکو گفتمی. ولی نخست سر بتراشم و آنگاه بگرما به شوم.

پس خادم را گفتم که: دلاکی خردمند و کم سخن که از پرگوئی، مرا نیازارد، بیاور. خادم برفت و همین دلاک را بیاورد. چون درآمد، سلام کرد. جواب گفتم. گفت: خدای یگانه و بی همتا و دانا، غم و هم و اندوه و حزن را از تو دور گرداند. گفتم: خدا دعوت را اجابت فرماید. پس از آن گفت: منت خدای را که ترا از بیماری خلاص داد. و اکنون چه قصد داری؟ سر خواهی تراشید و یا رگ خواهی زد؟ که از ابن عباس رسیده: من قصر شعره یوم الجمعة صرف الله عنه سبعین داه^{۱۲}. و نیز از روایتی که: من احتجم یوم الجمعة لا یأمن ذهاب البصر^{۱۳}. گفتم: این سخنان بگذار. همین ساعت برخیز و سر من بتراش. برخاست. دستارچه در هم پیچیده، از پیش بند بدر آورد و دستارچه بگشود. اصطرلابی از آن بیرون آورد و هفت لوح اصطرلاب را دست گرفته، بساحت خانه رفت و رو بآفتاب بایستاد. از دیرگاهی بدو نگاه کرده، گفت: ای آقای من، بدان که امروز روز آدینه، دهم ماه صفر سال چهارصد و شصت و

سِیْم هجرت نبویه است، علی هاجرها افضل الصَّلوات و التحیّه. و طالعش چنانچه از علم شمار دانسته‌ام، مریخ است که هفت درجه و شش دقیقه گذشته و مقارنه با عطارد دارد. و همه اینها سر تراشیدن را علامتی است مبارک. و باز چنین مینماید که تو میخواهی که بشخصی بزرگ و نیک بخت برسی. و چگونگی آنرا با تو باز نگویم. گفتم: مرا بیازردی و روان مرا کاستی. من از تو جز سر تراشیدن، چیزی نخواستم. برخیز و سر مرا تراش. سخن دراز مکن. گفت: بخدا سوگند که اگر تو حقیقت کار بدانی، بسخنان من طالب شوی و هر چه گویم، چنان کنی. و مصلحت تو در اینست که شکر خدا بجا آری و با من مخالفت نکنی. که من نصیحت‌گوی مهربان توام و همیخواهم که یکسال بخدمت تو قیام نمایم و مزد از تو نستانم. چون این سخنان شنیدم، گفتم: امروز تو مرا خواهی کشت.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب بیست و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، جوان گفت: من بدو گفتم که: تو لامحاله، کشنده من خواهی بود. دلاک گفت: یا سیدی، بسکه من کم سختم، مرا مردم، خاموش همی خوانند. و برادران مرا نامهای دیگر گذاشته‌اند. برادر نخستین مرا بقبوق و دومین را هدار، سِیْمین را بقبق و چهارمین را الکورالاصوانی و پنجمین را عشار و ششمین را شقالق نامند و هفتمین را خاموش گویند که آن منم. چون دلاک، سخن بسی دراز کرد، دیدم که نزدیک است که زهره من بشکافد. بخادم گفتم: ربع دینار بدو داده، روانه‌اش کن. که مرا حاجت بسر تراشی نیست. دلاک گفت: آقای من، این چه سخن بود که گفتی؟ من چگونه خدمت نکرده، مزد بگیرم؟ خدمت تو مرا فرض است و اگر هیچ مزد نگیرم، باکی نیست. تو اگر قدر من ندانی، من رتبت ترا می‌شناسم. پدرت رحمة الله علیه بسی احسان با من کرده و

او مردی بود با سخاوت. و او روزی مرا بخواست. پیش او رفتم. جماعتی پیش او بودند. با من گفت: رگ همی خواهم زدن. من اصطرلاب گرفتم و ارتفاع خورشید بدانستم. دیدم ساعتی است تا میمون و رگ زدن بسی دشوار است. او را آگاه کردم. سخن من پذیرفت و صبر کرد تا ساعت سعد برآمد و با من مخالفت نکرد و بمن سپاس گفت. و آن جماعت نیز شکر کردند. و پدرت رحمة الله علیه بیک رگ زدن، صد دینار بمن می داد. گفتم: خدا میامر زاد پدرم را که با چون توئی آشنا بود. دلاک بخندیده، گفت: سبحان الله، من ترا خردمند میدانستم. گویا که بیماری، عقل از تو برده است. من میدانم که شتاب تو از بهر چیست؟ میدانی که پدر تو بی مشورت من کار نمیکرد. و بزرگان گفته اند: المستشار مؤتمن^{۱۴}. چون من کسی نخواهی یافت که دانا و هوشیار و امین باشد. مرا عجب آید که من برپای ایستاده، بخدمت مشغولم و هیچ نمیرنجم. ولی تو از من همی رنجی. اما من از تو نخواهم آزرده، که پدرت نیکوئیهای بسیار با من کرده. گفتم: بخدا سوگند که تو مرا بسیار رنجاندی و سخن بسی دراز کردی. قصد من این بود که زود سر مرا تراشیده، بروی.

پس من در خشم شدم و خواستم که از جا برخیزم و دیگر سر نتراشم. گفت: اکنون دانستم که دلتنگ شده ای. ولی عذرت را بپذیرم، که خرد نداری و هنوز کودک هستی. چندی نگذشته که من ترا بدوش گرفته، بدبستان همی بردم. من سوگندش داده و گفتم: بگذار که از پی کار خویش روم. آنگاه از غایت خشم، جامهای خود را بدریدم. چون این حالت بدید، تیغ بگرفت و بر سنگ همی کشید. که نزدیک شد روانم از تن برود. پس از آن پیش آمد و قدری از سر من بتراشید. پس از آن دست برداشته، باز ایستاده، گفت: آقای من، العجلة من الشيطان. شتاب مکن، کاندر سر روزگار شب بازیهاست. پس از آن گفت: آقای من، گمان ندارم که تو رتبت من بشناسی. مرا دست بسر پادشاه و امیر و وزیر و حکیم و فقیه همی شاید. و شاعر در مدح امثال من گفته است:

این صنعت شایان که بدستت مرا هان ظن نبری کزو شکستت مرا
بر تارک سروران همی رانم تیغ سرهای ملوک زیر دستت مرا

گفتم: بیهوده گوئی بس کن که مرا دلتنگ کردی و خاطر من بیازردی. گفت: گمان دارم که شتاب داری. گفتم: آری آری آری. گفت: آرام بگیر که شتاب، شعار شیطانست و سبب پشیمانی و ناامیدی است. و پیغمبر علیه السلام فرموده که: خیر الامور ما کان فیه تان^{۱۵}. و بخدا سوگند که من از کار تو برب اندر شدم. باید سبب شتاب با من باز گوئی. بیم دارم که کار خوبی نباشد. هنوز سه ساعت بوقت نماز مانده. پس در خشم شده، استره بینداخت و اضطراب بگرفت و روی بر آفتاب بایستاد. زمانی نگاه کرده، گفت که: سه ساعت بی کم و زیاد بوقت نماز مانده. من بخاموشی سوگندش دادم. باز استره بگرفت و بدانسان که نخست بر سنگ کشیده بود، باز بر سنگ همی کشید و پی در پی سخن همی گفت تا اینکه قدری نیز از سر من بتراشید. و گفت که: من از شتاب تو بسی ملولم. اگر مرا از سبب آن آگاه میکردی، سود تو در آن بود. و بدرت نیز مرا از کارهای خود آگاه میکرد. چون من دانستم که مرا خلاصی ازو محالست، با خود گفتم که هنگام ظهر نزدیک شد. پس او را سوگند دادم که بیهوده گوئی، ترک کند. و گفتم که: بخانه یکی از یاران، مهمان خواهم رفت.

چون حکایت مهمانی شنید، گفت: امروز عجب روزی از تو بمن رفت. که من دیروز جمعی از دوستان خود را مهمان خواسته بودم. اکنون بیادم آمد که بهر ایشان تهیه ضیافت ندیده‌ام و در نزد ایشان شرمسار خواهم شد. گفتم: ازین کار، ملول مباش. من خود، مهمانم. تو مرا خلاص کن. آنچه که در خانه من خوردنی مهیا کرده‌اند، بتو میدهم. گفت: خدا ترا پاداش نیکو دهد. باز گوی که بهر میهمانان من، چه در خانه داری؟ گفتم: پنج ظرف طعام است و ده جوجه سرخ کرده‌اند و برّه بریان شده هست. گفت: بگو حاضر سازند تا بعیان بینم. گفتم همه آنها را حاضر آوردند. چون بدید، گفت شربت نیز آوردند. گفت: آقای من،

چیزی بر جای نماند، مگر عود. پس گفتم صندوقچه آوردند که عود و عنبر و مشک بصندوقچه اندر مساوی پنجاه دینار بود. آنگاه تیغ فروهشت و عود و مشک و عنبر را یک یک از صندوقچه بدر آورده، باین روی و آن روی همی گردانید و بدقت مشاهده کرده، بصندوقچه باز میگذاشت. چندانکه من از زندگی سیر شدم و نزدیک شد که روانم از تن برود و وقت از سینه من تنگ تر شد. او را سوگند دادم که تمامت سر من بتراشد.

آنگاه تیغ برداشت و کمی از سر من بتراشید و قد راست کرده، گفت: ای فرزند، نمیدانم که به نیکوئیهای تو شکر گذارم یا بخوبیهای پدرت سپاس گویم. مهمانان امروزه من از احسان تو خوشنود خواهند شد و اگر خواهی که مهمانان من بشناسی، زیتون گرمابه و صلیح تون تاب و عوکل سبزی فروش و عکرشه بقال و حمید زبال و عکارش پالان دوز است. و هر کدام از ایشان بطرزی ایات خوانند و بنوعی برقصند. من سخن دراز کردن دوست ندارم و کارهای ایشان یک یک نتوانم شمرد. اما مختصری باز گویم که: گرمابه‌ای مردیست ادیب. این شعر همیخواند: ان لم اذهب الیها تجتنبی بی^{۱۶}. و اما زبال، مردیست ظریف. همیرقصد و همیگوید: الخبز عند زوجتی ما صارفی صندوق^{۱۷}. هر یکی از یاران را ظرافتی است که در دیگری یافت نمیشود. اگر تو بنزد ما آئی و پیش یاران خود نروی، از برای تو بسی خوشتر است. تو از بیماری برخاسته. بیم آن دارم که در میان یاران تو یکی پرگو باشد که از پرگفتن، ترا بیازارد. بهتر اینست که بنزد یاران من آئی و صحبت ایشان را غنیمت شماری و از لطایف ایشان، فرح یابی. که شاعر گفته:

هر وقت خوش که دست دهد مغتقم شمار کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پس من از غایت خشم، خندیدم و گفتم: تو کار من بانجام رسان تا من بروم و تو نیز زودتر رو که یاران تو چشم براهند. گفت: قصد من اینست که تو با یاران من معاشرت کنی. که اگر بیک بار ایشان را ببینی، دیگر ترکشان نتوانی

گفت. گفتم: مرا فرض است که یک روز یاران ترا دعوت کنم. ولی امروز پیش یاران خود، بایدم رفت. گفت: اکنون که قصد تو اینست، صبر کن تا من این خوردنیها را که تو احسان کرده، بخانه برم تا یاران من بخورند و من خود به پیش تو باز آمده، بهر جا که خواهی رفت، با تو بیایم. گفتم: تو بنزد یاران خود رو و با هم بصحبت مشغول شوید. مرا نیز بگذار که پیش یاران خود روم. گفت: من نخواهم گذاشت که تو تنها روی. تو در همه جا از با خرد مردی، ناچاری. و از من فرزانه تر، کس نخواهی یافت. گفتم: جایی که من میروم، دیگری نتواند آمد. گفت: گمان دارم که با زنی وعده اندر میان دارید. و گرنه من از همه کس سزاوارترم که با تو بیایم. و مرا بیم از آنست که پیش زنی بروی که نامناسب باشد و در آنجا کشته شوی. این شهر بغداد است. بسی فتنه اندر زیر سر دارد. همه کس نتواند که درین شهر، همه کار کند. خاصه در این روز. من گفتم: ای شیخ بدفال، این سخنان چیست که با من همی گوئی؟

چون خشم زیاد من بدید، زمانی سخن نگفت و تمامت سر بتراشید. آنگاه گفتم: خوردنیها بردار و بنزد یاران خود شو. من بانتظار تو نشسته‌ام تا بازگردی و بوعدگاه رویم. گفت: تو مرا فریب دهی و همی خواهی که تنها رفته، خویشتن را بهلاکت بیندازی. پس سوگندم داد که از اینجا بر نخیز تا من باز گشته، با تو بیایم و از انجام کار تو آگه شوم. گفتم: آری نشسته‌ام. ولی دیر مکن. آنگاه خوردنی و شربت و عود برداشته، از پیش من بیرون رفت و آنها را بحمال داده، بخانه فرستاد و خود، پنهانی ایستاده بود. پس من برخاسته، تنها روان شدم و بعجله رفته، بخانه قاضی رسیدم. همانا این دلاک در دنبال من بوده و من از وی آگاهی نداشتم.

چون دیدم که در خانه قاضی باز است، بخانه اندر شدم. در آن حالت، قاضی از مسجد بخانه باز آمد و در خانه را فرو بستند و این شیطان قلبان بمیان ساحت اندر بوده است. قضا را از کنیزکان قاضی، گناهی سر زده بود. قاضی به گوشمال او برخاسته، تازیانه بر او زد. فریاد از کنیزک بلند شد. این دلاک را

گمان اینکه مرا همی زنند و فریاد من است که بلند همی شود. آنگاه فریاد بر آورد و جامه‌های خود بدرید و در خانه بگشود و در برابر در ایستاده، خاک بر سر کنان از مردم، دادرسی میکرد و میگفت: الغیث که خواجه من بخانه قاضی کشته شد. پس از آن بسوی خانه من رفته، خانگیان مرا خبر داد و خود پیش افتاده، غلامان و خانگیان من بدنبال او و مردم محله بدنبال ایشان بیامدند و فریاد و اسیداه و واقتیلاه باسماں بر میشد. و بدینسان همی آمدند تا بدر خانه قاضی گرد آمدند. قاضی، هراسان بدر آمده، چون گروه گروه مردم را در آنجا یافت، پچیرت اندر شد و سبب باز پرسید. غلامان من گفتند: تو خواجه ما کشته. قاضی پرسید که: خواجه شما کیست و بچه گناه او را کشته‌ام؟

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب سسی ام بر آمد

گفت: ای ملک جوان بخت، قاضی بغلامان من گفت که: خواجه شما را بچه گناه کشته‌ام و این دلاک از بهر چه در میان شما ایستاده و جامه خود چرا دریده است؟ دلاک گفت: تو خواجه ما را در همین ساعت با تازیانه میزدی که من فریاد او را شنیدم. قاضی گفت: چه گناه کرده بود و بخانه منش که آورد و چه قصد داشت؟ دلاک گفت: سخن دراز میکنی و همی خواهی که خون خواجه بیوشانی. من چگونگی را نیک میدانم. دختر تو عاشق او و او عاشق دختر تست. چون او بخانه تو آمد، بغلامان فرمودی که او را بزنند. اکنون در میان ما و تو یا حکم از خلیفه باید و یا خواجه ما بدر آور و مگذار که ما بخانه تو در آئیم و او را بدر آوریم.

قاضی چون این سخن بشنید، از مردم شرمسار شد و با دلاک گفت: اگر سخن تو راست است، خود بخانه در آی و او را بدر آور. در حال، همین دلاک بشتابید و بخانه اندر شد. من گریختن نتوانستم و در آن غرفه که بودم، صندوقی یافتم. در صندوق پنهان شدم. دلاک بهیچ سو نرفت، مگر بغرفه که من بودم

بیامد. چون بغرفه اندر شد، بچپ و راست نگاه کرد. بجز صندوق چیزی نیافت. در حال، صندوق را بدوش گرفت. مرا هوش از سر بدر شد. ناچار صندوق را



گشوده، خویشان بزمین انداختم و پای من بشکست. با پای شکسته، همیدویدم. چون بدر خانه رسیدم، گروه گروه مردم آنجا بودند. من از بیم جان و شرمساری

مردم، زر از جیب در آورده، پاشیدم و مردم را بآن زرها مشغول کرده، خود در کوچهای بغداد میدویدم و بهر جا که میرفتم، این دلاک در دنبال من روان بود و فریاد همیزد که: خواجه مرا میخواستند بکشند. منت خدای را که بر ایشان ظفر یافتم و خواجه را از دست ایشان خلاص کردم. و با من گفت: ای خواجه، بسی شتاب داشتی و این محنتها بر تو از سوء تدبیر تو رسید. اگر خدای نخواسته من با تو نبودم و ازین ورطه خلاصت نمیکردم، بسا بود که راه خلاصی نیابی و بانجام کار هلاک شوی. تو از خدا بطلب که مرا زنده گذارد تا همواره ترا از چنین ورطه‌ها برهانم. سوء تدبیر تو مرا کشت. تو همی خواستی که تنها بروی. ولی در این کارها عتاب نکنم و عذر تو بپذیرم، که تجربت نداری و عجز و کم خردی. من با او گفتم: آنچه با من کردی بس نبود که در دنبال من افتادی؟ او هیچ با من نگفت و در کوچه و بازار در پی من همی دوید.

چون دیدم که مرا خلاصی ازو ممکن نیست، بخداوند دکانی پناه بردم. خداوند دکان، او را از من دور کرد. من در مخزن دکان، ملول نشسته، با خود گفتم: این دلاک از من جدا نخواهد شد و مرا خلاصی ازو محال است. در حال، گواهان حاضر آورده، وصیت بگذاردم و مال به پیوندان بخش کردم و کهتران را بمهتران سپردم. خانه و ضیاع و عقار بفروختم و از بغداد بدر آمدم که ازین قلبان خلاص شوم. دیرگاهی درین شهر بودم. امروز که بدینجا مهمان آمدم، این احمق را دیدم که در صدر مجلس نشسته، دیگر بدین مکان نتوانم نشست و خاطرم خرسند نخواهد بود و بدیدار این شکیبیا نتوانم شد. که پای مرا شکسته و از کردار زشت، خاطر مرا خسته است. چون آن جوان، قصه خود فرو خواند، از مجلس بازگشت. آنگاه ما از دلاک پرسیدیم که: جوان راست گفت یا نه؟ دلاک گفت: من با او این همه نیکوئی کردم. ولی او ندانست. اگر من این خوبیها نکرده بودم، هر آینه هلاک میشد. و او را جز من، کس خلاص نکرده است. هزار شکر که پای او بشکست و جان سلامت برد. اگر من فضول بودم، چنین نیکوئی با او نمی‌کردم. و من اکنون حدیثی باز گویم تا شما بدانید که من کم سختم و فضول

نیستم و برادران من پرگویی هستند. و حکایت اینست که:



حکایت شیخ خاموش و برادرانش

در عهد خلافت منتصر بالله در بغداد بودم^{۱۸} و خلیفه، فقرا و مساکین را دوست میداشت و با علما و صالحان بسر میبرد. قضا را روزی بده تن از بغدادیان خشم آورد و متولی بغداد را فرمود که ایشان را در زورقی بیاورد. من چون در راه، ایشان را دیدم، با خود گفتم که: این جماعت بدینسان گرد نیامده‌اند، مگر اینکه بمهمانی همیروند و وقت را بعیش و نوش خواهند گزارد. بهتر اینست که با ایشان یار شوم. پس با ایشان بزورق نشستیم. خادمان والی، زنجیر بگردن ایشان بنهادند و زنجیری هم بگردن من بنهادند. من هیچ نگفتم و از مرورت و کم سخنی نخواستم بگویم. پس همه ما را نزد خلیفه بردند. خلیفه بکشتن آن ده تن فرمان داد. سیاف هر ده تن را بقتل رسانید. خلیفه، چون مرا دید، بسیاف گفت: چرا همه را نکشتی؟ سیاف گفت: هر ده تن بکشتم. خلیفه گفت کشتگان بشمردند و دانست که ده تن هستند.

آنگاه روی بمن کرد که: چونست هیچ سخن نگفتی و چرا با گناه کاران

بزنجیر اندری؟ من گفتم: ای خلیفه، بدان که من شیخ خاموش هستم و خردمندی و کم سخنی شهره روزگار است. شغل من دلاکیست. دیروز هنگام بامداد دیدم که این ده تن بزورق اندر شدند. مرا گمان این بود که مهمانی همیروند. با ایشان بزورق نشستم. ساعتی شد. دیدم ایشان گناه کارانند. چون خادم، زنجیر بگردنشان نهاد، بگردن من نیز زنجیر نهاد. من از جوانمردی هیچ نگفتم تا اینکه مرا با ایشان پیش خلیفه آوردند و خلیفه بکشتن ده تن فرمان داد. من در معرض شمشیر بودم و خویشتن را بخلیفه نشناساندم. ای خلیفه، این جوانمردی بزرگ نبود که من سخن نگفتم و خود را بکشتن آنها از کردم؟ و پیوسته کار من این گونه جوانمردیها و نیکوئیهاست. خلیفه چون سخنان من بشنید، دانست که مردی هستم با مروت و کم سخن و هرگز سخنی دراز نکنم، چنانکه این جوان گمان میکند. و حال آن که من او را از ورطه خلاص کرده‌ام. آنگاه خلیفه پرسید که: برادران تو نیز چون تو حکیم و دانشمند و کم سخن هستند؟ گفتم: معاذالله، هرگز چون من نیستند. ای خلیفه، تو مرا بدنام کردی که با ایشان شمردی. هر یک از ایشان را از بی مروتی و پرگوئی، آفتی رسیده. یکی اعرج است و یکی اعوج و سیمین افلج و چهارمین اعمی است و یکی را گوش و بینی و یکی را هر دو لب بریده‌اند. و ای خلیفه، گمان مکن که من سخن دراز میکنم. ولی قصد من اینست که ترا آگاه سازم از اینکه من با مروت‌تر و جوانمردتر از برادران خویشتنم و برخی از ایشان حکایتی دارند که آن حکایت سبب گرفتاری او گشته. اگر بخواهی، باز گویم.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

حکایت کور

چون شب سی و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، دلاک گفت: یکی از برادران من که قفه نام دارد بدریوزگی بدر خانه رفته، در بکوفت. خداوند خانه باواز بلند گفت: کیست که در همیکوبد؟ برادرم جواب نگفت. تا اینکه خداوند خانه آمده، در بگشود و گفت: چه میخواهی؟ برادرم گفت: از بهر خدا چیزی دهید. خداوند خانه گفت: تو نابینا هستی؟ گفت: آری. خداوند خانه، دست برادرم گرفته، بخانه برد و از پله بفرازش برد. برادرم را گمان این بود که خوردنی یا چیز دیگرش خواهد داد. چون بفراز خانه بر شدند، خداوند خانه گفت: ای نابینا، چه میخواهی؟ برادرم گفت: چیزی در راه خدا میخواهم. خداوند خانه گفت: خدا بدهد. برادرم گفت: چرا این سخن نخست نگفتی؟ آن شخص گفت: ای پست ترین گدایان، وقتی که تو در بکوفتی و من آواز دادم، چرا جواب ندادی و در همیکوفتی؟ برادرم گفت: اکنون چه خواهی کرد؟ گفت: چیزی در اینجا ندارم که بتو دهم. برادرم گفت: مرا از پله ها بزیر کن. گفت: راه بر تو نگرفته ام. برادرم خواست که از پله ها بزیر آید، بیست پله بزمین مانده بود که پایش بلغزید و از پله ها همی غلطید تا سرش بشکست. چون از خانه بیرون شد، نمیدانست بکدام سو رود.

در آن هنگام، جمعی از یاران نابینای او برسیدند و گفتند: امروز چه عاید تو گشته؟ او ماجرا بیان کرد و گفت: میخواهم که امروز از درمهاییکه ذخیره کرده ام، صرف کنم. و خداوند خانه از پی او روان بود. سخن او را بشنید. برادرم نمی دانست که از مرد از پی او روانست و همیرفت تا بمکان خود برسد. آن مرد نیز در آن مکان شد. برادرم نمیدانست و بانتظار یاران نشسته بود. چون یارانش

بیامدند، گفت: در ببندید و خانه را جستجو کنید که بیگانه اندر خانه نباشد. چون آن شخص، سخن برادرم بشنید، ریسمانی از سقف آویخته، آن ریسمان بگرفت و در هوا بایستاد. ایشان در بیستند و خانه بگردیدند. کس نیافتند. پس از آن پیش برادرم آمده، بنشستند و درمها بیرون آوردند. چون بشمردند، ده هزار درم بیش بود. ده هزار درم بزیر خاک پنهان کردند و زیادتى را هر يك بخشى برداشتند. پس از آن خوردنی گذاشته، همی خوردند. که برادرم صدای بیگانه احساس کرد و دست باین سو آن سو دراز کرد. دست آن مرد بدستش آمد. بانگ بر یاران زد که: پیش ما بیگانه هست. پس همگی بر او گرد آمده، او را همی زدند و فریاد همی آوردند که: ایهاالناس، دزد آمده. آنگاه خلقی بسیار برایشان گرد آمدند، آن مرد نیز خویشتن بنابینائی زد و چشمان خود بر هم نهاد. بدانسان که هیچ کس در نابینائی او شک نمیکرد و فریاد همی زد که: ایهاالناس، بخاطر خدا مرا پیش والی برید که سخنی دارم.

ناگاه خادمان والی این ندا شنیده، همه را بگرفتند و پیش والی بردند. والی، حکایت ایشان باز پرسید. آن مرد گفت: ای والی، تا ما را عقوبت نکنی و نیازاری، از حقیقت کار آگاه نخواهی شد. اگر بخواهی، نخست مرا آزار کن. والی گفت او را بر زمین انداخته، تازیانه چند بزدند. آنگاه یک چشم خود را باز کرد. و چند تازیانه دیگر بزدند. چشم دیگر باز کرد. والی گفت: این کارها بهر چیست؟ گفت: ای والی، مرا امان ده تا خبر باز گویم. والی امانش داد. گفت: ما خویشتن را نابینا کرده، بخانه مردم رویم و مال از ایشان بدزدی و گدائی گرد آوریم. و تا اکنون ده هزار درم از این کار گرد آورده ایم. من دو هزار و پانصد درم نصیب خود را از ایشان خواستم. ایشان مرا بزدند و مال مرا بگرفتند. من از خدا و از تو پناه خواسته ام. تو بر نصیب ما سزاوارتری از یاران من. اگر خواهی راستی سختم بر تو آشکار شود، هر یک را بفرما بیش از آن که مرا بزدند، بزنند تا چشم باز کنند. پس شهنه امر کرد که ایشان را عقوبت کنند.

نخستین کسی را که بستند، برادر من بود. چندان بزدند که از هلاکش

چیزی نماند. شحنه با ایشان میگفت: ای کافر نعمتان، چرا نعمت خدا را پنهان میدارید و خویشان را نابینا مینمائید؟ برادرم فریاد میزد و استغاثه مینمود و بوالی میگفت: بحق رسول الله که ما چشم نداریم و نابینا هستیم. چون او را بگشودند، یاران او را بستند و دگر بار نیز برادرم را بستند و چندانش بزدند که بیهوش شد. شحنه گفت: بگشائید. چون بیهوش آید، بازش ببندید. پس هر یک از ایشان را بیش از سیصد تازیانه بزدند. و آن شخص چشم دار که خداوند خانه بود، ایشان را ملامت میکرد و میگفت: چشم باز کنید، وگرنه دگر بار خواهند زد. و بشحنه گفت: خادمی با من بفرست که درمها بیاوریم. اینها از بیم رسوائی، چشم باز نخواهند کرد. شحنه، خادمی با او فرستاده، ده هزار درم بیاوردند. دو هزار و پانصد درم به آن شخص، نصیبه داد و ایشان را پس از گوشمال از شهر بیرون کرد. ای خلیفه، چون من این حکایت شنیدم، از شهر بدر شده، برادر را جستم و در پنهانی بشهرش آوردم و مصارف او را بذمت خویش گرفتم. پس خلیفه از حکایت من بخندید و فرمود که مرا جایزه دهند و روانه ام سازند. من گفتم: بخدا سوگند که هیچ نگیرم و تا حکایت برادران نگویم و بر خلیفه آشکار نکنم که من کم سخن هستم، نخواهم رفت. خلیفه گفت که: مزخرفات خویشان را باز گو. گفتم:

حکایت اعور

اما اعور، برادر دیگر من در بغداد، قصاب بود. بزرگان شهر، گوشت ازو می خریدند و مال بسیار از کسب خود فراهم آورد و رمه و چهارپایان بیندوخت و خانه بخرید. چند سالی او را حال بدین منوال بود. روزی در دکه خود ایستاده بود که مرد پیری بیامد و چند درم بدو داده، گوشت خرید. برادرم درمهای او را ملاحظه کرد، دید که بسیار سفید است. جداگانه اش بگذاشت. و آن پیر تا پنج

ماه، هر روزه، درمی چند آورده، گوشت همی خرید. و برادرم درمهای او را بصندوقی جداگانه میگذاشت. پس از آن صندوق بگشود که درمها بقیمت گوسفند دهد. دید که آنچه درم بصندوق اندر بود، کاغذ است که بصورت درمش بریده‌اند. در حال، طپانچه بر روی خود زد و فریاد برکشید. مردم بر او جمع آمده، ماجرای خویش با مردم باز گفت. ایشان را عجب آمد و برادرم بدکان بازگشته، گوسپندی را بکشت و در درون دکان بیاویخت و پاره‌ازو بریده، بقناره زد و با خود میگفت: امید هست که بار دیگر، پیر بخریدن گوشت باز آید و من او را گرفته، غرامت درمها بستانم.

ساعتی نرفت که همان پیر پدید شد. برادرم بدو آویخته، فریاد زد که: ای مسلمانان، مرا دریابید و از کار من و این نابکار خبردار شوید. چون پیر، این سخنان از برادرم بشنید، با او گفت که: دست از من کوتاه کن. و گرنه ترا رسوا کنم. برادرم گفت: چگونه مرا رسوا کنی؟ پیر گفت: ای پلید، تو گوشت آدمی درون دکان آویخته. برادرم گفت: اگر آنچه تو گفתי راست باشد، مال و جانم بر تو حلالست. پیر گفت: ای مردم، این قصاب، آدمیان همی کشد و گوشتشان بجای گوشت گوسفندان همی فروشد. اگر بخواهید که صدق مقالم بدانید، بدکان اندر شوید. مردم بدکان برادرم گرد آمدند و بجای قوچ، آدمی را دیدند. آنگاه برادرم را گرفته، بانگ بر وی زدند که: ای کافر، این چه کار است؟ هر کس که میرسید، مشت و طپانچه ببرادرم میزد و همان پیر، مشتى بچشم او زد. برادرم نایبنا شد و مردم، قوچ را که بصورت آدمی بود، برداشته، پیش شحنه بردند. پیر گفت: ای امیر، این مرد، آدمیان کشته، بجای گوسفندان همی فروشد. ما او را نزد تو آورده‌ایم. برادرم گفت: هذا بهتان عظیم^{۱۹}. من ازین گناه، بری هستم. شحنه، سخن برادرم نپذیرفت و حکم کرد پانصد تازیانه‌اش بزدند و آنچه که مال داشت، همه را بگرفتند و از شهر بیرونش کردند.

او حیران مانده، نمیدانست که بکدام سو رود. تا اینکه بشهری رسید و در آنجا دکان پاره‌دوزی گشود. روزی از برای شغلی از دکان بدر آمد. صدای شیئه

اسبان بشنید. سبب باز پرسید. گفتند: ملک این شهر بنخجیر روانست. برادرم از شهر بیرون شد تا بموکب ملک تفرج کند. قضا را ملک، اول نظری که بمردم انداخت، چشمش بچشم نایبای برادرم افتاد. ساعتی سر بزیر افکنده، بفکرت فرورفت و گفت: اعوذ بالله من شر هذا اليوم^{۲۰}. آنگاه اسب باز گردانید و سپاه نیز باز گشتند. ملک به خادمان فرمود که برادرم را بزنند و دور کنند. خادمان، او را چندان بزدند که بمرگ نزدیک شد. او سبب این حادثه نمیدانست. پس رنجور و فکار بدکان خویش باز گشت و یکی از مردم شهر، ماجرا باز گفت. آن شخص چندان خندید که بر پشت افتاد و گفت: ای برادر، بدان که ملک، آدم یک چشم نتواند دید. خاصه اگر چشم راست او نایبنا باشد. که از کشتن او در نمیگذرد. برادرم چون این بشنید، از آن شهر بشهر دیگر بگریخت. و آن شهر، پادشاه نداشت. مدتها در آن شهر بسر برد. روزی از دور، شیئه اسبی شنید. گمان کرد که از خادمان پادشاه است. بترسید و بگریخت و مکانی همیخواست که در آنجا پنهان شود.

دری بدید. از آن در بخانه اندر شد. در دهلیز همیرفت که دو تن بدو در آویختند و گفتند: حمد خدا را که بدزد خود دست یافتیم. سه شبست که تو راحت از ما برده و آرام بریده و نگذاشته که بخشیم. برادرم ازین سخن، حیران شد. پس از آن گفتند که: آن کاردی که تو هر شب، ما را بآن میترسانیدی کجاست؟ گفت: بخدا سوگند من کارد ندارم و کس را نترسانیده‌ام. او را جستجو کردند و کاردی که پینه کفش بآن بریدی، در کمرش یافتند. برادرم گفت: ای قوم، از خدا بترسید و بدانید که مرا حکایتیست شگفت. گفتند: حکایت بازگو. پس او بطمع اینکه خلاص شود، حدیث خویشتن باز گفت. سخنش را نپذیرفتند و او را همیزدند و جامهای وی همیدریدند. چون جامه‌اش را بدریدند، تن او پدید شد و جای زخم تازیانه اندر تنش آشکار گردید. گفتند: ای پلیدک، اثر زخمها گواهی میدهد که تو گناه کار و دزدی. پس از آن برادرم را بنزد والی بردند. والی گفت: ای فاجر، چه کرده که با تازیانه‌ات بدینسان کرده‌اند؟ آنگاه

حکم کرد صد تازیانه ببرادرم بزدند و بر اشترش بنشانند و بهر کوی و محله میگردانیدند و ندا در میدادند که: این است پاداش آن که بخانه مردم داخل شود. چون من این ماجرا شنیدم، رفته، او را به پنهانی بشهر در آوردم و در خانه خویش جای داده، کفیل نان و جامه‌اش هستم.

حکایت بی‌گوش

و اما برادر دیگرم که هر دو گوشش را بریده‌اند، ای خلیفه، او مردی بی‌چیز بود. شبها از مردم سؤال کرده و آنچه عاید میشد، بروز صرف می‌نمود. و پدر ما پیر سال‌خورده بود. چون بمرد، هفتصد درم بمیراث گذاشت که هر یک از برادران صد درم برداشتیم. و این برادر پنجمین، چون حصه خویشتن بگرفت، ندانست چه کند و حیران بود. تا اینکه بخاطرش افتاد که صد درم را شیشه بخرد و بفروشد و سودی از آن بردارد. پس صد درم را شیشه خرید و بر طبقی بزرگ نهاده، در پای دیواری بنشست که شیشه‌ها بفروشد. پس پشت بر دیوار داده، در کار خویش فکر میکرد که: سرمایه من درین شیشه‌ها صد درمست. به دویست درم بفروشم و دویست درم را باز شیشه بخرم و بچهار صد درم بفروشم و پیوسته بیع و شرا همیکنم تا بسی مال گرد آورم. آنگاه همه گونه کالا بخرم و زینهای زرین مرصع ترتیب دهم و از هر گونه خوردنیها و نوشیدنیها فراهم آورم و مغنیان شهر را در خانه جمع کنم و دختر وزیر را خواستگاری نمایم و کسانی را که شایسته مجلس ملک و وزیر هستند، جمع آورم و هزار دینار، مهر بدختر وزیر بدهم. اگر پدرش راضی شود، بمقصود دست یابم و گرنه قصر را بقهر و غلبه از وزیر بگیرم. چون بخانه بیاورم، ده تن خادمان خوردسال از برای او بخرم. پس از آن جامه‌های ملوکانه بپوشم و اسبان را با زین مرصع، زین کرده، سوار شوم و غلامان و خادمان از پس و پیش و چپ و راست روان شوند. چون

وزیر، مرا ببیند، بمن تعظیم کند و بر پای خیزد و مرا بجای خویش بنشانند و خود چون پدر زن منست، زیر دست من نشیند. و دو خادم با من باشند که هر یک همیانی را که هزار دینار داشته باشد، در دست گرفته باشند. من یکی از آن همیانها را بمهر دختر وزیر بدو دهم و همیانی دیگر نیز بدو هدیه کنم تا اینکه جوانمردی و کرم خود بر وی آشکار سازم. پس از آن بخانه خود باز گردم. اگر از نزد زن من کسی بیاید، درم بسیار بدو دهم و خلعت بر وی بپوشانم. و هرگاه وزیر، هدیه فرستاده باشد، رد کنم، اگر چه گران قیمت باشد. تا بدانند که من با همت و بزرگ منش هستم. پس از آن خانه را چنانچه در خور ملوک باشد، بیارایم. هنگام دامادی، جامهای فاخر بپوشم و در فراز کرسی بنشینم. بچپ و راست نگاه نکنم، یعنی که مردی با خیزد هستم. چون عروس را بحجله آورند، من از غایت کبر و عجب، برو نظر نکنم. تا همه حاضران بگویند: آقای ما، این عروس از تست و از کنیزکان تو می باشد که در برابر تو ایستاده. التفاتی بسوی او کن که بسیار وقتست بر پای ایستاده و از ایستادن تعب اندر است. پس بارها زمین آستانه ام بیوسند. آنگاه سر بر کنم و یک بار بر وی بینم. باز سر بزیر بر افکنم. بارها از من خواهش کنند که نظر بسوی او کنم. من یک بار دیگر بر او نگاه کنم. باز سر بزیر افکنم. و بدینسان همیکنم تا آرایش او را بانجام رسانند. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب سسی و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، برادر دلاک با خود میگفت که: بدینسان همیکنم تا آرایش او را بانجام رسانند. آنگاه بیکی از خادمان گویم که پانصد دینار زر بمشاطه گان دهند. مشاطه گان چون زرها بگیرند، دختر را بنزد من آرند و دستش را در دست من گذارند. من او را بسیار پست شماره و با او سخن نگویم و بسوی او نگاه نکنم تا خود را عزیز نداند و بزرگ شمارد. و آنگاه مادر او بیاید

و سر و دست مرا بوسه دهد و بگوید: آقای من، بکنیز خود نگاه کن و دل او را بدست آور و با او سخن بگو. من جواب نگویم و او پیوسته، گرد سر من بگردد و مهربانی کند و دست و پای مرا مکرر ببوسد و بگوید: آقای من، دختر من خردسالست و تا اکنون شوهر ندیده. چون از تو اینگونه ترش روئی بیند، دل شکسته شود. تو با وی سخن بگو و مهربانی کن. پس از آن قدحی شربت بیاورد و بدختر خویش دهد. دخترک، قدح پیش من آورد. من تکیه بر بالش داده، بنشینم و بر وی نگاه نکنم و او را بر پای ایستاده، بدارم تا گمان نکند که او را رتبتی هست. آنگاه مرا بگرفتن قدح سوگند دهد و بگوید که از دست کنیزک قدح بستان و قدح پیشتر آورد. نزدیک دهان من بدارد. من دست برده، قدح از دهان بکنار کنم. دختر را با پای خویشتن، بدینسان از خود دور سازم. پس پای خویش را پیش بُرد و پایش بر طبق شیشه برآمد. طبق در جایی بود بلند. بزمین بیفتاد و آنچه که شیشه بر طبق اندر بود، بشکست.

برادرم جامه بدرید و بر سر و روی خویش زد. مردم را کار او عجب آمد و نمیدانستند که سرمایه و سود او بزیان رفته. پس برادرم با آن حالت عجیب ایستاده، همیگریست. که زنی بدیع الجمال که بر استری سوار بود، پدید آمد و بوی عبیر و مشک او کوی و محله را معطر ساخت. و چون آن زن، شیشه‌های شکسته بدید، دلش بحالت برادرم بسوخت و بوی رحمت آورده، از حالتش باز پرسید. گفتند: طبقی شیشه بر نهاده بود که معاش از آن بگذرانند. شیشه‌های او بدینسان که می‌بینی، بشکستند. در حال، زن بیکی از خادمان گفت: هر چه زر با تو هست، بدین مسکین بده. خادم، بدره بدو داد. چون بدره بگشود، پانصد دینار زر در بدره یافت. نزدیک شد که از فرح و شادی بمیرد. آن زن را ثنا گفت و شکر نعمت بجا آورد.

آنگاه برخاسته، بمنزل خود باز آمد. چون بنشست، در بکوفتند. در بگشود. عجوزی را دید که هرگز ندیده بود. عجوز با او ادرم گفت: هنگام نماز است و من وضو ندارم. مرا بمنزل خود راه ده که وضو بگیرم. برادرم او را

اجازت داد. هر دو بخانه اندر آمدند. ولی برادرم از غایت فرح، پای از سر
 نمیشناخت. چون عجز و وضو گرفت، بهمان جا که برادرم نشسته بود، رفته، نماز
 کرد و برادرم را دعا گفت و شکر احسان بجای آورد. برادرم دو دینار زر بدو
 داد. عجز، دینارها باو رد کرد و گفت: اینها را بستان. اگر خود محتاج نیستی، به
 پیرزن محتاجی که که من می شناسم، بده. اینک با من بیا تا تو را به نزد او ببرم.
 برادرم بیدرنگ به قصد خیرخواهی، بدره زر بر داشت. عجز از پیش و برادرم
 از پی او همرفتند تا بخانه رسیدند. چون داخل شدند، ناگاه غلامی سیاه زشت
 روی با تیغ برکشیده بغرفه اندر آمد و جامهای او را بر کند و با شمشیر، او را
 همیزد تا اینکه برادرم بیهوش شد. غلام گمان کرد که او بمرد. پس بانگ بر زد
 که: یا ملیحه. در حال، کنیزکی، طبقی نمک در دست پدید شد. و نمک بر
 زخمهای برادرم پراکنید. برادرم از بیم اینکه مبادا زنده اش بدانند و او را بکشند،
 از جای نمی جنبید. تا اینکه کنیزک برفت و غلام، فریادی چون فریاد نخستین بر
 کشید. عجز برآمد و پای برادر مرا گرفته، بسردابه تاریکی بکشید و در میان
 کشتگانی که در آنجا بودند بینداخت، و کیسه زرش را بر بود برادرم دو شبانروز
 در آنجا بماند. قضا را نمک، خون زخمها بریده، سبب زندگی برادرم گشته بود.
 چون برادرم دید که قوت جنبش دارد، برخاست و دریچه از دیوار سردابه
 گشوده، بیرون رفت. آن شب، خود را در دهلیز تاریک پنهان داشت.
 چون بامداد شد، عجز از بهر صید دیگر از خانه بدر آمد. برادرم نیز از
 عقب او روان شد. عجز از بهر صید دیگر از خانه بدر آمد. برادرم نیز از عقب
 او روان شد. و عجز نمیدانست. تا اینکه برادرم بمنزل خود رسید و معالجت
 همیکرد تا زخمهای او به شد. و همیشه عجز را میدید که مردم را یک یک
 فریب داده بآن خانه میبرد. ولی برادرم سخن نمیگفت تا آن که خوب قوت
 گرفت و تندرست شد. قدری همیان دوخت و از سفال و شیشه شکسته پر
 ساخت و همیان بر کمر بسته و جامه عجمی پوشید و شمشیری در زیر جامه
 پنهان داشت و از خانه بدر آمد.

چون عجوز را دید، بزبان عجمی گفت: ای عجوز، نزد تو ترازو هست که نهصد دینار زر توان سنجید؟ عجوز گفت: مرا پسر است صراف که هرگونه میزانهها دارد. با من بیا تا بنزد او رویم که زرهای تو بسنجد. پس عجوز از پیش و برادرم از عقب روان شدند تا بدر خانه رسیدند. در بکوفتند. دخترکی بدر آمده و بروی برادرم بخندید. عجوز گفت: لقمه فربه آورده‌ام. چون برادرم داخل خانه شد، ناگاه همان غلامک سیاه با تیغ برکشیده بیامد. گفت: ای میشوم، برخیز. برادرم برخاست. غلام پیش افتاد. برادرم در عقب او بود. دست برده، شمشیر از غلاف برکشید و بگردن غلام زد. در حال، سر غلام چون گوی بر زمین غلطید. پای او را گرفته، بسردابه‌اش بینداخت و بانگ بر زد که: ملیحه کجاست؟ کنیزک، طبقی نمک در دست در آمد. چون برادر مرا با تیغ برکشیده بدید، بگریخت. برادرم خود را بوی رساند و او را نیز بکشت. پس از آن بانگ زد که: عجوز کجاست؟ عجوز حاضر آمد. برادرم گفت: مرا می‌شناسی یا نه؟ عجوز گفت: نمی‌شناسم. گفت: من خداوند پانصد دینار زر هستم که بخانه من آمده، وضو گرفتی و نماز کردی و بحیلت، مرا بدینجا آوردی. آنگاه او را نیز دو نیمه کرد و از برای دخترک همیگشت. چون او را دریافت، دختر از او امان خواست. امانش بداد و گفت: ای دختر، از بهر چه نزد این غلام هستی و ترا که بدینجا آورده؟ دختر گفت: من خواهر این غلام بودم. برادرم، پیرزن را وا داشته بود تا مردان ثروتمند را بفریبند و به بهانه کمک به پیرزنی نیازمند به اینجا آورد. آنگاه ایشان را می‌کشت و اموالشان می‌ربود. برادرم گفت: اگر در خانه چیزی هست، بمن بنما. دختر گفت: بسی مال بخانه اندر است. برادرم برخاسته، صندوقها بگشودند و بدره بدره زرها در صندوقها یافتند. دختر گفت: مرا در اینجا بگذار و خود بیرون شو و حمال آورده، صندوقها ببر.

برادرم بیرون آمده، ده تن مرد با خود برد. چون بدر خانه رسید، دید که در باز است. نه دختر برجاست و نه صندوق. اندکی اسباب خانه و پارچه‌های حریر بر جا مانده. دانست که دختر، او را فریب داده. آنگاه هر چه بخانه اندر

مانده بود، برداشته، بیاورد و آن شب را با شادی بخشید. چون بامداد شد، دید که بیست تن از خادمان والی، پیش در ایستاده‌اند. چون او را دیدند، بگرفتند و بنزد والی بردند. والی گفت: این متاعهای حریر از کجا آوردی؟ برادرم ماجرا بیان کرد. پس والی، مال از برادرم بگرفت و از بیم آن که ملک آگاه شود، از شهر بیرونش کرد. و اندکی مال بوی داد. برادرم قصد شهرهای دیگر کرد. دزدان، سر راه بر وی گرفته، برهنه‌اش کردند و گوشهای او را بیریدند. من چون ماجرا بشنیدم، بنزد او رفته، جامه‌اش پوشاندم و پنهانی بشهرش آوردم و تا اکنون کفیل او هستم.

حکایت لب بریده

و اما برادر دیگر که هر دو لب او بریده است، ای خلیفه، او مردی بود فقیر، از مال دنیا هیچ نداشت. روزی بیرون رفت که چیزی بدست آورده، سدّ رمق کند. براه اندر، خانه دید بسی بلند که آنرا دهلیزی بود وسیع و خادمان بدر خانه ایستاده بودند. برادرم از یکی پرسید که: این خانه از آن کیست؟ جواب گفت که: این خانه یکی از اولاد ملوک است. برادرم پیش رفته، بدریوزگی چیزی خواست. خادمان گفتند: بخانه درآی و آنچه که خواهی از خداوند خانه بستان. پس داخل دهلیز شد. ساعتی در دهلیز همی رفت تا بساحت خانه رسید. خانه دید وسیع و خوب و در میان خانه، باغی یافت خرم. نمیدانست که بکدام سو رود. تا اینکه در صدر خانه، مردی نیکو شمایل و خوش صورت دید. آن مرد برخاست و برادرم را مرحبائی گفت و از حالش باز پرسید. برادرم، بیچیزی آشکار کرد.

آن مرد چون سخن برادرم بشنید، ملول و غمین شد و از غایت اندوه، جامه خویش بدرید و گفت: چگونه تواند بود که من در شهری باشم و در آنجا

گرسنگان بهمرسند؟ و چگونه من شکبیا شوم که مردمان گرسنه بخشبند؟ القصه، بسی وعده‌های نیکو برادرم داد و با او گفتم: صبر کن تا طعام حاضر آورند. آنگاه فرمود: طشت و ابریق بیاورید. خادمان چنان می نمودند که طشت و ابریق آوردند. ولی چیزی نیاورده بودند. خداوند خانه، دست پیش برده، چنان نمود که دست همیشویم. و با برادرم گفتم: ای مهمان عزیز، دست بشوی. پس از آن بخادمان گفتم: خوان بگسترید. خادمان می آمدند و میرفتند. گویا که سفره همیگستردند. ولی سفره در میان نبود.

پس از آن، برادرم را بدان خوان ناپدید بنشانند. خداوند خانه، دست می برد و می آورد و لبان همی جنبانید. گویا که چیز می خورد. و برادرم می گفتم: شرم مکن و بخور که بسیار گرسنه. و برادرم نیز دست می برد و لب می جنبانید و چنان مینمود که چیز می خورد. و آن مرد برادرم می گفتم: این نان بستان و سفیدی آنرا ببین. برادرم چیزی نمیدید و با خود می گفتم: این مرد، مرا استهزاء میکند. و با خداوند خانه گفتم: ای خواجه، در تمامت عمر ازین سفیدتر و لذیذتر، نان ندیده بودم. آن شخص گفتم: این نان را کنیز من پخته و آن کنیز پانصد دینار خریده ام. پس از آن، خداوند خانه، خادمان را آواز داد که: فلان طعام بیاورید که در نزد ملوک یافت نمیشود. و برادرم می گفتم: ای مهمان، بخور که بسیار گرسنه. برادرم دهان می جنبانید و می خائید. گویا که چیزی همی خورد. و خداوند خانه، هر لحظه، یک گونه خوردنی میخواست. ولی چیزی نمی آوردند. و پیوسته برادرم را بچیز خوردن فرمودی. پس از آن دگر بار بانگ بر خادمان زد که: مرغان کباب شده و بره‌های بریان گشته بیاورید. و با برادرم گفتم که: ازین چیزهای لذیذ بخور. برادرم می گفتم: یا سیدی، بدین لذت، خوردنیها نخورده بودم. و خداوند خانه، دست بنزدیک دهان برادرم همی آورد. گویا لقمه بدهانش منهد. و لحظه لحظه، نام خوردنیها بر می شمرد. و برادر مرا گرسنگی بیشتر میشد و حرص جوین آرزو میکرد. خداوند خانه می گفتم که: شرم مکن و بسیار بخور. برادرم گفتم: آنچه خوردیم بس است. آن مرد بخادمان گفتم: حلوا حاضر کنید.

خادمان، دستها در هوا می جنبانیدند. گویا که حلوا حاضر میکردند. آنگاه خداوند خانه برادرم گفت که: ازین حلوای خوب و این نقلهای مشک آلود بخور. برادرم بفراوانی مشک نقلها ثنا میگفت و مدحت همیکرد. خداوند خانه میگفت: این را در خانه من، کنیزکان ترتیب داده‌اند و بسی مشک باینها ریخته‌اند. و همواره او ازین سخنان میگفت و برادرم دهان خویش همی جنبانید و میگفت: یا سیدی، دیگر قدرت خوردن چیزی ندارم. و او مکرر میگفت که: شرم مدار. ازین خوردنیهای خوب بخور. برادرم با خود میگفت که: این مرد از استهزا چیزی فرو نگذاشت. من هم کاری با او بکنم که اینگونه کارها را توبه کند. پس از آن، خداوند خانه، شربت خواست. خادمان، دست بجنبش آوردند. گویا که شربت آوردند. آن شخص برادرم اشارت کرد. یعنی که قدح شربت بستان و بنوش. برادرم نیز با اشارت چنان نمود که شربت همیخورد. خداوند خانه پرسید که: چگونه شربتیست؟ برادرم گفت: گواراتر از این شربت ننوشیده‌ام. خداوند خانه با اشارت، قدحی بدهان خود برد و قدحی دیگر برادرم بداد. برادرم چنان کرد که گویا شربت مینوشد.

پس از آن برادرم، سرخوشی آشکار کرد و دست بلند کرده، طپانچه بر قفای خداوند خانه زد که آواز بخانه فرو پیچید. و باز دست بلند کرده، بقوتی هر چه تمامتر، سیلی دیگر بر قفای او زد. خداوند خانه گفت: ای پستترین گدایان، این چه کار بود که کردی؟ برادرم گفت: ای خواجه، تو بر من احسان کرده و غلام خود را بخانه آورده، بسی نعمت بدو داده. و او اکنون ازین همه مهمان‌نوازی تو سرخوش گشته و آواز سر داده. مقام تو از آن برتر است که از چنان نادان، مؤاخذه کنی. و چون خداوند خانه، این سخن بشنید، بخندید و گفت که: من مدتهاست که مردم را مسخره میکنم. چون تو کسی ندیده بودم که طاقت این همه سخریه داشته باشد. من از تو در گذشتم و ترا ندیم خود کردم. باید از من جدا نشوی. پس گفت گونه گونه خوردنیها آوردند. با برادرم بخوردند و شربت حاضر کردند. آن شخص با برادرم چنان الفت گرفت که گویی سالها آشنا

بودند. آنگاه خلعتی فاخر برادرم بپوشانید و بعیش و نوش بنشستند. تا بیست سال بدین منوال بودند. تا آن شخص بمرد و سلطان، مال او ضبط کرد. و برادرم از شهر بیرون شد و بگریخت. اعراب بروی تاخته، اسیرش کردند و آن که اسیرش کرده بود، همه روزه، برادرم را شکنجه میکرد و میگفت: مال ده و جان خود خلاص کن. و گرنه کشته میشوی. برادرم میگریست و میگفت: یا شیخ العرب، من هیچ ندارم و جانی را نشناسم. من اسیر و زیر دست توام. عرب، عذر نپذیرفت و کارد تندی که بیک ضربتش، اشتر دو نیمه میکرد، بدر آورد و لبان او را ببرید. و بر اشتری سوارش کرده، بکوهی رها نمود. کاروانیان، وی را دیده، بشناختند. نان و آبش داده، بخارج شهر بیاوردند و مرا از قضیه آگاه کردند. من برفتم و او را به تنهایی بشهر آوردم و تا کنون کفیل او هستم.

ای خلیفه، چون من بدینجا آمده بودم، غلط بود که این حدیثها با تو نگفته، بخانه خویش باز گردم. چون خلیفه، حکایت مرا بشنید و داستان برادران با وی گفتم، بخندید و گفت: ای شیخ خاموش، راست گفتی. تو کم سخنی و پرگوی نیستی. ولیکن ازین شهر بیرون شو و بشهر دیگر، جای بگیر. پس مرا از شهر بغداد بیرون کرد. و من شهرها همیگشتم. چون شنیدم که خلیفه درگذشته و خلیفه دیگر بجای او نشسته، ببغداد باز گشتم. و با این جوان نیکوئیها کردم و اگر من نبودم، کشته میشد. و آنچه از پرگوئی و ناجوانمردی بمن نسبت داد، باطل است و همه اینها بهتان و افتراست.

پس خیاط بملک چین گفت: چون حکایت دلاک بشنیدیم و دانستیم که او پرگو است و جوان را آزرده است، دلاک را گرفته، در زندان کردیم و آسوده با جوان نشسته، خوردنی بخوردیم و تا اذان عصر بحدیث اندر بودیم. آنگاه من بخانه آمدم. زن من گفت که: تو همه روز بعیش و نوش میگذاری و من در خانه، تنها و ملول نشسته‌ام. اگر مرا همین ساعت بتفرج نبری، از تو طلاق ستانم. در حال، برخاسته با او بتفرج رفتیم و هنگام شام باز میگشتم که باین احدب رسیدیم. دیدم که در گوشه‌ای افتاده. آنگاه او را دعوت کردیم. او نیز اجابت

نمود. من بازار رفته، ماهی بریان خریده، بیاوردم. زن من لقمه بزرگی از گوشت ماهی بدهان احدب گذاشت و دهان او را با دست بگرفت و احدب، گلوگیر گشته، بمرد. او را برداشته، بخانه طیب بردیم.

چون خیاط، حال دلاک را از آغاز تا انجام با ملک چین حکایت کرد، ملک چین گفت: طرفه حکایتی گفתי. ولکن باید دلاک را حاضر سازید که من او را دیده، سخن وی بشنوم تا خلاص شوید و احدب را نیز بخاک بسپاریم. در حال، خیاط با خادمک ملک رفته، دلاک را بیاوردند. پیری بود که سالش از نود گذشته. چهره سیاه و زرخدان سفید و دماغ بلند و گوشهای پهن داشت. ملک از دیدن او در خنده شده، گفت: ای شیخ خاموش، از حکایات خویش حکایتی با من بازگو. دلاک گفت: ای ملک جهان، این سمسار و طیب و مباشر کیستند و این گوژپشت مرده چیست و مردم از بهر چه گرد آمده‌اند؟ ملک گفت سبب پرسش از اینها چه بود. دلاک گفت: تا ملک بدانند من کم سختم و سخن دراز نکنم و از چیزهایی که بمن سود ندارد، نپرسم و از نام خود در من نشانی هست که از کم سخنی، مرا خاموش لقب نهاده‌اند. ملک گفت: حدیث احدب را بشیخ خاموش شرح دهید. داستان احدب و ماجرای او و سمسار و طیب و مباشر و خیاط باز گفتند. دلاک سر بجنبانید و گفت: طرفه حکایتی است. اکنون روی احدب باز کنید تا من او را ببینم. روی احدب را باز کردند.

دلاک بنزدیک سر او نشسته، سرش را در کنار گرفت و بر روی او نگاه کرده، چندان بخندید که بر پشت بیفتاد. و گفت: هر مرگ، سببی دارد و مرگ این احدب را سببست عجیب. باید آنرا در دفترها بنگارند که عبرت آیندگان گردد. ملک گفت: ای شیخ خاموش، این سخن از بهر چه گفתי و چرا خندیدی؟ گفت: ای ملک، به نعمتهای تو سوگند که احدب را هنوز روان اندر تن است. پس دلاک، مکحله بدر آورد و باروغنی که در مکحله داشت، گلوی احدب را چرب کرد و او را پوشانید تا اینکه عرق کرد. آنگاه منقاشی درآورده، بر گلوی احدب فرو برد و استخوان ماهی را بدر آورد. در حال، احدب برخاست و

عطسه کرد و گفت: لاله الاالله محمد رسول الله. حاضران از دیدن این حالت شگفت ماندند. و ملک چین بسی بخندید و گفت: من عجبت ازین حکایت ندیده و نشنیده بودم. و از حاضران پرسید: که شما دیده بودید که کسی بمیرد، پس از آن زنده شود؟ اگر خدا این دلاک را نمیرسانید، احدب، امروز بزیر خاک اندر میشد. پس از آن فرمود که این حکایتها نوشته، در خزانه نگاه دارند و طیب و مباشر و سمسار را خلعت بداد و خیاط را خلعت پوشانده، بخیاطت خویش مخصوص داشت و احدب را نیز خلعت داده، بمنصب ندیمی، سرافرازش کرد و دلاک را خلعت پوشانده، وظیفه از بهر او معین فرمود و کدخدائی دلاکان را بدو سپرد. و بعیش و نوش بزیستند تا هادم لذات بر ایشان بتاخت. فسبحان من لایموت^{۲۱}. و ای ملک، این حکایت، طرفه تر نیست از داستان دو وزیر که حکایت انیس الجلیس هم در آنجا گفته آید. ملک شهر باز گفت: چونست حکایت ایشان؟



حکایت دو وزیر

شهرزاد گفت: ای ملک، بیصره اندر پادشاهی بود که فقرا دوست داشتی

و همت برفاه رعیت گماشتی و پیوسته مال بدو ستاران محمد علیه السلام بذل میفرمود. و آن ملک، محمد بن سلیمان زینی نام داشت. و او را دو وزیر بود. یکی معین بن ساوی و دیگری فضل بن خاقان. اما فضل بن خاقان، کریم الطبع و نیکوسیرت بود. مردم بسی میل بدو داشتند و پیوسته ثنای او گفتندی و او در سخا و کرم چنان بود که شاعر گفته:

پیش ازین بار خدایان و بزرگان عجم گر همی بنده خریدند بدینار و درم
اندرین نوبت صدری بوزارت بنشست که همه ساله خُرد بنده باحسان و کرم

و اما معین ابن ساوی را ناخوش همیداشتند. که او طالب خیر نبود و با مردم بدی کردی و بدین خطاب سزاوار بود:

از بخل بهیچ خلق چیزی ندهی و در جان بشود بکس پشیزی ندهی
سنگی که بدو در آسیا آس کنند مگر بر شکمت نهند تیزی ندهی

اتفاقاً روزی ملک بر تخت نشست و امرا و سپاهیان را بار داده بود. فضل بن خاقان را خطاب کرده، گفت: کنیزی میخوام که ماه روی و مشکین موی و نکوسیرت و زیبا صورت و صاحب اخلاق پسندیده باشد. حاضران گفتند که: چنین کسی بدست نیاید، مگر بده هزار دینار. در حال، ملک، خازن را بخواست و گفت: ده هزار دینار بخانه فضل بن خاقان بر. خازن، زرهای نزد فضل بن خاقان برد. همه روزه، وزیر بر دلالان سپردی که کنیزی را بفروشند مگر اینکه وزیر، نخست او را ببیند. دلالان، هر کنیزی را که بیازار میآوردند، نخست او را بوزیر عرضه میداشتند و دیرگاهی ایشان را کار همین بود. ولی کنیزکی، وزیر را پسند نمیافتاد. اتفاقاً روزی از روزها یکی از دلالان رو بخانه فضل بن خاقان گذاشته، او را دید که سواره بسوی قصر ملک همی رود. رکاب وزیر بگرفت و گفت: ای وزیر، کنیزی را که بجستجوی او فرمان رفته بود، پدید آمده. وزیر، کنیزک را بخواست. دلال، ساعتی غایب شد. پس از ساعتی، کنیزکی ماهر و سرو قد، سیاه

چشم، باریک میان که جامه فاخر در بر داشت، حاضر آورد. و کنیزک در خوبرویی، چنان بود که شاعر گفته:

مانند بنارون قد آن ماه سیم تن
گر آفتاب و ماه بود بار نارون
آن آفتاب و ماه پر از توده توده مشک
وان توده تودن مشک پر از حلقه و شکن
و آن حلقه و شکن همه پربند و تاب و چین
و آن بسند و تاب و چین همگی دام مرد و زن

چون وزیر، او را بدید، بیسندید. روی بدلال کرده، قیمت باز پرسید. دلال گفت: ده هزار دینار او را قیمت داده‌اند. ولی خواجه او سوگند یاد میکند که ده هزار دینار قیمت کبکان و مرغان نمیشود که او خورده. و بهای خلعت و اجرت آموزگار او نیست که او را خط و نحو و لغت و تفسیر و اصول فقه و طب و تقویم آموخته و ضرب آلات طربش یاد داده. وزیر گفت: خواجه کنیزک نزد من آورید. دلال، خواجه کنیزک حاضر آورد. مردی بود عجم و کهن سال که از غایت پیری، پوستی و استخوانی گشته بود. وزیر با او گفت: راضی هستی که ده هزار دینار قیمت این کنیزک از سلطان محمدبن سلیمان زینی بستانی؟ آن مرد گفت: چون مشتری، سلطان است، مرا فرض است که کنیز بهدیه دهم. در آن هنگام، وزیر بحاضر آوردن مال فرمان داد. چون مال حاضر آوردند، وزیر، زرها بخواجه کنیزک بشمرد. پس از آن، دلال گفت: اگر وزیر دستوری دهد، سخنی گویم. وزیر گفت: باز گو. دلال گفت: ای وزیر، مرا رأی اینست که این کنیزک را امروز خدمت سلطان مبر. که او از راه دراز آمده و از رنج سفر نیاسوده. حالتش دگرگون است. تا ده روز او را در قصر نگاهدار تا اینکه راحت یابد و بر حسن او بیفزاید. پس از آن بگرماه برده، جامهای نکویش در بر کن و در پیشگاه سلطان حاضر آور. وزیر، رأی دلال، صواب یافت. کنیزک رابقصر خود در

خلوتی جداگانه جای داد و تمامت مایحتاج از بهر او آماده کرد و خدمتگذاران بروی بگماشت. و دیرگاهی حال بدین منوال بود. از قضا فضل بن خاقان پسری قمر منظر و سیم اندام و عنبرین موی داشت. بدانسان که شاعر گفته:

بابروان چو کمان به گیسوان چو کمند لبانش سوده عقیق و رخانش ساده پرند
پرند لاله فروش و عتیق لؤلؤ پوش کمان غلایه توز و کمند مشکین بند

و آن پسر سیم بر از قضیت دختر آگاه نبود. و پدرش به کنیزک گفته بود که ترا از بهر ملک سلطان محمد سلیمان زینی خریده‌ام و مرا پسری هست. زنهار که رخ بر وی منما. کنیزک گفت: سمعاً و طاعةً. تا اینکه کنیزک روزی از روزها بگرما به اندر شد و پاره از کنیزکان بخدمتش قیام کردند. چون از گرما به بدر آمد، جامهای فاخر بپوشید و به نیکویش بیفزود و بنزد زن وزیر آمد و دست او را بوسید. زن وزیر گفت: ای انیس الجلیس، در گرما به بر تو چه گذشت؟ گفت: ای خاتون، جز غیبت تو منقصتی نبود. خاتون با کنیزکان گفت: برخیزید تا بگرما به شویم. کنیزکان برخاسته، با خاتون بگرما به رفتند. و خاتون، دو کنیز خردسال بر در قصری که انیس الجلیس در آنجا بود، بگماشت و با ایشان گفت: کس نگذارید که نزد انیس الجلیس رود. کنیزکان گفتند: سمعاً و طاعةً. پس از ساعتی پسر وزیر که علی نورالدین نام داشت، در آمد و از مادر خویش جویان گشت. کنیزکان گفتند: بگرما به اندر است.

انیس الجلیس از درون قصر، آواز علی نورالدین را بشنید. با خود گفت: کاش میدانستم که این پسر چه کاره است؟ آنگاه بر پای خاسته، پیش رفت و بسوی علی نورالدین نظاره کرد. دید پسر است ماهر و بی. شیفته جمال او گشت. و پسر را نیز چشم بر وی افتاد. فریفته آن پری روی گشت. کنیزک گمان کرد که او را برای همین پسر خریده‌اند. علی نورالدین نیز که شیفته او شده بود، بدور از چشم پدر با کنیزک ازدواج کرد. لیک چندی نگذشت که کنیزکان زن وزیر، او را از ازدواج پسرش با کنیزک با خبر کردند. زن وزیر بیمناک شد که مبادا وزیر،

خشمناک گردد و پسر را به سبب نافرمانی بکشد. اما سرانجام، وزیر نیز آگاه گشت. پس جامه‌ها بر درید و پریشان شد. چه او کنیزک را از برای پادشاه بصره خریده بود. زن وزیر که پریشانی شوهر بدید، گفت: خود را مکش. من ده هزار دینار قیمت کنیز را از مال خود بدهم. وزیر گفت: مرا حاجت بقیمت کنیز نیست. ولکن بیم آن دارم که جان و مالم هر دو برود. زن گفت: یا سیدی، سبب چیست؟ گفت: مگر تو ندانی که این دشمن جان من که معین بن ساوی نام دارد، در آن ساعت که این حادثه بشنود، سلطان را آگاه کند و با او گوید؟ چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب سی و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، وزیر با زنی گفت: معین بن ساوی، دشمن جان منست. چون این حادثه بشنود، ملک را آگاه کرده، بگوید: وزیری که ترا گمان این است که خیانت کار نیست، هزار دینار از تو گرفته، کنیزکی بخرید که کس چنان کنیزک ندیده بود. چون کنیزک را پسندید، با پسر خود گفت: تو بر این کنیز از ملک سزاوارتری. آنگاه پسر او با کنیزک ازدواج کرد و اکنون همان کنیز در خانه وزیر است. ملک از اعتمادی که بمن دارد، خواهد گفت: دروغ همی گوئی. او از ملک اجازت گرفته، بخانه من آید و کنیز را نزد سلطان ببرد. کنیز، ناچار ماجری بر ملک بیان کند. آنگاه معین بن ساوی فرصت یافته، با ملک بگوید که: من پند گوی مهربان توام. ولی پیش تو عزت نداشتم. ملک، سخن او را بپذیرد و بکشتن من فرمان دهد. زن وزیر گفت: همه کس از داستان کنیز آگاه نیست. تو کس را آگاه مکن و کار خود را بخدا بسپار. وزیر، اندک آرام گرفت و خاطر آسوده داشت. و اما علی نورالدین، پسر وزیر از عاقبت کار ترسان بود. روزها در باغ‌ها بسر میبرد و نیمه شب آمده، بنزد مادر می‌غنود. باز پیش از صبح، چنانکه کس نبیند، بدر میشد. تا یک ماه پیوسته کارش همین بود. روزی مادرش با وزیر

میگفت: اگر کار بدینسان گذرد، دختر و پسر هر دو بمیرند. وزیر گفت: چگونه باید کرد؟ زن گفت: امشب بیدار باش. چون پسرت بیاید، او را بگیر و با وی صلح کن و کنیز را باوده که هر دو همدگر را دوست میدارند و من قیمت کنیز را بتو بدهم. وزیر آن شب را بیدار بود. چون پسرش بیامد، او را بگرفت. خواست بکشد. مادرش گفت: چه خواهی کرد؟ وزیر گفت: خواهمش کشت. پسر وزیر، چشمان پر از اشک کرده، گفت: ای پدر، مثناب بکشتم که در دست توام. آنگاه پدر از سینه پسر برخاست و گفت: ای پسر، انیس الجلیس را بتو میبخشم. بشرط آن که او را نفروشی و همواره زن خود نگاه داری. پس سوگند یاد کرد و با پدر پیمان بست که او را نفروشد و برای همیشه نزد خود نگاه دارد. آنگاه وزیر، کنیزک را بروی ببخشد.

علی نورالدین با کنیز بعیش و نوش همزیست و خدای تعالی حدیث کنیز از یاد ملک بیرون برد. تا اینکه سالی بدین منوال گذشت. و معین بن ساوی نیز از ترس فضل بن خاقان با ملک سخن نمیتوانست گفت. پس از یک سال، روزی فضل بن خاقان از گرمابه با تن خوی کرده، بدر آمد. هوا در وی گرفته، رنجور گشت و بستر افتاد. تا همه روزه رنجوریش فروتر میشد. تا اینکه روزی نورالدین را حاضر آورد و گفت: ای فرزند، از روز رسیده، نتوان گریخت و از روزی نارسیده، نتوان خورد. همه کس، جام مرگ خواهد نوشید. ای فرزند، وصیت من بر تو این است که پرهیزکار شو و عاقبت بین باش. پس شهادتین گفته، مرغ روحش در فردوس، آشیان گرفت. و از قصر، فریاد کنیزان و غلامان و خانگیان بلند شد. ملک و اهل مملکت با خبر شدند. امرا و وزرا و مردم شهر همگی حاضر آمدند و از جمله حاضران، معین بن ساوی وزیر بود. پس فضل ابن خاقان را بخاک سپردند و بقعه بر خاکش ساختند و قاریان بنشانند. و نورالدین بحزن و ماتم بنشست و دیرگاهی ملالت داشت. روزی نشسته بود که یکی از دوستان پدرش در بکوفت. چون در بگشودند، آن شخص دست نورالدین بیوسید و گفت: آقای من، کیست که او را پدر نمرده باشد؟ این جهان،

گذرگاه سید اولین و آخرین است. تو حزن و اندوه بیک سونه و خاطر از کدورت پاک کن. پس نورالدین را از این سخنان، ملالت کم شد و غرفه را فرش گسترده و در آنجا بنشست و ده تن از فرزندان بزرگان بدو گرد آمدند و بعیش و نوش مشغول گشتند. و همه روزه خوردی و خوراندی و بخشیدی. تا اینکه روزی وکیل خرج بنزد وی آمد و گفت: ای خواجه، اینگونه بخششها مال را فانی کند. مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند: هر که خرج کند و دخل نشمارد، بزودی فقیر شود. نورالدین چون این شنید، با گوشه چشم بسوی وکیل نگاه کرده، گفت: نه کسی را بخل، بی نیاز کند و نه کسی را بذل، محتاج سازد. و این سخنان بگوش من فرو نرود. وکیل از پیش نورالدین بیرون آمد.

و نورالدین همچنان بذل و بخشش پیش گرفت و هر یک از یارانش که میگفت فلان چیز یا فلان خانه خوبست، نورالدین میگفت: آنرا بتو بخشیدم. و پیوسته در صبح و شام، خوان بیاران همیگسترده. تا یک سال بدین منوال گذشت. پس از یک سال، روزی نورالدین با یاران نشسته بود که وکیل نزد وی آمده، بسر گوشی گفت: یا سیدی، از آنچه برحذر بودم، پیش آمد. اکنون مساوی یک درم نقد و جنس ندارم. چون نورالدین این سخن شنید، سر بزیر افکند و بحزن و ملالت اندر شد. یاران، این معنی دریافتند. یکی از ایشان برخاسته، اجازت رفتن خواست. نورالدین سبب پرسید. پاسخ داد که: زن من امشب بخواهد زائید. تنها نتوانمش گذاشت. نورالدین جواز داده، او برفت. و دیگری برخاسته، گفت: یا سیدی، امروز برادرم پسر خود، عقیقه خواهد کرد. من باید بروم. پس یک یک اجازت گرفته، بهانه برفتند. نورالدین تنها مانده، انیس الجلیس را نزد خود خواند و با او گفت: دانی که چه بر من رسید؟ آنچه که از وکیل شنیده بود، با او باز گفت. انیس الجلیس گفت: آقای من، چندی پیش خواستم که این حالت با تو باز گویم. شنیدم که تو این دو بیت همی خوانی:

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم بمن ده که نه زر بماند نه سیم

زری را که بی شک تلف در پی است بمی ده که درمان دلها می است

آنگاه سکوت کرده و سخنی نگفتم. نورالدین گفت: یا انیس الجلیس، تو میدانی که من، مال پیاران صرف کرده‌ام و گمان ندارم که مرا بچنین روز ترک کنند و پاداش نیکوئیهای من بجا نیارند. اکنون من برخاسته، نزد ایشان روم. شاید سرمایه از ایشان گرفته، به بیع و شرا بنشینم و لهُو و لعب ترک کنم. انیس الجلیس گفت: از ایشان سودی نخواهی دید. نورالدین، سخن او را نپذیرفته، برخاست و بیرون شد و کوچها همیگشت تا به محلتی رسید که ده تن یارانش در آنجا بودند. آنگاه بدر خانه یکی از یاران بایستاد و در بکوفت. کنیزی بدر آمد. نورالدین گفت که: بخواجهات بگو که علی نورالدین بر در ایستاده و چشمش براه فضل و احسان تو باز است. کنیز رفته، خواجه را با خبر کرد. خواجه بانگ بر کنیز زد و گفت: باز گرد و بگو که خواجه بخانه اندر نیست. کنیز برگشت و سخن خواجه به نورالدین گفت. نورالدین با خود گفت: اگر این یکی حق نعمت ندانست و پاس صحبت نگاه نداشت، شاید دیگران چنین نباشند. پس بدر خانه رفیق دیگر رفت. او نیز چنان گفت که رفیق نخستین گفته بود. نورالدین با خود گفت: ناچار همه یاران بر محک امتحان زنم. شاید در آن میانه، یکی ثابت قدم باشد. پس در خانه یاران، یکان یکان رفته، در بکوفت. و ایشان خویشان را بر او آشکار نکردند.

علی نورالدین بنزد انیس الجلیس رفته، باو گفت. گفت: آقای من، نگفتمت که دوستی ایشان، سودی ندارد؟ نورالدین گفت که: هیچ کدام ایشان روی بمن نمودند. انیس الجلیس گفت: آقای من، متاع خانه را بفروش و صرف کن. نورالدین، همه روزه چیز همیفروخت تا در خانه، چیزی نماند. و با انیس الجلیس گفت: اکنون چه باید کرد؟ انیس الجلیس گفت: تدبیر اینست که مرا بیازار برده، بفروشی. تو میدانی که پدرت مرا بده هزار دینار خریده، شاید خدا گشایشی کرامت فرماید و اگر خدا بخواهد باز ما را بیکدیگر خواهد رسانید.

گفت: ای انیس‌الجلس، جدائی تو بر من آسان نیست و من از تو شکیباً نتوانم بود. انیس‌الجلس گفت: بمن نیز بسی دشوار است. ولی چاره نیست. پس نورالدین، دست انیس‌الجلس را گرفته، اشک از چشمانش هم‌ریخت. آنگاه انیس‌الجلس را نزد دلال برده، گفت: بهر قیمتی که خود میدانی ارزش دارد، بفروش. دلال گفت: یا نورالدین، مگر این انیس‌الجلس است که پدر تو او را از من بده هزار دینار بخریدی؟ نورالدین گفت: آری.

پس دلال صبر کرد تا بازاریان از هر سو گرد آمدند. دلال برخاسته، ندا همی داد و مدحت انیس‌الجلس همی کرد. تا اینکه یکی از بازرگانان، چهار هزار و پانصد دینار قیمت داد و بگفتگو اندر بودند که معین بن ساوی وزیر از آنجا بگذشت. نورالدین را دید که ایستاده است. و با خود گفت: از بهر چه ایستاده است؟ او را بضاعت کنیز خریدن نمانده است. شاید تهی دست گشته، کنیز همی خواهد بفروشد. اگر چنین باشد، دل من آرام خواهد گرفت. پس دلال را آواز داد. دلال، زمین ببوسید. وزیر گفت: این کنیز را که مدحت همیکنی، من مشتری هستم. دلال، کنیزک را نزد وزیر آورد. وزیر، شمایل نیکوی وی را بدیده، بسته‌گمش گردید و از قیمتش باز پرسید. دلال گفت: تا چهار و هزار و پانصد دینار رسیده. بازرگانان چون وزیر را مشتری دیدند و ستمگری او را میدانستند، پراکنده شدند و قیمت افزون نتوانستند کرد. پس وزیر بدلال گفت: دیگر ایستادنت از بهر چیست؟ من کنیز را بچهار هزار و پانصد دینار خریدم. دلال نزد علی نورالدین رفته، گفت: کنیز را بی بها بردند. نورالدین سبب باز پرسید. دلال گفت: ما همی خواستیم که در قیمت بگشاییم. نخستین بازرگانی که قیمت داده، چهار هزار و پانصد دینار بود. و نوبت افزون کردن بدیگری نرسیده بود که این ستمکار بازار آمد و کنیزک را بدید و بهمان قیمت قبول کرد. گمان دارم که کنیزک را بشناخت. اگر همان قیمت را بدهد، از فضل پروردگار خواهد بود. مرا بیم آن است که براتی نوشته، بدیگری حواله کند و او را در غیبت تو بسپارد که چیزی مده و همه روزه مطالبه کنی و او مسامحه و ملاحظه کرده، بفردا

و فردای دیگر بیفکند. پس آنگه ترا برنجانند. برات از تو بگیرند و آنرا بدرند. آنگاه تمامت قیمت کنیز را زیان خواهی کرد. نورالدین چون این سخنان بشنید، گفت: تدبیر چیست؟ دلال گفت: من راهی بنمایم که اگر آن را پیش گیری، بسی سود خواهی کرد. و آن اینست که همین ساعت بیا کنیز را از دست من بگیر و طپانچه بزنی و با او بگو که بسوگند خویش وفا کرده، ترا بیبازار آوردم و بدالت دادم که بفروشد. اکنون بیا تا بخانه رویم. ای نورالدین، اگر تو بدینسان کنی، وزیر چنان داند که از بهر سوگندی که یاد کرده، او را به بازار آورده. نورالدین گفت: تدبیر همین است. پس دلال پیش رفته، دست کنیز بگرفت و با وزیر گفت: صاحب کنیز، این جوان است که همی آید.

چون نورالدین نزد دلال رسید. کنیز از دست دلال بگرفت و طپانچه بر او زد و گفت: من از بهر سوگندی که یاد کرده بودم، ترا بیبازار آوردم. اکنون بخانه باز گرد و ازین پس مخالفت مکن و گرنه من بقیمت تو محتاج نیستم که ترا بفروشم. من اگر از چیزهای خانه بارها بفروشم، هر بار بقیمت تو چیز خواهم فروخت. معین بن ساوی بنورالدین خشم آورده و گفت: ای تخمه حرام، هنوز ترا چیز مانده که بفروشی؟ نورالدین، جوانی دلیر و مردانه بود. این سخن بر خود هموار نکرد و کمر ابن ساوی را گرفته، از زین بزمین انداخت. ابن ساوی در میان خاک و گل بغلطید و علی بن خاقان، مشت بر وی همیزد تا آن که مشتی بر دهانش آمده و دندانهای او فرو ریخت و خون از دهانش، زرخ او رنگین کرد. و ده تن از خادمان ابن ساوی با او بودند. چون کردار علی نورالدین را با خواجه خویش بدیدند، دست بخنجر و شمشیر بردند. بازرگانان و مردم شهر از آنجا که علی نورالدین را دوست میداشتند، بخادمان گفتند: اگر ابن ساوی، وزیر است، علی بن فضل، وزیرزاده است. گاهی با هم بصلح و گاهی بجنگ اندرند. اگر شما بعلی نورالدین هجوم آورید، شاید از شما ضربتی باورسد. آنگاه بکشتن خواهید رفت. صواب این است که شما در میان ایشان داخل نشوید و ایشان را بحال خود گذارید. خادمان، سخن مردم پذیرفتند. علی بن فضل، چندانی که

خواست، ابن ساوی را بزد و در گل و خاکسترش فرو برد. آنگاه کنیزک را گرفته، بسوی خانه آمد.

و اما ابن ساوی بخون و گل و خاکستر آغشته، پیش ملک رفت. ملک گفت: این چه حالتست؟ گفت: ای ملک، امروز از بازار میگذشتم. خواستم کنیزک طباح بخرم. در میان کنیزکان، کنیزی دیدم که به آن خوبی کس ندیده بود. دلال گفت: این از آن علی بن خاقان است که ملک، ده هزار دینار پدر او داده بود که کنیزی بخرد. چون این کنیز را خرید و نیکوئی او را بدید، به پسرش بخشید. چون فضل بن خاقان بمرد، پسرش راه تَبذیر و زیاده روی پیش گرفت تا کارش بفقیری کشید. کنیز را به دلال داده که بفروشد و بازرگانان، او را قیمت داده، اندک اندک افزوده‌اند تا بچهار هزار و پانصد دینار رسیده. من باو گفتم: بهتر این است که او را از بهر ملک، شرا کنم. آنگاه با علی بن خاقان گفتم: قیمت کنیز از من بستان. گفت: من کنیز به هر کسی میفروشم و بتو نمیفروشم. گفتم: از برای خود نمیخواهم. از بهر ملک میخواهم. چون این سخن بشنید، خشمگین گشته، مرا از خانه زین فرو کشید. چون من پیر و ناتوان بودم، مرا بدینسان کرد که می‌بینی. این بگفت و گریان شد. چون ملک آن حالت بدید و مقالت بشنید، بخشم اندر شد. و چهل تن شمشیرزن را گفت که بخانه علی بن خاقان رفته، غارت کنند و خانه‌اش را ویران سازند و او را با کنیزک گرفته، بازوان ببندند و پیش ملک آورند. خادمان، قصد خانه علی بن خاقان کردند.

سنجر نامی از ایشان که پرورده احسان فضل بن خاقان بود، بر خود هموار نکرد که ولی نعمت زاده او را با خواری و مذلت دستگیر کنند. خود را زودتر از دیگران بخانه علی بن خاقان رسانید و گفت: ابن ساوی دام بر تو نهاده. اگر ترا بدست آورد، جان در نخواهی برد. عنقریب است که چهل تن از خادمان رسیده، ترا دستگیر سازند. همین ساعت، کنیزک را برداشته، بگریز. پس سنجر، دست بر جیب برده، چهل دینار بدر آورد و بنورالدین داده، گفت: یا سیدی، اگر زیاده برین زر میداشتم، مضایقه نمی‌رفت. نورالدین، زرها بستد و انیس الجلیس

را از چگونگی آگاه کرده، در حال، از شهر بدر شدند و همی رفتند تا بکنار دریا رسیدند. دیدند که کشتی را همی خواهند برانند و ناخدا بکنار کشتی ایستاده، میگوید: هر کس توشه فراموش کرده و یا چیزی بر جا گذاشته، زودتر کار انجام داده، بیاید. مردم کشتی گفتند: هیچ کاری نداریم. ناخدا گفت طنابها باز کردند و بادبان بیفراشتند. در حال، نورالدین پرسید و گفت: ای ناخدا، بکدام شهر خواهی رفت؟ ناخدا گفت: بدارالسلام بغداد خواهم رفت. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب سی و چهار برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون رئیس کشتی پاسخ داد که ببغداد همی روم، نورالدین با انیس الجلیس بکشتی نشستند. و ناخدا کشتی برانند که کشتی چون مرغ، پریدن گرفت. و باد مراد بوزیدن آمد. نورالدین و انیس الجلیس را کار بدینگونه شد. و اما غلامان سلطان بخانه نورالدین آمده، درها بکنند و غرفهها بشکستند. از نورالدین اثری نیافتند. خانه را ویران کرده، خبر پیش سلطان بردند که نورالدین پدید نگشت. سلطان را خشم فرو گرفت. گفت: در هر جا که هست، بایدش بدست آورید. ابن ساوی گفت: کس چون من نتواند که او را پاداش دهد. پس ملک بفرمود که ندا در شهر بدادند که: هر کس نورالدین را پدید آورد، هزار دینار زر و خلعت گرانبها از ملک جایزه دارد. آن کس که او را پنهان دارد و یا جای او دانسته، نگوید، مستوجب عقوبت ملک خواهد بود. خادمان و مردم شهر، نورالدین را جستجو همی کردند.

ولیکن نورالدین با انیس الجلیس، سلامت بساحل رسیدند. پنج دینار بناخدا داده، از کشتی بدر آمدند و همی رفتند که پیشرو قضا، ایشان را به باغهای بغداد رهنمون شد. بکوچه رسیده، دیدند که آب زده و رفته اند و این سو و آن سوی کوچه، مصطبه هاست و در چندین جا حوضهای سنگ پر از آب صاف

است و آن کوچه، سرپوشیده بود و در بنگاه کوچه دری بود، بسته. نورالدین با انیس‌الجلس گرفت: خوب جای آسایش است. در حال، بفراز مصطبه نشسته، روی از گرد راه بشستند و خوردنی خورده، بخشیدند. قضا را اندر در، باغی بود که باغ تنزهش میگفتند. و بیاغ اندر، قصری بود که قصر تفرجش مینامیدند. و خلیفه هرون الرشید، هرگاه که ملول و دلتنگ گشتی، بآن باغ و قصر در آمدی. و در آن قصر، خلیفه، ایوان چهل دری داشت و هشتاد قندیل بلور بدانجا آویخته و هشتاد شمعدان زرین با شمعهای کافوری گذاشته بودند. چون خلیفه بر ایوان بر نشستی، درها میگشودند و شمعها می‌افروختند و اسحاق موصلی و کنیزان نغمه پرداز، نغمه همی پرداختند و خلیفه را نشاط و انبساط روی میداد.

در آن باغ، مرد پیری باغبان بود که شیخ ابراهیم نام داشت. و از خلیفه بشیخ ابراهیم باغبان فرمان رفته بود که اگر بیگانگان بیاغ اندر آیند یا بگرد باغ بگردند، باغبان ایشان را بیازارد. در آن حال، باغبان بسوی باغ آمد و دو تن بزیر یک چادر در فراز مصطبه خفته یافت. گفت: مگر اینها ندانسته‌اند که خلیفه مرا امر فرموده که هر کسی را در اینجا ببینم، بکشم؟ آنگاه پیش رفته، دبوسی را که در دست داشت، بلند کرد که ایشان را بزند. با خود گفت: شاید اینان غریب باشند و فرمان خلیفه را ندانند. همان بهتر که چادر برداشته، بدانم که ایشان غریب‌اند یا نه. پس چادر بیک سو کرده، آن ماه طلعتان را بدید. با خود گفت که: این هر دو زیبا منظر را آزرده نشاید. باز چادر بر ایشان بینداخت و در زیر پای نورالدین نشسته، پای او همی مالید. که نورالدین چشم باز کرد. مرد سال خورده را دید که پای او همی مالید. شرمگین گشته، پای خویشتن جمع کرد و راست بنشست و دست شیخ ابراهیم را گرفته، ببوسید. شیخ ابراهیم گفت: ای فرزند، از کجائید؟ نورالدین گفت: ای شیخ، غریب هستیم. این بگفت و گریان شد. شیخ ابراهیم گفت: ای فرزند، پیغمبر علیه‌السلام بگرامی داشتن غریبان وصیت فرموده. برخیزید و بیاغ اندر تفرج کنید. نورالدین گفت: ای شیخ، باغ از آن کیست؟ شیخ ابراهیم خواست که ایشان بیم نکنند و بخاطر آسوده بیاغ اندر

آیند. گفت که: این باغ از پدران من میراث مانده. علی نورالدین چون این بشنید، او را سپاس گفت. آنگاه شیخ از پیش و ایشان بر اثر او بیاغ اندر شدند. باغی دیدند خرم. بدانسان که شاعر گفته:



درخشان لاله در وی چون چراغی ولیک از دود او بر جانفش داغی

شقایق بر یکی پای ایستاده چو بر شاخ زمرد جام باده
 پس باغبان، ایشان را بقصر آورد. علی نورالدین در منظره بنشست و شیخ
 ابراهیم، خوردنی، همه گونه میوه‌ها حاضر آورد. ایشان خوردنی خورده، دست
 بستند. علی نورالدین با شیخ ابراهیم گفت که: احسان بر ما تمام کردی. و آنگاه
 تمامتر است که شربت نیز بهر ما بیاوری. شیخ ابراهیم، قدحی شربت بیاورد.
 چون قصد بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب سی و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، کار چنین بود تا اینکه سه پاس از شب برفت.
 انیس‌الجلس با شیخ ابراهیم باغبان گفت: اگر اجازت دهی، یکی ازین شمعها
 برافروزم. شیخ ابراهیم گفت: برخیز و بجز یک شمع میفروز. چون برپای
 خاست، همه شمعها برافروخت و بنشست. آنگاه نورالدین با شیخ ابراهیم گفت:
 من از منادمت تو چه بهره دارم که هیچ سخن من نپذیری؟ اگر اجازت دهی، من
 هم قندیلی برافروزم. ابراهیم گفت: برخیز و یک قندیل بیش میفروز و تو
 بدانسان مکن که همسر تو کرد. پس نورالدین برخاسته، تمامت قندیلها
 برافروخت و در و دیوار ایوان درخشیدن گرفت.

قضا را در همان ساعت، خلیفه در منظره که بدجله نگریستی، نشسته،
 تفرج میکرد. دید عکس قندیلها و شمعها بدجله اندر همی نماید. پس نظر بسوی
 باغ کرد. دید که دود از شمعها و قندیلها بلند گشته، پرتو آنها باغ و قصر را فرو
 گرفته. پس جعفر برمکی وزیر را بخواست و گفت: ای وزیر بی تدبیر، تو وزیر
 منی و مرا از آنچه در بغداد روی میدهد، آگاه نمیکنی؟ جعفر برمکی گفت: چه
 روی داده؟ خلیفه گفت: اگر شهر بغداد از من نگرفته‌اند، چگونه در و دیوار قصر
 تفرج و باغ تنزه، از پرتو شمعها و قندیلها درخشان و درهای ایوان باز است؟ اگر
 خلافت را از من نگرفته‌اند، که یارای این دارد که چنین کارها تواند کرد؟ جعفر

را گونه زرد شد و اندامش بلرزد و سر بر کرده، باغ و قصر را دید که خرمن آتش است و پرتو آن بنور ماه، غالب آمده. جعفر خواست که شیخ ابراهیم باغبان را دست آویز کرده، معذرت گوید. گفت: ای خلیفه، هفته گذشته، شیخ ابراهیم با من گفت که: همی خواهم در زندگانی تو و خلیفه، بزمی از برای ختنه سوران پسران خود فروچینم. گفتم: قصد تو چیست؟ گفت: قصد من اینست که از خلیفه اجازت خواهی که من با فرزندان و پیوندان خود در قصر تنزه بگرانیم. من باو گفتم: انشاءالله خلیفه را آگاه سازم. و فراموش کردم که خلیفه را آگاه سازم. خلیفه گفت: گناه تو یکی بود و اکنون دو شد. نخستین گناه آن که مرا آگاه نکردی و گناه دوم اینکه قصد شیخ ابراهیم این بوده است که زر و مالی بدو داده شود تا اسباب شادی فراهم آورد. تو خود چیزی ندادی و مرا نیز آگاه نکردی. جعفر گفت: ای خلیفه، فراموش کردم. خلیفه گفت: بروح نیا کانم که باید بقیت شب را در پیش او بروز آورم. که او مردی است نکوکار و با فقرا همنشین است و مسکینان دوست دارد و بر مشایخ ارادت میورزد. گمان دارم که امشب از همه طوایف، جمعی در نزد او باشند. ناچار بسوی او باید رفت. شاید که یکی در آنجا حاجت از من بخواهد که سود دنیا و آخرت من در آن باشد و شاید که بودن من در آنجا سودی بشیخ ابراهیم داشته باشد و او با دوستانش از بودن من شادان شوند. جعفر گفت: ای خلیفه، از شب بسیار گذشته و چیزی نمانده و ایشان در این ساعت پراکنده خواهند شد. خلیفه گفت: ناچار باید رفت. جعفر خاموش شد و حیران بایستاد.

آنگاه خلیفه برخاست و با جعفر برمکی و مسرور خادم از دارالخلافة بیرون شد و در لباس بازرگانان، کوچه ها همی نوردیدند تا بدر باغ برسیدند. خلیفه دید که در باغ باز است. با جعفر گفت: بین که شیخ ابراهیم در باغ را تا این وقت شب باز گذاشته و او را عادت چنین نبود. پس داخل باغ شدند و همی رفتند تا بقصر برسیدند و بپای قصر بایستادند. خلیفه با جعفر گفت: من همیخواهم که پیش از آن که خویشتن بر ایشان بنمایم، از جایی برایشان نگاه کنم

و از واردات و کرامات مشایخ آگاه شوم که ایشان را در خلوت، جداگانه شوقی هست. پس خلیفه دید که درخت ضخیم و بلندی در آنجا هست. با جعفر گفت: هیمخواهم که بفراز این درخت شوم که شاخهای آن بمنظره‌های ایوان نزدیکست تا بحالت ایشان نظاره کنم. پس خلیفه بفراز درخت بر شد و از شاخی بشاخی همی آویخت تا بشاخی برسید که بمنظره ایوان نزدیک بود. و چشم بمنظره گذاشته، همینگریست که دید پسری و دختری چون مهر و ماه نشسته‌اند و شیخ ابراهیم نیز در کنار ایشان به گفت و شنود بنشسته. خلیفه چون شیخ ابراهیم باغبان را نافرمان یافت، از درخت فرود آمد و با جعفر گفت: اکنون دانستم که شیخ ابراهیم همواره نسبت به ما دروغ گفته و نافرمانی کرده است. تو نیز به فراز درخت شو تا آنچه من دیدم، ببینی. جعفر چون این بشنید، به فراز درخت بر شد. دید که شیخ ابراهیم در کنار علی بن خاقان و انیس‌الجلیس نشسته. پس با دیدن این نافرمانی شیخ، جعفر بی‌مناک گشت و از خشم خلیفه بترسید. از درخت به زیر آمده، از غایت شرمساری نتوانست چیزی به خلیفه بگوید. خلیفه گفت: ای جعفر، این پسر و دختر را در این قصر که آورده؟ که من بدین زیبایی، دختر و پسر ندیده بودم. و گفت: ای جعفر، بیا تا هر دو بفراز همان شاخ که روبروی ایشانست، برویم و تفرج بکنیم. پس هر دو در فراز درخت بهمان شاخ جای گرفتند و چشم بر ایشان دوختند. شنیدند که انیس‌الجلیس گفت: ایهاالشیخ، اگر آلت طرب میداشتم، عیش ما بسی تمام بود. شیخ ابراهیم چون این بشنید، برپای خواست. خلیفه با جعفر گفت: این شیخ چه خواهد کرد؟ جعفر گفت: نمیدانم. شیخ، ساعتی غایب شد. چون بازگشت، عودی با خود بیاورد. خلیفه، عود را نیک نظر کرد. دید که عود از آن اسحق ندیمست. خلیفه گفت: بخدا سوگند اگر نغمه این کنیز، دلپسند نباشد، همه را بکشم. و اگر دلپذیر باشد، از ایشان در گذرم و تنها ترا بکشم. جعفر گفت: خدایا چنان کن که دلپذیر نباشد. خلیفه گفت: سبب این سخن چه بود؟ جعفر برمکی گفت: تا همه را بکشی و ما با هم انیس باشیم. خلیفه بخندید. پس انیس‌الجلیس، عود بگرفت و تارهای آن محکم کرده،

چنانش بنواخت که آهن همی گداخت. پس از آن دو بیت برخواند:

توانگری و جوانی و عیش و بوی بهار

شراب و سبزه و آب روان و روی نگار

خوشست خاصه کسی را که بشنود بصبوح

ز چنگ نغمه زیر و ز مرغ ناله زار

آنگاه خلیفه گفت: ای جعفر، در تمامت عمر، چنین آواز طرب‌انگیز نشنیده بودم. جعفر برمکی گفت: انشاءالله خشم خلیفه فرو نشست. خلیفه گفت: آری. خشم نماند. ولی همی خواهم که بایوان رفته، نزد ایشان بنشینم تا آواز دختر، روبرو بشنوم. جعفر برمکی گفت: ای خلیفه، اگر تو به ایوان روی، عیش بر ایشان حرام خواهی کرد. خاصه شیخ ابراهیم که از بیم، هلاک خواهد شد. خلیفه گفت: ای جعفر، باید حیلتی بمن بیاموزی که من بدان حیلت، درون رفته، از حقیقت این کار آگاه شوم و ایشان نیز آگاهی من دانند.

پس خلیفه با جعفر از درخت بزیز آمده، بسوی دجله رفتند و درین کار شگفت مانده بودند. دیدند که مردی صیاد در پای منظره‌های قصر، صید میکند. قضا را خلیفه چند وقت پیش از آن بشیخ ابراهیم باغبان فرمان داده بود که: صیادان را مگذار که در پای منظره‌های قصر، صید ماهی کنند. و شیخ نیز صیادان را منع کرده بود، ولکن آن شب، صیادی کریم نام بقصد صید بکنار دجله میرفت. دید که در باغ باز است. با خود گفت که: شاید شیخ باغبان بغفلت اندر باشد. همان بهتر که از ماهیان پای قصر، غنیمتی بدست آرم. در حال، به پای قصر آمده، صید ماهیان همی کرد که خلیفه برسید و او را بشناخت. گفت: ای کریم. صیاد نگاه کرده، خلیفه را بشناخت و زانوهای او سست شد و گفت: ای خلیفه، نه من از فرمان خلیفه سرپیچ گشته، ماهیان پای قصر صید همی کنم. بلکه بی چیزی و فاقه برابر این خلاف داشته است. خلیفه گفت: اکنون باقبال من صید کن. صیاد، پیش رفته، فرحناک و شادان، دام بر دجله انداخت. پس از

ساعتی، دام بیرون کشید و دید همه گونه ماهیان بدام اندرند. خلیفه فرحناک شد و گفت: ای کریم، جامهای خود برکن. کریم، جامه بر کند. جبّه داشت پشمین وصله دار و شپش و کیک در آن چندان بودند که آدمی را از جایی بجایی توانستند کشید. و دستار از سر بر گرفت. و او را سه سال میشد که نگشوده بود و هر ژنده که بدست افتادی بر سر یکدیگر فرو پیچیدی. پس خلیفه نیز جامهای حریر بکند و بصیاد گفت: اینها را بپوش. خلیفه، جبّه صیاد پوشیده، دستار بر سر نهاد و دهان بندی بر دهان بست و بصیاد گفت: تو از پی کار خویش رو. صیاد، پای خلیفه ببوسید و شکر گذارد. شپشها در تن خلیفه دویدن گرفتند. خلیفه با دست راست و دست چپ، شپش از گردن خود ربوده، دور میانداخت و با صیاد می گفت که: چندین شپش بجامه اندر چیست؟ صیاد گفت: ایها الخلیفه، آنها هفته بیش ترا نیازارند. چون یک هفته بگذرد، عادت کنی و گزیدنشان ندانی. خلیفه بخندید و گفت: وای بر تو. تا یک هفته، این جبه چون توانم پوشید؟ صیاد گفت: سخنی با تو خواهم گفت. ولی میترسم. خلیفه گفت: بگو و باک مدار. صیاد گفت: گویا که خلیفه میخواهد صنعت صیادی بیاموزد و از آن صنعت، منفعت بردارد. اگر قصد خلیفه این است، همین جبه بسیار مناسبست. خلیفه از سخن صیاد بخندید. صیاد، راه پیش گرفته، برفت.

و خلیفه، ماهیان بر سبدي گذاشته، پاره گیاه سبز بر روی آنها ریخت و سبد برداشته، نزد جعفر برمکی آمد. جعفر گمان کرد که کریم صیاد است. گفت: ای کریم، چرا بدینجا آمده؟ زودتر از اینجا برو و خویشان از هلاک برهان که خلیفه امشب در اینجا است. خلیفه چون سخن جعفر بشنید، چندان بخندید که بر پشت بیفتاد. جعفر گفت: شاید تو خلیفه هستی؟ خلیفه گفت: آری. خلیفه ام و تو جعفر برمکی، وزیر من هستی. من و تو با هم بدینجا آمدیم. جایی که تو مرا شناسی، شیخ ابراهیم چگونه تواند شناخت؟ تو همین جا بایست تا من باز گردم. پس خلیفه بدر قصر بیامد و در بکوفت. شیخ ابراهیم گفت: کیست؟ خلیفه گفت: منم. شیخ گفت: تو کیستی؟ خلیفه گفت: کریم صیاد هستم. چون شنیدم تو مهمان

داری، بهر تو ماهی آورده‌ام. و علی بن خاقان و انیس الجلیس، ماهی دوست می‌داشتند. از آن آواز، خرسند گشتند و با شیخ ابراهیم گفتند: در بگشا و صیاد را با ماهیان بیاور. شیخ، در بگشود. خلیفه بصورت صیاد، داخل قصر شد و سلام کرد. شیخ ابراهیم گفت: مرحبا بدزد حيله باز که با حيله بدینجا آمده. اگر راست میگوئی، ماهیان بما بنما. پس ماهیان را خلیفه بایشان بنمود که هنوز زنده بودند. انیس الجلیس گفت که: خوب ماهیانند. کاش سرخشان کرده بودی. شیخ ابراهیم با خلیفه گفت: ای صیاد، برخیز، ماهیان سرخ کن و زودتر بیاور.

خلیفه بفرمان بشتافت و پیش جعفر برمکی رسیده، گفت: ای جعفر، ماهیان را سرخ کرده میخواهند. جعفر گفت: بیاور تا من سرخشان کنم. خلیفه گفت: بارواح پدرانم سگوند که جز من کس نباید ماهیان بریان کند. پس خلیفه بمنزل باغبان رفت و در آنجا همه اسباب ماهی بریان کردن پدید آورد. آنگاه آتش بیفروخت و تابه بر آتش نهاد و ماهیان را بسی خوب بریان کرد و در روی برگ انجیر در طبقی نهاد و لیمو نیز از باغ چیده، بر طبق فرو چید و به پیش ایشان بیاورد. دختر و پسر با شیخ ابراهیم، ماهیان بخوردند و دست بشتند. علی نورالدین گفت: ای صیاد، بما احسان کردی و نیکوئیها بجا آوردی. در حال، دست بجیب کرده، سه دینار زر از آن زرهای که سنجر غلام داده بود، بدر آورد و گفت: ای صیاد، معذورم دار که اگر پیش از آن که بچنین روز گرفتار شوم، پیش من آمده بودی، تلخی فقر از مذاق تو دور میکردم و ترا از مال دنیا بی نیاز می‌ساختم. ولکن باقتضاء وقت، اینها را بگیر. پس دینارها بخلیفه انداخت. خلیفه آنها را برداشته، ببوسید و بر جیب گذاشت. چون مراد خلیفه، همه آن بود که نغمه‌های انیس الجلیس بنیوشد، با علی بن خاقان گفت: بیش از حد احسان کردی. ولیکن قصد من اینست که احسان تو بر من شامل گردد، این کنیزک بخواند تا من نغمه او بنیوشم. علی نورالدین گفت: ای انیس الجلیس، بجان منت سوگند میدهم که از برای این صیاد بخوان که آرزومند آواز تست. انیس الجلیس چون سخن خواجه بشنید، عود بچنگ آورده، بنواخت و این دو بیت برخواند:

ای صنم چنگ زن چنگ سبکتر بزن پرده مستان بساز راه قلندر بزن
خوش بود اینک صبح خاصه بوقت بهار لشکر صبح آمدند میکرده را در بزن

خلیفه از شنیدن آن نغمات در وجد شد و از غایت طرب، خودداری نتوانست کرد. گفت: آفرین خدای بر جانت. علی بن خاقان گفت: ای صیاد، همی بینم که از این کنیز و خواندن و عود نواختن او در طرب شدی. خلیفه گفت: آری، بخدا سوگند. علی نورالدین گفت: اگر ترا پسند افتاد، کنیز بر تو هدیه کردم. هدیت خداوندان کرم که از بخششهای خود پشیمان نشوند. پس علی بن خاقان بر پای خاست و کنیزک را گرفته، بخلیفه که بصورت صیاد بود، بداد و گفت: هدیه از من بپذیر. انیس الجلیس، نظر بسوی علی بن خاقان کرد و گفت: یا سیدی

دوری ز برت سخت بود سوخته‌گان را سخت است جدائی بهم آموختگان را

علی نورالدین چون این بشنید، گفت:

در هجر تو مرگ همنشینم بادا منظور دو دیده آستینم بادا
گر بی تو بکام دل بر آرم نفسی یارب نفس باز پسینم بادا

خلیفه چون سخن ایشان بشنید، از هم جدا کردن ایشان، او را سخت دشوار شد و رو به علی بن خاقان کرده، گفت: ای خواجه، مگر تو جنایتی کرده و یا غرامتی بر ذمه تست و بدان سبب گریخته؟ علی نورالدین گفت: ای صیاد، ماجرائی که بر من و این کنیز رفته، اگر گفته آید، در عجب خواهی شدن. خلیفه سوگند داد که: حدیث باز گو. امید هست که خلاص یابی. علی نورالدین گفت: حدیث خود را نثر گویم یا نظم؟ خلیفه گفت: کلام نثر، سخن گفتن است و کلام نظم، در سفتن. پس نورالدین سر بزیر افکنده و این ابیات انشا نمود:

بشهر بصره مرا بود مهربان پدری که داشت در تن و چشمش مرا چو جان بصر

یکی کنیزکی بهر نشاط من بخرید
 ز رنگ چهره او خانه‌ام پر از گلبرگ
 پدر نماند و تمامی بکار او کردم
 مرا کنیزک من گفت رو مرا بفروش
 گرفته دست نگارین شدم سوی بازار
 هزار مشتری از بهر او پدید آمد
 در آن میانه یکی پیر بدگهر برخاست
 چو یار خویش بدیدم شده روان با غیر
 بهر دو دست بر آویختم بدو از رشک
 بکوفتم بزمین پیر دیو گوهر را
 شدم بخانه بر اندیشه عدو کامد
 چه گفت گفت که آن پیر ناسپاس کنون
 امیر شهر بحبس تو نیز فرمان داد
 نماز شام برون آمدیم از بصره
 همان کنیزک دل‌بند و دلفریبست این
 بهدیه دادمش اینک ترا ای صیاد
 بدیع چهره و مجلس فروز و رامشگر
 ز بوی طره او کلبه‌ام پر از عنبر
 بمانده بود مرا آنچه سیم و زر ز پدر
 چو دید دست من بینوا تهی از زر
 که جان خویش فروشم بها بیار و ببر
 که داشت روئی چون روی زهره ازهر
 شمرد سیم ببرد آن نگار سیمین بر
 زدند گفتمی اندر روان من آذر
 که عشق و رشکند آمیخته بیکدیگر
 گرفتم از وی آن لعبت پری پیکر
 غلامی از پدرم نام نیک او سنجر
 بر امیر بیامد ز تو شکایت‌گر
 ببند رخت از اینجا که نیست جای مقر
 من و کنیزک من با هزار گونه خطر
 که دارم او را مانند جان همی‌در بر
 کدام هدیه که از جان بود گرامی‌تر

چون ابیات بانجام رسانید، خلیفه گفت: اکنون قصد کدام شهر داری؟ علی بن خاقان گفت: شهرهای خدا بسیار است. خلیفه گفت: من بسطان محمد بن سلیمان زینی، خط نویسم. چون آن خط بخواند، ترا آسیبی نرساند. چون قصد بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب سی و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون خلیفه گفت: من خطی بسطان محمد بن سلیمان

زینی نویسم، علی نورالدین گفت: چگونه میشود که صیادی به ملوک، خطی نویسد؟ هرگز این نخواهد شد. خلیفه گفت: راست گفתי. ولکن من سبب را با تو باز گویم. که من او در یک دبستان پیش یک آموزگار بودیم. او را بخت، یاری کرده، سلطان بصره شد. و خدا مرا صیاد کرد. اما او بسیار وفادار و حق شناس است. من هیچ تمنی از او نکرده‌ام، مگر اینکه حاجت من برآورده. علی خاقان چون این بشنید، گفت: بنویس. خلیفه، قلم و دوات گرفته، پس از نوشتن بسم الله نوشت که: این کتاب از هرون الرشید بن مهدیست بسوی سلطان محمد بن سلیمان زینی که پرورده نعمت منست و او را پپاره از مملکت خود نایب کرده‌ام. باید در همان ساعت که این کتاب زیارت کند و این خطاب بنیوشد، خویشتن از نیابت معزول دانسته، علی بن خاقان را بر جای خود بنشانند و فرمان را مخالفت نکنند، والسلام. پس نوشته را بعلی بن خاقان داد. علی بن خاقان، کتاب گرفته، در حال، از ایوان بزیر آمد و ببصره روان شد.

آنگاه شیخ ابراهیم با خلیفه گفت: ای پست‌ترین صیادان، دو ماهی از برای ما بیاوردی که به نیم درم ارزش نداشتند. سه دینار از ما بگرفتی. اکنون میخواهی کنیز را نیز از دست ما بگیری؟ خلیفه چون سخن باغبان بشنید، بانگ بر وی زد و بمسرور سیاف اشارت رفت که خود را آشکار کند و بشیخ حمله آورد. و اما جعفر وزیر در همان ساعت که خلیفه، جامه بصیاد داده بود، کسی را بدار الخلافه فرستاده بود که جامه از برای خلیفه بیاورد و از قضا جامه، حاضر آورده بودند. در حال، خلیفه جبه و دستار کریم صیاد برکند و بدان شخص که جامه آورده بود، بداد و خود، جامه‌های خلافت در بر کرد و پیش شیخ ابراهیم بایستاد. شیخ ابراهیم چون خلیفه را دید، بشناخت. مبهوت شد و از شرمساری، انگشتان همی خائید و با خود میگفت که: من بخواب اندرم و یا بیدارم؟ خلیفه گفت: ایهاالشیخ، این چه حالتست؟ شیخ، خویشتن از کرسی بزیر انداخته، زمین بیوسید و این دو بیت بخواند:

این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر عقوبت میکنی مستوجیم و رببخشی عفو بهتر کانتقام

پس خلیفه ازو در گذشت، و کنیز را فرمود که: باید بدارالخلافة روی. چون کنیز بدارالخلافة رسید، خلیفه از برای او منزلی جداگانه داد و خادمان و کنیزان از برای او بگماشت و با او گفت: بدان که خواجه ترا بسطنت بصره فرستادم. انشاءالله تعالی، خلعت از برای او خواهم فرستاد. ترا نیز با خلعت روانه سازم. کنیز در منزل خود بنشست. و اما علی بن خاقان، همی رفت تا به بصره رسید و بقصر سلطان برفت و فریادی بلند برکشید که سلطان فریاد وی بشنید و او را بخواست. چون در پیش سلطان حاضر شد، کتاب خلیفه بدو داد. چون خط خلیفه بدید، برپای خاست و سه کرة، کتاب ببوسید و گفت: بجان و دل، فرمان خلیفه پذیرفتم. پس چهار قاضی و وزیر و امیران را بخواست که خویشان معزول کرده، ولایت به نورالدین بسپارد. در حال، ابن ساوی وزیر حاضر شد. سلطان، کتاب خلیفه بدو داد. چون کتاب بخواند، بدرید و بر دهان نهاده، بخائید. سلطان محمد در خشم شده، گفت: این چه کار است که کردی؟ معین بن ساوی گفت: علی بن خاقان، خلیفه را ندیده و با وزیر او نیز ملاقات نکرده. بلکه ورقه بدستش افتاده که از خلیفه توقیعی در آن ورقه بوده است و از مکاری، هر چه خواسته، نوشته است. چرا تو فریب تزویر او خورده، خویشان را معزول میکنی؟ نه از خلیفه توقیعی رسیده و نه خلیفه، کس فرستاده. اگر او را سخن راست بودی، حاجبی با خویشان بیاوردی. تو اکنون او را بمن بسپار که من او را بزدان کرده، حاجبی به شهر بغداد بفرستم و چگونگی معلوم کنم. سلطان محمد را تدبیر او پسند افتاد و بخادمان گفت علی بن خاقان را بر زمین افکندند و چندان بزدند که بیهوش شد. پس از آن بحکم سلطان، بند بر پایش نهادند و بزدان بانی که قعط نام داشت، فرمان رفت که نورالدین را در زندان کرده، شب و روز بیازارد. و زندان بان، علی بن خاقان را بزدان برد و مصطبه را رفته و آب زده،

فرش بگسترد و متکا بنهاد. علی بن خاقان را بدانجا نشاند و بند ازو برداشت و نکوئی باو همی کرد. و اما سلطان، همه روزه زندان بان، حاضر آورده، به آزدن علی نورالدین تأکید میکرد. و زندانبان چنان مینمود که آزارش همی کنم. ولی مهربانی میکرد. تا اینکه چهل روز بر این بگذشت. روز چهل و یکم، هدایا از جانب خلیفه آوردند. سلطان محمد را شگفت آمد و با نزدیکانش مشورت کرد که: این هدایا چیست و از بهر کیست؟ همگی گفتند: هدایا از بهر سلطان جدید است. مگر معین بن ساوی که گفت: میبایست روز نخست او را بکشی. سلطان گفت: کشتن او را خوب بخاطرم آوردی. اکنون بزندان رو و او را بیاور تا بکشم. ابن ساوی گفت: همی خواهم که منادی در شهر ندا دهد که هر کس قصد تماشای کشته شدن علی بن خاقان دارد، پای قصر حاضر آید. تا اینکه مردم شهر جمع آیند و دشمن مرا بدین حالت ببینند. سلطان گفت: هر چه خواهی بکن. پس وزیر از نزد سلطان برآمد و با شحنة گفت که منادی بفرستد و بدان گونه ندا دهد.

چون منادی، ندا در داد، مردم معززون و گریان شدند و کودکان نیز در دبستانها از شنیدن آن ندا بگریستند و گروهی از مردم بی پای قصر شتافتند و گروهی با وزیر بسوی زندان رفتند که نورالدین را بیاورند. چون وزیر با خادمان بزندان رسید، بانگ بر قطیط زندان بان زد که: آن ناپاک زاده را بیاورید. قطیط گفت: ایهاالوزیر، بس که او را آزرده ام، نزار گشته و از هلاکش چیزی نمانده. پس قطیط بزندان اندر شد و جامه های نورالدین را برکند و جامه کهن بر وی بپوشانید و بنزد وزیرش آورد. نورالدین، دشمن خود را دید که به انتظارش ایستاده و بکشتن او آماده است. گریان شد و گفت: از مکافات دهر، ایمنی؟ ابن ساوی گفت: ای پسر فضل، مرا با این سخن میترسانی؟ امروز ترا بکشم و دماغ مردم بصره بر خاک مالم و سخن ترانیوشم و گوش به سخن شاعر همی کنم که گفته است:

دمی آب خوردن پس از بد سگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال



پس ابن ساوی گفت علی ابن خاقان را بر استری بنشانند و بر کوچه و بازار ندا همی دادند که: اینست پاداش آن که بر خلیفه، دروغ بندد و در فرمان خلیفه، تزویر کند. چون بشهر اندر بسی گردانیدند، آنگاه به پای قصر بیاوردند و به جلادش سپردند. جلاد با نورالدین گفت: المأمور معذور. و اگر حاجتی داری،

با من بگو که از زندگی تو ساعتی بیش نمانده. چون سلطان در منظره ایوان نشیند، تو کشته خواهی شد. علی بن خاقان بچپ و راست نگاه کرده، گریان شد. مردم نیز بر احوال او بگریستند. جلاد برخاسته، قدحی آب به او داد. ابن ساوی چون این بدید، از جا برخاسته، قدح بشکست و آب بریخت و بر جلاد خشمگین شد و بکشتن نورالدین فرمان داد. مردم بصره، اینگونه رفتارهای ابن ساوی را بخویشتن هموار نکرده و او را دشنام دادند و نفرین همی کردند. که گردی برخاست.

چون سلطان گرد را بدید، گفت که: از سبب گرد، مرا خبر دهید. وزیر گفت: بفرما نخست علی را بکشند. سلطان گفت: تا سبب گرد ندانم، نخواهم کشت. قضا را آن گرد از جعفر برمکی وزیر و سواران او بوده است. و سبب آمدنش اینکه خلیفه سی روز پس از فرستادن علی بن خاقان بنشست و حکایت او را فراموش کرد تا آن که شبی بقصری که انیس الجلیس در آنجا بود، برفت. آواز انیس الجلیس را شنید که غمین و حزین همیگریست. پس خلیفه در بگشود. انیس الجلیس را نظر بر خلیفه افتاد. برخاسته، سه کَرَت، زمین ببوسید. خلیفه گفت: کیستی و بهر چه گریانی؟ انیس الجلیس گفت: من هدیه علی بن خاقانم و همی خواهم که بوعده خویشتن وفا کنی و مرا با خلعت بسوی او فرستی. خلیفه را دل بر وی بسوخت. جعفر برمکی را خواسته، گفت: اکنون سی روز است که از علی بن خاقان خبری نرسیده. گمان دارم که سلطان، او را کشته باشد. ولکن ای جعفر، بترت پاک پدرانم سوگند که اگر با او بد کرده باشند، به پاداش کردار بد، ایشان را هلاک سازم. و همین ساعت، تو باید ببصره سفر کنی و از کار سلطان محمد سلیمان با علی بن خاقان آگاه گشته، مرا خبر دهی. جعفر برمکی، فرمان پذیرفت و روان گردید.

چون جعفر ببصره رسید و هجوم مردم را بدید، از سبب جمع آمدن مردم باز پرسید. سبب را بیان کردند که: علی بن خاقان را همیخواهند بکشند و مردم بتماشای او گرد آمده‌اند. چون جعفر این را بشنید، تند براند و زودتر بنزد سلطان

رسید و با هم سلام کردند. جعفر وزیر، فرمان خلیفه با سلطان محمد باز گفت و سلطان را با وزیرش معین ابن ساوی بگرفت و علی بن خاقان را بر جای وی بسطنت بنشانند. و سه روز در بصره بماندند. بامداد روز چهارم، علی بن خاقان با جعفر برمکی گفت که: زیارت خلیفه را بسی آرزومندم. پس جعفر با سلطان محمد و معین بن ساوی و علی بن خاقان ببغداد روان گشتند. چون ببغداد رسیدند، بیارگاه خلیفه حاضر آمدند. خلیفه را از ماجرای علی نورالدین آگاه ساختند. خلیفه بخشم اندر شده، با نورالدین گفت: شمشیر بگیر و ابن ساوی را بکش. علی بن خاقان، شمشیر گرفته، پیش رفت. ابن ساوی نیازمندانه نظری کرد و گفت: اگر من بمقتضای فطرت خویش بد کردم، تو بمقتضای سجیت نیک خود پاداش بد مده. علی بن خاقان، شمشیر بینداخت. خلیفه گفت: ای نورالدین، او ترا فریب میدهد. پس خلیفه با مسرور گفت: تیغ بردار و این ناپاک را بکش. مسرور، وی را بکشت.

خلیفه با علی نورالدین گفت: آنچه آرزو داری، از من بخواه. علی بن خاقان گفت: خدا خلیفه را مؤید بدارد. مرا به مملکت بصره حاجتی نیست. من حضور خلیفه را بیش از همه چیز آرزومندم. آنگاه خلیفه، انیس الجلیس را حاضر کرده، به نورالدین بذل نمود. و قصری از قصرهای عالی بنیان بدیشان داد و ضیاع و عقار و سایر مرتبات، بهر او ترتیب داد و او را از ندیمان خود گرفت. و نورالدین با عزت و رفاهیت همی زیست تا مرگش در رسید. شهرزاد، قصه بانجام رسانیده، گفت: ای ملک، این خوشتر از حدیث فرزندان ایوب بازرگان نیست. و آن این بوده که:

حکایت ایوب و فرزندان

در عهد گذشته، بازرگانی بود توانگر و پسری داشت چون آفتاب

درخشنده که غانم بن ایوبش گفتندی. و این پسر را خواهری بود که از بسیاری حسن و نیکوئی، فتنه‌اش مینامیدند. چون پدر ایشان بمرد، بسی مال بمیراث بگذاشت.



چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب سی و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون بازرگان درگذشت، بسی مال بمیراث گذاشت. و از جمله آن مال، صد بار کالای قیمتی از خز و دیبا و مشک بود که آن بارها را بقصد بغداد بسته و نام بغداد بر آنها نوشته بود. چون مدتی از وفات او برفت، پسرش همان بارها را برداشته، ببغداد روان شد و بی مضرت و آفت ببغداد رسید. و در آن اوقات، ایام خلافت هرون الرشید بود. چون خانه وسیع و عالی اجاره کرده و فرشهای رنگین در آنجا بگسترده و وساده‌های دیبا نهاد و پرده‌های حریر زرین طراز بیاویخت و بارها در آنجا فرو چید، چند روز براحث بنشست. بزرگان بغداد و بازرگانان بدیدن او همی آمدند. پس از آن بقچه بخادم داده، ببازار برد. بازرگانان بدو گرد آمده، سلام کردند و اکرامش نمودند. و شیخ

دلایان را حاضر ساخته، متاع خویش بفروخت.

چون روز نخستین سال نو شد، بیازار آمده، دید که در قیصریه را بسته‌اند. سبب را جویان شد. گفتند: یکی از بازرگانان وفات کرده، بازرگانان به جنازه او حاضر شده‌اند. اگر تو نیز ثواب همی خواهی، در آنجا حاضر شو. غانم، محله و خانه آن شخص، جویان شد. او را بخانه بازرگان در گذشته دلالت کردند. به جنازه حاضر شد و با تجار بمصلی رفتند و نماز میت گذاردند و جنازه بگورستان بردند. دیدند که پیوندان میت، خیمه بر مدفن زده و شمعها و قندیلها افروخته، عود به مجمر انداخته‌اند. چون مرده را بخاک سپردند، قاریان بتلاوت مشغول شدند و بازرگانان نیز نشسته بودند. غانم بن ایوب را شرم آمد که از میان جمع برخاسته، بازگردد. با ایشان تا هنگام شب بنشست. آنگاه خوردنی حاضر آمد. بخوردند و دست بشتند. ولی غانم بن ایوب را خاطر بخویشتن مشغول بود و بر مال خود از دزدان همی ترسید. آنگاه برخاسته، از حاضران اجازت خواست و بیرون آمده، همی رفت تا به دروازه شهر برسد. دروازه را بسته یافت و هیچ کس در آنجا از آیند و رونده ندید و جز آواز سگان و فریاد گرگان، چیزی نشنید. گفت: سبحان الله. من بر مال خود ترسان بودم که از آنجا بدر آمدم. اکنون بر جان خویش ترسانم. پس مأمنی را همی خواست که تا صبح در آنجا بخصبند. مقبره دید که چهار سوی او را دیوارهای بلند داشت و درختی بمیان مقبره اندر بود و دری داشت گشاده. بدانجا رفته، خواست بخصبند. از ترس نتوانست خصبند و بدهشت اندر شد.

آنگاه بر پای خاست و راست بایستاد و چشم بر در مقبره دوخته بود که از دور، روشنائی بدید. از مقبره بیرون رفته، اندکی بطرف روشنائی برفت. دید که روشنائی در راه مقبره است و بسوی مقبره همی آید. بترسید و بازگشت و زودتر در مقبره را بیست و بفراز درخت برشد و با تشویش خاطر، چشم بروشنائی داشت. و روشنائی همه آن نزدیک میشد تا نزدیک مقبره برسد. غلام دید که سه تن غلامان سیاهند. دو تن از ایشان صندوقی بر دوش دارند و یکی از ایشان

تیشه و فانوسی در دست دارد. چون بمقبره رسیدند، یکی از حاملان صندوق گفت: ای صواب، چرا بمقبره اندر نمیشوی؟ او جواب داد که: ای کافور، ما هنگام شام در اینجا بودیم. در مقبره باز گذاشته، برفتیم. غلام سیمین که الماس نام داشت، گفت: شما نمیدانید که پاره‌ای از مردم بغداد بتفرج بیرون آمده، تفرج همیکند. چون شامگاه شود، نتوانند باز گردند. آنگاه بدین مکان آمده، در بیندند و از ما زنگیان همیترسند که مبادا ایشان را گرفته، بریان کنیم و بخوریم. صواب و کافور گفتند که: ای الماس، راست گفتی. تو از ما خردمندتر هستی. الماس گفت: شما مرا تصدیق نخواهید نمود تا بمقبره اندر شویم و کسی را در اینجا بیابیم. و گمان من اینست که اگر کسی در اینجا بوده است، چون پرتو چراغ ببیند، بگریزد و بفراز درخت بر شود. غانم چون گفتگوی غلامان بشنید، گفت: هزاران نفرین و لعنت با الماس باد که بس عیار و مکار است. و با خود گفت که: من چگونه از این ورطه خلاص خواهم شد؟ پس حاملان صندوق با آن یکی گفتند که: سنگینی صندوق، ما را آزرده است. تو از دیوار بالا رو و در بروی ما بگشا. ما نیز بیاداش آن، یکی از ایشان را که در مقبره هستند، بهر تو بریان کنیم و نگذاریم که از روغن او قطره‌ای بزمین چکد. او گفت: مرا بیم آنست که دزدان، دزدی کرده باشند و چون شب برآمده، داخل مقبره شده‌اند. ایشان گفتند: هیچ کس یارای آن ندارد که بدین مکان آید.

پس هر سه تن، صندوق را از دیوار بالا برده، بمقبره اندر شدند و در بگشودند. یکی از ایشان گفت که: امشب ما از بار کشیدن و راه رفتن و در گشودن و در بستن مانده شدیم و اکنون نیمه شبست. دیگر بگشودن سردابه و خاک کردن صندوق، قدرت نداریم. همان به که سه ساعت بنشینیم و راحت یابیم. پس از آن برخاسته، بکار خویشان پردازیم. آنگاه در بیستند و بنشستند. یکی از ایشان گفت: باید هر یک سرگذشت خویش بیان کنیم و سبب غلام شدن خود را باز گوئیم.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از قصه فرو بست.



چون شب سی و هشتم برآمد

حکایت صواب، غلام اول

گفت: ای ملک جوان بخت، چون غلامان با یکدیگر گفتند باید که هر یک سرگذشت خویش بیان کنیم، نخست آن که فانوس در دست داشت، حکایت آغاز کرد و گفت: مرا در پنج سالگی از دیار خویش بدر آوردند و به چاوشی بفروختند. او را دختری بود سه ساله. من با آن دختر هم بازی بودم و از برای دختر میخواندم و میرقصیدم تا اینکه من دوازده ساله شدم و دختر ده ساله گردید. آنگاه مادر دختر، او را به جوانی دلاک که سر پدر دختر تراشیدی، کابین کرد و مهر را از مال خود بداد و جهیز فراهم آورد. مرا هم خواجه کردند و با آن دختر به خانه شوهرش فرستادند. و من از آن پس، غلام ایشان شدم. تا اینکه دختر و شوهر و مادرش بمردند و من بی خداوند ماندم و بدینجا آمده، با شما یار گشتم. سبب غلام شدن من این بود، والسلام.



حکایت کافور، غلام دوم

پس غلام دوم گفت: من هشت ساله بودم که مرا از ولایت خویش
 ببازرگانی بفروختند. و من در سالی یک دفعه دروغ بآن بازرگان میگفتم و بسبب
 آن دروغ او را با یارانش بجنگ میانداختم. بازرگان، ناگزیر مانده، مرا بدلال
 سپرد که مشتری از برای من بجوید. دلال، مرا بازار برده، ندا در داد که: این غلام
 را بشرط عیب که میخرد؟ بازرگانی پیش آمد و از عیب من جوینان شد. دلال
 گفت که: سالی یک بار دروغ همیگوید. بازرگان گفت: با عیبی که دارد، بچند
 درم خواهی فروخت؟ دلال گفت: بشش صد درم. پس بایع و مشتری با هم
 سازگار گشتند. بازرگان، درمها شمرده، مرا بحجره برد و جامه مناسب بمن
 پوشانید. چندی پیش او بماندم. تا سال نو برآمد. و آن سال مبارکی بود و بهاری
 خرم داشت. بازرگانان هر روز یکی ضیافت میکرد تا نوبت ضیافت بخواجه من
 افتاد. با بازرگانان بیاغی که خارج شهر بود، برفتند. خوردنی و نوشیدنی بخوردند
 و نوشیدند و صحبت و منادمت همیکردند تا هنگام ظهر شد. خواجهام را بچیزی
 حاجت افتاد. با من گفت: بر استر بنشین و بخانه رو و از خاتون، فلان چیز بستان

و زود باز گرد. من فرمان بردم. چون بخانه نزدیک شدم، فریاد زدم و گریان گشتم. مردم محله بر من گرد آمدند.

چون آواز مرا خاتون و دختران خواجه شنیدند، در بگشودند و از سبب آن حالت باز پرسیدند. گفتم: خواجهام با یاران خود بیای دیوار کهنه نشسته بودند و دیوار بر ایشان بیفتاد. من چون این حالت دیدم، سوار استر گشته، زود بیامدم که شما را بیا گاهانم. زن و فرزند خواجه چون این شنیدند، گریبانها چاک زدند و همسایگان بدیشان گرد آمدند و زن خواجهام بخانه اندر شد. طاقهای خانه را درهم شکست و ظرفهای چینی، بیرون انداخت و تصویرهای خانه را گل اندود کرد و تیشه بمن داده، گفت: این فوارهها بشکن و این درها و منظرهها بر کن. من پیش رفته، با او یار گشتم. خانه را خراب کرده، چیزها را تلف همی ساختیم. تا اینکه آنچه بخانه اندر شکستی بود، بشکستیم و کندنیها و طاق و سقف غرفها از هم فرو ریختیم. و من فریاد یا سیدا همیزدم. پس خاتون و دختران خواجه بدر آمدند و گفتند: ای کافور، ما را بمکان خواجه دلالت کن تا او را از زیر خاک بدر آورده، بتابوتش بگذاریم. من پیش افتاده، وا سیدا گویان و آنها بدنبال من، خروشان و گریان روان شدیم و هیچ مرد و زن و کودک در شهر نماند که همه بر ما جمع آمدند و ایشان را کوچه کوچه همیگردانیدم. هر کس نشنیده بود، با خبر میشد. تا اینکه خبر بوالی رسید.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از قصه فرو بست.

چون شب سی و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون خبر بوالی رسید، والی سوار شد و بیل داران با خود برداشته، در پی من روان شد. و من خاک بر سر کنان، فریاد وا سیدا میزدم تا اینکه بباغ اندر شدم. خواجهام چون دید که من بر سر و سینه همیزنم و وا سیدتی همی گویم، مبهوت شد و گونه اش زرد گردید و گفت: ای کافور، این چه

حالتست؟ گفتم: چون بخانه رفتم، دیدم که دیوار خانه خراب شده و خاتون و فرزندان در زیر خاک مانده‌اند. خواجه گفت: خاتون خلاص نشد؟ گفتم: نخست خاتون بمرد. خواجه گفت: دختر کوچک من خلاص نگشت؟ گفتم: لاوالله. خواجه گفت: استر سواری من چون شد؟ گفتم: دیوار خانه و طویله، همه از هم فرو ریختند و هر چیز که بخانه و طویله بود، بزیر خاک اندر بماندند. از آدمیان و گوسفندان و مرغان چیزی زنده نماندند. همگی پاره گوشت شده‌اند. اکنون از خانه و خانگیان هیچ بر جا نمانده و گوسفندان و مرغان و چهارپایان را گربه‌ها و سگان، پاک خورده‌اند. خواجه چون سخنان من بشنید، جهان بچشمش سیاه شده، خودداری نتوانست کرد و برپای خاستن نتوانست. جامهای خویشتن بدرید و ریش بکند و دستار بینداخت و طپانچه بر سر و روی خویشتن همیزد تا اینکه خون از سر و ریش برفت و فریاد واولدا و ازوجتا برکشیده، گفت: ای یاران، تا اکنون چنین مصیبت را جز من که دیده؟ بازرگانان نیز که یاران او بودند، فریاد برکشیدند و گریستند. و خواجه‌ام از باغ بدر آمده و از بس که طپانچه بر سر و روی خود زده بود، راه رفتن نمیتوانست.

چون بازرگانان از باغ بر اثر خواجه بیرون شدند، گردی بدیدند و فریادها بشنیدند. چون نیک نگریستند، گروهی دیدند که همی آیند و والی شهر در میان ایشان سوار است. و پیوندان بازرگان، خروشان و گریان با روهای گشاده همی آیند. چون نزدیک شدند، نخستین کس که خواجه او را دید، خاتون و فرزندان خواجه بودند. از دیدن ایشان شگفت مانده، بخندید و حالت باز پرسید. و ایشان نیز چون خواجه را بدیدند، گفتند: شکر خدا را که ترا زنده دیدیم. پس فرزندان بازرگان، خویشتن را در پای پدر بینداختند و در دامنش آویختند و گفتند: بر تو و یاران تو از افتادن دیوار چه رسید؟ خواجه با ایشان گفت: از خرابی خانه بر شما چه رفت؟ ایشان گفتند: حمد خدای را تندرست هستیم و بخانه ما نیز آسیبی نرسیده. ولکن غلام تو کافور، سر برهنه و جامه دریده بخانه آمد و وا سیداه همیگفت. ما از سبب باز پرسیدیم. گفت: خواجه در باغ بپای

دیواری نشسته بود. دیوار بیفتاد و بمرد. خواجه گفت: سبحان الله، کافور همین ساعت، خروشان و فریادکنان و واسیلتا گویان آمد. من از سبب باز پرسیدم. گفت: خاتون و فرزندانش جملگی بمردند.

آنگاه خواجه نگاه کرد. دید که دستار در سر ندارم. گریان و خروشان، خاک بر سر میکنم. بانگ بر من زد و گفت: ای ناپاک و ای پلیدک سیاه، این چه حادثه است بر پا کرده؟ بخدا سوگند پوست از تو باز گیرم و گوشت از استخوان تو جدا سازم. گفتم: بخدا سوگند هیچ کار بمن نتوانی کرد که تو مرا با همین عیب خریده‌ای و جمعی گواه منند که تو دانسته‌ای که من در سالی یک بار دروغ میگویم. و اینکه گفتم نیمه دروغ بود. چون سال با آخر رسد، نیمه دیگر بخوام گفت. خواجه بانگ بر من زد که: ای بدترین غلامان، اینهمه آشوب که کردی، هنوز نیمه دروغ است و نیمه دیگر هم خواهی گفت؟ از من دور شو که ترا آزاد کردم. گفتم: اگر تو آزادم کنی، نخواهم رفت تا سال بانجام رسد و نیمه دروغ بگویم. چون دروغ تمام گویم، آنگاه مرا بازار برده، بهر قیمتی که خریده و هر عیب که شرط کرده، باز بهمان قیمت و همان شرط بفروش و مرا آزاد مکن. که صنعتی ندارم تا معاش بگذرانم. و این مسئله شرعی بود که با تو گفتم و فقیهان نیز در باب آزادی بندگان این را یاد کرده‌اند.

القصة، ما بگفتگو اندر بودیم که والی با جماعت بسیار، گروه گروه برسیدند. خواجه ام نزد والی رفته، ماجرا را بیان کرد و گفت: این پلیدک میگوید اینکه گفته‌ام نیمه دروغ است. چون مردم این را بشنیدند، از این دروغ در عجب ماندند و دشنام بمن داده، نفرین همیکردند. ولی من ایستاده، خندان بودم و میگفتم که: خواجه مرا چگونه تواند کشت که مرا با این عیب خریده است؟ چون خواجه بخانه باز آمد، سرای خود، ویران یافت و بیشتر آن خانه را من خراب کرده و بس چیزهای قیمتی که شکسته بودم. زن خواجه با او گفت که: فلان ظرف و فلان چینی را کافور شکسته. خواجه خشمناک شد و گفت: تاکنون چنین تخمه ناپاک ندیده بودم و هنوز نیمی دروغ گفته. اگر نیمه دیگر نیز بگوید،

چگونه خواهد شدن؟ یقین است در آن نیمه دیگر، جنگ میان مردم شهر و یا جنگ میانه دو شهر خواهد بود. پس از آن، خواجه از غایت خشم، شکایت پیش والی برد و او مرا شکنجه کرد و چندان تازیانه بمن زد که از خویشتن برفتم. آنگاه مرا پیش دلاک برد و هنوز بخود نیامده بودم که مرا خواجه کردند و داغها بر تن من نهادند. چون بخود آمدم، خواجه با من گفت: این به انتقام بهترین اموالم بود که تلف کردی. آنگاه مرا بدلالت داده، بقیمت گران بفروخت. و من پیوسته فتنه‌ها بر پا می‌کردم و بهر جایی که میرفتم، آشوب همی‌انداختم. و این خواجه بآن خواجهام همی‌فروخت. تا اینکه خلیفه، مرا بخرید. پس از آن دروغ نگفته و آشوب نکرده‌ام و خلیفه از من راضی است.

آن دو غلام بسخن کافور بخندیدند و گفتند: تو پلید بن پلید هستی. آنگاه غلام سیمین را گفتند: تو نیز حکایت خویش بیان کن. گفت: ای عموزادگان، اینکه شما گفتید، طرفه حدیثی نبوده. سبب غلام شدن من بس طرفه و عجیبست. و حکایت من بس دراز است. و اکنون وقت حدیث گفتن نیست، که بامداد نزدیکست و چنین صندوق بدزدی آورده‌ایم. بسا هست صبح بدمد و ما بسبب این صندوق در میان مردم رسوا شویم و بکشتن رویم. شما همین ساعت برخیزید تا کارها بانجام رسانیم و از شغل خویشتن فارغ شویم. آنگاه سبب غلامان شدن خود باز گویم. پس شمع پیش گرفته، بمیان چهار گور اندر، جایی از بهر صندوق بکنند و صندوق گذاشته، خاک بر وی ریختند و از مقبره بیرون رفتند و از چشم غانم بن ایوب ناپدید گشتند.

چون مقام از ایشان خالی شد و غانم تنها ماند، خاطرش بدانچه در صندوق بود، مشغول شد و با خود میگفت: آیا بصندوق اندر چیست؟ پس صبر کرد تا فجر بدمید و جهان روشن گردید. غانم از درخت بزیر آمد و خاک از روی صندوق دور همیکرد تا صندوق پدیدار شد. پس صندوق بدر آورد و سنگی گرفته، قفل آن را بشکست و صندوق باز کرد. دختری ماه روی بصندوق اندر بیهوش افتاده دید که جامه فاخر و زیورهای زرین و قلاده‌های مرصع داشت.

و گوهرهای چند بقلاده اندر بود که یکی از آنها در قیمت، برابر گنج خسروانی بود. پس غانم، آن زیبا صنم را از صندوق بدر آورد و بر پشت بخوابانید. چون نسیم بر او بوزید و هوا بمغزش فرو شد، عطسه زد و پاره بنگ از گلایش بدرآمد ولی چنان بنگ بود که اگر پیل آن را بخوردی، دو شبانه روز بیخود افتادی.

چون آن زهره جبین چشم باز کرد، گفت: وای بر من. مرا از میان قصرها و غرفه‌ها و باغها بدینجا که آورد؟ و بمیان چهارگور چرا بگذاشت؟ غانم بن ایوب گفت: ای خاتون، نه قصرها دیده‌ام و نه غرفه‌ها و نه ترا بمیان گورها آورده‌ام. ولکن خدای تعالی مرا بدینجا آورد. غانم گفت: ای خاتون، سه تن خواجه سرایان سیاه، ترا به صندوق اندر بیاوردند. پس ماجرا بیان کرد و از حکایت پری پیکر باز پرسید. دخترک گفت: ای جوان، شکر خدای را که مرا بچون تو نیکو خصال برسانید. اکنون بر خیز و مرا در صندوق نه و در سر راه بایست و چهارپائی کرایه کرده، صندوق بر آن بار کن و بمنزل خویش برسان. که این کار بر تو سودها بخشد و عاقبت نکو خواهد بود. و چون بخانه تو برسم، حکایت خود باز گویم. غانم بن ایوب شادمان شد و از مقبره بدر آمده، از مردی استری کرایه کرد و بمقبره‌اش بیاورد. دختر بصندوق گذاشته، صندوق بر استر بنهاد. چون دختر، بسی خداوند حُسن بود و زر و گوهر بی اندازه داشت، غانم شادان و فرحناک میرفت و صندوق همببرد تا بخانه خویش برسد. صندوق برآورده، بگشود.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از قصه فرو بست.

چون شب چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون غانم بن ایوب صندوق بخانه برد، بگشود. پری پیکر را بدر آورد. آن ماه روی دید که منزل غانم، جائیست خرم و مکانی است

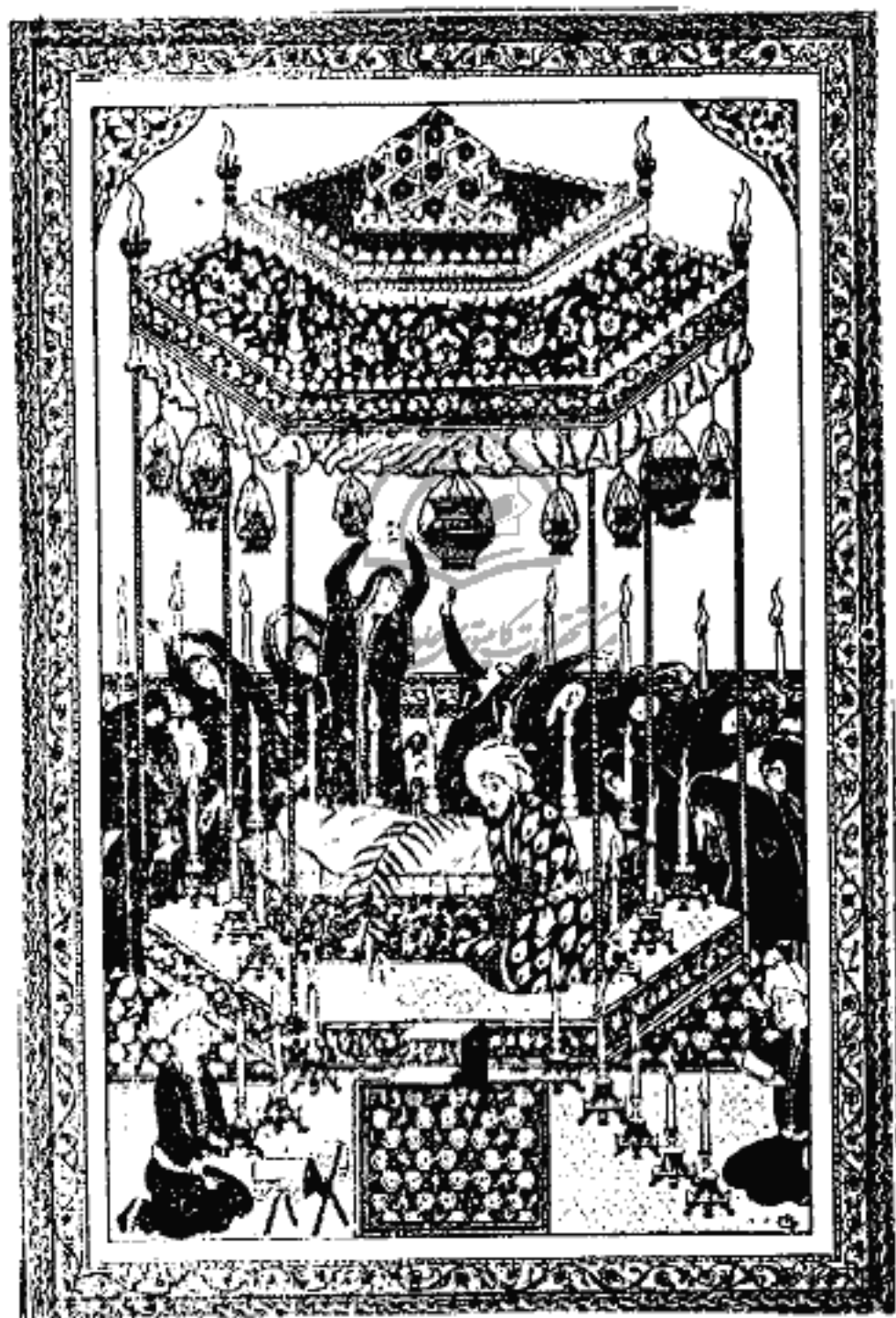
نیکو و فرشهای حریر در آنجا گسترده و بقچه بقچه دیباها گذاشته‌اند. دانست که غانم بازرگانست. بدو گفت: خوردنی بیاور. غانم بیازار رفت. بزه بریان و حلوا و شمع و نقل خریده، بیاورد. پس خوردنی بخوردند و بحديث گفتن بنشستند. پس از چندی، غانم با او گفت: حديث خود باز گو. دختر گفت: من از خاصه گان خلیفه هستم و مرا نام، قوه القلوبست. از پروردگان دارالخلافة‌ام. چون بزرگ شدم، خلیفه، حُسن خداداد من بدید. مرا بکنیزی قبول نمود و بخود کابین کرد. و در قصری مرا جای داد و ده تن از کنیزان بخدمت من بگماشت و این زیورهای زرین و این عقد مرصع که می‌بینی، بمن داد. پس از آن، خلیفه بشهر دیگر سفر کرد. زبیده خاتون بکنیزکانی که خدمتگزار من بودند، بسپرد که چون قوه القلوب بخشید، پاره بنگ در بینی او بنهید و یا در شربتش کنید. کنیزان بفرمان سیده زبیده، بنگ بر من بخوراندند. من از خویش برفتم. سیده را با خبر کردند. سیده زبیده مرا بصندوق اندر کرده، بخواجه سرایان فرمان داد که مرا در جایی پنهان کنند. ایشان نیز همان شب که تو بفراز درخت بودی، صندوق بمقبره آورده‌اند و چنان کرده‌اند که دیدی. و خدا ترا سبب خلاص من کرده بود که مرا رهاندی و بدینجایم بیاوردی و با من احسان کردی. حکایت من این بود.

چون غانم بن ایوب این سخنان بشنید و دانست که قوه القلوب از آن خلیفه است، از بیم خلیفه در گوشه منزل، تنها بنشست. خویشتن را ملامت کرد که سر و کارش با خلیفه افتاده است. غانم دل‌باخته قوه القلوب شده بود. لیک همین که دانست او کنیز خلیفه است، با او در کمال پاکدامنی رفتار کرد و قوه القلوب را اجازه داد که تا هر زمان که بخواهد از گزند زبیده خاتون در خانه او پناه گیرد. قوه القلوب را با غانم بن ایوب، کار بدینگونه بود.

اما سیده زبیده چون با قوه القلوب چنان کید باخت، از کرده پشیمان شد و حیران همی بود که: اگر خلیفه بیاید و از قوه القلوب جو یا شود، چه جواب گویم؟ عجوزی را نزد خود خواند و راز با او بگفت و ازو علاج خواست. عجوز گفت: ای خاتون، نجاری را بخواه و فرمان ده که از چوب، صورت مرده بسازد و در

قصر، گوری کنده، او را بگور نهند و بگرد آن گور شمعها و قندیلها بیفروزند و هر که بقصر اندر است، سیاه پوشند و کنیزکان را بفرما مانند ماتم زدگان و سوگواران بنشینند. خلیفه چون بقصر درآید، ازو حادثه باز پرسد. بگویند که قوۃالقلوب، زندگانی بخلیفه داد و سیده زبیده، او را در قصر بخاک سپرد. چون خلیفه این سخنان بشنود. گریان شود و بماتم داری نشیند و قاریان آورده، بر آن گور بنشانند. اگر خیال کند که دختر عمم زبیده بر او رشک آورده و هلاکش ساخته، حکم کند که گور را بشکافند. ای خاتون، تو بیم مدار که اگر گور بشکافند و آن صورت آدمی را بمیان کفهای حریر یمانی ببیند، آرام گیرد و اگر بخواهد کفن ازو دور کند، تو و دیگران منعش کنید و بگوئید که عورت مرده گشادن حرامست. چون اینها را بشنود، باور کند که او مرده است. پس صورت آدمی را باز در گور کند و نیکوئیاها و دلسوزیهای ترا شکر گوید و تو خلاص شوی. زبیده، کلام عجوز پسندید و خلعت و مال بعجوز بداد و با او گفت که: همین کار بکن. عجوز، درودگر آورده، صورت آدمی بساخت و بنزد سیده آورد و کفنها بروی پیچید و بگور اندرش کرده، شمعها و قندیلها در سر گور روشن کرد و فرشها بگرد گور بگسترده. و زبیده خاتون، سیاه پوشیده و کنیزکان را بسیاه پوشی فرمان داد. و در قصر، مشهور شد که قوۃالقلوب مرده است. چندی برین بگذشت که خلیفه از سفر بازگشت و خاطر بقوۃالقلوب مشغول بود و بخیال او عشق همی باخت. چون بقصر آمد، غلامان و کنیزان را سیاه پوش دید. از سبب حادثه باز پرسید. سبب بیان کردند. فریاد بر کشید و از خود برفت. چون بخود آمد، از مقبره قوۃالقلوب باز پرسید. زبیده گفت: او نزد من بس عزیز بود. در قصر بخاکش سپردم. خلیفه با لباس سفر بزیارت قبر او رفت. دید که فرشها گسترده و شمعها و قندیلها افروخته‌اند. چون اینها را دید، زبیده را سپاس و شکر گذارد. ولی در این کار، حیران بود. گاهی راست می‌پنداشت و گاهی دروغ میانگاشت. چون عشق بر و غالب بود، بشکافتن گور، فرمان داد. چون قبر بشکافتند و صورت آدمی بیرون آوردند، خواست که کفن از وی دور کند. از

خدا هراس کرده، گفت بگورش باز گردانند و قاریان حاضر کردند و خود نیز بیک سوی قبر بنشست و همی گریست تا بیهوش شد. و تا یک ماه از کنار گور دور نمیشد و پیوسته گریان بود.



چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از قصه فرو بست.

چون شب چهل و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، خلیفه تا یک ماه در کنار گور همیگریست. پس از آن در دیوان بنشست. امرا و وزرا حاضر آمدند. پس از ساعتی باریافتگان را مرخص فرموده، خود بحرم سرا بازگشت. کنیزکی در بالین و کنیزکی در زیر پای خویشان بنشانند و بخشید. پس از زمانی بیدار شد و شنید که کنیزکی که در بالین خلیفه نشسته، بآن یکی میگوید: ای خیزران، وای بر تو. خیزران جواب داد: ای قضیب، این سخن چرا گفتی؟ خیزران گفت: سید ما از چگونگی خبردار نیست. وگرنه چرا در سرگوری همی نشنید و همی گرید که بدان گور اندر، جز چوب خشکی که درودگش تراشیده، چیزی نیست؟ قضیب گفت: ای خیزران، راست گو که قوّة القلوب کجا شد و بر او چه گذشت؟ خیزران گفت: بفرمان سیده زبیده، کنیزکی بنگ بروی خورانید. چون بیهوش شد، بصندوق اندرش نهاد، بصواب و کافور گفت که بمقبره اش برده، در خاکش کنند. کنیزک از آن یکی پرسید: اکنون قوّة القلوب مرده است یا نه؟ خیزران گفت: خدا نکند. من از سیده شنیدم که قوّة القلوب در نزد بازرگان دمشقی، غانم بن ایوب است. کنیزکان بگفتگو اندر بودند و خلیفه گوش همیداد.

چون کنیزکان، حدیث بانجام رسانیدند و خلیفه از چگونگی آگاه شد، دانست که گور را بتزویر ساخته اند. بسی خشمگین شد. در حال، برخاسته، بایوان نشست و امراء دولت حاضر کرد و رو بجعفر برمکی کرده، با او گفت: جمعی با خویشان بردار و بخانه غانم بازرگان رو و کنیز من، قوّة القلوب را بیاور. جعفر برمکی، خادمان برداشت و شحنة و تابعان او را نیز خبر کرد و همی رفتند تا بخانه غانم بازرگان رسیدند. غانم در آن ساعت از بازار، برة بریان آورده، با قوّة القلوب همی خوردند. که وزیر و شحنة و خادمان، چهار سوی خانه غانم را گرفتند. قوّة القلوب دانست که خلیفه از قضیه او آگاه گشته. گونه اش زرد شد و دلش

طپیدن گفت و مرگ را عیان بدید و با غانم گفت: تو خویشتن برهان. غانم گفت: بدینسان که بخانه گرد آمده‌اند، چگونه توانم گریخت و کجا توانم رفت که مال من در این خانه است؟ قُوَّةُ الْقُلُوبِ گفت: اگر نیروی مال و جان، هر دو تلف خواهد شد. اکنون تو برخیز و جامهٔ کهن در بر کن و دیگ گوشت بر سر بنه و نانه‌های ته سفره بر دامن بریز و بدین حيله بیرون شو. و با من کار مدار.

پس غانم باشارت قُوَّةُ الْقُلُوبِ، دیگ بر سر نهاده، بیرون رفت و خدا نیز پرده بر روی کار او کشیده، نجات یافت. خادمان چون بخانه گرد آمدند، جعفر از اسب بزیر آمد و بخانه اندر شد. و قُوَّةُ الْقُلُوبِ زر نقد و عقده‌های مرصع و زرینه و گوهرهای قیمتی بصندوق اندر محکم کرده بود. چون جعفر را دید، برپای خاست و زمین ببوسید و گفت: ای وزیر بی نظیر، بر آنچه خدا خواسته بود، قلم برفت. جعفر با او گفت: یا سیدتی، خلیفه مرا بگرفتن غانم فرمان داد. قُوَّةُ الْقُلُوبِ گفت: او بار بسته، بدمشق روان شد و تو این صندوق از برای من نگاه دار و بقصر خلیفه‌اش برسان. جعفر برمکی، صندوق بخادمان بداد. و اموال غانم را بغارت بردند و قُوَّةُ الْقُلُوبِ را برداشته، بقصر خلیفه آوردند.

جعفر ماجرا بخلیفه باز گفت. خلیفه فرمان داد که قُوَّةُ الْقُلُوبِ را بخانهٔ تاریکی بنشانند و پیرزنی را بخدمت گذاری او بگماشت. و گمان خلیفه این بود که غانم با قُوَّةُ الْقُلُوبِ ازدواج کرده. پس کتابی بسلطان محمد بن سلیمان زینی که نایب دمشق بود، نوشت و مضمون این بود که: در آن ساعت که نوشتهٔ مرا بخوانی، غانم بن ایوب را گرفته، بدینجا بفرست. چون منشور خلیفه به سلطان محمد برسد، آنرا ببوسید و در اسواق ندا بدادند که: هر کس غارت همی خواهد، بخانهٔ غانم بن ایوب رود. مردمان، گروه گروه روی بخانهٔ غانم گذاشتند و مادر و خواهر غانم را دیدند که صورت قبری ساخته، بر سر آن نشسته‌اند و گریانند. ایشان را بگرفتند و خانه بیغما بردند. و کسی نمیدانست که سبب چیست. چون مادر و خواهر غانم را پیش سلطان حاضر کردند، احوال غانم را از ایشان باز پرسید. گفتند: یک سال است که ازو باخبر نیستیم. پس

ایشان را بخانه باز گردانند. کار مادر و خواهر غانم بدینگونه گذشت. و اما غانم، چون مال او را بغارت بردند، حیران و گریان از شهر بدر شد و تا هنگام شام برفت. مانده و گرسنه بشهری رسید. در مسجدی بر روی بوریابنشست و پشت بردیوار مسجد، رنجور و گرسنه بود. تا بامداد در همانجا بنشست و از گرسنگی بهلاکت نزدیک بود.

علی الصباح، مردم شهر از بَهر نماز صبح بمسجد آمده، غانم را دیدند که افتاده و ضعف گرسنگی برو غالب آمده، ولی آثار بزرگی و سعادت‌مندی از جبین وی پدیدار است. پیش رفته، گفتند: ای جوان، از کجائی و چنین رنجور چرائی؟ غانم چشم بگشود و بر ایشان نظاره کرده، بگریست و جواب باز نگفت. یکی از مردم شهر دانست که او از گرسنگی، رنجور است. بیرون رفته، دو قرصه نان با عسل باز آورد. غانم، نان و عسل بخورد و مردم به پیش او نشسته بودند، تا آفتاب برآمد. هر یک بکار خویش رفتند و غانم تا یک ماه بدانسان در آن شهر بمسجد اندر بماند. هر روز رنجورتر و نزارتر میشد. مردمان شهر، او را مهربانی میکردند. تا اینکه چنان مصلحت دیدند که او را به بیمارستان بغداد برند. مردم در نزد غانم بمشاوره گرد آمده بودند. دیدند که دو زن بدریوزگی نزد ایشان آمدند. همانا آن دو زن، مادر و خواهر غانم بوده‌اند. چون غانم ایشان را دید، قرصه نانی که در زیر بالین داشت، بایشان بداد و ایشان نیز آن شب در نزد او بسر بردند. ولی هیچ یک دیگری را شناخت.

چون بامداد شد، مردم، شتربانی بیاوردند و غانم را بر شتر بسته، شتربان را گفتند که: این را به بیمارستان بغداد برسان، شاید بهبودی یابد. مادر و خواهر غانم نیز در میان مردم ایستاده بودند و با هم همی گفتند که: این جوان بغانم بسیار شبیه است. و غانم بفراز اشتر، گریان بود. و مادر و خواهرش بر احوال او و بجدائی غانم همیگریستند. پس شتربان، اشتر براند و مادر و خواهر غانم نیز ببغداد سفر کردند. و اما شتربان، غانم را بدر بیمارستان رسانیده، در همانجا بگذاشت و خود باز گشت. غانم آن شب را بدر بیمارستان افتاده بود. چون روز

برآمد، مردمان بنظارهٔ غانم گرد آمدند و برنجوری و نزاری او دلسوزی میکردند. در آن حال، شیخ سوق بیامد و مردم را ازو بیک سو کرد و گفت: باید من بسبب این مسکین، بهشت را بخرم. اگر او را به بیمارستان برند، در یک روز خواهند کشت. پس خادمان را گفت که غانم را دوش گرفته، بخانه بردند. شیخ، منزل جداگانه از بهر او ترتیب داد و فرش فاخر بگسترده و خوابگاه بگشود و با زن خود گفت که او را پرستاری کند. زن شیخ برخاسته، آب گرم کرد و دست و پا و تن او را بشست و جامه نو برو پوشانید و قدحی شربتش بنوشانید و با گلابش معطر ساخت. غانم اندکی بهوش آمد و از قوهٔ القلوب یاد کرده، بگریست. و اما قوهٔ القلوب، چون خلیفه بر او خشم آورد،

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از قصه فرو بست.

چون شب چهل و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون خلیفه بقوهٔ القلوب خشم آورد و بخانهٔ تاریکش جای داد، هشتاد روز در آنجا بماند. قضا را روزی خلیفه از آنجا بگذشت. شنید که قوهٔ القلوب، اشعار همیخواند. چون اشعار بانجام رسانید، گفت: ای دوستدار من و ای یار وفادار، چه خوب خصال و دامن پاک بودی. نکوئی کردی بآن کس که بدی با تو کرد و از پیوندان کسی نگاهداری کردی که او پیوندان ترا اسیر کرد. روزی که پاداش دهندهٔ جز خدا و گواهان جز ملائکه نیستند، داوری تو و خلیفه با خداست. و انتقام ترا خداوند ازو خواهد کشید. چون خلیفه، سخنان قوهٔ القلوب بشنید، بقصر خود بازگشت و قوهٔ القلوب را حاضر آورد. قوهٔ القلوب سر بزیر انداخته، میگریست. خلیفه گفت: ای قوهٔ القلوب، گویا از من شکایت داری و مرا ستمگر همی شمری و گمان تو اینست که من بدی کردم با آن که با من نکوئی کرده؟ و کیست آن که پیوندان مرا نگاه داشته و من پیوندان او را اسیر کرده‌ام؟ قوهٔ القلوب گفت: او غانم بن ایوب است که بنعمت‌های خلیفه سوگند، او با من

بخیانت نظر نکرد. خلیفه گفت: ای قوّة القلوب، هر تمنی که داری، بخواه. بجا آورم. قوّة القلوب گفت: بجز غانم بن ایوب، تمنی ندارم. خلیفه چون این بشنید، گفت: انشاءالله او را حاضر کنم و گرامیش بدارم. قوّة القلوب گفت: ای خلیفه، چون حاضر آوری، مرا باو ببخش. خلیفه گفت: ترا بدو ببخشم چون ببخشش کریمان که عطایشان رد نمیشود. قوّة القلوب گفت: اجازت فرما که سراغ او نمایم. شاید خدا او را بمن برساند. خلیفه جواز داد.

قوّة القلوب فرحناک شد. در حال، برخاسته، هزار دینار بگرفت و نزد مشایخ رفته، زرها را بفقرا و مساکین داد. روز دوم، قدری مال فرستاد که بغریبان بخش کنند. و هفته دیگر نیز هزار دینار برداشته، بازار گوهریان شد. شیخ سوق را بخواست و زرها بدو داده، گفت: اینها را بغریبان بخش کن. شیخ سوق با او گفت: اگر توانی در خانه من عیادت غریب مه سیمائی کن. و گمان دارم که او بسی وام دارد و مال او بغارت برده‌اند و یا اینکه از دلدارش دور گشته. چون قوّة القلوب، این را بشنید، رنگش پرید و دلش طپیدن گرفت و با شیخ گفت: یکی را بگو که خانه را بمن بشناساند. شیخ سوق، کودکی را گفت که با او بخانه برود. چون قوّة القلوب بخانه شیخ رسید و درون خانه شد، بزن شیخ سلام کرد. زن شیخ، او را شناخته، بر پای خاست و زمین ببوسید. قوّة القلوب با او گفت: بیماری را که در خانه شماست، بمن بنما. زن شیخ گفت: ای خاتون، او در همین خوابگاه است. قوّة القلوب پیش رفته، نیک نظر کرد. دید که بغانم بن ایوب همیمانند. ولکن گونه‌اش زرد و تنش نزار است. در کار او حیران بود و بیقین نمیدانست که او غانم است. ولی قوّة القلوب را مهر باو بجنید و گریان شد و گفت: غریبان اگر بشهر خویش امیر باشند، در غربت بذلت اندرند و مردم، ایشان را خوار همی شمرند. پس شربت و دارو ترتیب داده، ساعتی بیالین او بنشست. پس از آن سوار شده، بقصر باز گشت و هر روز از قصر بیرون شدی و جستجوی غانم کردی.

قضا را مادر و خواهر غانم نیز بیغداد رسیده، بنزد شیخ سوق آمدند. شیخ

ایشان را پیش قوه‌القلوب آورد و با قوه‌القلوب گفت: ای خاتون، امروز زنی با دختری آمده‌اند که از ایشان بزرگی و دولت پدیدار است و لکن جامه‌های پشمین پوشیده‌اند و هر یک همیان‌گدائی از گردن آویخته و پیوسته گریانند. من ایشان را بنزد تو آوردم که ایشان را از مذلت سؤال برهانی. امیدوارم که بدین سبب به بهشت روی. و قوه‌القلوب گفت: ایهاالشیخ، بخدا سوگند که مرا بدیشان آرزومند کردی. زودتر ایشان را نزد من حاضر آور. شیخ سوق، ایشان را نزد قوه‌القلوب حاضر آورد. قوه‌القلوب چون دید که خداوندان حسن و جمال هستند، بر ایشان بگریست و گفت: این‌ها در دولت بزرگ شده‌اند و آثار بزرگی از جبینشان هویدا است. شیخ گفت: ای خاتون، دل‌داری فقرا و مساکین، اجر جزیل و ثواب جمیل دارد. خاصه این دو غریب که مالهای ایشان را بغارت برده و خانه ایشان را ویران ساخته‌اند. مادر و خواهر غانم چون سخن شیخ بشنیدند، گریان شدند و غانم را یاد آورده، ناله و خروش کردند. و قوه‌القلوب نیز از گریه ایشان گریان شد. پس از آن، مادر غانم گفت که: از خدا همیخواهم که مرا بفرزندم غانم بن ایوب برساند. قوه‌القلوب چون این سخن بشنید، دانست که او مادر غانم بن ایوب است و آن دیگری خواهر وی است. پس چندان بگریست که از خویش برفت. چون بخود آمد، روی بدیشان کرده، گفت: غمین مباشید که امروز آغاز نیک بختی و انجام حزن و اندوه شماست.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از قصه فرو بست.

چون شب چهل و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، قوه‌القلوب گفت: پس از این غمین مباشید. آنگاه با شیخ گفت: ایشان را در خانه خویش جای ده و زن خود را بگو که ایشان را بگرما به برده، جامه‌های نکو و شایسته بدیشان بپوشاند. مثنی زر نیز بشیخ سوق داد. روز دیگر، قوه‌القلوب سوار شده، بخانه شیخ سوق رفت و زن شیخ را سلام

کرد. زن شیخ بر پای خاست و دست او را ببوسید. قُوَّةُ الْقُلُوبِ دید که زن شیخ، مادر و خواهر غانم را بگرمابه برده و جامهٔ نکو بدیشان پوشانیده. ساعتی با ایشان بحدیث نشست. پس از آن از زن شیخ، حالت بیمار باز پرسید. زن شیخ گفت: هنوز بحالت نخست است. قُوَّةُ الْقُلُوبِ با ایشان گفت: برخیزید که بعبادت رویم. مادر و خواهر غانم و زن شیخ سوق با قُوَّةُ الْقُلُوبِ برخاسته، بنزد غانم بیامدند و در بالین او بنشستند. غانم از ایشان شنید که نام قُوَّةُ الْقُلُوبِ همیبرند. با تن نزار و روان کاسته، سر از بالین برداشته، گفت: یا قُوَّةُ الْقُلُوبِ. پس قُوَّةُ الْقُلُوبِ بسوی او نظاره کرده، او را بشناخت و با آواز بلند گفت: لیبک یا حبیبی. غانم گفت: نزدیک من آی. قُوَّةُ الْقُلُوبِ گفت: مگر تو غانم بن ایوبی؟ گفت: آری غانم بن ایوبم. قُوَّةُ الْقُلُوبِ چون این بشنید، بیهوش شد و مادر و خواهر غانم نیز چون این سخنان بشنیدند، فریاد کشیده، بیخود بیفتادند.

چون بخود آمدند، قُوَّةُ الْقُلُوبِ گفت: مَنَتِ خدای را که پراکندگی ما را جمع آورد. پس نزدیکتر بغانم نشست و ماجرای خود و خلیفه را بیان کرد و گفت: من نیکوئیهای ترا با خلیفه گفته‌ام و او سخن مرا صدق دانسته و از تو خشنود شده و بسی آرزومند دیدار تست و مرا بتو هدیه داده. غانم از این بشارت، خرسند شد. قُوَّةُ الْقُلُوبِ گفت: هیچ یک از جای خویشتن بر نخیزید تا من باز گردم. در حال، برخاسته، بقصر خود رفت و از آن صندوق که در خانهٔ غانم بجعفر برمکی سپرده بود، مثنی زر بر گرفته، بیاورد و بشیخ سوق داده، گفت: با این زرها بهر یکی از ایشان جامهٔ حریر و دیبا مهیا کن. آنگاه قُوَّةُ الْقُلُوبِ، مادر و خواهر غانم را بگرمابه فرستاد و شربت آماده کرد. چون از گرمابه بدر آمدند، جامه پوشیده، خوردنی بخوردند. سه روز قُوَّةُ الْقُلُوبِ در آنجا بماند و خوردنیهای مقوی بایشان بخوراند و شربتشان بنوشانید تا اینکه مزاجشان صحت یافت و روانشان قُوَّةُ گرفت. بار دیگر ایشان را بگرمابه فرستاد.

چون بیرون آمدند، جامهای جداگانه، بهتر از نخستین بپوشانید و خود بنزد خلیفه باز گشته، زمین ببوسید و خلیفه را از پدید آوردن غانم و مادر و خواهر او

آگاه کرد. خلیفه، جعفر برمکی را با خادمان با آوردن غانم بفرستاد. و قوّة القلوب پیش از آن که جعفر برمکی بنزد غانم آید، بدانجا رفته، با غانم گفت: خلیفه ترا خواسته است. باید با زبان فصیح سخن گوئی و دل قوی داری. آنگاه جامه فاخر بر وی بپوشانید و بسی زر بدو داد و گفت: اینها را بحاجبان و خواجه سرایان خلیفه بذل کن. در این گفتگو بودند که جعفر برمکی بیامد. غانم برخاسته، زمین را بوسید و جعفر، او را برداشته، همی رفتند تا بیمارگاه خلیفه رسیدند. خلیفه او را به پیشگاه بخواست. غانم در پیش خلیفه، سه بار زمین بوسید و با زبان فصیح و گفتار خوش، نیازمندی آغاز کرده، خلیفه را ثنا گفت و این ابیات برخواند:

ایا ملک تو ازین آفتاب رادتری زبان هر که نیارد دلیل بادا لال
بعالم از ملکان مالک الملوک تونی جلالشان همه از تست گاه جود و جمال
ثواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال
و مگر نه هر دو جهان را کف تو بخشیدی امید بنده نماندی به ایزد متعال

خلیفه از فصاحت زبان و سلاست بیان غانم در عجب شد.
چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از قصه فرو بست.

چون شب چهل و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، خلیفه از فصاحت غانم بن ایوب شگفت ماند و با غانم گفت: نزدیکتر آی. چون نزدیکتر رفت، خلیفه گفت: ماجرا بیان کن و از خبر خویش مرا آگاه کن. غانم، ماجرا بی کم و کاست باز گفت. خلیفه دانست که او راست همیگوید. پس خلعت فاخر بدو داده، گفت: ای غانم، ذمت من بری کن. غانم گفت: العبد و ما ملکت یداه لسیده^{۲۲}. خلیفه را این سخن، پسند افتاد و غانم را از نزدیکان خود گزید و قصر جداگانه بهر او بداد و ضیاع و عقار برو عطا فرمود. غانم، مادر و خواهر خود را بقصر خویشان آورد. چون خلیفه شنید که

فتنه، خواهر غانم، فتنه روزگار است، او را بخود خواستگاری کرد. غانم گفت: او از کنیزکان خلیفه و من نیز از مملوکانم. پس خلیفه صد هزار دینار زر بدو داد و قاضی و شهود حاضر آورده، کابین بستند. بیک روز، خلیفه با فتنه و غانم با قوه القلوب ازدواج کردند. پس از آن، خلیفه فرمود که حکایت را بنویسند تا آیندگان، آگاه گشته، از قضا و قدر نگریزند و کارها بخداوند زمین و زمان بسپارند. چون شهرزاد، سخن بدینجا رسانید، گفت: ای ملک جوان بخت، این حکایت، عجبت از حکایت ملک نعمان و فرزندان او شرکان و ضوءالمکان نیست. و آن این بوده که:



حکایت ملک نعمان و فرزندان او شرکان و ضوءالمکان

در شهر دمشق، پیش از خلافت عبدالملک بن مروان، پادشاهی بود ملک نعمانش گفتندی. ملکی بود بس دلیر و شجاع که به پادشاهان اکاسره و قیاسره غلبه کرده و جهان فرا گرفته بود و ممالک شرق و غرب و هند و سند و چین و

یمن و حجاز و حبشه و جزایر و بحار در زیر حکم داشت. و رعیت و سپاه از داد و دهش او خرسند و شادمان بودند و ملک را پسری بود شرکان نام. بس شجاع و دلیر که نام آوران را غلبه کردی و از امائل و اقران، گوی بر بودی. ملک او را ولیعهد خود گردانیده بود. چون شرکان بیست ساله شد، تمامت رعیت و سپاه، فرمان او پذیرفتند. و ملک، سیصد و شصت همسر داشت. و بجز مادر شرکان هیچ کدام از ایشان فرزند نزاده بود. و هر یک از کنیزان و زنان ملک، قصری جداگانه داشتند و ملک هر شب بقصری همی غنود. قضا را کنیزی از همسران ملک آبستن شد و آبستنی او بگوش ملک رسید. ملک را فرح بی اندازه روی داد و تاریخ آبستنی کنیز بنوشت و هر روز با او نیکوئی و احسان میکرد. چون شرکان ازین واقعه خبردار شد، ملول گردید و این کار باو ناهموار شد. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از قصه فرو بست.

چون شب چهل و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون شرکان دانست که یکی از کنیزان پدر آبستن گشته، ملول شد و گفت: در مملکت من شریک پیدا شد و سلطنتم را انباز بهم رسید. و شرکان را پیوسته بخاطر اندر مکنون بود که اگر کنیز، پسر بزاید، او را بکشد. و اما کنیز از کنیزان رومی بود و ملک روم، او را با هدیههای گرانبها فرستاده بود. و آن کنیز، صفیه نام داشت و از سایر کنیزان در خرد و حُسن آواز، بهتر و فزونتر و خوشتر بود. و هر گاه که ملک به نزد او می رفت، او کمر خدمت ملک را بمیان می بست و با ملک می گفت که: از خدای آسمان همی خواهم که پسری بمن دهد تا رسوم خدمتگذاری بدو بیاموزم و در ادب و دانش او بسی بکوشم. ملک از این سخنان شاد گشتی و در عجب شدی. تا اینکه مدت آبستنی بانجام رسید. و بر کرسی زادن بنشست و از خدا خواست که زادن بر او آسان گرداند و پسر بدو عطا فرماید. خداوند رئوف، دعوتش را اجابت نمود و سهولت بزاد. قابله گان

دیدند که دختری است زهره جبین و آفتاب روی. حاضران را آگاه کردند و ملک، نعمان، خادم گذاشته بود که اگر فرزند نرینه باشد، ملک را بشارت برد. ملک زاده شرکان، گماشته جداگانه در آنجا داشت. چون گماشتگان آگاه شدند، ملک نعمان و ملک زاده شرکان را باخبر کردند. ملک زاده فرحناک شد. و اما صفیه با قابله گفت: ساعتی بمن مهلت دهید که مرا در شکم، چیز دیگر نیز همی جنبد. پس دوباره درد زادنش گرفت و سهولت، فرزند دیگر بزاد. قابله گان بدو نگریستند. دیدند که پسری است قمر منظر و سیمبر. حاضران خرسند شدند و نشاط و شادی کردند. و سایر همسران ملک از شنیدن این خبر، ملول و محزون گشتند و به صفیه رشک بردند. پس از آن خبر بملک نعمان رسید. ملک خشنود شد و برخاسته، بقصر صفیه آمده، به پیشانی صفیه بوسه داد و پسر را بوسید. کنیزکان دفها بزدند و عیثها کردند. ملک فرمود که پسر را ضوءالمکان و خواهر او را نزهة الزمان نام نهادند. ملک بهر یک دایه جداگانه و کنیزان و خادمان بگماشت و از برای ایشان شکر و شربت و سایر چیزها مرتب ساخت. و مردم نیز آگاه شدند که خدای یگانه، ملک را اولاد عطا فرموده. شهر را بیاراستند و بنشاط و شادی مشغول گشتند. و وزرا و امرا و نزدیکان حضرت بتهنیت گوئی برآمدند. ملک، ایشان را خلعت بداد و با کرام و انعامشان بیفزود و بخاص و عام بذل مال کرد. و تا چهار سال، همه روزه ملک نعمان نزد صفیه رفته، از او و فرزندانش پرسش میکرد.

چون سال پنجم درآمد، ملک فرمان داد که زر و مال بسیار بنزد صفیه بردند و پیغام داد که در تربیت فرزندانش بکوشد. و پیوسته ملک، ایشان را تفقد میکرد. اما ملک زاده شرکان نمیدانست که پدرش را خدا فرزند نرینه عطا فرموده. و او را گمان این بود که صفیه جز یک دختر، فرزند دیگر نزاده. و خود بمبارزت شجاعان و گشودن قلعهها مشغول بود. سالها برین بگذشت.

روزی ملک نعمان نشسته بود. حاجبان درگاه، زمین بوسیدند و گفتند: ملک روم، خداوند قسطنطنیه، رسولان فرستاده و رسولان جواز میخواهند که در

پیش ملک حاضر شوند. ملک اجازت داده، رسولان حاضر آمدند. ملک بر ایشان مهربانی کرد و سبب آمدن ایشان باز پرسید. رسولان، زمین بوسیده، گفتند: ای ملک جهان، ما را ملک افریدون، خداوند یونان زمین و پادشاه سپاه نصاری فرستاده که او را با سلطان قساریه، جنگ و جدال اندر میانست. و سبب محاربت این است که ملکی از ملوک عرب را گنجی از گنجهای عهد اسکندر بدست آمد که در آن گنج، مال وافر بود. و از جمله آن مال، سه گوهر سپید است که هیچکدام مانند ندارند و بر آنها بقلم یونانی، اسراری چند نقش گشته که بسی سود در آنها هست. و از جمله سود آن این است که اگر یکی از آنها با کودکی باشد، بآن کودک المی نرسد و تب نکند و بیمار نشود. چون ملک عرب گنج بگشود و آن گوهر بدست آورد، آنها را با پاره از مال، هدیه ملک افریدون کرد و هدیه‌ها بکشتی بگذاشت و کشتی دیگر، سپاه بر آن مال بگماشت. و خود چنان میدانست که کس نتواند بدان کشتی متعرض شود. خاصه اینکه بدریائی است که آن دریا در مملکت ملک افریدون است و هدایا نیز بهر او همبیرند و در سواحل نیز جز رعیت‌های ملک افریدون کس نیست. پس کشتیها تا نزدیک شهر افریدون بیامدند. قطاع‌الطریق با جمعی از سپاه قساریه بکشتیها بتاختند و تمامت آنچه در کشتیها بود، بردند و سپاهی را که بکشتی گماشته بودند، کشتند. چون ملک افریدون ازین حادثه آگاه شد، جهان بچشمش سیاه گردیده، سپاه بر سر ایشان فرستاد. ایشان سپاه ملک بکشتند. سپاهی فزونتر و قویتر از نخست فرستاد. باز سپاه ملک را شکست آمد. ملک در خشم شد و سوگند یاد کرد که تمامت سپاه را برداشته، خود به جنگ رود و تا قساریه را خراب نکند، باز نگردد. و از پادشاه زمان، ملک نعمان نیز متمنی است که جمعی از سپاه بمعاونت او بفرستی که در میان ملوک، نام نیکت مذکور شود. و پاره هدایا نیز فرستاده است. اگر آنها را بپذیری، از تو منت پذیر است. پس از آن، رسولان زمین بوسیدند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب چهل و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، رسولان، هدایا بملک نعمان عرضه داشتند: پنجاه کنیز رومی حله پوش و پنجاه غلام که قباهای دیبا در بر و کمربندهای زرین در کمر داشتند و هر یک را بگوش اندر، حلقه بود زرین و بهر حلقه، گوهری بود که بهزار دینار زر همی ارزید. ملک، هدایا قبول کرد و با وزیران مشورت نمود که: رسولان را چه جواب گوئیم؟ وزیر سالخورده که وزیر دندان نام داشت، زمین بوسید و گفت: ای ملک، به از این نیست که بمعاونت ملک افریدون، سپاه بیارائی و ملک زاده شرکان را سپه سالار کنی. و من نیز با ملک زاده میروم و خدمت میکنم. و این کار بسی سود دارد. نخستین منفعت این است که چون سپاه تو بدشمن ملک روم غالب شود، در همه شهرها این کار بنام تو شهرت کند و دشمنان، اندیشه ناک شوند. از جزایر و مغرب زمین، تحف و هدایا بهر تو بفرستند. و سود دیگر این است که ملک روم بتو پناه آورده، اگر او را پناه دهی، در همه جا بجوان مردی، معروف شوی. ملک نعمان را این سخن پسند افتاد و بوزیر خلعت داد و گفت: پادشاهان را مثل تو مشیری باید. پس ملک نعمان، پسرش شرکان را بخواست و او را از خواهش رسولان و اشارت وزیر دندان آگاه کرد و او را بسپرد که سلاح جنگ فراهم آورد و سفر را آماده شود و ده هزار مرد کار از سپاهیان بگزیند و با وزیر دندان مخالفت نرزد. شرکان در حال، بفرمان پدر بشتافت و ده هزار سوار از جمله سپاه برگزید و بسی مال حاضر آورده، بسپاه داد و بایشان سه روز مهلت داد. لشکریان، زمین بوسیده، از آستانه بیرون شدند و بتهیه اسباب سفر مشغول گشتند و شرکان نیز بقصر آمده، اسلحه جنگ فراهم آورد. و باصطبل رفته، اسبان کوه پیکر بدر آورد.

چون روز چهارم شد، ملک زاده با سپاهیان در خارج شهر نزول کردند. و ملک نعمان نیز بهر وداع پسر بخارج شهر بیامد و هفت خزینه بملک زاده بذل

نمود و رو به وزیر کرده، شرکان و لشکر را بدو سپرد و بسوی شهر بازگشت. شرکان، سپاه را ملاحظه کرد. ده هزار جز تبعه و لحقه حاضر بودند. پس طبل



کوچ بزدند و شیپور بدمیدند و رایات برافراختند. شرکان بفراز اسب کوه پیکر نشسته، وزیر دندان نیز سوار شد. رسولان پیش افتاده، همیرفتند. شامگاهان در

جائی فرود آمدند و شب را در آنجا بسر بردند. چون روز برآمد، سوار گشته، براهنمائی رسولان همیرفتند. تا بیست روز راه سپردند. روز بیست و یکم، دو سه پاس از شب رفته، بمرغزاری رسیدند. شرکان فرمان داد که در آنجا فرود آیند و سه روز راحت یابند. سپاهیان فرود آمدند و خیمه‌ها بزدند و بچپ و راست پراکنده شدند. وزیر دندان با رسولان ملک افریدون در میان لشکرگاه فرود آمد. و اما ملک‌زاده شرکان، سواره بایستاد تا همه سپاه فرود آمدند. چون آن سرزمین، سرحد روم و مملکت دشمن بود، ملک‌زاده، لگام اسب سست کرده، در اطراف موکب همی‌گشت و همیخواست که پاسبانان بگمارد تا اینکه چهار یک شب بگذشت. شرکان مانده گشت و خواب بر او چیره شد. در خانه زین خوابش بر بود و اسب، او را بسوی بیابان برد. نیمه شب به بیسه رسید که درختان انبوه داشت. و شرکان بیدار نشد تا اینکه اسب شیهه کشید و سم بر زمین کوفت. آنگاه ملک‌زاده بیدار گشت و خویشتن را در میان درختان یافت و ماه را دید که طالع گشته و پرتو آن جهان را فرو گرفته. چون خود را در آن مکان بدید، بوحشت اندر شد و حیران بایستاد و راه بسوئی ندانست. و بچپ و راست نظر همیکرد. بروشنی ماه، مرغزاری دید خرم و آوازی ملیح و صدای خنده بشنید که هوش از تن و عقل از سر میبرد. آنگاه بسوی آواز برفت و بدان سوی مرغزار رسید. نظاره کرد. در آن مکان، نه‌های روان و درختان سبز و مرغان نغمه سنج دید. بدان سان که شاعر گفته:

طبل عطار است گوئی در میان گلستان تخت بزّاز است گوئی در میان لاله‌زار
از زمین گوئی برآوردند گنج شایگان در چمن گوئی پراکندند نرّ شاهوار

پس شرکان نظر کرده، در آن مکان، دیری و در پهلوی دیر، قلعه دید که سر باسمان می‌سود. و در میان دیر، نهر آبی روان بود که بسوی مرغزار همی‌آمد. و در آنجا ده تن از کنیزکان ماه روی دوشیزه دید که خویشتن را بزبورهای گران آراسته‌اند و در حُسن و دلبری چنانند که شاعر گفته:

اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند کارام جان و مونس دل نور دیده‌اند
 لطف آیتیست در حق ایشان و کبر و ناز پیراهنیست بر قد ایشان بریده‌اند
 رضوان مگر دریچه فردوس باز کرد کاین حوریان بساحت دنیا خزیده‌اند

پسر شرکان بآن دخترکان نظر کرده، در میان ایشان دختری دید ماه روی
 مشکین موی بدانسان که شاعر گفته:

ماند بصنوبر قد آن ترک سمن بر گر سوسن آزاد بود بار صنوبر
 آن سوسن آزاد پر از حلقه و زنجیر وان حلقه و زنجیر پر از توده عنبر
 در دیده من رشقه گوهر بگسسته تا دیده‌ام اندر دهنت رشقه گوهر

شرکان شنید که آن پری روی بآن کنیزکان گفت: بیایید تا ماه ننشسته با
 یکدیگر کشتی بگیریم. ایشان یک یک همی آمدند و کشتی همی گرفتند. پری
 پیکر بر ایشان چیره گشته، بازوان ایشان را با زنار فرو می‌بست. تا همه را بازوان
 بیست. آنگاه پیرزنی که در آنجا بود، رو بآن زهره جبین کرده، چون خشمگینان
 گفت: ای پلید، از چیره شدن بر دخترکان شادانی و فخر همی کنی؟ من زنی
 هستم پیر و ناتوان و چهل کزت بیشتر با ایشان کشتی گرفته، غالب گشته‌ام. اگر ترا
 نیز با من قوت کشتی گرفتن است، پیش آی تا برخیزم و برخاکت افکنم. دخترک
 از این سخن، بظاهر نرم نرم بخندید، ولی اندرونش پر از خشم شد. برخاسته، با
 او گفت: ای خاتون، ترا سوگند میدهم که بمزاح سخن گفتی یا با من سر کشتی
 گرفتن داری؟ عجوز گفت: براستی سخن گفتم و مزاح نکردم. با تو کشتی بایدم
 گرفت.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب چهل و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، پیرزن گفت: مزاح نمیکنم. دختر قمر منظر گفت: اگر

توانی که با من کشتی بگیری، برخیز. عجز از این سخن در خشم شد و موی بر اندامش بسان خارپشت راست گردید. شرکان بر ایشان نظاره میکرد و بر هیئت



عجز و منظر قبیح او همه خندیدند. پس آن صنم نیز برخاسته، آنگاه با عجز و بیایختند و شرکان سر با آسمان برداشت و خدا را بچیره شدن دلارام همی خواند.

تا اینکه زهره جبین، دست چپ بمیان دو پای پیره زن انداخته با دست راست، پشت گردن او را بگرفت و بر هوا بلند کرد و پیره زن، دست و پا میزد و میخواست خود را خلاص کند که بر پشت بیفتاد. و شرکان، تیغ برکشیده، بچپ و راست نظاره کرد. دید که بدیع‌الجمال از پیره زن عذر میخواهد و میگوید: ای خاتون من، ذات‌الدواهی، من نخواستم که ترا بزمین بیندازم. ولی تو دست و پا زدی و خود برافتادی. شکر خدا را که آسیبی بتو نرسید. عجز با او سخن نگفت و پاسخش نداد. برخاسته، شرمگین همیرفت تا اینکه از دیده پنهان شد. و آن کنیزکان، همه بازوان بسته بر زمین افتاده بودند. و پری پیکر در میان ایشان ایستاده بود. ملک‌زاده شرکان با خود گفت: هیچ رزق را بی سبب نتوان خورد و اینکه مرا خواب بر بود و اسب بدینجا آورد، سبب این شد که این صنم با کنیزکان دیگر غنیمت من باشند. آنگاه اسب خود را تند براند و با تیغ برکشیده، نزدیک رفت.

چون ماهروی، او را بدید، برپای خاست و از این سوی نهر که شش ذرع بود، بآن سوی جست و باواز بلند گفت: کیستی که فرح و شادی ما ببردی و چنان با شمشیر کشیده آمدی که گویا بسپاهی حمله میکنی؟ بازگو که از کجا آمده و بکجا خواهی رفت؟ و سخن راست گو که نجات در راست‌گوئی است و از دروغ پرهیز که دروغ‌گویان، زیان کارانند. شک نیست که تو راه گم کرده، باین مقام آمده. خلاصی تو بس دشوار است. بدان که تو در سرزمینی هستی که اگر فریاد برآرم، چهار هزار مرد دلیر گرد آیند. اکنون بازگو چه می‌خواهی؟ چون شرکان سخنان او بشنید، گفت: مردی غریب هستم و از زمرهٔ مسلمین میباشم. امشب، تنها بیرون شدم و از برای غنیمت همیگشتم و بهتر ازین کنیزکان، غنیمتی نیست. همی‌خواهم که اینها را گرفته، نزد یاران خود برم. دختر گفت: این کنیزکان، ترا غنیمت نیستند. با تو نگفتم که راست گو و از دروغ پرهیز؟ سوگند که اگر نمیرسیدم که در دست من هلاک شوی، هر آنه چنان فریاد میکشیدم که سرزمین از سواره و پیاده پُر میگشت. ولی من بغریبان، مهربان هستم و آزرده‌نشان

رواندارم. اکنون حاجت خود با من بگو. شرکان گفت: چگونه بسرزمین تو آمده، خوردنی نخورم و بازگردم؟ من اکنون از جمله خادمان تو هستم. دخترک گفت: لثیمان اباکنند و از مهمان بگریزند. تو بر اسب بنشین. من از آن سوی نهر و تو ازین سوی، برویم تا مهمان من شوی. شرکان فرحناک شد و زود بر اسب نشست. بدیع‌الجمال از آن سوی نهر و ملک‌زاده از این سوی همرفتند تا اینکه پلی دیدند چوبین که چوبهای آنرا با زنجیرهای آهنین بهم بسته بودند. شرکان ایستاده بر پل نظاره میکرد. دید کنیزکانی که کشتی میگرفتند و بازوانشان بسته بود، بدانجای ایستاده‌اند. آن زهره جبین با یکی از ایشان بزبان رومیان گفت که: لجام اسب بگیر و بدیر اندر آر. پس کنیزک از پیش و شرکان بدنبال، از پل چوبین بگذشتند. شرکان بوحشت و حیرت اندر بود و با خود میگفت که: کاش وزیر دندان با من بودی و این کنیزکان بدیدی. پس ملک‌زاده با آن صنم فتان گفت: من اکنون مهمان توام و بر تو حق صحبت و حق ضیافت دارم و عهد ترا پذیرفته‌ام. باید بر من ببخشائی و با من نکوئی کنی و با من بشهر اسلام روی و شجاعان و دلیران را تفرج کنی و مرا نیز بشناسی.

چون آن بدیع‌الجمال، سخن شرکان بشنید، در خشم شد و گفت: سوگند که من ترا خردمند میدانستم. اکنون از فساد رأی تو با خبر شدم. چگونه از تو پسند آید که این سخنان گوئی و خویشان بتهمت اندازی؟ و من نیز چگونه این کار بکنم با اینکه میدانم که اگر من بنزد ملک نعمان حاضر آیم، دیگر خلاص نیابم؟ که او بقصر اندر، مانند من همسر ندارد. اگر چه او را سیصد و شصت قصر و بهر قصر، همسریست چون رشک قمر، ولی چون مرا ببیند، رها نکند و گوید که این مملوک منست. و اما اینکه گفתי تفرج شجاعان و دلیران بکنم، این سخن نیز درست نبود. سوگند که من روز پیش، سپاه اسلامیان را دیدم که بسرزمین روم میآمدند. و نظم ایشان را نظم سپاهیان نیافتم. بلکه ایشان را گروهی دیدم که از هر جایی بیک جا گرد آمده‌اند. و اینکه گفתי که مرا بشناس، من با تو نکوئی نمیکنم، از برای اینکه ترا بزرگ دانسته‌ام یا تو مرا بزرگ دانی. و قصد من ازین

احسان، تفاخر است و نباید مثل تو با مثل من چنین سخن گوید. اگر چه شرکان پسر ملک نعمان باشد که درین زمان بدلیری طاقتست. شرکان با خود گفت: شاید که آمدن سپاه را دانسته و شاید این را نیز دانسته که پدر من ما را بنصرت ملک قسطنطنیه فرستاد. پس او را بدین خود سوگند بداد و با او گفت: ای خاتون من، براستی سخن گوی. پریروی گفت: بحق دین تو، اگر نترسم که مردم آگاه شوند که از دختران روم هستم، خود را بمهلکه انداخته، با ده هزار تن مبارزت می‌کردم و بزرگ ایشان، وزیر دندان را کشته، سپهسالار ایشان، شرکان را باسیری می‌بردم. ای جوان، بدان که من خویشتن را بشجاعت نمی‌ستایم. ولکن اگر شرکان امشب بجای تو بودی، با او می‌گفتم ازین نهر بایدت جَست. او نمیتوانست و بعجز اعتراف میکرد. از خداوند درخواست می‌کنم که شرکان را بسوی این دیر بیندازد و من در جامه مردان بمبارزت او بیرون شوم و او را باسیری بزنجیر اندر کنم. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب چهل و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، دختر چون این سخنان با شرکان گفت، شرکان را غرور جوانی و حمیت دلیری بر آن داشت که خویشتن باو بشناساند و بدو خشم آورد. ولی حُسن بدیع و فزونی جمالش، شرکان را منع میکرد و میگفت: ای ماهرو:

گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن

پس دختر رومی بفراز دیر برفت و شرکان بر اثر او همیرفت تا بدر دیر رسیدند. دختر، در بگشود. با شرکان بدهلیزی بلند در آمدند که قندیلها بدانجا افروخته و مانند آفتاب، پرتو افکنده بود. چون دهلیز بنهایت رسید، کنیزکانی دیدند که شمعهای افروخته بدست ایستاده‌اند. پس کنیزکان پیش افتاده، دختر

رومی بدنبال و شرکان از پی ایشان همیرفتند تا بدیر برسیدند. دیدند که سریرها مقابل هم گذاشته‌اند و پرده‌های دیبا بر آنها آویخته و زمین دیر را رخام و مرمر گسترده‌اند. و در میان دیر، حوضیست بزرگ که بیست و چهار فواره زرین در آن حوض نشانده‌اند و آب بسان نقره خام از آن فواره‌ها میریزد. و در صدر دیر، تختی گذاشته‌اند و فرشهای حریر بدانجا گسترده‌اند. دختر به شرکان گفت: یا سیدی، بفراز تخت شو. شرکان بفراز تخت بر شد و دختر از دیده او پنهان گردید. شرکان از خادمان پرسید که: خاتون بکجا رفت؟ گفتند: بخوابگاه خویش رفت و ما بخدمتگذاری تو ایستاده‌ایم. پس از آن هرگونه خوردنی بیاوردند. شرکان خوردنی بخورد و دست بشست. و خاطرش بسپاه اسلام مشغول بود و نمیدانست که برایشان چه گذشت. و تا بامداد در کار خود، حیران و از کرده، پشیمان بود و این شعر همیخواند:

راحت همه پیش غم برانداخته‌ایم در بوته روزگار بگداخته‌ایم
کاری نه چو کار عاقلان ساخته‌ایم نسق‌دی بنامید نسبیه در باخته‌ایم

چون روز برآمد، دید که بیست تن کنیزکان ماهروی و آن دختر در میان ایشان چون ماه در میان ستارگان همی آید. چون نزدیک شدند، ملکزاده شرکان از مهابت حسن و جمال او برپای خاست. آن زهره جبین، دیر زمانی بشرکان نگریست و تأمل کرد. شرکان را بشناخت و گفت: یا شرکان، مکان ما مشرف کردی و بر بهجت منزل ما بیفزودی. دوش ترا چگونه گذشت؟ پس از آن گفت: دروغ، ملکزادگان را ننگست. خاصه بچون تو ملکزاده که از همه ملوک برتر هستی. خود را پوشیده مدار و حسب و نسب پنهان مکن و بجز راستی سخن مگو. که دروغ، دشمنی فزاید. چون شرکان دید که جای انکار نماند، با او گفت: من شرکان بن نعمان هستم. پس دختر سیمین بر با او گفت: خاطر آسوده دار و هیچ مترس، که تو ما را مهمانی و میان ما حق نمک پدید آمد و دوستی و مودت بهم رسید. تو در پیمان من هستی. سوگند اگر مردم روی زمین، آزار ترا خواهند،

نتوانند. مگر اینکه من بمیرم. که تو در امان هستی. پس در پهلوی شرکان بنشست. و شرکان را ترس برفت. پس از آن دختر رومی با زبان رومیان، کنیزی را سخنی گفت. کنیز، ساعتی برفت. چون باز آمد، طعام حاضر آورد. شرکان چیز نخورد و با خود گفت: شاید که زهری بطعام اندر گذاشته باشند. دختر، مکنون خاطر شرکان بدانست و گفت: سوگند که نه چنانست که گمان کرده. اگر من کشتن ترا بخواهم، بمن دشوار نیست. آنگاه خود بخوردن بنشست و از هر گونه خوردنی بخورد و شرکان نیز همی خورد. تا اینکه خوان برچیدند و دست بشستند. دخترک فرمان داد که نُقل و کُل و ریحان و قدحهای نقره و زرین و بلورین و شربت حاضر آوردند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب چهل و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، دختر با شرکان، سخن همی گفت. پس از آن دختر با کنیزی گفت: یا مرجانه، آلت طرب بیاور. کنیزک برفت و عود و چنگ و نای حاضر آورده، دختر، عود بگرفت و تارهای آن را محکم کرده، بنواخت و باواز خوش، نغمه پرداخت. پس از آن کنیزکان یک یک برخاسته، آلت طرب بنواختند و بزبان رومیان، ابیات برخواندند. آنگاه خاتون ایشان گفت: ای عرب زاده، دانستی که چه گفتم؟ شرکان گفت: ندانستم. ولکن از خوبی انگشتان تو در طرب شدم. ماهروی بخندید و گفت: اگر من بزبان عرب تغنی کنم، چه خواهی کرد؟ شرکان گفت: خردم یکسر بزبان خواهد رفت. تا شامگاه شد. دختر بخوابگاه خود برفت. چون روز برآمد، کنیزکی نزد شرکان آمد و با او گفت: خاتون ترا میخواند.

شرکان برخاست و بر اثر کنیزک روان شد و همی رفتند تا بدر بزرگ عاج که مرصع به دُر و گوهر بود، بر رسیدند و بدرون خانه شدند. خانه بود وسیع و در

صدر خانه، ایوانی بود که فرشهای حریر و استبرق بدانجا گسترده بودند و منظره‌های ایوان بیاغی گشاده میشد و در ایوان، تمثالهای غریبه بودند که هوا باندرون آنها میرفت و حیلتي بکار برده بودند که بیننده گمان میکرد که آنها سخن همیگویند. و اما خاتون در صدر ایوان نشسته بود. چون نظرش به شرکان افتاد، بر پای خاسته، تفقد و مهربانی کرد. و از هر سوی حدیث همیگفتند، که دختر پرسید که: به چیزی از اشعار و احوال عشاق آگاه هستی؟ شرکان گفت: آری. اشعار شاعران میدانم. دختر گفت: بیتی چند از گفته عنصری بر خوان. شرکان این ابیات برخواند:

تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد داغ حسرت بر دل صورت گران چین نهاد
هر که از رنج من و از ناز او آگاه گشت نام من فرهاد کرد و نام او شیرین نهاد

دختر چون ابیات بشنید، گفت: عنصری بسیار فصیح بوده و در صفت زلف معشوق مبالغه کرده و گفته است:

تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود عشق زلفش را بگرد هر دلی جولان بود

پس از آن گفت: یابن الملک، شعر دیگر برخوان. پس این دو بیت برخواند:

ای بسته بکین من میان آهسته وی کرده مرا قصد بجان آهسته
جان میخواهی و بر نیاید بشتاب آهسته‌تر ای جان جهان آهسته

چون دخترک این دو بیت بشنید، گفت: احسنت ای ملک‌زاده، معشوق از شاعر، چه قصد کرده بود که این شعر خواند؟ شرکان گفت: قصد کشتن او داشت. چنانکه تو قصد کشتن من داری. پری روی از سخن شرکان بخندید. و به طعام خوردن مشغول شدند. شامگاهان، دخترک رومی در غرفه دیگر بخوابگاه خود رفته، بخشید و شرکان نیز در جایی دیگر بخت. چون روز برآمد، کنیزکی بیامد

و زمین ببوسید و گفت: خاتون ترا میخواهد. شرکان برخاست و کنیزکان از چپ و راست او دفها بنواختند و بغرفه دیگر که خاتون در آنجا بود، برفتند. چون دخترک، شرکان را بدید، برخاست و او را بنشانند و گفت: ای ملکزاده، تو نیز بازی شطرنج را نیک دانی؟ شرکان گفت: آری. پس شطرنج آورده، ببازی بنشستند. ولی شرکان را خاطر بر جای نبود و اسب بجای فیل و فیل بجای اسب گذاشتی. دخترک بخندید و گفت: اگر شطرنج بازی تو همینست، تو چیزی نمیدانی. شرکان گفت: کزّه دیگر بازی کنیم. پس بار دیگر، مهره فروچیدند. شرکان باز مغلوب شد. تا پنج کزّه، دخترک بشرکان غالب شد. پس خاتون، طعام و شربت بخواست. خوردنی بکار بردند. تا اینکه دخترک، قانون بگرفت و ایاتی برخواند.

شامگاه، دخترک بخوابگاه خویش برفت و شرکان در مکان دیگری بخشید. چون روز برآمد، کنیزکان بعات هر روز شرکان را بنزد خاتون بردند. خاتون برخاسته، شرکان را بنشانند. که ناگاه دیدند مردان و جوانان با تیغهای برکشیده، همی آیند و بزبان رومیان میگویند که: ای شرکان، پپای خویش در دام آمده‌ای. هلاک را آماده باش. چون شرکان این سخن بشنید، با خود گفت: شاید این دخترک فرییم داد و مرا بدینجا نگاهداشت تا اینکه دلیران سپاهش برسند. ولی گناه از منست که خود را بورطه انداختم. پس روی بدخترک کرده، دید که گونه سرخ آن نازنین، زرد شده. و بر پای خاست و بانگ بایشان زد و گفت: شما کیستید؟ سردار ایشان گفت: ايتهاالملکه، آیا نمیشناسی که در نزد تو کیست؟ دخترک گفت: نمیشناسم. تو بازگو که در نزد من کیست؟ آن مرد گفت: اینکه در نزد تست، سرخیل دلیران، ملکزاده شرکان بن ملک نعمانست. پدر تو ملک حردوب از عجوز عالم سوز، ذات‌الدواهی شنیده است که شرکان بدینجا آمده. ما را بگرفتن او فرستاد. اکنون همی خواهیم که آن جوان را بگیری و برومیان نصرت دهی. چون ملکه سخن آن مرد بشنید، نگاه خشم آلود بدو کرده، گفت: چگونه بی اجازت من بدینجا آمدی؟ آن مرد گفت: ای ملکه، چون ما بدر خانه

رسیدیم، حاجبان منع نکردند. ولی وقت آن نیست که سخن دراز کنیم. ملک بانتظار ما نشسته که شرکان را دست بسته بنزد او بریم تا به بدترین رنجها بکشد. دخترک حورنژاد با سردار گفت که: بیهده سخن گفتن، سودی ندارد. ذات‌الدواهی نیز دروغ گفته. سوگند که آن که در نزد منست نه شرکانست و نه از خادمان او. مردیست غریب که رو بما آورده و از ما امان خواسته. ما نیز امانش داده‌ایم. هرگاه من بیقین بدانم که او شرکانست، باز سزاوار مرّوت نیست که من او را بشما دهم. که او اکنون به پیمان من اندر است. مرا خوار مکنید و به بدعهدی در میان مردم رسوا نسازید. تو بنزد ملک بازگرد و آستانه او را ببوس و بگو ذات‌الدواهی، دروغ گفته. آن مرد گفت: ای ملکه ابریزه، من یارای بازگشتن پیش ملک ندارم. مگر اینکه شرکان را دست بیندم و بنزد ملکش برم. پریزاد در خشم شده، با او گفت: تو پیش ملک بازگرد و بر تو ملامتی نخواهد بود. آن مرد گفت: ناگزیر است که شرکان نبرده، بازنگردم. ملکه را خشم زیاد شد و گونه‌اش دگرگون گشت و گفت: سخن دراز مکن و هذیان مگو. که این جوان بسی اعتماد برخویشتن دارد و میتواند که با صد نفر مبارزت کند. اگر تو با او بگویی که شرکان بن نعمان هستی، او نیز خواهد گفت آری شرکان بن نعمانم. ولی شما مقاومت با او نتوانید کرد و تا او همه شما را نکشد، از شما روی نگرداند. اگر خواهی، من او را با تیغ و سپر حاضر آورم. آن مرد گفت: اگر من از خشم تو آسوده شوم، با دلیران بگویم که او را بگیرند و دست بسته بنزد ملکش بریم. آن زیبا صنم گفت: این کار نخواهد شد که صد تن با یک تن مبارزت کنند. شما یک یک با او مبارزت کنید تا بر ملک آشکار شود که کدام یک از شما دلیرتر و شجاع‌تر است.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب پنجاهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، ملکه ابریزه با سواران ملک حردوب گفت که: شما یک یک با او مبارزه کنید تا دلیرترین شما ظاهر شود. آن مرد گفت: سوگند که راست گفتم. ولی نخستین مبارز، جز من نخواهد بود. ملکه گفت: صبر کن تا من او را از حقیقت کار بیا گاهانم. اگر او قصد جنگ نکند، شما را بدو راهی نخواهد بود. من و کنیزکان من و هر که پذیر اندر است، جانها برو فدیة کنیم. پس ملکه ابریزه، شرکان را با خبر کرد. شرکان تبسم کرد و دانست که ملکه خدعه نکرده. آنگاه خویشان را ملامت کرده، با خود گفت: چگونه خود را بهلاکت انداختم؟ پس با ملکه گفت که: یک یک مبارزه بر ایشان ستم است. ده تن ده تن بجداال من بیایند. آنگاه برخاسته، لباس جنگ پوشید و با شمشیر برکشیده، بیرون رفت. چون سردار دلیران، او را بدید، برو حمله آورد. و شرکان نیز بمانند شیر، غزیدن گرفت و شمشیر بر کمر او بزد و دو نیمه اش ساخت. ملکه چون شجاعت شرکان بدید، رتبه او نزدش افزون گشت. پس ملکه با دلیران گفت که: خون سردار بخواهید. برادر سردار دلیر، نامدار بود. بمبارزت قدم گذاشت. شرکان مهلتش نداد و در حال، دونیمش کرد. آن شمشه خوبان، بانگ بر دلیران زد که: خون یاران بخواهید. ایشان یک یک میآمدند و شرکان، ایشان را همی کشت. تا پنجاه تن بکشت. دلیران را یارای مبارزت نماند. همگی بیکبار حمله آوردند و شرکان، یلان را همی زد و همی کشت. تا اینکه کس بر جای نماند. ملکه پیش آمد و شرکان را بقصر اندرش برد و گفت: ای شرکان، از چون توئی دست برندارم. اگر چه بسرزنش رومیان گرفتار آیم. پس شرکان، خون از شمشیر خود پاک کرد و این دو بیت برخواند:

چون کوس ز پرخاش بود آوازم چون تیر بسر بچنگ دشمن تازم
چون نیزه به تنها شکنم قلب عدو چون تیغ برهنه بر سر او تازم

آنگاه شرکان دید که آن ملکه، زره بر تن کرده است. پس بدو گفت: ای خاتون، از بهر چه زره پوش گشتی و چرا با تیغ برکشیده ایستاده بودی؟ ملکه گفت: از ایشان بر تو بیم داشتم. پس ملکه، حاجبان را گفت: چرا فرستادگان ملک، بی اجازه من بقصر من اندر شدند؟ حاجبان گفتند: فرستادگان ملک، خاصه سردار، حاجت باجارت نداشتند. ملکه گفت: شما بعمد چنین کردید و میخواستید که مهمان من کشته شود. پس با شرکان گفت: ایشان را نیز بکش. شرکان ایشان را بکشت. آنگاه با شرکان گفت: چون راز پوشیده من بر تو آشکار شد، اکنون حدیث خود با تو بازگویم. بدان که من دختر ملک حرودوبم و نام من ابریزه است. و آن عجز که ذات‌الدواهی نام داشت، مادر پدر منست. و او پدر مرا از آمدن تو آگاه ساخته و او ناچار، حیلتی در هلاک من خواهد کرد. رأی من اینست که درین ملک نمائیم. ولی از تو همی خواهم که با من نکوئی کنی، بدانسان که من با تو کردم. چون شرکان این سخن بشنید، از غایت شادمانی، دلش بطیید و گفت: بخدا سوگند که تا مرا روان اندر تن است، هیچکس بتو دست نخواهد یافت. ولکن ندانم که ترا بدوری پدر، شکیبائی خواهد بود یا نه؟ ملکه گفت: آری شکیبا شوم. شرکان او را سوگند داد و با هم پیمان بستند. ملکه گفت: اکنون دلم آرام یافت. ولی خواهش دیگر از تو دارم و آن این است که تو با سپاه خود پیش پدر بازگردی. شرکان گفت: ای خاتون، پدرم مرا بجنگ پدر تو فرستاده است. و سببش مالی است که از اعراب گرفته و از جمله آن مال، گوهری بوده است گرانبها. ملکه گفت: چون چنین است، خاطر آسوده دار. و من سبب دشمنی ملک قسطنطنیه و ملک حرودوب را با تو بازگویم.

و آن اینست که در میان ما عیدی هست که عید دیرش نامند. و هر سال در آن عید، دختران ملوک و بزرگان و بازرگانان جمع آیند و هفت روز بدیر اندر بنشینند. و من نیز از جمله ایشان بودم. چون دشمنی در میان پدید شد، پدرم مرا هفت سال از میان آن جمع منع کرد. اتفاقاً سالی دختران ملوک و بزرگان در آن عید از هر سوی بدیر آمدند و از جمله ایشان، صفیه دختر ملک قسطنطنیه بود.

هفت روز در دیر بماندند. هشتمین روز بازگشتند. صفیه گفت: من بقسطنطنیه نخواهم رفت، مگر از راه دریا. پس کشتی از برای او مهیا کردند. صفیه با خاصان خویش بکشتی بنشستند و همیرفتند تا اینکه باد مخالف، کشتی را از راه بدر کرد. قضا را بدریا اندر، یک کشتی از جزیره کافور بوده و پانصد تن از فرنگیان در آن کشتی بودند. چون کشتی حامل صفیه پدید شد، فرنگیان، کشتی بدان سو راندند. تا نزدیک شدند، طنابها بکشتی صفیه بستند و بنزدیک کشتی خودشان کشیدند و قصد جزیره کافور کردند. ساعتی نرفت که باد مخالف بوزید و کشتی را همی آورد تا بسامان مملکت ما رسیدند. ما بیرون رفته، از ایشان بگرفتیم و کشتیم و کنیزکان و اموال را بغارت بردیم. و در کشتی، چهل تن کنیز بودند که صفیه، یکی از ایشان بود. پس کنیزکان گرفته، بنزد پدر بردیم. و ما نمیدانستیم که دختر ملک افریدون در میان آن کنیزکان است.

پدرم ده تن از کنیزکان بگزید و تتمه بر دیگران بخشید. و از آن ده تن، پنج تن با هدیه‌های قیمتی به پدر تو ملک نعمان فرستاد. ملک نعمان از آن پنج کنیز، صفیه دختر ملک افریدون را از برای خویشتن بگزید و در آغاز امسال، ملک افریدون، کتابی به پدر من فرستاد و در آن کتاب، چیزها نوشته بود که نشایدش گفت. و پدر مرا ترسانده و سرزنش کرده بود که: شما دو سال است کشتی از دست فرنگیان گرفتید و از جمله آن چیزها که در کشتی بود، دختر من صفیه با شصت تن از کنیزکان بودند. کس پیش من نفرستادید و مرا آگاه نکردید. من هم از بیم آن که در میان ملوک، ننگ از برای من روی دهد، نتوانستم که حکایت دختر خویش فاش کنم. و کار خود تا امسال پوشیده داشتم. و کس نزد فرنگیان فرستاده، سراغ دختر گرفتم. ایشان گفتند: ما از مملکت تو بیرونش نبرده‌ایم. و باز ملک افریدون در کتاب نوشته بود که: اگر شما با من سر دشمنی ندارید و قصد شما دریدن پرده من نیست، همان ساعت که کتاب من بشما رسد، دختر مرا نزد من بفرستید. هرگاه درین کار، اهمال بورزید و بر من عصیان کنید، هرآینه مکافات بدکرداری شما بکنم. چون این کتاب بپدر من رسید، دانست که

صفیه، دختر ملک افریدون در میان آن کنیزکان بوده. کار بر او دشوار شد و از کرده پشیمان گردید و حیران بود که صفیه را از ملک نعمان باز پس نتواند خواست. خاصه این روزها که ملک نعمان را از صفیه، اولاد بهم رسیده.

الغرض، پدرم پس از آگاهی بر این کیفیت دانست که بورطه بزرگ اندر است و چاره از هیچ رهگذر ندارد. پس جواب کتاب ملک افریدون بنوشت که: ندانسته صفیه را بملک نعمان فرستاده‌ام و ملک را از او فرزند بهم رسیده. چون جواب پدرم به ملک افریدون رسید، از غایت خشم برخاست و بنشست. بجوشید و بخروشید و گفت: چگونه میشود که دختر من اسیر شود و او را بی مهر و عقد، چون کنیزکان مملوک شمرند. پس از آن گفت: سوگند که آرام نگیرم و نشینم تا این ننگ از خود بردارم و کاری کنم که پس از من در زبانها گفته آید. و پیوسته میخواست حیلتی کند و کیدی سازد. تا اینکه رسول بنزد پدرت ملک نعمان فرستاده و با سخنان دروغ، او را از جای برانگیخته. و او نیز سپاه آماده کرده، روان ساخته. و ملک افریدون را ازین جنگ، قصد این بوده است که ترا دستگیر کند و سپاه ترا پراکنده و تلف سازد. و اما آن سه گوهر قیمتی که به پدر تو نوشته، چگونگی آنها اینست که سه گوهر بزرگ و قیمتی در نزد صفیه بود. پدر من آنها را ازو بگرفت و بمن داد. اکنون آنها نزد منست. تو بسوی سپاه خویش بازگرد. پیش از آن که ایشان بشهر رومیان و فرنگیان داخل شوند، ایشان را بازگردان. که اگر ایشان بشهر اندر آیند، خلاصی نخواهند یافت. شرکان چون این سخنان بشنید، گفت: منت خدای را که ترا سبب نجات من و سپاه من گردانید. ملکه گفت: تو بموکب بازگرد و سپاه بازگردان و رسولان ملک افریدون را دستگیر کن تا صدق مقال من بر تو ظاهر شود. و من نیز سه روز پس از این نزد تو خواهم بود و با هم بشهر بغداد اندر شویم. چون شرکان قصد بازگشتن کرد، ملکه گفت: عهد فراموش مکن. آنگاه ملکه از بهر وداع برخاست و گریان شد. شرکان را نیز سرشک از دیده فرو ریخت. ملک ابریزه بگریستن او بگریست و این دو بیت برخواند:

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت دل را غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد راهش در وی نرسید دامن من بگرفت

پس شرکان از وی جداگشته، از دیر فرود آمد و بر اسب بنشست و از پل چوبین گذشته، در میان درختان همی رفت تا بهمان مرغزار رسید. سه تن سوار از دور پدید شدند. شرکان بر خود بترسید و تیغ برکشید. چون نزدیک شدند، شرکان ایشان را بشناخت و ایشان نیز شرکان را بشناختند و از اسب پیاده شدند، وزیر دندان، شکر خدای تعالی بجا آورد و سپاه را فرمان رحیل داد. و اما رسولان ملک افریدون رفته بودند که ملک را از آمدن ملکزاده شرکان آگاه کنند. ملک پس از آگاهی، سپاه فرستاده بود که شرکان را بگیرند و سپاهش را بکشند و اسیر کنند. پس شرکان با سپاه خویش کوچیده، همی رفتند تا بیست و پنج روز منازل سپردند و بسامان مملکت خویشان برسیدند. از برای راحت در آنجا فرود آمدند. مردم بلوک و نواحی، جیره و علیق حاضر آوردند. تا دو روز در آنجا برآسودند. پس از آن کوس رحیل بزدند و سپاهیان بقصد شهرهای خویشان سوار شدند. و شرکان با صد تن سوار در آنجا بماند. پس از ارتحال سپاه، شرکان نیز با آن یکصد تن سوار گشته، دو فرسخ از منزلگاه دور شدند. و در میان دو کوه به تنگنایی رسیدند. دیدند که از برابر، گردی جهان را فرو گرفت و چون گرد بنشست، یکصد سوار دلیر که در اسلحه جنگ غوطه ور بودند، پدید آمدند و بانگ به شرکان زدند و گفتند که: بآرزوی خود رسیدیم و بر غنیمت دست یافتیم. اکنون از اسبان فرود آئید و اسلحه و اسباب بما سپارید تا ما بر جانهای شما ببخشیم و از کشتن شما درگذریم.

شرکان چون این بشنید، در خشم شد و گفت: ای پست‌ترین مردم، اینکه جرأت کرده، بسرزمین ما قدم نهاده‌اید، بس نیست که با ما بدینگونه سخنان همی گوئید؟ شما را گمان اینکه از دست ما خلاص خواهید یافت و شهرهای خویش باز خواهید گشت؟ پس بانگ بر سواران خود زد و گفت: این سگان را

از هم بپاشید. و خود نیز تیغ برکشیده، بفرنگیان حمله آوردند و فرنگیان نیز دلیرانه بمصادمت پیش آمدند. تا شامگاه، دلیران از هر دو طرف جدال کردند. چون تاریکی شب، جهان بگرفت، یلان از هم جدا گشتند. شرکان، سواران خود جمع آورد. دید کس را جراحی نیست. بجز چهار نفر که زخمهای سبک دارند. شرکان گفت: من همه عمر بقتال اندرم و بس دلیران دیده‌ام. چنین یلان شجاع ندیده بودم. سواران گفتند: ای ملکزاده، در میان ایشان سواری هست بس شجاع و دلیر. ولی با هر کدام از ماها که مقابل میشد، چشم ازو میپوشید و او را نمیکشت. بخدا سوگند که اگر فردا قصد کشتن ما کند، یکی از ما جان بدر نخواهد برد. شرکان ازین سخن حیران شد و گفت: چو فردا شود، فکر فردا کنیم. و فرنگیان نیز بسرخیل خودشان گرد آمدند و گفتند که: ما امروز از ایشان غنیمتی نبردیم. سرهنگ ایشان نیز وعده فردا بداد. آن شب، هر دو گروه در جایگاه خویش بسر بردند. چون روز برآمد، ملکزاده شرکان با دلیران بر اسب بنشستند و بمبارزت بمیدان قدم نهادند. دیدند که فرنگیان، صف کشیده، ایستاده‌اند. شرکان گفت: بمبارزت مبادرت کنید. یکی از فرنگیان فریاد کرده، گفت: امروز یک یک قتال خواهیم کرد. پس سواری از سواران شرکان بمبارزت قدم گذاشت و رجز همی خواند و همیگفت:

کند بدخواه را سر در گریبان بکارم هر که مالد آستین را
چو گرز من که میرانم بیک چوب سگان حمله و شیران کین را
ز سختی چوب مادر شد باهن مبادا کس خورد چوب چنین را

دلیری اشهب سوار از فرنگیان که هنوز خط بعارضش ندیده بود، اسب بمیدان راند و زد و خورد همی کردند، که فرنگی، مبارز شرکان را با نیزه سرنگون کرد و بازوان بسته، اسیرش برد. فرنگیان، شادی کردند و مبارز دیگر فرستادند. از مسلمانان نیز دیگری بمیدان شتافت. ساعتی در زد و خورد بودند که فرنگی، او را از اسب بینداخت و بازوان بسته، اسیرش کرد. پیوسته یک یک از مسلمانان

بمبارزت میرفتند. فرنگیان اسیرشان همیکردند. تا اینکه شب شد و تاریکی، جهان را فروگرفت. و از مسلمانان در آن روز، بیست سوار به اسیری برده بودند. شرکان چون این بدید، کار باو دشوار شد و مصیبت بزرگ گردید و سواران خود را جمع آورده، با ایشان گفت که: فردا خود بمیدان شوم و بزرگ فرنگیان را بمبارزت بخواهم. و ازو باز پرسم که بدین سرزمین از بهر چه آمده‌اند؟ و او را از جنگ بترسانم. اگر صلح کنند، صلح کنیم. وگرنه جنگ خواهم کرد. پس در آنجا بخشیدند. چون روز برآمد، هر دو گروه سوار گشته، صف برکشیدند. شرکان بمیدان مبارزت قدم نهاده، گفت:

منم آن زورمند هشت پهلو که پهلو بشکنم خصمان دین را
کنم دروازه پیدا بهر زخمم اگر کوبم حصار آهنین را

و سپهسالار فرنگیان نیز بمبارزت شرکان پیش آمده، رجز همی خواند:

منم که نوبت آوازه صلابت منم جو صیت همت من در بسیط خاک افتاد
بهیچ کار جهان روی بر نیاوردم که آسمان در دولت بروی من بگشاد

چون رجز بانجام رسانید، شرکان با دل پرخشم بدو حمله کرد و او نیز با شرکان بمصادمت برآمد. و بجدا و حرب مشغول بودند تا اینکه تاریکی، جهان را فروگرفت. هر دو گروه بجای خویش بازگشتند. شرکان با سواران خود گفت که: تا امروز چنین دلیر و شجاعی ندیدم. ولی او را خصلتی است که از دیگران ندیده بودم. و آن اینست که هرگاه بخصم چیره میشود و مجال طعن مییابد، نیزه بکف بگرداند و با ته نیزه بزند. و من نمیدانم که کار من با او بکجا خواهد رسید؟ پس شرکان بخفت.

چون روز برآمد، سردار فرنگیان در میان میدان بایستاد و شرکان نیز بمبارزت قدم نهاد. تا شامگاه بقتال اندر بودند. آنگاه بمقرّ خویش بازگشتند. هر یک در مقام خویش شب را بروز آوردند. و بامداد، هر دو طرف سوار گشته،

بهمدیگر حمله کردند. تا نیمه روز جدال همی کردند. آنگاه فرنگی، حیلتی کرده، لجام اسب شرکان بگرفت. قضا را در همان حال، اسب فرنگی، سکندری خورد و فرنگی بیفتاد. شرکان، تیغ برکشید که او را بکشد. او بانگ شرکان زد و گفت: چون زنان مغلوب شوند، دلیران را نشاید که با آنها چنین معامله کنند. شرکان چون این بشنید، او را نیک نظر کرد. دید که ملکه ابریزه است. پس شمشیر بینداخت و زمین ببوسید و با ملکه گفت: چه ترا باین کار بداشت و این کارزار از بهر چه بود؟ ملکه گفت: قصد من امتحان تو بود و خواستم که پایداری تو در معرکه قتال بینم. و این سواران که می بینی، همه کنیزان منند که سواران ترا غالب آمدند. و اگر اسب من سکندری نمیخورد، شجاعت و جلادت من نیز بر تو آشکار میگشت. پس از آن، ملکه بانگ بر کنیزان زد که: رحیل را آماده شوید. کنیزکان، فرمان پذیرفتند. شرکان نیز برحیل فرمان داد. پس همگی با هم بکوچیدند و تا شش روز همیرفتند. آنگاه شرکان با ملکه و کنیزان گفت که لباس فرنگیان بکنند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب پنجاه و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، شرکان با ایشان گفت جامه فرنگیان بکنند و جامه دختران رومیان در بر کنند. ایشان نیز بدانسان کردند. پس از آن، شرکان، جمعی از سواران خود ببغداد فرستاد که ملک نعمان را از آمدن شرکان و ملکه ابریزه بیاگاهانند که مردم شهر و سپاه را باستقبال بفرستد. فرستادگان برفتند و شرکان با ملکه در همانجا فرود آمده، شب بروز آوردند. و هنگام بامداد سوار گشتند و بقصد شهر روان شدند. ناگاه وزیر دندان با هزار سوار پدیدار شدند که بفرمان ملک نعمان باستقبال ملکه و ملکزاده شرکان همی آمدند. چون نزدیک رسیدند، از اسبان فرود آمده، در پیش ملک زاده زمین ببوسیدند و با اجازه ملک زاده،

سوار گشته، همی رفتند تا بیغداد برسیدند و داخل قصر ملک نعمان شدند. ملکزاده شرکان به پیش پدر رفت و آستان نیاز ببوسید. ملک نعمان، پسر را در



آغوش گرفت و ماجری باز پرسید. ملک زاده، حدیث خویش از آغاز تا انجام، فرو خواند. چون ملک نعمان از نیکوئیهای ملکه ابریزه آگاه شد، رتبه ملکه در

نزد او افزون گشت و بدیدار ملکه آرزومند گردید و او را بخواست. شرکان به پیش ملکه رفت و باو گفت: ملک ترا میخواهد. ملکه اطاعت کرده، باستان ملک نعمان رفت.

ملک بفراز تخت برنشسته بود. حاضران را بیرون کردند. جز خواجه سرایان، کس نماند. چون ملکه حاضر شد، زمین آستان بوسه داد و بگفتار نغز سخن گفت. ملک را از فصاحت او عجب آمد و به نیکیهای او که به شرکان کرده بود، شکر گذارد و تحسین کرد و ملکه را اجازت نشستن داد. و قصر جداگانه از برای او و کنیزانش مخصوص کرد. پس از آن از سه گوهر گرانبها تفتیش کرد. ملکه گفت: آنها در نزد منست. آنگاه حقه زرین بدر آورد و سر حقه باز کرده، سه گوهر قیمتی را بدر آورد و بر ملک هدیه نمود و از پیش ملک بیرون آمد. پس از آن، ملک نعمان، ملکزاده شرکان را حاضر آورد. یکی از آن سه گوهر بدو داد. شرکان از دو گوهر دیگر باز پرسید. ملک گفت: یکی از برادرت ضوءالمکان و دیگری از خواهرت نزهةالزمانست. چون شرکان شنید که او را برادری است، ضوءالمکان نام، روی بر پدر کرده، گفت: ای ملک جهان، ترا بجز من نیز پسری هست؟ ملک گفت: آری هست و اکنون شش ساله است. نام او ضوءالمکان، برادر نزهةالزمانست و هر دو بیک شکم بزادند. ملکزاده شرکان ازین خبر تنگدل شد. ولی راز خود پوشیده داشت و گوهر بر جای گذاشته، از پیش پدر برخاست و از غایت خشم، حیران همیرفت تا بقصر ملکه ابریزه درآمد.

ملکه چون او را بدید، برپای خاست و شکرگذاری کرد و او را و ملک را ثنا گفت و بنشست و ملکزاده را در پهلوی خویش بنشانید. ملکه در روی شرکان، آثار خشم بدید. از سبب آن باز پرسید. ملکزاده، سبب باز گفت که: ملک نعمان را از صفیه، پسری و دختری هست ضوءالمکان و نزهةالزمان نام. و با ملکه گفت که: ملک دو گوهر از آن سه گوهر به پسر و دختر داده و یکی را از بهر من نگاهداشته و مرا تاکنون بضوءالمکان، آگاهی نبود و بر تو نیز همی ترسم. زیرا

آگاه شده‌ام که ملک، قصد ازدواج با تو را دارد. ملکه گفت: ای ملکزاده، پدرت بر من دست ندارد و من بفرمان او نیستم. بی‌رضای من نتواند مرا کابین کند. و اگر مرا بقهر و جبر کابین کند، من خویشتن را بکشم. ولی مرا بیم از آنست که پدر من بشنود که من بدینجا آمده‌ام و با ملک افریدون متفق گشته، با سپاه بیکران بیایند. شرکان گفت: ای خاتون، چون تو بودن در اینجا راضی شوی، با کی نیست. اگر سپاه روی زمین با ما دشمنی کنند، هر آینه بدیشان غالب شویم. ملکه گفت: هر چه روی دهد، نیکوست. ولی من اگر از شما نکوئی بینم، در اینجا بمانم. و گرنه خواهم رفت. پس از آن، ملکه، کنیزکان را گفت خوردنی حاضر آوردند. شرکان، اندک چیزی خورده، با غم و اندوه بخانه خود رفت.

و اما ملک نعمان، چون پسرش شرکان از پیش او بدر رفت، او نیز برخاسته، بنزد صفیه، دختر ملک افریدون رفت و گوهرها با خود برد. چون صفیه، ملک را بدید، برپای خاست و زمین بوسه داد. ملک بنشست. ضوءالمکان و نزهةالزمان پیامدند. ملک، ایشان را بوسیده، در کنار گرفت و بازوی هر یک گوهری بیاویخت. ایشان شادمان گشته، بنزد مادر برفتند. صفیه نیز از احسان ملک فرحناک شد و ملک را ثنا گفت. پس ملک با صفیه گفت: تو دختر ملک افریدون بودی. چرا با من نگفتی تا ترا گرامی بدارم و برتبت تو بیفزایم؟ صفیه گفت: ای ملک، ازین بیشتر منزلت چه خواهم کرد؟ اکنون احسان و نکوئی ملک، مرا فرا گرفته و پسر و دختری از ملک، خدا بمن عطا فرموده. ملک را سخنان او عجب آمد و گفتار نغز او را بپسندید. پس بیرون آمده، قصری رفیع‌تر و وسیع‌تر، از برای صفیه و اولادش تعیین کرد. و خادمان ترتیب داد و دانشمندان بآموزگاری ایشان بگماشت و بر وجه مقرری ایشان بیفزود. ولکن ملک نعمان از سوی دیگر، شیفته ملکه ابریزه گشت و با وجود مخالفت او، وی را بر آن داشت تا به زور با او ازدواج کند. ملکه ابریزه از ملک نعمان، باردار شد. پس جهان بر ملکه ابریزه تیره و تار گشت. از سویی می‌دید که هرگز به این ازدواج راضی نبوده و از سوی دیگر با خود می‌اندیشید که چون پدرش

آگاه شود که او با دشمن ازدواج کرده، چه خواهد کرد. با خود می‌گفت: کس با من ستم نکرده. من خود با خویشان ستم کردم و از پدر و مادر و شهر خود دور گشتم. و اکنون قوت و قدرت از من برفته، بر اسب نتوانم نشست. پس روزی به کنیزی، مرجانه نام گفتم: همی خواهم که پنهان از اینجا بدر روم و بجز تو کس از کار من آگاه نشود تا بنزد پدر شوم. که دست شکسته، وبال گردنست. مرجانه گفت: رأیست صواب.

پس ملکه آماده سفر شد و راز، پوشیده همی داشت تا اینکه ملک بنخجیرگاه رفت و شرکان نیز بسرحدی رفت که چندی در آنجا بماند. ملکه با مرجانه گفت که: امشب همیخواهم بیرون روم. ولی با تقدیر چگونه کنم؟ که هنگام ولادت نزدیکست. اگر چهار روز بدینجا مانده، بزایم، آنگاه رفتن نتوانم. پس ساعتی ب فکر اندر شد و با مرجانه گفت: مردی پیدا کن که با ما بسفر رود و خدمتهای ما را انجام دهد. مرجانه گفت: ای خاتون، بخدا سوگند که بجز غلام سیاه، غضبان نام، کس را نشناسم. و او از غلامان ملک نعمان و قصر ما را دربانست. من اکنون بیرون رفته، با او سخن گویم و وعده مال دهم و با او گویم که اگر بنزد ما بمانی، هر کس را که خواهی، بکابین تو بیاورم. ملکه گفت: او را نزد من حاضر آور تا با او سخن گویم.

مرجانه رفت و غضبان را بیاورد. غضبان، زمین ببوسید. ملکه چون غضبان را بدید، ازو نفرت کرد و دلش از وی برمید. ولی ناچار باو گفت که: ای غضبان، میتوانی که در حادثات، معین ما شوی و اگر کار خود بر تو ظاهر کنم، راز من پوشی؟ غلامک گفت: ای ملکه، هر چه گوئی، سر نیچم. ملکه گفت: همی خواهم که درین ساعت دو اسب از اسبان ملک از برای من و مرجانه آماده کنی و بهر اسب، خرجینی از زر و گوهر بگذاری و ما را بمملکت پدرم، ملک حردوب برسانی. که در آنجا ترا از مال بی‌نیاز کنم. غضبان چون این سخن بشنید، فرحناک شد و گفت: بجان، منت پذیر هستم. در حال، غلامک برفت و با خود همیگفت که: بمراد خود رسیدم. هر دو را بکشم و مال بگیرم. چون ساعتی

شد، باز آمد و سه اسب با خود بیاورد. ملکه بر اسب بنشست. ولی از آبستنی، دردناک بود و خودداری نمیتوانست. و مرجانه نیز بر اسبی سوار شد و غلامک نیز سوار گشته، شبانروز اسب همیراندند تا بمیان دو کوه رسیدند که از آنجا تا مملکت پدر ملکه، یک روز مسافت بیش نمانده بود. آنگاه ملکه را درد زانیدن گرفت و بر اسب نشستن نتوانست. با غضبان و مرجانه گفت: فرود آئید که مرا هنگام زادنست. ایشان از اسب فرود آمدند و ملکه را نیز بزیر آوردند. ولی ملکه از غایت درد از جهان بیخبر بود. پس غضبان با تیغ برکشیده پیش ملکه بایستاد. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب پنجاه و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، غلامک دل سیاه، ملکه را با تیغ ستم بکشت و خرجین و زر و گوهر برداشته، بگریخت و ملکه ابریزه، کشته بر خاک بیفتاد. مرجانه، پسری را که ملکه زاده بود، بکنار گرفته، بر ملکه همیگریست. که ناگاه گردی جهان را فرو گرفت. چون گرد بنشست، سپاه بی کران از رومیان پدید آمدند و ایشان سپاه ملک حردوب، پدر ملکه ابریزه بودند. و سبب آمدن ایشان این بود که چون ملک حردوب شنید که دخترش با کنیزکان به بغداد رفته، در پیش ملک نعمان هستند، سپاهی برداشته، بیرون آمد. چون بدینجا رسید، ملکه ابریزه را دید که بر خاک و خون غلطیده و مرجانه، کنیز او گریان نشسته. ملک حردوب، خود را از اسب بینداخت و بیخود گشت. سواران نیز پیاده شدند و آواز بگریه و خروش بلند شد. چون ملک بخویش آمد، از مرجانه، جدیث باز پرسید. مرجانه، قصه بر او فروخواند. ملک حردوب از شنیدن حکایت گریان شد و جهان در چشمش تاریک گردید. پس فرمان داد ملکه را بتابوت گذاشتند و بقساریه بازگشتند و تابوت را بقصر اندر آوردند. آنگاه ملک بنزد مادرش ذات الدواهی رفت و از حادثه آگاهش کرد که نخست ملک نعمان بحیلت با

دختر من ازدواج کرده، پس از آن، غلامک سیاه، او را کشته است. سوگند که ناچار انتقام از ایشان بکشم و ننگ از خویشان بردارم و گرنه خود را هلاک سازم. پس بگریست و بخروشید.

آنگاه ذات‌الدواهی گفت: ای فرزند، دختر ترا جز مرجانه، دیگر نکشته. که مرجانه او را ناخوش میداشت. پس از آن ذات‌الدواهی با پسرش گفت: محزون و غمین مباش. سوگند که من از ملک نعمان برنگردم تا او را و پسران او را بکشم و باو کاری کنم که در همه شهرها مذکور شود. ولکن ترا باید که فرمان من بپذیری و آنچه گویم بجای آوری. ملک حردوب با مادرش گفت: سوگند که سر موئی مخالفت نکنم. ذات‌الدواهی گفت: چند دختر حاضر کن و دانشمندان نیز بیاور و بسی مال بدانشمندان ده که دختران را حکمت و ادب و اشعار و منادمت ملوک بیاموزند. ولی دانشمندانی که اخبار عرب و تواریخ خلفا و احوالات ملوک اسلام بیاموزند. چون دختران، همه چیز یاد گیرند، آنگاه بدشمن چیره شویم و انتقام ازوی بگیریم. از آن که ملکه نعمان بمحبت دختران مفتونست. او خود، سیصد و شصت و شش کنیز داشت. یکصد کنیز ماه روی از کنیزان ملکه ابریزه در نزد او هستند. چون این دختران، دانش یاد گیرند، من ایشان را برداشته، به بغداد سفر کنم. چون ملک حردوب از ذات‌الدواهی این را بشنید، خرسند شد. در حال، رسولان بهر سو فرستاد و دانشمندان از شهرهای دور حاضر آورد و جیره و جامه بدیشان ترتیب داد و مال بیکران وعده کرد و دختران را نیز حاضر گردانید.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب پنجاه و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، ملک حردوب بدانشمندان، مال بیکران وعده کرد و دختران را نیز حاضر آورده، بحکیمان سپرد و گفت که حکمت و ادب و اشعار و



تواریخ بدختران بیاموزند. حکیمان، فرمان پذیرفتند. ملک حردوب را کار بدینجا رسید. و اما ملک نعمان چون از نخجیرگاه بازگشت، ملکه ابریزه را بقصر اندر ندید. تفتیش کرد. خبری نیافت. این کار بر او ناهموار شد و گفت: چگونه دختری از قصر بیرون شد و هیچ کس برو آگاه نگردید؟ اگر مرا مملکت بدینگونه باشد، سلطنت من سودی ندارد. پس بدوری ملکه، ملول و محزون بود. که ملکزاده شرکان نیز از سفر بازگشت. ملک نعمان ماجرا بر او بیان کرد و از رفتن ملکه، آگاهیش داد. شرکان در بحر اندوه غوطه خورد و شبانروز در فرقت ملکه همیگریست. اما ملک نعمان پس از چند روز، ملکه را از خاطر فراموش کرده، بتفقد ضوءالمکان و نزهةالزمان پرداخت و علما و حکما بتعلیم ایشان بگماشت. شرکان از کردار پدر در خشم شد و برادر و خواهر رشک برد و بدین سبب رنجور گشت.

روزی ملک نعمان با شرکان گفت: چونست که تنت نزار و گونه‌ات زرد همیشود؟ شرکان گفت: ای پدر، هر وقت بینم که تو باولاد صفیه مهربان میشوی و با ایشان نیکوئی میکنی، مرا رشک میآید. و بیم از آن دارم که رشک بر من غالب شود و ایشان را بکشم و تو نیز بسبب ایشان مرا بکشی و ازین جهت نزار و زرد همیشوم. تمنی من اینست که شهری بمن واگذاری که من در آنجا بسر برم و

عمر بگذارم. چون ملک نعمان این سخن بشنید و دانست که سبب ملالتش چیست، بدلجوئی او برآمد و گفت: ای فرزند، هر چه تو خواهی، دعوتت را اجابت کنم. و در مملکت من، بزرگتر و محکمتر از قلعه دمشق جایی نیست. آن را بتو دادم. پس منشیان بخواست و منشور ایالت دمشق بنوشتند. ملک زاده، سفر را آماده شد و وزیر دندان را نیز با خود ببرد. پس پدر را وداع کرده، همیرفتند تا بدمشق رسیدند. مردم دمشق باستقبال، پذیره شدند و کوس و نای بزدند و شهر بیاراستند و شادی همیکردند تا اینکه شرکان بشهر اندر آمد و در مقر خود جای گرفت.

و اما ملک نعمان، چون پسر را وداع کرد، حکیمان و دانشمندان نزد او بیامدند و گفتند که: فرزندان تو حکمت و ادب بیاموختند. ملک ازین بشارت فرحناک شد و بحکیمان بسی مال داد. و ضواءالمکان را دید که بزرگ شده و چهارده ساله گشته، مایل بعبادت و دوستدار فقرا و اهل دانش است. زنان و مردان شهر بغداد، او را دوست میدارند. و حال بدین منوال بود. تا اینکه در بغداد، محمل عراق از برای زیارت مکه معظمه و مدینه منوره بسته شد. ضواءالمکان چون محل حاجبان را بدید، آرزومند بیت الله الحرام گردید و به پیش پدر رفت و اجازه سفر مکه خواست. ملک نعمان ممانعت کرد و گفت: صبر کن که سال آینده، من خود بمکه خواهم رفت. ترا نیز ببرم. چون ضواءالمکان دید که این وعده دیر خواهد کشید، بنزد خواهرش نزهة الزمان رفت. دید که بنماز ایستاده. چون نماز ادا کرد، ضواءالمکان با او گفت که: مرا شوق زیارت مکه و قبر نبی علیه السلام اندر دلست. و از پدر اجازت خواستم، جواز نداد. قصد من اینست که پاره مال برداشته، بی خبر از همه کس بحج روم. نزهت الزمان سوگندش داد که: مرا نیز با خویشتن ببر و از فیض زیارت، محرومم مگذار. ضواءالمکان با او گفت: چون شب درآید و ظلمت، جهان را فرو گیرد، ازین مکان بدرآی و کس را آگاه مکن. پس چون نیمه شب شد، نزهت الزمان برخاست و پاره مال برداشت و جامعه مردان پوشیده و بدر قصر روان شد. دید که

برادرش ضوءالمکان، اشتران آماده کرده و بانتظار ایستاده. هر دو با شتر سوار گشته، شب همیرفتند تا بحاجیان برسیدند و در میان محمل عراقی جای گرفتند. و شبانروز همیراندند تا اینکه داخل مکه معظمه گشته، مناسک حج بجا آوردند و از آنجا بزیارت قبر نبی علیه السلام بیامدند. پس از آن، حاجیان قصد بازگشت کردند. ضوءالمکان با خواهرش گفت که: میخوامم به بیت المقدس بروم و ابراهیم خلیل را نیز زیارت کنم. نزهت الزمان گفت: مرا شوق از تو فزونتر است. پس چارپایان کرایه کرده، با مقدسیان روانه شدند. ولی نزهت الزمان را آن شب تب بگرفت و زود خلاص یافت. پس از آن، ضوءالمکان رنجور شد و خواهرش پرستاری و مهربانی همیکرد. و همیرفتند تا به بیت المقدس رسیدند. بیماری ضوءالمکان سخت شد. در حجره کاروانسرائی فرود آمدند و ضوءالمکان را رنجوری، هر روز افزون میشد و نزهت الزمان بسخدمتگذاری مشغول بود. و از مالی که با خویشان آورده بودند، صرف میکرد. تا اینکه پیشیزی از آن مال نماند و سخت بی چیز شدند. آنگاه از جامهای خویش بخادم سرای داد که بیازار برده، بفروشد. چون بفروخت، قیمت آنرا بدو آورد. و او صرف کرد. پس از آن، چیز دیگر فروخت. و همچنین جامهای خود هم بفروخت تا اینکه هیچ چیز برجای نماند.

نزهت الزمان گریان شد و کار بخدا سپرد. پس ضوءالمکان با او گفت که: ای خواهر، آثار عاقبت در خود همی بینم. دلم بگوشت سرخ گشته مایل است. نزهت الزمان گفت: ای برادر، من که روی گدائی ندارم. ولی فردا بخانه یکی از بزرگان رفته، خدمت کنم و چیزی از بهر قوت تو بدست آرم. ضوءالمکان گفت: آیا پس از عزتها بذلت اندر همیشوی؟ چگونه مرا هموار شود؟ پس هر دو بگریستند. و نزهت الزمان گفت: ای برادر، ما درین شهر غریبیم؟ یک سالست که درینجا هستیم. کس بحجره ما قدم ننهاده و از گرسنگی نتوان مرد. مرا جز این بخاطر نمیرسد که فردا بیرون رفته، خدمت یکی از بزرگان کنم و از بهر تو قوتی بیاورم تا از مرض خلاص یابی و بشهر خویش رویم. پس نزهت الزمان ساعتی

بگریست. پس از آن برخاسته، روی خود با پارچهٔ عبای کهنه که شتربانان، دور انداخته بودند، پوشید و برادر را در آغوش گرفته، بر دور جبینش بوسه داد و گریان گریان از پیش برادر بدر آمد. و نمیدانست که بکجا رود. ضوءالمکان، انتظار خواهر همی کشید تا هنگام شام شد و نزهت الزمان باز نگشت. ضوءالمکان آن شب نیز بانتظار بنشست و از دوری خواهر پریشان شد. و سخت گرسنه گردید. ناگزیر خود را از حجره بیرون افکند و خادم سرای را آواز داده با او گفت که: مرا بیازار ببر. خادم، او را برداشته، بیازارش افکند.

مردم قدس بروگرد آمدند و بحالت او رحمت آورده، بگریستند. ضوءالمکان از ایشان باشارت، خوردنی بخواست. بازرگانان چند درم دادند و خوردنی بهر او بخریدند و بخوراندند. پس از آن او را برداشته، در دکهٔ بکهنه حصیری بخواباندند و ظرفی آب ببالینش گذاشتند. چون شب برآمد، مردم ازو پراکنده شدند و هر یک بکار خویش رفتند. چون نیمه شب شد، ضوءالمکان را خواهر، یاد آمد و گریان شد و برضعیفیش بیفزود و بی هوش بیفتاد. چون بامداد، بازاریان آن حالت مشاهده کردند، سی درهم فراهم آورده، به شتربان دادند که او را برداشته، به بیمارستان دمشقش رساند که شاید بهبودی یابد.

مرد شتربان چون درمها بستد، با خود گفت که: از مردن این بیمار چیزی نمانده. چگونه من او را بدمشق خواهم برد؟ پس او را بجائی برده، پنهان داشت. چون شب برآمد، بر سر تون گرمابه اش بینداخت و براه خویش برفت. چون نزدیک صبح شد، تونتاب از برای افروختن تون بیامد. ضوءالمکان را دید که بر پشت افتاده. با خود گفت: مردگان را بدینجا از برای چه انداخته اند؟ پس نزدیک رفته، سرپائی برو بزد. دید که همی جنبد. بانگ بر ضوءالمکان زد و گفت: شماها بد گروهی هستید. پارهٔ بنگ خوردده، خویشتن بهر جائی که باشد، همی اندازید. چون بروی ضوءالمکان نظر کرد، دید که خط بعارض ندارد و خداوند حسن و جمالست. دانست که غریب و رنجور است. مهرش بر او بجنید و گفت: سبحان الله. چگونه وبال این کودک بگردن گرفتم؟ پیغمبر علیه السلام فرموده: که

غریبان را گرامی باید داشت، خاصه که بیمار باشند. پس او را برداشته، بخانه خویش برد و زن خود را بخدمتگذاری او بگماشت. زن برخاسته، خوابگاه بگسترده و بالین بگذاشت و آب گرم کرده، دست و پای او را بشست. و تونتاب ببازار رفته، گلاب و شکر بیاورد. شکرش بخورانیدند و گلابش بکار بردند و جامه پاکیزه اش بپوشانیدند. پس نسیم صحت باو بوزید و بهبودی و عافیت روی بداد. بر متکا تکیه کرد. تونتاب خرسند و شادمان شد و گفت: خدایا برتبت پاکانت سوگند میدهم که سلامت این جوان در دست من گردان. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب پنجاه و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، تونتاب، خدا را پاکان سوگند داد که سلامت این جوان در دست او کناد و تا سه روز از ضوءالمکان دور نگشت. شکر و عرق بید و گلابش همی داد و مهربانی و ملاطفت همی کرد. تا آن که جسمش به عافیت اندر شد و چشم بگشود. چون تونتاب بنزد او بیامد، دید که نشسته و آثار صحت ازو پیدا است. گفت: ای فرزند، چگونه؟ ضوءالمکان گفت: الحمدلله بعافیت اندرم. تونتاب شکر و حمد خدا را بجا آورد و ببازار رفته، ده مرغ بخريد و بنزد زنش آورده و گفت: هر روز دو تا ازین مرغان بکش. یکی بهر چاشت و یکی بهر شام بدین جوان بخوران. پس زن تونتاب برخاسته، مرغ بکشت و بدیگ اندرش پخته، بر وی بخورانید. و آب گرم کرده، دست و پایش بشست. ضوءالمکان بوساده تکیه کرده، بخفت. وقت پسین بیدار شد. زن تونتاب، مرغ دیگر آماده کرده، هنگام شام بیاورد. ضوءالمکان نشسته، همی خورد. که تونتاب بیامد. دید که جوان چیز میخورد. شادان شد و در نزد او بنشست و احوال باز پرسید. ضوءالمکان گفت: شکر خدای را که بهبودی پدید گشته. خدا ترا پاداش نیکو دهد. پس تونتاب بیرون رفته، شربت بنفشه و گلاب بیاورد و بدو بخورانید. و

تونتاب هر روز پنج درم مزد از گرمابه بگرفتی. یک درم شربت بنفشه خریده و یکی بشکر و گلاب میداد. و پیوسته ملاطفت و مهربانی میکرد تا اینکه یک ماه برفت و آثار رنجوری برکنار شد و تن درستی روی داد. تونتاب و زن او خوشنود و شادمان شدند.

آنگاه تونتاب، او را بگرمابه برد و خود بیازار گشته، برگ سدر بخرید و پیش ضواءالمکان برد. ضواءالمکان، تن با برگ سدر بشست و تونتاب، پای او را همی شست. چون استاد گرمابه دید که تونتاب، پای ضواءالمکان همی شوید، دلاک پیش ضواءالمکان فرستاد و دلاک بیامد و با تونتاب گفت: این نقص استاد است که تو این کارها بکنی. پس دلاک، سر ضواءالمکان تراشید و تن او را بشست. آنگاه تونتاب، ضواءالمکان را بخانه بازگردانید و جامه نیکو بر وی پوشانید و شکر و گلاب بیاورد و بخورانید. زن تونتاب، مرغ را پخته و آماده کرده بود. پیش آورد. تونتاب، لقمه لقمه از گوشت مرغ گرفته، بر وی بخورانید. چون سیر بخورد، زن تونتاب، آب گرم آورده، ضواءالمکان را دست بشست. ضواءالمکان، حمد خدا را بجا آورد. پس از آن تونتاب را ثنا گفت و گفت: خدا ترا سبب زندگانی من کرد. تونتاب گفت: این سخنان مگو و حدیث خویشتن بازگو که چرا باین شهر آمده و از کدام شهری؟ من در جبین تو نشان بزرگی و نجابت همی بینم. ضواءالمکان با او گفت: تو بازگو که مرا چگونه یافتی؟ تونتاب گفت: من ترا هنگام بامداد بر سر تون افتاده دیدم و چگونگی ندانستم. پس ترا برداشته، در خانه خود نگاه داشتم. حکایت من همین بود. ضواءالمکان گفت: سبحان الذی یحیی العظام و هی رمیم.^{۲۳} ای برادر، احسان بر من تمام کرده. زود باشد که پیاداش کردار خود برسی. پس از آن با تونتاب گفت: این شهر کدام شهر است؟ گفت مدینه قدس است. ضواءالمکان، رنجهای خویش و غریبی و جدائی خواهر خود بخاطر آورده، بگریست و حکایت با تونتاب حدیث کرده، این ابیات بر خواند:

آه ازین زندگی ناخوش من وز دل و خاطر مشوش من

سپر زخم حادثات شده است دل پسر تسیر همچو ترکش من
از همه عمر خویش نشنیده است بسوی راحت دل بلاکش من

پس از آن سخت بگریست. تونتاب گفت: گریان مشو و شکر خدا بجا آر که سلامت و تن درستی. ضوءالمکان گفت: از اینجا تا دمشق چند روز مسافت است؟ تونتاب گفت: شش روز. ضوءالمکان گفت: توانی که مرا بدانجا بفرستی؟ گفت: چگونه ترا تنها روانه سازم؟ که تو کودک هستی و هرگاه بدمشق بخواهی بروی، من با تو خواهم آمد. و اگر زن من نیز بفرمان منست، او نیز با ما خواهد آمد که در آنجا نزد تو بمانیم. زیرا که دوری تو بر من دشوار است. پس تونتاب با زن خود گفت: میل داری که بدمشق شام سفر کنی یا در همین جا مقیم هستی تا من این ملک زاده را بدمشق برسانم و بازگردم؟ که او را شوق سفر دمشق در سر است و من بجدائی او شکیباً نمیتوانم بود و از راهزنان نیز برو همی ترسم. زن تونتاب گفت: من نیز با شما سفر کنم. تونتاب گفت: زهی موافقت و زهی مرافقت. پس تونتاب برخاسته، متاع خانه آنچه که داشت، بفروخت. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب پنجاه و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، تونتاب و زن تونتاب در رفتن با ضوءالمکان بسوی دمشق یکدله شدند و درازگوشی کرایه کردند. ضوءالمکان بر آن نشسته، برفتند. پس از شش شبانروز داخل دمشق شدند و هنگام شام در جائی فرود آمدند. تونتاب بیازار رفته، خوردنی بیاورد. خوردنی بخوردند و بخشیدند. پنج روز در آنجا بماندند. روز ششم، زن تونتاب بیمار شد و هر روز بیماری او سخت تر میشد و روزی چند نرفت که زن تونتاب بمرد. ضوءالمکان از دلپستگی که بدو داشت، اندوهناک شد و او را محنت، تازه گردید. و تونتاب نیز بملاّت

اندر شد. چند روز محزون بودند. پس از آن تونتاب، ضواءالمکان را تسلی داده، با او گفت که: ای فرزند، به از این نیست که بیرون رفته، بدمشق تفرّج کنیم. شاید که دل را انبساطی پدید آید. ضواءالمکان گفت: آنچه مراد شماست، غایت مقصود ماست. پس دست هم بگرفتند و برفتند تا بکنار اصطبل والی دمشق رسیدند. دیدند که صندوقها و فرشهای حریر و دیبا باشران بار کرده‌اند و اسبهای زین کرده و غلامان و مملوکان بدانجا هستند و مردم بسیار بر ایشان گرد آمده‌اند. ضواءالمکان با یکی از خادمان گفت: این اشتران و بارها از کیستند؟ خادم جواب داد که: اینها هدیه امیر دمشق است بسوی ملک نعمان. و چون ضواءالمکان، نام ملک نعمان، پدر خود شنید، چشمان پر اشک کرده، این ابیات بر خواند:

روز وصل دوستداران یاد باد یاد باد آن روزگاران یاد باد
کدام از تسلی غم چون زهر گشت بانگ نوش باده خواران یاد باد
مبتلا گشتم درین دام بلا کوشش آن حق‌گذاران یاد باد

چون ابیات بانجام رسانید، تونتاب از گریستن و شعر خواندن او گریان شد و گفت: ای فرزند، هنوز از بیماری و رنجوری نرسته. از گریستن باز بایست که از بازگشت مرض همیترسم. و تونتاب، ملاطفت و مزاح همی کرد. ولی ضواءالمکان را خاطر بغربت خویش و دوری نزهةالزمان مشغول بود و سرشک از دیده همیریخت و این ابیات همی خواند:

در آمدم متالم بمحنت‌آبادی که بر زمین نشاطش فرح نکرده عبور
عنای من چو جفای زمانه بی‌پایان بلای من چو خطای ستاره نا محصور
حجاب دیده من پرده صیاح و مسا کمند گردن من رشته سنین و شهرور
نه دار محنتم از شمع اختران روشن نه بیت عزتم از دور آسمان معمور

و تونتاب نیز بگریستن ضواءالمکان و مردن زن خویش میگریست. ولکن

پیوسته ضوءالمكان را دلداری داده، مهربانی همیکرد. تا اینکه روز بر آمد. تونتاب با ضوءالمكان گفت: مگر یاد شهر خود کرده؟ ضوءالمكان گفت: آری. بیش ازین طاقت غربت ندارم. اکنون ترا بخدا میسپارم و خود با همین شترداران، اندک اندک خواهم رفت تا بشهر خویش برسم. تونتاب گفت: دوری تو بر من سخت دشوار است. من نیز با تو بیایم و نکوئی بر تو تمام کنم و خدمت بانجام رسانم. ضوءالمكان فرحناک گشته، گفت: خدا ترا پاداش نیکو دهد. پس تونتاب بیرون رفته، درازگوشی بخرید و توشه آماده کرد. ضوءالمكان گفت: خدا مرا اعانت کند تا ترا مکافات بدهم. که تو از نیکوئی، چیزی برجا نگذاشتی. پس صبر کردند تا شب برآمد و ظلمت، جهان را فروگرفت. توشه به درازگوش نهاده، راه بغداد پیش گرفتند. ضوءالمكان را کار بدینگونه شد.

اما نزهة الزمان، خواهر ضوءالمكان چون از ضوءالمكان جدا گشت و از کاروانسرا بدر آمد، گریان شد و ندانست که بکدام سو رود. خاطرش مشغول ضوءالمكان، و خیال وطن و پیوندان از دلش بدر نمیرفت. و بدرگاه خدا مینالید و این ابیات همی خواند:

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال چنانکه هیچ کس نیست واقف احوال
شکسته خاطر و تنگدل چو حلقه میم خمیده پشت و جفا دیده گاه غصه چو دال
تم ز مویه چو مو شد ز جور دور دغا دلم ز غصه گردون دون ز ناله چو نال

پس نزهت الزمان میرفت و بچپ و راست خویشان نگاه میکرد. ناگاه شیخی بدوی با پنج تن از عرب برسیدند و نزهت الزمان را دیدند که با عارضی چون قمر و پاره کهنه عبا بر سر همی رود. شیخ با خود گفت: این دختر، بسی خداوند جمال است. ولی چنین مینماید که بی چیز و پریشان روزگار است. اگر از مردم این شهر یا مردم شهر دیگر باشد، من ناگزیرم از آن که او را بدست آرم. پس کم کم بر اثر او روان شد تا بکوچه تنگ رسیدند. بدوی، نزهت الزمان را ندا داد و با او گفت: ای دختر، تو آزادی یا مملوک هستی؟ نزهت الزمان گریان

گریان پاسخ داد که: بخدا سوگندت میدهم که بر ملالت من میفزای. بدوی گفت: ای دختر، مرا شش تن دختران بودند. پنج تن از ایشان بمرد و کوچکتر ایشان مانده است. من خواستم از تو پرسم که مردم این شهر یا غریب هستی. بلکه ترا نزد او برم تا همدم و مونس او شوی و او بتو مشغول گردد و حزن خواهران فراموش کند. و اگر کسی نداشته باشی، ترا بفرزندی بگزینم. نزهت الزمان چون این بشنید، با خود گفت: امید هست که در پیش این شیخ، آسوده خاطر شوم. پس سر از حیا بزیر افکند و گفت: ای شیخ، من دختری هستم غریب و برادری بیمار و رنجور دارم. من با تو بخانه آیم و روزها نزد دختر تو بمانم. ولی چون شب شود، باید نزد برادرم شوم. اگر شرط قبول کنی، با تو بیایم. و بدان که من عزیز بودم. ذلیل گشته‌ام. من و برادرم از بلاد حجاز آمده‌ایم. بیم از آن دارم که او جای مرا نشناسد. بدوی چون سخن او بشنید، با خود گفت: بمطلوب خود رسیدم. پس با نزهت الزمان گفت که: قصد من همین است که تو روزها مونس دختر من باشی و شبها بنزد برادر زوی. و اگر بخواهی، برادر را نیز بخانه من بیاور. الغرض، بدوی نرم نرم سخن میگفت و او را دلگرم همیکرد تا اینکه نزهت الزمان خواهش او بپذیرفت و بر اثر او روان شد. چون بدوی بیاران خود رسید، ایشان بار بر شتران بسته و آماده ایستاده بودند. و این بدوی، قاطع طریق و دزدی حیلت باز بود و حکایت دروغ میگفت. و قصدش این بود که بیچاره نزهت الزمان را بدام حيله بیندازد. پس بدوی بر اشتری نشسته و نزهت الزمان را بر اشتری دیگر سوار کرد. و اشتر همیراندند تا شب از نیمه گذشت و نزهت الزمان دانست که بدوی با او حيله کرده. گریان شد و فریاد برکشید. چون نزدیک سحر شد، از اشتر بزیر آمدند. بدوی پیش نزهت الزمان آمد و با او گفت: ای دخترک روستائی، این گریه و فریادت بهر چه بود؟ اگر پس از این گریستن ترک نکنی، ترا چندان بزنم که هلاک شوی. نزهت الزمان چون سخن او بشنید، آرزوی مرگ کرد و با شیخ بدوی گفت: ای پیر خرف و خبیث، من بسی از تو ایمن بودم. چگونه با من خیانت و مکر کردی؟ بدوی چون این سخن

بشنید، گفت: ای پست‌ترین شهریان، ترا زبان هم بوده است که با من جواب گوئی؟ پس تازیانه بگیرفت و نزهت‌الزمان را بزد و گفت: اگر خاموش نشوی و



گریستن ترک نکنی، بخواهت کشت. نزهت‌الزمان ساءت نگریست و سخن نگفت. پس از آن برادر و بیماری او را یاد آورده، بگریست. روز دیگر،

نزهت الزمان با بدوی گفت: چه حيله باختی که مرا بدین کوهها بیاوردی و چه قصد داری؟ بدوی چون سخن او بشنید، در خشم شد و تازیانه بگرفت و بر پشت و پهلوی او همیزد تا اینکه تنش فکار شد و روانش بکاهید. خود را بر زمین افکنده، بدو التماس کرد تا بدوی، تازیانه بگذاشت و از آزدنش باز ایستاد. ولی دشنامش داده، گفت: اگر بار دیگر، آواز گریه تو بشنوم، زبان ترا می بزم. نزهت الزمان ساکت شد و جواب بازنگفت. از ضرب تازیانه، متالم و متأثر و در احوال خود و برادر، متفکر و متحیر بود که چگونه از عزت بدلت و از صحت به بیماری افتاد. و به غربت و تنهایی برادر همیگریست و این ابیات همی خواند:

مراقده چو الف راست بود تا غایت کنون ز غصه ایام شد خمیده چو دال
فناده سر بکمندم اسیر پا در بند بدست آمده دوران بی وفا چو غزال
منم اسیر شده در کف غم ایام چو تیهونی که مقید شده بمخلب دال

چون بدوی ابیات شنید، بدو رحمت آورد و دلش بر وی بسوخت. برخاسته، قرصه جوینش بداد و گفت: دوست ندارم که هنگام خشم، کس با من جواب گوید. پس ازین با من از این سخنان مگو. من ترا بمردی که چون من خوب باشد، بفروشم. او با تو چون من نیکوئنها کند. نزهت الزمان گفت: هر آنچه خواهی کرد، خوبست. پس نزهت الزمان را گرسنگی، بی طاقت کرد. از آن قرصه جوین اندکی بخورد. چون شب از نیمه بگذشت، بدوی با یارانش گفت اشتران آماده کردند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب پنجاه و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، بدوی با آن جماعت گفت اشتران آماده کردند. بدوی

بر اشتری نشست و نزهت‌الزمان را بر اشتری دیگر سوار کرد و همی رفتند که پس از سه روز داخل شهر دمشق شدند و در کاروانسرای سلطان فرود آمدند. ولی نزهت‌الزمان را از رنج سفر و از اندوه و حزن، گونه زرد شده و همیگریست. بدوی با او گفت: ای دختر روستا، اگر تو از گریستن باز نایستی، ترا بفروشم مگر به مرد پستی. پس بدوی برخاست و نزهت‌الزمان را در مکانی بگذاشت. خود نزد بازرگانان رفت و با ایشان حدیث می‌گفت تا اینکه گفت: من کنیزی آورده‌ام که برادرش بیمار است. برادر او را در شهر قدس گذاشتم که شربت و دارو بخورد. و قصد من اینست که کنیز را بفروشم. ولی از روزی که برادرش بیمار گشته، پیوسته گریان است و دوری برادر برو دشوار گشته. همی خواهم که هر کس باو مشتری شود، با او بنرمی سخن گوید و با او بگوید که برادرت در شهر قدس، نزار و رنجور است و در نزد من بود. او را در خانه خود گذاشتم که شربت و دارو بخورد. هر که با کنیز چنین گوید، من کنیز باو ارزان می‌فروشم.

آنگاه مردی از بازرگانان برخاست و سال عمر کنیز از بدوی باز پرسید. بدوی گفت: نورسیده و خردمند و با ادب و خداوند حسن و جمالست. ولی از روزی که برادرش را بشهر قدس فرستاده‌ام، از دوری او محزون گشته و اکنون تنش نزار و گونه‌اش زرد است. بازرگان چون این بشنید، با بدوی بنزد نزهت‌الزمان روان شدند. و بازرگان با بدوی گفت: ای شیخ عرب، بدان که من با تو میروم و کنیزی که تو او را بعقل و ادب و حسن ستودی، میخرم. ولکن با تو شرطی دارم. اگر آن شرط قبول کنی، قیمت کنیز بتو میدهم. وگرنه بیع و شری برهم میزنم. بدوی گفت: ترا هر شرط باشد، با من بکن. بازرگان گفت: مرا در نزد سلطان، حاجتی است و آن اینست که پیدر خویش، ملک نعمان نامه بنویسد و مرا باو بسپارد. هرگاه کنیز پسندد و حاجت من بر آورد، من قیمت کنیز بدهم وگرنه کنیز را رد کنم. بدوی این شرط پذیرفت. هر دو با هم برفتند و بدان مکان که نزهت‌الزمان در آنجا بود، برسیدند. بدوی بدر حجره ایستاده، نزهت‌الزمان را آواز داد. نزهت‌الزمان جواب نگفت و گریان شد. بدوی با بازرگان گفت: کنیز

همین است. تو با او بدانسان که گفته‌ام، بنرمی سخن بگو و با او مهربانی کن. بازرگان بحجره درآمد. نزهت الزمان را دید دختر است قمر منظر و بدیع الجمال. او را خطاب کرده، گفت:

حورا مگر ز روضه رضوان گریختی جانا مگر ز خانه خاقان گریختی
یا زنده گشت باز سلیمان پادشاه تو چون پری ز پیش سلیمان گریختی
بودند مادر و پدرت بر تو مهربان آخر چه اوفتاد کزیشان گریختی

پس بازرگان سلامش کرد و بمهربانی بنواخت و از حالتش باز پرسید. نزهت الزمان ببازرگان نگاه کرده، دید مردیست با وقار و خوش روی. گفت: گمان دارم که این مرد بخريدن من آمده. اگر من ازین روگردان شوم، در نزد بدوی ستمگر خواهم ماند و او مرا بضرب تازیانه خواهد کشت. و امید خلاص ازین مرد بیشتر است تا آن بدوی ستمگر. و شاید که این مشتری بشنیدن لهجه و سخن گفتن من آمده است. به از این نیست که من جواب نیکو گویم و بگفتار خوش پاسخ دهم. پس با زبان فصیح گفت: عليك السلام و رحمة الله و برکاته. و اما اینکه احوال مرا پرسیدی، دشمنانت بروز من مباد. این بگفت و خاموش شد. بازرگان را از سخن گفتن او عقل از تن و هوش از سر برفت و با بدوی گفت که: قیمت این کنیز چند است؟ و این کنیز، بس بزرگ منش است. بدوی در خشم شد و گفت: کنیز مرا بد راه مکن و چنین سخنان مگو. او از پست‌ترین مردم است. و من او را بتو نمیفروشم. بازرگان از بدوی چون این سخن بشنید، دانست که پیر است کم خرد. با او گفت: دل خوش دار که با همین عیب که تو گفتی، او را همی خرم. بدوی گفت: قیمت چند خواهی داد؟ بازرگان گفت: فرزند را جز پدر، کس نام ننهد. تو مقصود خویشتن بیان کن. بدوی گفت: باید که تو سخن گوئی. بازرگان گفت: یا شیخ العرب، من دویست دینار بتو میسپارم و خراج سلطان و سایر چیزها با من باشد. بدوی چون این سخن بشنید، در خشم شد و بانگ ببازرگان زد و گفت: برخیز و براه خویشتن رو. اگر دویست دینار بپارچه

عبای کهنه که در سر دارد، بدهی، نخواهم داد و من کنیز را نمیفروشم. نگاهش همیدارم که اشتر بچراند و آسیا بگرداند. پس بانگ به نزهت الزمان زد و گفت: ای پست‌ترین روستایان، ترا نفروشم. و با بازرگان گفت: من ترا خردمند میدانستم. بخدا سوگند که اگر از پیش من نروی، سخنان ناخوش و درشت با تو بگویم. بازرگان با خود گفت که: این بدوی، دیوانه است و قیمت این را نمیداند و در قیمت او هیچ چیز با من نخواهد گفت. و این کنیز بیک خزانه گوهر می‌ارزد. مرا چندان مال نیست که قیمت او تواند بود. ولی من آنچه که خواسته دارم، اگر بدوی در بهای او از من بستاند، مضایقه نکنم. پس بازرگان رو به بدوی آورده، گفت: یا شیخ العرب، تنگ‌دل مباش و با تندی سخن مگو و با من بازگو که این کنیز، جامه حریر و زیور زرین چه دارد؟ بدوی گفت: این پلیدک کنیزان را حریر و زیور بچه کار آید؟ سزاوار او این پارچه عبائست که بخود در پیچیده. بازرگان گفت: اگر اجازت دهی، وی را از نزدیک ببینم و با او سخن گویم. پس بازرگان، شرمگین شرمگین پیش رفت.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب پنجاه و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، بازرگان در غایت شرمساری پیش رفته، در پهلوی نزهت الزمان بنشست و گفت: ای خاتون، نام تو چیست؟ بیاسخ گفت: از کدام نام من پرسیدی؟ بازرگان گفت: مگر دو نام داری؟ گفت: نامی که از پیش داشتم، نزهت الزمان بود و اکنون مرا نام، غصه الزمانست. بازرگان چون این بشنید، دیدگانش پر از اشک شد و با او گفت: ترا برادری هست رنجور؟ نزهت الزمان گفت: آری. ولی روزگار، میانه من و او جدائی افکنده و او در بیت المقدس، بیمار است. بازرگان از گفتار خوش او بحیرت اندر ماند و با خود گفت که: بدوی را سخنان راست بوده است. پس نزهت الزمان را از مملکت و پدر و مادر و از

بیماری و غربت برادر یاد آمده، آب از دیدگان بریخت و این ابیات برخواند:

نصیبم از ستم چرخ جور شد شب و روز

نصابم از فلک سفله هجر شد مه و سال

ز ملک خویش بغربت فتاده‌ام زینسان

که نیستم ز جهان یک درم زمال و منال

عزیمت وطن خود نمیتوانم کرد

بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی‌پر و بال

ز دهر جور و جفا جو وفا طمع کردن

زهی تصور باطل زهی خیال محال

بازرگان چون این ابیات بشنید، گریان شد و دست درآورد که اشک از رخسار نزهت‌الزمان پاک کند. نزهت‌الزمان، روی پوشید و گفت: یا سیدی، این کار از تو دور است. و بدوی ایستاده بود. چون دید که او روی از بازرگان بیک سو برد و پوشید، گمان کرد که نزهت‌الزمان نمیگذارد که بازرگان، روی او ببیند. برخاسته، با مهار اشتری که در دست داشت، نزهت‌الزمان را همیزد تا اینکه آهن مهار به نزهت‌الزمان خورد و نزهت‌الزمان را بزمین بینداخت و ریگی بر جبین نزهت‌الزمان فرو رفته، جبینش بشکافت و خون بر رخساره‌اش همی‌رفت. و همی‌گریست تا بیهوش شد. بازرگان نیز بر احوال او گریان شد. با خود گفت که: این کنیزک را میخرم. اگر چه همسنگ او زر بایدم داد تا او را ازین ستمگر خلاص کنم. آنگاه بازرگان، بدوی را دشنام بداد. چون نزهت‌الزمان بخود آمد، خون از رخسار خود پاک کرد و زخم جبین با کهنه فرو بست و سر با آسمان برداشت و با دل محزون بنالید و این ابیات برخواند:

الا ای گـردش گـردون دوار ندانی جز بدی کردن دگر کار

نگردی رام با کس ای زمانه نبندی دل به مهر هیچ هشیار

بچشم تو چه نادان و چه دانا بپیش تو چه بر تخت و چه بر دار

چون شعر بانجام رسانید، رو به بازرگان کرده، با او گفت که: ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از دست این ستمگر و ارهان. اگر این شب پیش او بمانم، خود را هلاک کنم. تو مرا خلاص ده. خدا ترا از ورطه‌های دنیا و عقبی خلاص دهد. پس بازرگان برخاست و با بدوی گفت: یا شیخ‌العرب، قصد تو چیست؟ این کنیزک بهر قیمت که خواهی بمن بفروش. بدوی گفت: او را بگیر و قیمت بمن باز ده. وگرنه او را بصحرا برم که در همان جا بماند. باشتر چراندن و سرگین جمع کردن مشغول شود. بازرگان گفت: پنجاه هزار دینار زر قیمت این کنیز از من بستان. بدوی گفت: این رأس‌المال او نخواهد بود. او نزد من نود هزار دینار قرصه جوین خورده. بازرگان گفت: من با تو یک سخن گویم. اگر سخن من نپذیری، بوالی دمشق اشاره کنم که کنیز از تو برایگان بگیرد. بدوی گفت: سخن بازگو. بازرگان گفت: صد هزار دینار، ترا دهم. بدوی گفت: باین قیمت فروختم. بازرگان بمنزل بازگشت و مال آورده، بشمرد. بدوی چون زرها بگرفت، سوار گشت و با خود گفت که: بشهر قدس روم. شاید برادر این را نیز بیاورم و بفروشم. بدوی را کار بدینسان گذشت. اما بازرگان چون نزهت‌الزمان را بخرید، چیزی از جامه خود بر سر او بینداخت و او را بمنزل خویش برد.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب پنجاه و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون بازرگان، نزهة‌الزمان را بمنزل خویش برد، جامه حریر و فاخر بر او بپوشانید و ببازار رفته، زیورهای زرین و مرصع از برای او خریده، بیاورد و گفت: اینها همه از آن تست. و از تو هیچ نمیخواهم مگر وقتی که ترا نزد سلطان دمشق برم، تو او را از قیمت خویشتن بیاگاهان و چون ترا بخرد، نیکوئیهایی که با تو کرده‌ام، با او بگو و از سلطان بخواه که سپارش مرا به ملک نعمان، شهریار بغداد بنویسد که بفرمان ملک، ده یک از من نستاند. چون

نزهت الزمان سخنان بازرگان بشنید، بخروشید و بگریست. بازرگان گفت: ای خاتون، چون است که تا نام بغداد بردم، گریان گشتی؟ مگر ترا کسی بدانجا هست؟ اگر ترا پیوند با بازرگانانست، با من بازگو که من همه بازرگانان میشناسم. پیغام ترا برسانم. نزهت الزمان گفت: من بازرگانان را نشناسم و لکن ملک نعمان را همی شناسم. بازرگان چون این بشنید، بخندید و شادان گشت و با خود گفت: سخت بمقصد رسیدم. بازرگان گفت: مگر ترا پیش ازین به ملک نعمان فروخته بودند. نزهت الزمان گفت: لاوالله. من با دختر او بزرگ شدم. من بسی جای در دل او دارم و مرا بسی عزیز دارد. اگر قصد تو اینست که ملک نعمان، خواهش تو بجا آورد، کاغذ و دوات بیاور که من کتابی بنویسم. چون ببغداد روی، آن کتاب را به ملک نعمان برسان و با او بگو که کنیزکت نزهت الزمان را روزگار بر سر بازارها کشیده، دست بدست همی گرداند. و اگر مرا از تو پیرسد، بگو که در نزد سلطان دمشق است.

بازرگان چون فصاحت و گفتار نغز او دید، رتبت او در نزدش افزون شد و گفت: آیا قرآن یاد گرفته؟ نزهت الزمان گفت: آری. حکمت و طب نیز دانم و بفصول و بقراط و جالینوس شرح نوشته‌ام و تذکره شرح برهان خوانده‌ام و مفردات ابن بیطار مطالعه کرده‌ام و قانون ابن سینا را ایرادات دارم و در هندسه، سخنان گفته‌ام و حل رموز کرده‌ام و کتب شافعیه دیده‌ام و حدیث و نحو آموخته‌ام و با علما، مناظرات دارم و در علم منطق و بیان و علم جدل، تألیفات کرده‌ام و علم اسطرلاب روحانی، نیک دانسته‌ام. پس بازرگان را گفت: کاغذ و دوات بیاور، کتابی بنویسم که آن ترا از غمها خلاص کند. بازرگان چون این سخن بشنید، عجب آمدش و گفت: خوشا بخت آن که تو اندر قصر او باشی. پس بازرگان، قلم و قرطاس بیاورد و در پیش روی نزهت الزمان، زمین ببوسید. نزهت الزمان، نامه و خامه بدست گرفت و این ابیات بنوشت:

از عشق روی دوست مرا خواب و خور نماند بی او قرار و صبرم ازین بیشتر نماند
از تن یکی خیالم و اندر دو چشم من الا خیال آن صنف سیمبر نماند

روشن همی نبینم بی سوی او جهان گوئی بدیدگان من اندر بصر نماند



کسی که فکرها برو چیره شود و بیداری، نزارش کند، پس تاریکی او را روشنی اندر پی نباشد و شب را از روز نداند و در بستر جدائی، این سو و آن سو

بگردد و با میل بیداری، اکتحال کند و پیوسته، ستارگان بشمارد. پس شرح حال او دراز کشد و از برای او یاری جز سرشک نباشد. پس از آن، سرشک از دیدگان میریخت و این ابیات نیز بنوشت.

ای از بر من دور همانا خبرت نیست کز مویه چو مونی شدم از ناله چو نائی
یک روز بسالی نکنی یاد کسی را کاید ز غم عشق تو روزیش بسالی
روزی بود آیا که دل و جان بفروزم زان روی که شهری بفروزد بجمالی

و در انجام کتاب نوشت که: این از غریب اوطان، نزهت الزمان است بسوی ملک زمان، ملک نعمان. پس کتاب فرو پیچید و ببازرگانش بداد. بازرگان، کتاب بگرفت و بیوسید و مضمون بدانست. خرسند و فرحناک شد و گفت: نزهت خدائی که ترا بیافرید.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب پنجاه و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون بازرگان گفت منزه است خدائی که ترا بیافریده، چون رتبت نزهت الزمان بشناخت، اکرامش همیکرد تا هنگام شام شد. بازرگان، خادم فرستاد خوردنی بیاوردند و بخوردند. پس از آن بازرگان، بجداگانه جای بخشید. چون روز برآمد، بازرگان بیدار شد و نزهت الزمان را بیدار کرد و بگرمابه اش فرستاد. چون از گرمابه بدر آمد، لباس دیبا و استبرق بهر او بیاورد و گوشواره های مَرَصَع بالؤلؤ و طوق زرّین و گردن بند عنبرین حاضر آورد. پس از آن، بازرگان با او گفت که: زیور ببند. او زیور همی بست و بازرگان همی گفت:

بزیورها بیارایند مردم خوب رویان را

تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی

پس بازرگان از پیش و نزهت الزمان بدنبال او همی رفتند تا اینکه بازرگان بنزدیک ملک شرکان رفت. زمین بوسه داد و گفت: ای ملک جهان، بهر تو هدیتی آورده‌ام که مانند ندارد و او را صفت نیارم گفت. شرکان گفت: حاضر آور تا بعیان بینم. بازرگان بیرون رفت و نزهت الزمان را بیاورد و در پیش روی ملک شرکان گذاشت. چون ملک او را بدید، خون برادری بجوش آمد و مهرش اندر دل جای بگرفت. بازرگان گفت: با چنین نکوئی و حسن که او راست، همه علوم نیز بداند. ملک گفت: قیمت او را هر چه داده، بستان. بازرگان گفت: بجان منّت دارم. ولی تو منشوری بنویس که کس از من ده یک نستاند. ملک گفت: خواهم نوشت. تو بازگویی که بچندش خریده؟ بازرگان گفت: صد هزار دینار قیمت داده‌ام و صد هزار دینار، جامه پوشانده و زیور بسته‌ام. ملک گفت: من افزونتر بتو خواهم داد. پس خازن را بخواست و فرمود که سیصد و بیست هزار دینار ببازرگان دهد. پس از آن چهار قاضی حاضر آورد و ایشان را گواه گرفت و گفت این کنیزک را آزاد کردم و همی خواهم که بزنی یکی از بزرگان در بیاورم. پس قاضیان، آزادنامه او بنوشتند. پس از آن برای حاجب ملک، کابین بستند و ملک بحاضران بسی زر بیفشاند و امر کرد منشوری بر طبق خواهش بازرگان بنویسند. پس از آن خلعت فاخر ببازرگان بداد.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب شصتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون ملک، بازرگان را خلعت فاخر بداد و حاضران همگی بازگشتند و بجز قاضیان و بازرگانان، کس در نزد ملک نماند، ملک با قضاة گفت: می‌خواهم که ازین کنیز از هر گونه علم سؤال کنید و او جواب گوید تا بدانم که بازرگان راست گفته یا نه. پس ملک فرمود پرده بیاویختند و همه زنان با نزهت الزمان، پشت پرده برآمدند. و زنان وزرا و امرا شنیدند که ملک شرکان،

کنیزی خریده که در حسن و جمال و علم و ادب مانند ندارد و سیصد و بیست هزار دینار قیمت داده و آزادش کرده، بکابین حاجب خود آورده است. اکنون قاضیان حاضرند و هیمنخواهند که دانش کنیز را تجربت کنند. پس، از شوهران اجازت خواسته، بقصر ملک آمدند. دیدند که نزهت الزمان نشسته و خادمان و کنیزان بخدمتش کمر بسته‌اند. چون نزهت الزمان، ایشان را بدید، بر پای خاست و با جبین گشاده با ایشان ملاقات کرد و هریک را در خور رتبت او جای داد. زنان از حسن و جمال و علم و ادب او خیره ماندند و با هم گفتند که: ای خاتون، شهر ما را روشن کردی و این مملکت، تراست و ما کنیزکان تو هستیم.

پس از آن، ملک شرکان، نزهت الزمان را ندا داد و گفت: ای دخترک، این بازرگان، ترا بعلم و ادب مدحت کرد و گفت تو همه علوم، نیک دانسته و در علم ستاره تصنیف کرده‌ای. از هر علم، شمه گوشزد ما گردان. چون نزهت الزمان سخن ملک شرکان بشنید، گفت: ایها الملک، باب نخستین در سیاسات و آداب ملکیه است. بدان که قصدهای مردم بدین و دنیا منتهی شود. زیرا که بدون دنیا بدین نتوان رسید. و دنیا راه عقبی است. و کار دنیا نظم نگیرد، مگر بعملهای مردمان. و عملهای مردمان چهار گونه است: امارتست و تجارت و زراعت و صناعت. اما امارت را سیاست تام و فراست صادق باید. از آن که امارت، مدار آبادی دنیا و دنیا طریق عقبی است. زیرا که خداوند صمد، دنیا را به بندگان در تحصیل مراد چون توشه راه قرار داده. هر کس را سزاوار اینست که از آن چندان توشه بردارد که او را بخدا برساند و تابع نفس و هوا نشود. و اگر همه مردم در دنیا عدل و انصاف پیش گیرند، خصومتها از میان برداشته شود. و لکن مردم میخواستند که بر یکدیگر ستم کنند و تابع هوا و هوس باشند. و ازین کار خصومتها برمیخزد و سلطان عادل محتاج میشوند که داد هر یک از دیگری بگیرد و عدالت بگسترده تا کار مردم انتظام پذیرد. اگر نه سیاست ملک در میان باشد، زورمندان به بیچارگان چیره شوند. و اردشیر گفته است که: دین و مملکت، توأم هستند. دین چون گنج و ملک، پاسبان آن گنج است. عقل و

شرع، هر دو دلالت دارند که مردم را فرض است که در مملکت، سلطانی نصب کنند تا دفع ظلم از مظلومان کند و ضعیف از قوی برهاند و شرّ اشرار را مانع شود.

و ای ملک، بدان که باندازه حُسن اخلاق سلطان، در جهان، نظم‌پذیر شود. و پیغمبر علیه‌السلام فرمود: دو کسند که صلاح ایشان، مردم را مایه صلاح و فلاح و فساد ایشان، خلق را موجب فساد است: و آن علما و امراند. و پاره از حکما گفته‌اند که: پادشاهان، سه پادشاه هستند: یکی مَلِک دینست و یکی مَلِک دوری از حرامهاست و دیگری مَلِک هوا و هوس است. اما مَلِک دین، آنست که رعیت خود را به دینداری ترغیب کند و خود بادین تر از ایشان باشد. که مردم را پیروی باوست و او را لازم است که موافق احکام شرعیه فرمان دهد. و اما مَلِک دوری از حرامها آنست که بکار دین و دنیا قیام کند و مردم را به پیروی شرع و پاس مرّوت بدارد و قلم و شمشیر جمع کند و هر کس را که پای بلغزد و از نوشته‌های قلم سر بیچد، با دم شمشیر تیز، کجیهای آن را راست کند و عدل در میان مردم بگسترد. و اما مَلِک هوا و هوس، دین ندارد و کارش پیروی هوا و هوس است و از خشم پروردگار نترسد. او را انجام کار بهلاکتست و نهایت سیر او بدوزخ است. و حکما گفته‌اند که: مَلِک به بسیاری از مردم محتاج است و مردم احتیاج به یک تن دارند. و از برای همین است که باید مَلِک، اخلاق مردم بشناسد تا خلاف مردم را بوقاق رد سازد و فقیر ایشان را به احسان بنوازد و مظلوم از ظالم برهاند.

و ای ملک، بدانکه اردشیر، جهان بگرفت و بچهار بخش کرد و بهر بخش، خاتمی ساخته و نقشی بدان خاتم نوشته بود. خاتم نخستین، خاتم بحر و شرطه و محاماة بود و درو نباتات نقش کرده بود. و خاتم دوم، خاتم خراج و برو عمارات نقش کرده بود. و سیمین، خاتم روزی بود و بر آن فراوانی نقش شده. و چارمین، خاتم مظلومان بود و برو معدلت نبشته بود. و این رسم در میان ملوک فرس پایدار بود تا ظهور اسلام. آنگاه کسری را پسری بمیان سپاه اندر بود. باو

نوشت که: سپاه چندان مده که از تو بی نیاز شوند.
چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب شصت و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، کسری پسر خویش نوشت که: سپاه را چندان مال مده که از تو بی نیاز شوند و بایشان چنان تنگ مگیر که از تو برنجند و با ایشان میانه روی کن. و گفته اند که اعرابی نزد منصور خلیفه آمد و گفت: با سگ خود چنان کن که پیرو تو باشد. منصور ازین سخن برآشفت. ابوالعباس طوسی گفت: قصد او این است که دیگری قرصه بسگ نماید که سگ، ترا ترک کرده، پیروی او کند. منصور چون این بشنید، خشمش فرو نشست. و عمر بن خطاب هر وقت خادم بگرفتی، با خادم، چهار شرط کردی که: اسب سوار نشود و جامه نیکو نپوشد و از غنیمت نخورد و نماز بوقت بگذارد.

و گفته اند که: هیچ مال بهتر از عقل نیست و هیچ عقل بهتر از تدبیر و هیچ تدبیر بهتر از پرهیزگاری نیست و هیچ قربت مانند خلق نیکو نباشد و هیچ میزان مانند ادب و فایده مثل توفیق نباشد و تجارتی چون عمل صالح و سودی چون ثواب الله نیست و پرهیزی چون ایستادن بحدود سنت و علمی چون تفکر و ایمانی چون حیا و شرفی چون علم نیست.

و علی علیه السلام گفته که: از بدان زنان برکنار شوید و از خوبان ایشان بترسید و با ایشان مشورت نکنید و بر ایشان تنگ مگیرید تا بفکر مکر نیفتند. و گفته اند که: زنان سه گونه اند: زنی است پاک و مهربان و ولود که با شوهر در حادثات زمان یار است. و یکی هست که از برای زائیدنست نه بهر چیز دیگر. و زنیست که خدا او را زنجیر گردن هر کس که خواهد بکند. و مردان نیز سه طایفه اند: مردیست عاقل که با رأی و تدبیر، کار کند. و مردیست که اگر کاری روی دهد و طریق آن نداند، از خداوندان عقل مشورت کند. و مردیست که

متحیر و سرگردان، نه خود داند و نه از دانایان پرسد.
و ای ملک، بدان که در همه چیز، عدل بکار رفته است و از انصاف ناچار.
و از برای این مثلی از قطاع‌الطریق گفته‌اند که: ایشان را با اینکه شیوه
ستمگریست، اگر در کار خود و در بخش کردن مالهای دزدیده، انصاف فرو
گذارند، نظامشان مختل شود. الغرض، بزرگترین اخلاق پسندیده، کرم است و
حلم.

پس نزهت‌الزمان در سیاست ملوک، چنان سخنان گفت که حاضران
گفتند: ما کس ندیده بودیم که درین باب، چنین سخن گوید. کاش این کنیز در
غیر این باب نیز سخنی گوید تا ما را سودی بخشد.

نزهت‌الزمان چون سخن ایشان بشنید، گفت: و اما باب ادب، جولانگاه
وسیع دارد. زیرا که مجمع کمالاتست. روایت کرده‌اند که: بنی تمیم نزد معاویه
آمدند و احنف بن قیس با ایشان بود. حاجب معاویه از بهر ایشان اجازت
خواست. معاویه جواز داد و احنف بن قیس را گفت: یا ابا بحر، نزدیکتر آی تا
حدیث گفتن تو بشنوم. احنف نزدیک آمد. معاویه پرسید که: چه باید کرد؟
احنف گفت: موی سر تراش و شارب کوتاه کن و ناخن بگیر و موی زیر بغل و
زهار از خود دور گردان. و مسواک ترک مکن که هفتاد و دو منفعت دارد. و
غسل جمعه، کفاره گناهان ایام هفته است.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب شصت و دوم بر آمد

گفت: ای ملک جوان بخت، احنف گفت که: غسل جمعه، کفاره گناهان ایام هفته است.
معاویه پرسید که: رأی تو چیست هرگاه با کسی از قوم خود ملاقات کنی؟ گفت:
از شرم، سر بزیر افکنم و بر سلام مبادرت کنم و آنچه را که بمن سود ندارد،
واگذارم و سخن کم گویم. معاویه گفت: رأی تو چیست اگر با امثال خود ملاقات

کنی؟ احنف گفت: اگر سخن گوید، بگوش دارم و اگر بر من جولان کنند، من جولان نکنم. معاویه گفت: رأی تو چیست اگر با امر ملاقات کنی؟ احنف گفت: سلام کنم و منتظر اجابت شوم. اگر بنزدیکم بخوانند، نزدیک روم و اگر دورم بکنند، دور شوم. معاویه گفت: با زنت چگونه؟ احنف گفت: ای خلیفه، مرا از جواب این معاف بدار. معاویه گفت: سوگندت همیدهم بازگو. احنف گفت: خُلق را نیکو کنم و با ایشان مهربانی ظاهر سازم و نفقه فراوانش دهم. معاویه گفت: نیکو جواب گفتی. حاجت خود از من بخواه. احنف گفت: حاجت من از تو اینست که از خدا بترسی و در میان رعیت، عدالت کنی. پس از آن، احنف از مجلس معاویه برخاست و برفت. معاویه گفت: اگر در عراق جز این مرد، دانشمندی نباشد، همین بس خواهد بود. پس نزهت الزمان گفت: این شمه بود از باب ادب.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب شصت و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، نزهة الزمان گفت: ای ملک، بدان که معیقب بعهد خلافت عمر، عامل بیت المال بود. اتفاقاً روزی پسر عمر را بدید و از بیت المال یک درهم بدو داد. معیقب گفته است: پس از آن که درم را به پسر عمر بدادم، بخانه خویش رفتم. ناگاه رسول عمر بیامد و مرا پیش عمر برد. دیدم که یک درهم بدست گرفته. با من گفت: ای معیقب، وای بر تو. میترسم که بروز قیامت درین یک درهم با امت تخاصم کنی. و نیز عمر به ابی موسی اشعری نوشت که: چون کتاب من بخوانی، آنچه که بمردم باید داد، بده و تتمه پیش من بیاور. پس ابوموسی بدانسان کرد که عمر نوشته بود. چون نوبت خلافت به عثمان رسید، او نیز کتابی بمضمون کتاب عمر نوشت. ابوموسی بدانسان کرد و خراج در صحبت زیاد بفرستاد. چون زیاد، خراج نزد عثمان بیاورد، پسر عثمان بیامد و درمی از

آن بگرفت. زیاد گریان شد. عثمان گفت: بهر چه گریان گشتی؟ زیاد گفت: من خراج نزد عمر بیاورم. پسر او درمی برداشت. عمر گفت از کفش بیرون کردند. و اکنون پسر تو یک درم برداشت و کس درم را باز پس نگرفت و با او سخن نگفت. عثمان گفت: کجا خواهی دید مثل عمر را؟

و زید بن اسلم از پدرش روایت کرده که: او گفت با عمر یک شب بیرون رفتم. آتشی افروخته دیدم. عمر گفت: گمان دارم که قافله باشد که از آسیب سرما آتش افروخته‌اند. بیا تا نزد ایشان رویم. همیرفتیم تا بدانجا رسیدیم. دیدیم زنیست که آتش بزیر دیگ همی‌کند و کودکان چند با او هستند که گریان و نالانند. عمر با ایشان گفت: السلام علیکم یا اصحاب الضوء. و نگفت یا اصحاب النار. و گفت: شما را چه میشود؟ زن گفت: از سرما برنج اندریم. عمر گفت: این کودکان بهر چه نالانند؟ زن گفت: از گرسنگی همینانند. عمر پرسید که: این دیگ چیست؟ گفت: از برای خاموش کردن کودکان، این دیگ گذاشته‌ام. و خداوند عالم، روز قیامت، حال اینها را از عمر پرسد. عمر گفت: حال اینها به عمر پوشیده است. زن گفت: چگونه بمردم والی است و از حالشان غفلت دارد؟ اسلم میگوید که: عمر رو بمن کرده، گفت که: با من بیا. پس بیرون آمده، همی‌دویدیم تا به بیت‌الصرف رسیدیم. عمر یک عدل آرد بدر آورد و ظرفی روغن برداشت. گفت: اینها بدوش من کن. من گفتم: مرا سزاوار است که اینها بردارم. گفت: آیا بقیامت نیز بار مرا تو خواهی کشید؟ پس خود، آنها را بدوش گرفته، برفتیم و آرد و روغن نزد آن زن بردیم. زن پاره آرد گرفته، بدیگ بریخت و عمر زیر دیگ همی‌دمید و دود، گرداگرد ریش او همی‌پیچید تا اینکه پخته شد. قدری روغن نیز در دیگ بینداخت. و با زن گفت: کودکان را سیر کن. کودکان بخوردند و سیر شدند. و همان آرد و روغن را نزد زن گذاشته، بدر آمدیم. عمر با من گفت: یا اسلم، من دیدم که آتش روشنست و لکن کودکان از گرسنگی، گریانند. دوست داشتم که باز نگردم مگر آنکه سبب آتش کردن بدانم.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب شصت و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، نزهت الزمان گفت: ای پادشاه جهان، فصل دوم از باب ادب در اخبار صالحانست. حسن بصری^{۲۴} گفته که: بنی آدم از دنیا بدر نرود، مگر اینکه سه چیز را افسوس خورد: یکی به تمتع نگرفتن از آنچه گرد آورده و یکی به نرسیدن آرزوها و یکی به توشه نداشتن راهی که بآن راه خواهد رفت. از سفیان^{۲۵} پرسیدند: کسی که مال داشته باشد، زاهد تواند بود؟ سفیان گفت: آری. وقتیکه بلا بدو رسد، صبر کند. وقتی که نعمت رسد، شکر گذارد. و گفته اند که: چون عبدالله شداد^{۲۶} را مرگ در رسید، پسر خود محمد را بخواست و با او وصیت کرد که: ای پسر، منادی مرگ، مرا ندا داد. تو در آشکار و نهان، پرهیزگاری پیشه کن و نعمتهای خدا را شکر بگذار و پیوسته راستگو باش. که شکر، موجب فراوانی نعمت و پرهیز، بهترین توشه هاست. پس از آن نزهت الزمان گفت: ای پادشاه، این نکتها نیز بشنو که: چون خلافت به عمر بن عبدالعزیز^{۲۷} رسید، نزد فرزندان و خانگیان خود آمد و آنچه که در دست ایشان بود، بستد و در بیت المال بگذاشت. ایشان به عمه عمر که فاطمه، دختر مروان بود، شکایت کردند. فاطمه، کس پیش عمر فرستاد که: با تو ملاقات خواهم کرد. شب پیش عمر برفت. عمر او را از استر فرود آورد و با هم بنشستند. گفت: ای عمه، تو بسخن گفتن، سزاوار هستی. زیرا که تو حاجت داری. بازگو که مراد تو چیست؟ فاطمه گفت: سخن گفتن، ترا شاید. عمر گفت: جناب باری، محمد علیه السلام را رحمت عالمیان فرستاد و هر چه خوب بود از برای او بگزید. پس از آن محمد [ص] را بسوی خود بازخواند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب شصت و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، عمر بن عبدالعزیز با فاطمه گفت: خدای تعالی، پیغمبر را بسوی خود بازخواند و از برای مردم، نهری بر جا گذاشت که از آن نهر، سیراب شوند. چون ابوبکر خلیفه شد، نهر را بجای خود گذاشت و بمجرای خویش جاری کرد و خدا را خشنود بداشت. پس از آن خلافت به عمر رسید. او نیز کارهای نیکو کرد و بسی مشقتها کشید. چون عثمان خلیفه شد، از آن نهر، نهر



دیگر جدا کرد. پس از آن، معاویه از آن نهر، نهرها جدا کرد^{۲۸}. و بعد از او یزید و مروانیان نیز بدینسان همیکردند. تا اینکه نوبت بمن افتاده، من همی خواهم که نهر بجای خود بازگردانم. فاطمه گفت: اگر سخن همین است که تو گفتی، مرا سخنی نیست. پسر برخاسته، نزد فرزندان و پیوندان عمر بازگشت و با ایشان گفت که: عمر سخنانی گفت که مرا مجال سخن گفتن نماند. نزهت الزمان گفت: عمر را از این گونه حکایات، بسیار است. و از آن جمله است اینکه: یکی از معتمدین گفته که: در خلافت عمر بن عبدالعزیز به گوسفندچرانی گذشتم. گرگان بگوسفندان بیک جا دیدم. گمان کردم که آن گرگان، سگان شبان هستند و گرگ باگوسفندان تا آن روز ندیده بودم. از شبان پرسیدم که: این همه سگان بهر

چیست؟ شبان گفت: اینها گرگانند، نه سگان. گفتم: چگونه گرگان با گوسفندانند و بایشان آسیب نمیرسانند؟ شبان گفت: چون سر سلامت باشد، تن نیز سلامت خواهد بود.

و دیگر روایت کرده‌اند که: روزی عمر بن عبدالعزیز بر منبر گلین خطبه میخواند. چون حمد و ثنای الهی بجا آورد، با مردم، دو سخن گفت. نخست گفت: ایها الناس، درون را خوب نگاه کنید تا بیرون نیز خوب شود. پس از آن گفت: کار دنیا را نکو کنید تا کار عقبی نکو گردد. روزی مسلمه با عمر بن عبدالعزیز گفت: اگر اجازت دهی، متکائی از بهر تو سازیم که گاهی بدان تکیه کنی. گفت: میترسم که بروز قیامت بدمت من و بالی باشد. پس از آن فریاد کشیده، بیخود افتاد. فاطمه گفت: یا مریم یا مزاحم و یا فلان، این مرد را ببینید. پس فاطمه پیش رفته، آب برو پاشید و بهوشش آورد. دید که فاطمه گریانست. گفت: ای فاطمه، از بهر چه گریانی؟ فاطمه گفت: ترا افتاده دیدم. از زمان مرگ تو یاد کردم که بدینسان خواهی افتاد و از ما جدا خواهی شد و سبب گریستم این بود. عمر گفت: گریستن بس است. آنگاه عمر خواست که برخیزد. نتوانست و بیفتاد. فاطمه او را در آغوش گرفت و بر احوال او بگریست. پس نزهت الزمان، تمه فصل را در حضور ملک شرکان و قاضیان همی گفت.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب شصت و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، نزهت الزمان، تمه فصل دویم را چنین گفت: اتفاقاً عمر بن عبدالعزیز بحاجیان بیت‌الله کتابی نوشت و آن این بود: اما بعد، من خدا را در شهرالحرام و در بلدالحرام در روز حج اکبر گواه میگیرم که من دشمن آن کسم که شما را ستم کند و از من بظلم کس، اجازت نیست. زیرا که ستم رسیدگان را از من خواهند پرسید. و آگاه باشید که هر عامل از عمال من از حق میل کند و

مخالفت سنت و کتاب، چیزی بجای آورد، شما را اطاعت او نشاید تا اینکه بسوی حق بازگردد. یکی از ثقات گفته است که: پیش عمر بن عبدالعزیز رفتم. در پیش روی او دوازده درم دیدم. گفت آنها را برداشته، به بیت‌المال برند. من گفتم: ای خلیفه، تو فرزندان خود را بی چیز و محتاج کردی. چیزی بایشان بده. پس مرا بنزدیک خود خواند و گفت: اینکه میگوئی چیزی بفرزندان و عیال خود بده، سخنی است ناصواب. زیرا که خدای تعالی باولاد من کفیل و روزی دهنده است. آیا کسی هست که از گناهان دوری کند و خدا کارهای دشوار او را آسان نکند؟ پس فرزندان و پیوندان خود حاضر آورد. ایشان دوازده تن بودند. چون ایشان را دید، دیدگانش پراز اشک شد و با ایشان گفت که: پدر شما در میان دو چیز است. یا باید شما را مالدار کند و خود بدوزخ اندر باشد و یا باید شما بی چیز شوید و پدر شما به بهشت رود. ولکن به بهشت رفتن پدر شما بهتر است از آن که شما مالدار شوید. برخیزید و بروید که شما را بخدا سپردم.

و خالد بن صفوان روایت کرده که: با یوسف بن عمر بنزد هشام بن عبدالملک^{۲۹} رفتم. و او با پیوندان و خادمان خود در بیرون خیمه زده بود. چون مردم بمجلس او حاضر آمدند، خود در گوشه بساط بنشست. من گفتم: ایها الخلیفه، خدا نعمتش را بر تو تمام گرداند و شادی ترا بانوده نیامیزد. من نصیحتی بهتر از حدیث ملوک گذشته نیافتم که با تو بگویم. چون این سخن بشنید، از متکا برخاست و راست بنشست و گفت: یابن صفوان، بگو آنچه داری. صفوان گفت: ایها الخلیفه، ملکی پیش از تو سال گذشته بدین سرزمین آمد و با حاضران مجلس خود گفت: به بزرگی و حشمت من کس دیده‌اید یا نه و به هیچ کس عطا شده است مثل آنچه بمن عطا شده است؟ در میان حاضران، مردی بود راهرو و پیرو حق و یار مردان خدا. با ملک گفت که: از کاری بزرگ پرسیدی. اگر اجازت دهی، جواب گویم. ملک اجازت داد. گفت: ای ملک، این دولت و حشمت که تراست، لایزال است یا زوال خواهد پذیرفت؟ ملک گفت: زوال پذیر است. آن مرد گفت: پس چگونه از چیزی پرسیدی که اندک زمانی

پایدار خواهد بود و حساب آن با تو بطول خواهد انجامید؟ ملک گفت: پس گریزگاه کجاست؟ آن مرد گفت: صلاح درینست که در مملکت خویش باشی و طاعت خدا را بجا آوری. و یا اینکه جامه کهن پوشی و عبادت پروردگار کنی تا اجل ترا فرا گیرد. پس مرد از حضور ملک خواست بیرون رود. گفت: چون بامداد شود، نزد تو آییم. خالد بن صفوان گفته است: چون بامداد شد، آن مرد بنزد هشام رفت. دید که از اثر پند آن مرد، تاج سلطنت بزمین گذاشته، سفر را آماده گشته. پس هشام چندان بگریست که زنج او تر شد و فرمان داد که اسباب سلطنت از او دور کنند و خود بگوشه قصر بنشست. خادمان نزد صفوان آمده، گفتند: ای صفوان، این چه کار بود کردی و عیش را بخلیفه تلخ ساختی؟ پس از آن نزهت الزمان با ملک شرکان گفت: درین باب، بسی پندهاست که همه آنها را درین مجلس نیارم گفت.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب شصت و هفتم بر آمد

گفت: ای ملک جوان بخت، نزهت الزمان با ملک شرکان گفت: درین باب، بسی پندها است که در یک مجلس، همه آنها را نیارم گفت. ولی بتدریج گفته میشود انشاءالله تعالی. پس قاضیان گفتند: ای ملک، این کنیز بروزگار اندر، مانند ندارد. و ما چنین ادیب و حکیم ندیده و نشنیده ایم. آنگاه قاضیان، ملک را ثنا گفتند و از نزدیک ملک بازگشتند. و ملک بخادمان امر فرمود که اساس عیش فرو چینند و مغنیان که در دمشق هستند، حاضر آورند و همه گونه خوردنیها و حلوا آماده سازند. و زنان امرا و وزرا و ارباب دولت را فرمان داد که بخانههای خود باز نگردند تا کار عیش بانجام رسد. پس همه مردم، خوردنی بخوردند. چون هنگام شام شد، از دروازه قلعه تا در قصر شمعها برافروختند و وزرا و امرا و بزرگان در نزدیک ملک حاضر آمدند و مشاطگان بآراستن نزهت الزمان برفتند. دیدند که

بآرایش، حاجت ندارد. چنانکه شاعر گفته:

گیسوت عنبرینه کردن تمام بود معشوق خوب روی چه محتاج زیور است

پس عروسی نزهة الزمان با حاجب بزرگ ملک شرکان سرگرفت و نزهة الزمان از او باردار شد. از سوی دیگر، ملک شرکان در نامه‌ای به پدرش، ملک نعمان، او را از به دست آوردن آن کنیز دانشمند آگاه ساخت و گفت که او را به نزد برادرش ضوءالمکان و خواهرش نزهة الزمان به بغداد خواهد فرستاد. پس کتاب را پیچیده، مهر کرد و برسول سپرده، روانه ساخت. رسول بعد از یک ماه، جواب کتاب بیاورد و بملک شرکان بداد. ملک شرکان، نامه بگرفت و بخواند. دید که پس از بسم الله نوشته که: این نامه‌ایست از واله و حیران و گم‌کننده ضوءالمکان و نزهت الزمان و ستم‌کشیده دوران، ملک نعمان بسوی پسر خویش شرکان. که آگاه باش پس از آن که تو از من جداگشتی، جهان بر من تنگ شد. چنانچه نه راز خویش گفتن توانستم و نه نهفتن. و سبب این بود که ضوءالمکان از من خواهش سفر حجاز کرد و من از حوادث روزگار بر او ترسیدم. او را ممانعت کردم. پس از آن بنخجیر رفته، یک ماه در نخجیرگاه بودم.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب شصت و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، ملک نعمان نوشته بود که: من یک ماه در نخجیرگاه بودم. چون باز آمدم، دیدم که برادر و خواهرت ضوءالمکان و نزهت الزمان پاره مال گرفته، با حاجیان به بیت الله رفته‌اند. چون از رفتنشان آگاه شدم، فراخنای جهان بر وجود من تنگ شد. ناگزیر مانده، منتظر بازگشتن حاجیان بنشستم. چون حاجیان بیامدند و خبر ایشان پرسیدم، کس از ایشان باخبر نبود. جامه ماتم

بپوشیدم و پیوسته ناشاد، اشک از دیدگان همی ریختم و این دو بیت همی خواندم:

تیغ و تیر است بر دل و جگرم رنج و تیمار دختر و پسرم
نه از ایشان خبر همی رسدم نه بدیشان کسی برد خبرم

اکنون از تو میخواهم که سستی در جستجوی ایشان نکنی و این ننگ بر ما نپسندی، والسلام. چون ملک شرکان نامه پدر برخواند، به حزن پدر، ملول و معزون شد و به گم گشتن برادر و خواهر، خرسند گردید و نمیدانست که نزهت الزمان، خواهر اوست و او نیز آگاه نبود که شرکان، برادر اوست. الغرض چون از تاریخ آبستنی نزهت الزمان نه ماه گذشت، نزهت الزمان بکرسی زائیدن نشست و خدای تعالی، ولادت برو آسان کرده، دختری بزاد. تا اینکه روزی ملک شرکان، دختر نزهت الزمان و حاجبش را بدید. سر پیش برد تا او را ببوسد که ناگهان دید که یکی از آن گوهرهای قیمتی و بزرگ را که ملکه ابریزه از بلاد روم آورده بود، بگردن آن دختر آویخته است. از غایت خشم بسان دیوانگان شد و هوشش اندر سر نماند. با نزهت الزمان گفت: ای کنیزک، این گوهر از کجا آوردی؟ نزهت الزمان چون این بشنید، در خشم شده، با شرکان گفت: من خاتون تو و خاتون هر کس که بقصر اندر است، هستم. شرم نداری که مرا کنیزک گوئی؟ من دختر ملک نعمان، نزهت الزمانم. چون شرکان این سخن بشنید، اندامش بلرزید و دلش طپیدن گرفت و سر بزیر افکند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب شصت و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون شرکان این سخن بشنید، گونه اش زرد گشته، دلش بطپید و سر بزیر افکند و از بسیاری اضطراب، بیهوش شد. چون بهوش آمد،

بحیرت و فکرت فرو رفت. ولی خویشان بدو شناساند و با او گفت: ای خاتون، آیا تو دختر ملک نعمان هستی؟ نزهت الزمان گفت: آری. ملک شرکان، سبب دوری پدر ازو پرسید. نزهت الزمان از آغاز تا انجام بازگفت و ملک شرکان را از بیماری ضوالمکان و ماندن او در بیت المقدس بیاگاهانید. و فریب دادن بدوی، نزهت الزمان را و فروختن بدوی، او را بیازرگان، خاطر نشان ملک شرکان کرد. چون ملک شرکان، حکایت بشنید، سخت متحیر شد. آنگاه نام دختر نزهت الزمان و حاجب را «قضی فکان» یعنی «مقدر بود که شد» نهاد. نزهت الزمان را کار بدینگونه بود.

اتفاقاً در همان روزها رسول از جانب ملک نعمان برسد و نامه باز رساند. و بدان نامه نبشته بودند که: ای فرزند، بدان که من از جدائی فرزندان بحزن و ملالت گرفتارم و خواب و خور بر من حرام گشته. چون تو این نامه بخوانی، خراج دمشق از برای من بفرست و همان کنیز را که خریده و به حاجبت کابین کرده و بعلم و ادب و حکمت ستوده بودی، نزد منش روانه کن که عجوز صالحه نیکوکاری با پنج تن کنیزکان بدینجا آمده اند که کنیزکان در علم و ادب و حکمت چنانند که صفت ایشان نیارم نبشت و ایشان را زبانی است فصیح. چون من ایشان را دیدم، دوست داشتم که در قصر باشند و از مملوکان من شوند. از برای اینکه در نزد ملوک سایر اقالیم، مانند ایشان یافت نمیشود. و از عجوز، قیمت ایشان را پرسیدم. گفت که: ایشان را بخراج دمشق همی فروشم. و راستی اینست که خراج دمشق، قیمت یکی از ایشان نتواند بود. پس من ایشان را بقیمتی که عجوز گفته بود، خریدم و در قصر خویش جای دادم. تو زودتر خراج دمشق بفرست که عجوز به بلاد روم باز خواهد گشت. و همان کنیزک که خریده با حاجبت بدینجا بفرست که با این کنیزکان در علم و ادب مناظره کند. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتادم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، ملک نعمان در نامه نوشته بود: کنیزی را که خریده بفرست تا با این کنیزکان در نزد علما مناظره کنند. اگر باین کنیزکان غلبه کند، خراج بغداد را با کنیز، بَهر تو بفرستم. شرکان چون این بخواند، داماد خویشان یعنی حاجب را با خواهرش بخواست. چون حاضر شد، شرکان، خواهر را از مضمون نامه آگاه کرد و با او گفت: ای خواهر، ترا تدبیر چیست و جواب نامه چه باید گفت؟ چون نزهت الزمان شوق بدیدار پدر و مادر داشت، با شرکان گفت که: مرا با شوهرم به بغداد بفرست تا من بملک نعمان، حکایت بدوی بازگویم که او مرا بیازرگان فروخت و بازرگان بملک شرکان فروخت و او نیز مرا آزاد کرده، بکابین حاجب آورد. شرکان گفت: رأی همین است. پس دختر ایشان، قضی فکان را بدایگان سپرد و خراج دمشق آماده کرده، حاجب را فرمان داد که خراج را با نزهة الزمان ببغداد برد. و فرمان داد که محملی از بهر خواهر و محملی بهر حاجب بسازند. پس از آن کتابی نوشته، بحاجب سپرد و نزهت الزمان را وداع کرد. ولی آن گوهر را که از گردن قضی فکان آویخته بودند، نگاهداشت. پس حاجب، همان شب سفر کرد.

اتفاقاً ضوءالمکان که این مدت در دمشق بود، با تونتاب در همان شب بتفرج بیرون آمده بودند. که اشتران و محملها و مشعلها بدیدند. ضوءالمکان از اشتران و بارهای آنها و خداوند آنها باز پرسید. گفتند که: خراج دمشق است و بنزد ملک نعمان، شهریار بغداد روانند. و از رئیس آن طایفه و خداوند محملها باز پرسید. گفتند: بزرگ حاجبان، شوهر کنیز دانشمند و حکیم است که ملک او را خریده بود. پس ضوءالمکان از شنیدن نام ملک نعمان و بغداد، گریان شد و با تونتاب گفت: پس ازین در اینجا نتوانم زیست. ناچار با همین قافله باید سفر کنم. تونتاب گفت: من از قدس تا دمشق، تنهایی تو را ندیدم. اکنون از اینجا تا بغداد

چگونه ایمن خواهم بود که تنها بروی؟ من نیز با تو بیایم تا ترا بمقصد برسانم.



ضوءالمکان به نیکیهای او ثنا گفت و سفر را آماده گشتند. تونتاب، درازگوش
 بیاورد و توشه بدرازگوش بنهاد. چون قافله اشتران برانندند و حاجب بمحمل
 بنشست، ضوءالمکان نیز بدرازگوش سوار گشت. با تونتاب گفت: تو نیز با من
 سوار شو. تونتاب گفت: من سوار نمیشوم. در خدمت تو پیاده آیم. ضوءالمکان
 گفت: ناچار است از اینکه سوار شوی. تونتاب گفت: هرگاه که مانده شوم،
 ساعتی سوار خواهم شد. پس ضوءالمکان با تونتاب گفت: ای برادر، زود
 خواهی دید که ترا چگونه پاداش دهم. پس ایشان با قافله همیرفتند تا آفتاب بلند
 شد و از گرمی هوا، بَرَنج اندر شدند. حاجب، قافله را اجازت نزول داد. قافله
 فرود آمدند و راحت یافتند و اشتران را آب بدادند. باز حاجب امر کرد که
 اشتران بار کنند. بار کردند و همیرفتند که پس از پنج روز بشهر حما^۳ رسیدند و
 بدانجا نزول کردند و سه روز در آنجا بماندند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتاد و یک برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون قافله سه روز در آنجا بماندند، پس از آن سفر کردند و همیرفتند تا بشهر دیگر رسیدند و سه روز در آنجا بماندند. پس از آن سفر کردند و بدیاری بکر^{۳۱} رسیدند. نسیم بغداد بایشان بوزید. ضوءالمکان را از خواهر و پدر و مادر یاد آمده، محزون گشت، که بی نزهت الزمان چگونه نزد پدر زود؟ پس گریان شد و بنالید و این ابیات برخواند:

نسیم باد صبا بوی گلستان برسان

بگوش من سخن یار مهربان برسان

دهان بمشک و بمی همچو لاله پاک بشوی

پس آنکهی سخن من بدان دهان برسان

تونتاب گفت که: این گریستن و نالیدن بگذار که جای ما بخیمه حاجب نزدیکست. همیترسم که او را ناخوش آید. ضوءالمکان گفت: از خواندن شعر ناگزیرم. شاید که آتش دل فرو نشیند. تونتاب با ضوءالمکان گفت: ترا بخدا سوگند میدهم که ازین ملالت و حزن و زاری و اندوه در گذر تا بشهر خود برسی. پس از آن هر چه خواهی بکن. ضوءالمکان گفت:

گوئی مرا که در غم و تیمار صبر کن بیهوده صبر در غم و تیمار چون کنم

نه یار با منست و نه دل در بر منست بیدل چگونه باشم و بی یار چون کنم

پس از آن روی بجانب بغداد کرد. و در آن شب، نزهت الزمان نیز بیاد برادرش ضوءالمکان نخفته بود و همی گریست که ناگاه آواز برادرش ضوءالمکان را بشنید که گریانست و این ابیات همیخواند:

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری جانی که باد زهره ندارد خبر بری

آن مشتری خصال گر از ما حکایتی پرسد جواب ده که بجانند مشتری
 گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
 دانی چه میرود بسر ما زدست تو تا خود بیای خویش بیائی و بنگری
 آنگاه برخاسته، خادم را بنزد خود خواند و با خادم گفت: برو و آن که
 ابیات همیخواند، نزد منش آر.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، نزهة الزمان با خادم گفت: برو و آن که ابیات همی خواند،
 نزد منش آر. خادم برفت و جستجو کرده، جز تونتاب، کس را بیدار نیافت. و
 ضوءالمکان بیخود افتاده و تونتاب در پهلوی او ایستاده بود. خادم با تونتاب
 گفت: تو بودی که شعر همیخواندی و خاتون آواز تو شنیده است؟ تونتاب گفت:
 لاوالله. من شعر نخواندم. خادم گفت: تو بیدار هستی. خواننده شعر بمن بنمای.
 تونتاب گمان کرد که خاتون از شعر خواندن در خشم شده. به ضوءالمکان
 بترسید و با خود گفت: بسا هست از خادم آسیبی بدو رسد. پس در جواب خادم
 گفت که: من خواننده شعر نشناسم. خادم گفت: بخدا سوگند که دروغ میگوئی.
 جز تو کسی بیدار نیست. تونتاب گفت: با تو راستی بگویم. خواننده اشعار، مردی
 بود راهگذر که مرا نیز از خواب بیدار کرد. خدا بسزایش برساند. خادم بازگشت
 و با خاتون گفت: کس را نیافتم. خواننده، مردی راهگذر بوده است. خاتون
 خاموش شد و سخن نگفت.

پس از آن ضوءالمکان بهوش آمد. دید که ماه بمیان آسمان رسیده و
 نسیم سحرگاه همی وزد. حزن و اندوهش بهیجان آمد و خواست که بخواند.
 تونتاب گفت: چه قصد داری؟ ضوءالمکان گفت: میخوامم شعری بخوانم. شاید
 آتش دل فرو نشیند. تونتاب گفت: تو ماجرا نمیدانی و آگاه نیستی که از کشته

شدن چگونه خلاص یافتیم. ضوءالمكان گفت: ماجرا بازگو. تونتاب گفت: یا سیدی، چون تو بیهوش افتادی، خادم بیامد. چوبی در دست داشت و از خواننده اشعار همی پرسید. جز من کس بیدار نیافت. خواننده را از من پرسید. گفتم: مردی بود راهگذر. خادم چون این بشنید، بازگشت و خدا مرا از کشته شدن خلاص داد. ولی خادم با من گفت که: اگر آواز خواننده، دگر بار بشنوی، او را گرفته، نزد منش بیاور. ضوءالمكان چون این بشنید، گریان شد و گفت: کیست که مرا از گریستن منع کند؟ من ناچار بخوانم و آنچه بمن خواهد گذشت، بگذرد. و من اکنون بشهر خود نزدیک گشته‌ام. از هیچ کس باک ندارم. تونتاب گفت: قصد تو اینست که خویشتن را هلاک سازی. ضوءالمكان گفت: من ناچار شعر بخوانم. تونتاب گفت: مرا قصد این بود که از تو جدا نشوم تا ترا بنزد پدر و مادر برسانم. ولکن بضرورت از تو جدا بایدم شد. و من یک سال و نیم است که با تو هستم. هیچگونه مکروهی از من بتو نرسیده. مگر مرا رنج پیاده رفتن و بیداری بس نیست که همیخواهی بی سبب شعر بخوانی و ما را بمحنت افکنی؟ ضوءالمكان گفت: من از حالتی که دارم، باز نگردم. پس ضوءالمكان این دو بیت بخواند:

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من

تا یک زمان زاری کنم در ربیع و اطلال و دمن

ربیع از دلم پر خون کنم خاک دمن گلگون کنم

اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن

پس از آن این شعر نیز برخواند:

خوانده باشی که فرقت لیلی چه بمجنون ناتوان کرده است

فرقت نزهت الزمان بالله که بضوءالمكان همان کرده است

چون شعر بانجام رسانید، سه بار فریاد زد و بیهوش بیفتاد. تونتاب

برخاسته، او را پوشانید. چون نزهت الزمان آواز او و ابیاتی را که نام نزهت الزمان

و برادرش ضوءالمکان در آنها بود، بشنید، گریان شد و بانگ بر خادم زد و با او گفت: آن که شعر خواند، باینجا نزدیکست. بخدا سوگند که اگر او را نیاوری، حاجب را بیدار سازم تا ترا عقوبت کند و از در خویشتن براند. ولی تو یکصد دینار بگیر و خواننده شعر را با خوشی پیش من بیاور و مرنجانش. اگر او از آمدن مضایقه کند، این بدره هزار دیناری باو بده و اگر باز مضایقه کند، مکان و صنعت و شهر او را بشناس و بزودی پیش من آی.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتاد و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، نزهةالزمان، خادم را بجستجوی خواننده شعر فرستاد. خادم برفت. همه مردم را دید که خفته‌اند. یک تن بیدار در میان قافله نیست. پس نزد تونتاب رفت و دید که سر برهنه نشسته است. بنزدیک او رفته، آستینش بگرفت و گفت: تو بودی که شعر همی خواندی؟ تونتاب بخویشتن بترسید. گفت: لاوالله. خواننده شعر من نبودم. خادم گفت: دست از تو بر ندارم تا خواننده شعر بمن بنمائی. زیرا که من نتوانم بنزد خاتون بازگردم. تونتاب از ضوءالمکان بترسید و گریان شد و با خادم گفت: بخدا سوگند که خواننده شعر من نبودم. ولی مردی راهگذر را شنیدم که شعر همیخواند. تو دست از من کوتاه کن. من مردی ام غریب از شهر قدس با شما آمده‌ام. خادم با تونتاب گفت: برخیز و بنزد خاتون بیا. هر چه با من گفتی، با او بگو. من کس بجز تو بیدار نیافتم. تونتاب گفت: تو جای من بشناختی و من نیز از ترس پاسبانان، بدر رفتن نتوانم. اکنون تو بازگرد. اگر پس ازین آواز شعر خواندن بشنوی، چه نزدیک باشد و چه دور، از هیچ کس مدان بجز از من. پس تونتاب سر خادم ببوسید و دلش بدست آورد.

خادم ازو درگذشت و از بیم نزد خاتون نتوانست رفت. بنزدیک تونتاب در جایی پنهان گشت. تونتاب برخاست و ضوءالمکان را بهوش آورد و گفت:

راست بنشین تا ماجرا با تو بازگویم. پس آنچه گذشته بود، با او بگفت. ضوءالمکان گفت: من بیم از کس ندارم. تونتاب گفت: چرا پیروی هوا و هوس همی کنی و از کس نمیترسی؟ من بس هراس از هلاک تو و خویشتن دارم. ترا بخدا سوگند میدهم که دیگر شعر مخوان تا بشهر خود برسی. مگر تو نمیدانی که زن حاجب قصد آزدن تو کرده؟ زیرا که او از رنج سفر خسته و رنجور بود. تو او را از خواب بیدار کردی. چندین بار، خادم فرستاده، جستجو همی کند. ضوءالمکان، سخن تونتاب نپوشید. مرتبه سوم با آواز بلند این ابیات برخواند:

ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا

که حال غرقه در دریا نداند خفته در ساحل

بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید

که قتلخ خوش همی آید ز دست پنجه قاتل

مرا تا پای میپوید طریق عشق میجوید

بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل

خادم بگوشه پنهان بود و آواز ضوءالمکان همی شنید. هنوز ابیات بانجام نرسانده بود که خادم برسد. چون تونتاب، خادم را بدید، بگریخت و دورتر از خادم بایستاد و نظر میکرد تا ببیند که در میان خادم و ضوءالمکان چه خواهد گذشت. پس خادم سلام کرد و ضوءالمکان جواب گفت. خادم گفت: یا سیدی، چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، خادم با ضوءالمکان گفت: یا سیدی، امشب سه بار بسوی تو آمده‌ام. و خاتون، ترا بنزد خود میخواند. ضوءالمکان گفت: خاتون کیست و رتبت او چیست که مرا نزد خود خواند؟ نفرین خدا بر او و شوهر او باد.

پس ضواءالمکان بخادم دشنام میداد و خادم، جواب گفتن نمیتوانست. زیرا که خاتون سپرده بود که بی رضای او سخن نگوید و اگر قصد آمدن نداشته باشد، نیاوردش و اگر نیاید، بدره زر بدو بدهد. پس خادم با فروتنی گفت: ای فرزند، نسبت به تو از من خطائی و ستمی نرفته و نخواهد رفت. قصد اینست که بلطف و خوشی بنزد خاتون شوی و سلامت و خرسندی بازگردی. و ترا بشارتی خواهیم داد. چون ضواءالمکان این بشنید، برخاست و با خادم برفت. تونتاب نیز برخاسته، بر اثر او همیرفت و با خود میگفت: افسوس بر جوانی او که فردا کشته شود.

پس ضواءالمکان با خادم، و تونتاب از پی ایشان همیرفتند تا بنزدیک خیمه رسیدند. خادم پیش نزهت الزمان رفت و گفت: آن کس که میخواستی، آوردم. جوانی است نکو روی و نشان بزرگی از جینش آشکار است. نزهت الزمان چون این بشنید، دلش طپیدن گرفت و با خادم گفت: نخست او را بگو که بیتی چند بخواند که از نزدیک آواز او بشنوم. پس از آن از نام و نشان و شهر او باز پرس. خادم با ضواءالمکان گفت: نخست بیتی چند بخوان که خاتون از نزدیک آواز ترا بشنود. پس از آن از نام و نشان و شهر خویش بازگو. ضواءالمکان گفت: اطاعت کنم. ولکن مرا حکایتی است بس عجیب که بآن سبب، من چون باده گساران، مستم و مانند مصیبت زدگان، حیران و غرق دریای فکرتم. نزهت الزمان چون این بشنید، گریان شد و با خادم گفت: ازو باز پرس که از کسی جداگشته؟ خادم باز پرسید. ضواءالمکان گفت: از پدر و مادر و پیوندان جداگشته‌ام. ولی عزیزترین ایشان نزد من، خواهری بود که روزگار، مرا ازو دور کرده. نزهت الزمان چون این سخن بشنید، گفت: خدای تعالی ترا باو برساند. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، نزهت الزمان گفت: خدای تعالی ترا باو برساند. پس از

آن، نزهت الزمان با خادم گفت: با او بگو که بیتی چند در شکایت جدائی بخواند. خادم بدانسان که خاتون گفته بود، با ضوءالمکان بگفت. ضوءالمکان آهی برکشید و این ابیات بخواند:

کس میاد چو من خسته مبتلای فراق که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان کشیده محنت ایام و داغهای فراق
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم که داد من بستاند دهد سزای فراق

پس از آن اشک از دیدگان بریخت و این ابیات بخواند:

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی دل بی تو بجان آمد وقتست که بازائی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد کز دست بخواهد شد دامن شکیبائی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی
چون نزهت الزمان ابیات بشنید، دامن خیمه بالا کرده، ضوءالمکان نظر انداخت و او را بشناخت. فریاد زد و نام ضوءالمکان بزبان راند. ضوءالمکان نیز بدو نگاه کرده، بشناخت. فریاد زد و نام نزهت الزمان بزبان راند. نزهت الزمان خود را بکنار برادر انداخت و او را در آغوش کشید. هر دو بیهوش بیفتادند. خادم چون این بدید، از حالت ایشان شگفت ماند. چون بهوش آمدند، نزهت الزمان را شادی و انبساط روی داد و اندوه و محنتش برفت و این ابیات بخواند:

بعد از این نور بافاق دهم عالم را که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
صبح امید که بُد معتکف پرده غیب گو برون آی که کار شب تار آخر شد
باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز قصه غصه که از دولت یار آخر شد

چون ضوءالمکان ابیات بشنید، خواهر خود را در آغوش کشید. از غایت شادی همی گریست و این ابیات همیخواند:

امروز مبارکست فالم
الحمد خدای آسمان را
خواهست مگر که مینماید
کافتاد نظر بدین جمال
کاختر بدر آمد از وبالم
یا عشوه همیدهد خیالم

ساعتی بدر خیمه بنشستند. پس از آن نزهت الزمان با برادر گفت: برخیز و بخیمه اندر آی و ماجرای خویش بازگو تا من نیز حکایت حدیث کنم. ضواءالمکان گفت: نخست تو سرگذشت خود بگو. نزهت الزمان ماجرای خود از آغاز تا انجام بازگفت. پس از آن گفت: منت خدای را که ترا باز رساند. چنانکه هر دو با هم از بغداد بدر آمده بودیم، باز با هم به بغداد آمدیم. پس از آن گفت: برادرم شرکان، مرا باین حاجب، کابین بسته که مرا بنزد پدر برساند. حکایت من همین بود. اکنون تو حکایت بازگو. ضواءالمکان ماجرا بر او بخواند و گفت: ای خواهر، این تونتاب، همه مال خود بمن صرف کرده. شب و روز در خدمتگذاری من پیاده و گرسنه میآید و مرا سواره همی آورد. نزهت الزمان گفت: اگر خدا بخواهد، او را پاداش نکو دهیم. پس از آن نزهت الزمان، خادم را بخواست و گفت: آن بدره زر که نزد تست، بمژدگانی بتو دادم. اکنون برو و خواجه را زودتر نزد من آر. خادم، شادان به پیش حاجب رفت و پیغام ملکه برسانید. حاجب از چگونگی بازپرسید. نزهت الزمان حکایت را بحاجب فروخواند. پس از آن با حاجب گفت: آگاه باش که تو کنیز نگرفته. بلکه دختر ملک نعمان گرفته. و من، نزهت الزمان و این برادر من ضواءالمکان است. حاجب چون این سخن بشنید، حق بدو آشکار شد. و یقین کرد که ملک نعمان را داماد گشته. با خود گفت: چون به بغداد روم، نیابت مملکتی را از ملک بستانم. پس از آن حاجب روی بضواءالمکان کرده، سلامت او تهنیت گفت. و خادمان را امر کرد که خیمه جداگانه و اسبی از بهترین خیل، بهر ضواءالمکان آماده کنند. و نزهت الزمان با حاجب گفت: قصد من اینست که با برادر بخلوت اندر بنشینیم و رازها بهمدیگر بگوئیم و از صحبت هم سیر شویم. چه، دیرگاهیست که از هم

جدا گشته ایم. حاجب گفت: حکم از آن شماست.



پس حاجب از نزد ایشان بیرون شد و شمع و حلوا از برای ایشان بفرستاد و سه دست جامهٔ دیا از برای ضوءالمکان بفرستاد. پس نزهت الزمان با حاجب گفت: تونتاب را حاضر گردان و از برای او مرکوبی تربیت کن و بگو که در

چاشت و شام، سفره از برای او بگسترند. حاجب پذیرای حکم شد و چندتن از خادمان بجستجوی تونتاب روان ساخت. خادمان، او را همی جستند که دیدند پالان بر خر نهاده و انبان توشه برو بسته، گریختن را آماده است. و از جدائی ضوءالمکان گریانست و میگوید که: افسوس بجوانی ضوءالمکان که بسیار پندش گفتم، سودمند نیفتاد. کاش میدانستم که عاقبت کار او چگونه خواهد شد. هنوز سخن تونتاب بانجام نرسیده بود که خادمان برو گرد آمدند. تونتاب چون خادمان را دید که بر وی گرد آمده‌اند، گونه‌اش زرد شده، بترسید.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، تونتاب بترسید و گونه‌اش زرد شد و با آواز بلند گفت که: قدر نکوئیهای من ندانست و گمان دارم که مرا با گناه خویش شریک کرده. ناگاه خادم بانگ بر وی زد که: ای دروغگو تو گفتی که من شعر نخوانده‌ام و خواننده را نشناسم. مگر خواننده اشعار، رفیق تو نبود؟ تونتاب چون خشم خادم را بدید، هراسان گشت و با خود گفت: به بلائی که همی ترسیدم، بیفتادم. پس این بیت بخواند:

وه که در محنتی بیفتادم که پدیدار نیست پایانش

آنگاه خادم، بانگ بر غلامان زد که: او را از خر بزیر آرید. غلامان، تونتاب را از خر بزیر آوردند و بر اسب بنشانند. غلامان، پاسبانی کرده با قافله‌اش همببردند. ولی خادم با غلامان گفته بود که او را عزیز بدارید و اگر موئی ازو کم شود، یکی از شما بعوض آن مو کشته خواهد شد. چون تونتاب، غلامان در گرد خود دید، از زندگی طمع بیرید و با خادم گفت که: ای سرهنگ، بخدا سوگند که مرا با کس، همسری و برادری نیست. با این جوان، خویشی

ندارم. من مردی‌ام تونتاب. این جوان را بیمار در مزبله افتاده یافته‌ام. الغرض، تونتاب با ایشان همیرفت و هر ساعت هزار خیال میکرد. و خادم او را میترسانید و خندان خندان میگفت که: این جوان، خاتون را بد خواب کرده. و چون بمنزل فرود آمدندی، خادم خوردنی میخواست و با تونتاب خوردنی همی خوردند. پس از آن قدحی شکر گداخته و یخ بر او ریخته، میآوردند. خادم با تونتاب قدح بنوشیدندی. ولی اشک چشم تونتاب از بیم خشک نمیشد. و منزل بمنزل همیرفتند تا به منزل بغداد رسیدند و در آنجا فرود آمده، برآسودند و خوردنی خورده، بهخسبیدند.

علی الصباح، بیدار گشته، همیخواستند که محملها ببندند. ناگاه گردی جهان را فرو گرفت و هوا را تیره کرد. حاجب بانگ بر غلامان زد که: محملها ببندید. پس حاجب با غلامان سوار شدند و بسوی گرد برفتند. دیدند سپاهيست انبوه. حاجب را عجب آمد و حیران بایستاد. و لشکریان چون حاجب و غلامانش را بدیدند، پانصد سوار از ایشان جدا گشته، بسوی حاجب بیامدند. حاجب و غلامانش را چون نگین انگشتری در میان گرفتند و هر پنج تن از لشکریان یکی از غلامان حاجب گرد آمدند. حاجب با لشکریان گفت: از کجائید که با ما بدینسان رفتار میکنید؟ ایشان گفتند: تو کیستی و از کجائی و بکجا روانه؟ حاجب گفت که: من حاجب امیر دمشق، ملک شرکانم. خراج دمشق و هدایا به بغداد پیش ملک نعمان، پدر ملک شرکان میبرم. سخن حاجب بشنیدند. دستارچه بدست گرفته، بخروشیدند و گریان گشتند و با حاجب گفتند که: ملک نعمان با زهر کشته شد. و بر تو باکی نیست. تو بنزد وزیر دندان بیا، با او ملاقات کن. حاجب ازین سخن گریان شد و همیرفتند تا بلشکریان برسیدند.

وزیر دندان را از آمدن حاجب آگاه کردند. وزیر دندان امر کرد که خیمه‌ها بر پا کردند. بفراز سریری بمیان خیمه اندر بنشست و حاجب را پیش خود خواند و از احوال باز پرسید. حاجب، وزیر را بیاگاهانید که حاجب امیر دمشق و خراج و هدایا از بهر ملک نعمان میبرد. وزیر دندان چون نام ملک

نعمان بشنید، گریان شد و گفت: ملک نعمان را بزهر کشتند و پس از کشته شدن او در میان مردم اختلاف پدید آمد که مملکت را بکه سپارند و پادشاهی از آن که باشد و خلافتشان بجدال انجامید. قضاة اربعه از جنگ منعشان کردند. پس از آن اتفاق کردند که نکنند جز آنچه قضاة اربعه رأی دهند. پس متفق شدند که بفرستند نزد ملک شرکان و او را بسطنت بخوانند. ولی جمعی سلطنت پسر دوم او ضوءالمکان را میخواستند که با خواهرش نزهت الزمان سفر کرده. ولی چون کسی را چند سال است از ایشان خبر نیست، ناچار ما را بسوی شرکان فرستادند. چون حاجب دانست که زوجه اش سخن بصدق گفته، پس، از مرگ سلطان بسی غمگین شد. ولیکن بوجود ضوءالمکان بسیار شاد شد. چه او در بغداد بجای پدرش بسطنت می نشست.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون حاجب آگاه شد که ضوءالمکان بجای پدرش بسطنت می نشیند، پس حاجب به وزیر دندان گفت: قصه عجیبی است. و بدان ای وزیر، که خدای تعالی راحتی شما را خواسته و چنان شده که آرزو داشتید. چون که خداوند، ضوءالمکان را بشما برگردانید و او و خواهرش نزهت الزمان بهمراهی من بخدمت پدر میشتافتند. چون وزیر دندان این بشنید، بسی شاد شد و بحاجب گفت: ما را از حکایتشان بیا گاهان و سبب غیبت طولانیشان را بیان نما. پس حاجب، حال نزهت الزمان بیان کرد تا جائی که او را بزنی گرفته بود. و همچنین از قصه ضوءالمکان تا جائی که میدانست بگفت.

پس چون حاجب، گفتار را پایان رسانید، وزیر دندان، شخصی فرستاد، امرا و وزرا و اکابر را بخواند و بایشان اطلاع داد آنچه را که اتفاق افتاده بود. پس همگی شگفت ماندند و برخاسته، نزد حاجب آمدند و در پیش او زمین

بوسیدند. حاجب با وزیر دندان نشسته بودند. سایر بزرگان دولت را بنشانند و در سلطنت ضوءالمكان مشورت کردند. همگی را اشارت بدین شد. حاجب



روی بوزیر دندان کرده، گفت: من همیشه خواهم که پیش از شما نزد ضوءالمكان رفته، او را از آمدن شما بیاگاهانم و با او بگویم که شما او را بسطنت اختیار

کردید. وزیر دندان، تدبیر حاجب پسندید. حاجب برخاست و وزیر دندان و سایر وزرا و امرا بتعظیم او برخاستند. و هر یک جدا جدا بحاجب ثنا میگفتند و ستایش همیکردند که حاجب نزد ضوءالمکان، خدمتگذاری ایشان ظاهر سازد. وزیر دندان، خادمان خود را امر کرد که پیش رفته، در یک منزلی بغداد خیمه‌ها بر پا کنند. پس حاجب نزد ضوءالمکان و نزهت‌الزمان بیامد و ایشان را آگاه کرد. آنگاه سوار شدند و وزیر دندان و لشکریان نیز سوار گشتند و همیرفتند تا بیک منزلی بغداد رسیدند. در آنجا فرود آمدند. وزیر دندان اجازت خواسته، نزد ضوءالمکان و نزهت‌الزمان رفت و ایشان را از مرگ پدر آگاه کرد و بشارت نیز بداد که مردم، ضوءالمکان را بسطنت بگزیدند. ایشان بمرگ پدر، گریان شدند و سبب مرگ باز پرسیدند. وزیر دندان گفت: ای ملک، بدان که ملک نعمان چون از نخجیرگاه بازگشت و شما را برجا نیافت، دانست که بزیارت بیت‌الله رفته‌اید. در خشم شد و تنگدل گشت. تا شش ماه جستجو میکرد. اثری از شما پدید نشد. چون از غیبت شما یک سال درگذشت، عجوزی که آثار زهد و صلاح درو پدید بود، بیامد و پنج دختر خورشید مثال با خود بیاورد. و آن دختران با غایت نکوئی و جمال، حکیم و ادیب و تاریخ‌دان بودند. آن پیره زن در پیش ملک حاضر شده، آستانه ملک را ببوسید. ملک چون آثار زهد درو مشاهده کرد، او را نزدیک خود خواند. گفت: ای ملک، پنج کنیز با خود آورده‌ام که هیچ سلطانی چنان کنیزها ندارد. که خداوندان حُسن و جَرَد و ادب و علم و معرفت هستند. ملک، کنیزکان را حاضر آورد. از دیدن جمال ایشان شادمان گشت و گفت: هر یک از شما چیزی را که آموخته‌اید، بازگوئید.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، ملک نعمان با کنیزکان گفت: هر یک از شما چیزی از

معلومات خود بیان سازید. یکی از آن پنج کنیز پیش آمده، زمین بوسه داد و گفت: ای ملک، بدانکه خداوند ادب را سزاوار اینست که فرایض بجا آورد و از گناهان دوری کند و بنیان ادب، اخلاق نیکوست. و بدان که بزرگترین اسباب معیشت زندگیست و زندگی از برای ستایش پروردگار است. پس سزاوار اینست که با مردم با خُلق نکو رفتار کنی و ازین طریقه، تجاوز جایز ندانی. که بزرگی مردمان، بیش از دیگران، تدبیر را نیازمند است. و ملوک را به تدبیر، حاجت بیش از رعیت است. و ای ملک، بدان که باید جان و مال در راه خدا صرف کنی. و بدان که دشمن تو آشکارا با تو دشمنی کند و تو نیز حذر کنی. و اما علامت دوست بجز اخلاق نیکو چیزی نیست. پس او را نخست آزمایش کن و آنگاه او را بدوستی برگزین. اگر دوست تو از برادران آخرتست، باید پاس ظاهر شریعت کند و معرفت بیاطن شریعت داشته باشد. و اگر از برادران دنیاست، باید آزاده و راستگو باشد نه نادان و بدخواه و دروغگو. زیرا که دروغگو دوستی را نشاید. صدیق از صداقت است. دوست را راستی از دل خالص باید. کسی که دروغ بزبان آورد، دوستی را نشاید. و ای ملک، بدان که پیروی شرع، نکو خصلتی است. هر کس بدین خصلت باشد، تو او را دوست بدار. هر چند ازو کاری پدید شود که ترا ناخوش آید. زیرا که دوست مانند زن نیست که طلاقش دهی و دگر بار باو بازگشت کنی. بلکه دل، شیشه را ماند. چون بشکند، پیوند نگیرد. چنانکه شاعر گفته:

بد کسی دان که دوست کم دارد زو بتر چون گرفت بگذارد
گر چه صد بار باز گردد یار سوی او بازگرد چون طومار

پس از آن کنیز در آخر سخنانش بسوی ما اشارت کرده، گفت: خداوندان خرد گفته‌اند که: بهترین برادران آنست که در پند گفتن اصرار کنند و بهترین عملها آن که عاقبت آن نیکو باشد و بهترین ثناها آنست که در زبان مردم باشد. و گفته‌اند که بنده را سزاوار آنست که از شکرگذاری خدا غفلت نکند و پیوسته دو

نعمت خدا را شکر گذارد: یکی عافیت و دیگری عقل. و گفته‌اند: هر که محتتهای کوچک را بزرگ شمارد، به محتتهای بزرگ دچار شود. و هر کس پیروی هوا و هوس کند، حق را ضایع گذارد. و هر کس اطاعت سخن‌چینان کند، دوستان را ضایع کند. و هر کس ترا خوب گمان کند، با او خوبی کن. و هر که دشمنی از حد بگذراند، گناهکار است. و هر کس که از ستمگری نترسد، از شمشیر، ایمن نشیند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، پس کنیز گفت: ای ملک، شمه از آداب قضاة با تو بگویم. بدان که قاضیان شهر، مردم را باید بیک رتبت بدارند و یکسان شمارند تا اینکه قوی، طمع در جور ضعیفان نکند و ضعیفان از عدل، مأیوس نشوند. و نیز قاضی باید که از مدعی، گواه بخواهد و بمنکر سوگند دهد و صلح را در میان مسلمانان جایز داند. مگر صلحی که حلال را حرام و حرام را حلال کند. و اگر دانستن چیزی بقاضی، دشوار شود، باید رجوع کند و بداند و بسوی حق باز گردد. زیرا که حق، فرض است و میل بحق بهتر است از ایستادگی در باطل. پس قاضی باید خصمها را برابر داند و گواه از مدعی بخواهد. اگر گواه حاضر شود، بمقتضای سخن گواه حکم کند. اگر گواه نداشته باشد، مدعی علیه را سوگند دهد و گواهی عدول مسلمین را قبول کند. زیرا که حکم خدا اینست که حکم بظاهر کند. که باطن را جز خدا کس نداند. و قاضی را واجب است که در شدت اندوه و در غایت گرسنگی، حکم نکند. و از حکم کردن، جز خدا منظوری نداشته باشد. زیرا که اگر نیت را خالص کند و میانه خود را با خدا نیکو کند، خدا نیز میانه مردم را با او نیکو گرداند. و زهری^{۳۲} گفته است که: سه چیز است که اگر در قاضی یافت شود، از قضاوت معزول گردد.

یکی آنست که لئیمان را گرامی بدارد و بخواهد که او را مدحت گویند و معزول را ناخوش شمارد. روایت است که عمر بن عبدالعزیز، شخصی را از قضاوت معزول کرد. قاضی گفت: چرا معزولم کردی؟ عمر گفت: شنیدم که زیاده از اندازه خویش سخن میگوئی. پس کنیز نخستین خاموش شد و کنیز دویمین پیش آمد.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتادم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، وزیر دندان با ضوء المکان گفت که: کنیز دویم پیش آمده، در پیش ملک نعمان، هفت بار زمین ببوسید. پس از آن گفت که: لقمان با پرسش گفت: سه چیز است که شناخته نمیشود، مگر در سه وقت. نخست بردباری است که شناخته نمیشود، مگر بهنگام خشم. دوم دلیری است که شناخته نمیشود، مگر در جنگ. سیم دوست است که شناخته نمیشود، مگر در وقت نیازمندی برو. و گفته شده است که ستمکار، زیانکار است، اگر چه مردم، او را مدحت گویند. و ستم رسیدگان، آسوده‌اند، اگر چه مردم، ایشان را مذمت کنند. و خداوند عالم فرموده است: ولا تحسبن الذين يفرحون بما آتوا و يحبون ان يحمدوا بما لم يفعلوا فلا تحسبنهم بمفازة من العذاب و لهم عذاب الیم. ^{۳۳} و پیغمبر علیه السلام گفته که: کارها با نیت است. و بدان ای ملک، که بهترین چیزها که در انسان است، دل است. هرگاه طمع اندر دل شخص افزون شود، از حرص بمیرد. و اگر ناامیدی دل، او را غلبه کند، از افسوس و حسرت بمیرد. و هرگاه خشم مرد سخت باشد، رنجش بیشتر شود. و هرگاه سعادت رضامندی یابد، از ناخوشیها ایمن گردد. و اگر بیم و ترس برو غالب باشد، حزنش بسیار گردد و در مصیبتها ناله و جزع نماید. و هرگاه مالی بدست آورد، بآن مال از ذکر خدا مشغول شود. و اگر فاقه و تنگ دستی روی دهد، به اندوه مشغول شود. پس در

هر حال از برای انسان، چیزی بهتر از ستایش پروردگار و مشغول شدن بکاری که تحصیل معاش و اصلاح معاد شود، نیست.

از عالمی پرسیدند که: شریترین مردم کیست؟ پیاسخ گفت: آن کس که شهوت او بر مرؤتش غالب آید و در کارهای بزرگ، همتش قاصر شود. پس از آن گفت: اما اخبار زهد بدینگونه است که: هشام بن بشر^{۳۴} میگوید: از عمر بن عبید^{۳۵} پرسیدم که: حقیقت زهد چیست؟ جواب داد که: زهد را پیغمبر صلی الله علیه و آله بیان کرده که: زاهد آن کس است که گور را فراموش نکند و فانی را بر باقی نگزیند و فردا را از عمر خویش نشمارد و خویشتن را از مردگان حساب کند. و گفته اند که ابوذر میگفت که: فقر در نزد من بهتر از غناست و بیماری بهتر از صحت است. بعضی از شنوندگان این سخن گفتند که: خدا بیامرزد ابوذر را. بهتر اینست که شخص بهر حالتی که خدا خواسته است، خوشنود باشد. و بعضی از ثقات گفته اند: با ابن ابی اوفی^{۳۶} نماز صبح بجا آوردیم. سوره یا ایها المدثر همخواند. چون بآیه فاذا نقر فی الناقور رسید، مرده بیفتاد. و روایت کرده اند که: ثابت بنانی^{۳۷} چندان گریست که نایبنا شد. مردی بیاوردند که معالجه کند. آن مرد گفت: معالجه بشرطی کنم که دیگر گریه نکنی. ثابت گفت که: اگر چشمان من گریه نکنند، چه خوبی دارند و بچه کار آیند؟ مردی به محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله گفت: پندم ده.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، شخصی از رسول خدا خواهش پند دادن کرد. پیغمبر فرمود: پند من اینست که در دنیا، مالک و زاهد باش و در آخرت، مملوک و طامع شو. آن مرد گفت: این چگونه میشود؟ پیغمبر گفت: هر کس که در دنیا زهد بوزرد، بدنیا و آخرت مالک شود. غوث بن عبدالله^{۳۸} گفت که: در

بنی اسرائیل، دو برادر بودند. یکی بآن دیگری گفت: چکار کرده‌ که از آن ترسان هستی؟ گفت: روزی از مرغ فروش، مرغی خریده، بخانه آوردم و بمیان مرغانی که ازو نخریده بودم، بینداختم. تو بازگو که چکار کرده که باعث بیم و ترس باشد؟ گفت: من هر وقت که بنماز برخیزم، میترسم که عمل از برای پاداش کرده باشم. پدر ایشان مقاتلت ایشان را بشنید و گفت: خداوندا اگر راست میگویند، تو ایشان را بمیران و بسوی خود ببر. و عبدالله بن جبیر^{۳۹} گفته است که: خدمت فضاله^{۴۰} رسیدم و تمنی پند و وعظ ازو کردم. گفت: دو خصلت یادگیر: یکی آن که بخدا شریک مپسند و دیگری آن که هیچ یک از بندگان خدا را میازار، که شاعر گفته:

که بر یک نمط می‌نماند جهان
که هر دست یابد برآئی بهیچ

مها زورمندی مکن بر کهان
سرینجه ناتوان بر مپیچ

چون کنیز دومین سخن بانجام رسانید، پست تر نشست و کنیز سیم پیش آمد و گفت: زهد را بابی است وسیع. ولی من شمه از آن چیزها که از صلحای گذشتگان شنیده‌ام، همیگویم. و آن اینست که یکی از عرفا گفته است که: من از مرگ خشنود هستم و در زندگی، راحتی نمیدانم. مگر آن که میانه من و عملهای من حایل و حاجبست. و عطاء سلمی^{۴۱} را عادت این بوده است که هر وقت از وعظ و پند فارغ میشد، گونه‌اش زرد گشته، اندامش میلرزید. از سبب این حالت باز پرسیدند. گفت: کاری بزرگ در پیش دارم و آن اینست که همیخواهم بطاعت پروردگار قیام نمایم. و بهمین سبب، امام زین العابدین بن حسین علیهما السلام چون بنماز برمبخواست، میلرزید. از سبب ارتعاش او پرسیدند. گفت: آیا میدانید برخاستن من از برای کیست و با که سخن میگویم؟ و سفیان ثوری گفته که: نگاه کردن به ستمکاران، گناهی بزرگ است.

پس کنیز سیم بکنار رفت و کنیز چهارم بطرف بساط، بوسه داد و گفت: روایت کرده‌اند که: بشر حافی^{۴۲} گفته است که: از خالد شنیدم که گفت: بر شما

باد دوری از شرک خفی. بشر حافی گوید: گفتم: شرک خفی چیست؟ گفت: اینست که یکی از شما نماز کند و رکوع و سجود را طول دهد. و عارفی گفته است که: کارهای نکو، کفاره کردارهای بد است. و یکی از عرفا گفته است که: از بشر حافی التماس کردم که چیزی از حقایق با من بگوید. گفت: ای فرزند، این علم نشاید بهمه کس بیاموزیم، مگر از هر پانصد تن، یکی را، مثل زکوة سیم سکه دار. ابراهیم بن ادهم^{۴۳} گوید که: مرا خوش آمد از آن سخنی که وقتی بشر بنماز ایستاده بود، من نیز باو اقتدا کردم و نماز همیگذاردم، که مردی برخاست، کهن جامه و گفت: ای قوم، از راست فتنه انگیز پرهیز کنید و اما دروغ سودمند، عیبی ندارد. و سخن دراز گفتن بکسی که چیز ندارد، سود نمی بخشد. چنانچه در پیش خداوند خود، خاموشی ضرر ندارد. ابراهیم گفته است که: دیدم از بشر حافی دانگی بیفتاد. برخاسته، درمی بدو دادم. نگرفت. گفتم: این درم، حلال صرف است. گفت: من نعمت دنیا به نعمت عقبی اختیار نکنم. و روایت شده است که: خواهر بشر حافی نزد احمد بن حنبل^{۴۴} رفت.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، کنیزک با ملک نعمان گفت که: خواهر بشر حافی نزد احمد بن حنبل رفت و گفت: ای پیشوای دین، ما طایفه هستیم که شبها پشم همی ریسیم و روزها صرف معاش کنیم و بسیار شبها بفراز بام نشسته ایم و مشعلهای بزرگان بغداد بر ما پرتو همی اندازد و ما بروشنائی آن چرخ میریسیم. آیا این بر ما حرامست یا نه؟ احمد گفت: تو کیستی؟ گفت: خواهر بشر حافی هستم. احمد گفت: ای طایفه بشر من پیوسته پرهیز و زهد شما را از خدا میخواهم. و عارفی گفته که: چون خدا را برای بنده، خیری بخواهد، در طاعت برو بگشاید. و مالک بن دینار^{۴۵}، چون از بازار درگذشتی و بچیزی میل کردی،

میگفت: ای نفس، در آنچه میخواهی با تو موافقت نخواهم کرد. و باز گفته که: سلامت در مخالفت نفس است و گرفتاری در پیروی اوست. و منصور بن عمار^{۴۶} گفته که: سالی از راه کوفه، قصد مکه کردم. در شبی تاریک میرفتم. آواز تلاوتی شنیدم. تا اینکه باین آیه رسید: یا ایها الناس قوا انفسکم و اهلیکم ناراً و قودها الناس و الحجارة.^{۴۷} چون آیه بخواند، صدای افتادن کسی شنیدم و چگونگی ندانستم. چون روز شد، جنازه دیدم که پیرزنی از عقب او روان بود. از پیرزن پرسیدم که: جنازه از کیست؟ گفت: این مردی بود. دوش بر ما میگذشت و پسر بر من نماز میکرد. آیه از قرآن بخواند. زهره آن مرد بشکافت و بیفتاد و بمرد.

پس کنیزک پنجم پیش ملک بایستاد و بر زمین بوسه داد و گفت: مسلمة بن دینار^{۴۸} گفته است که: چون دلها پاک شوند، گناهان بزرگ و کوچک بخشیده گردد. و چون بنده ترک گناهان کند، در کارهای او گشایش بهم رسد. و گفته است: هر نعمت که انسان را بخدا نزدیک نکند، از محتست. و گفته است که: قلیل دنیا از کثیر آخرت مشغول گرداند. و از ابو حازم^{۴۹} پرسیدند که: غنی ترین مردم کیست؟ گفت: آن کس است که عمر در طاعت خدا صرف کند. و احمق ترین مردم را پرسیدند. گفت: آن کس است که آخرت را بدنیای دیگران میفروشد. و روایت کرده اند که موسی علیه السلام چون به آب مدین^{۵۰} رسید، گفت: رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر.^{۵۱} پس موسی از پروردگار درخواست کرد و از مردم چیزی نخواست. چون دو دختر شعیب بیامدند، ایشان را آب بداد. چون ایشان برفتند، ماجرا به پدر باز گفتند. شعیب گفت: شاید او گرسنه است. پس با یکی از دو دختر گفت: بسوی او باز گرد و او را بنزد من آر. چون دختر برفت، روی خود پوشید و با موسی گفت: پدرم ترا همیخواند که مزد آب دادن ترا بدهد. موسی را این سخن، ناخوش آمد و خواست که نرود. اما پس از آن با دختر گفت: تو از عقب من بیا. پس موسی از پیش و دختر از پی او همرفتند تا نزد شعیب رسیدند. و خوردنی از برای شام آماده بود.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتاد و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، کنیز پنجم با ملک نعمان گفت که: موسی علیه السلام بنزد شعیب رسید و خوردنی از بهر شام آماده بود. پس شعیب با موسی گفت: همیخواهم که مزد آب کشیدن تو بدهم. موسی گفت: من از خانواده هستم که عمل آخرت را بمتاع دنیا نفروشند و به زر و سیمش ندهند. شعیب گفت: ای جوان، تو مرا مهمان هستی. عادت من و پدران من اینست که مهمان، گرامی بدارند. پس موسی بنشست و خوردنی بخورد. پس از آن شعیب، موسی را تا هشت سال مزدور گرفت و مزدش را کابین کردن یکی از دختران خود قرار داد. و عمل موسی، مهر دختر شعیب بود. چنانکه در قرآن مجید مسطور است: ان ارید ان انکحک احدی ابنتی هاتین علی ان ناجرنی ثمانی حجج. ^{۵۲}

و شخصی بیکی از یاران خود که سالها او را ندیده بود، گفت که: مدتی است ترا ندیده‌ام. جواب گفت که: ابن شهاب مرا از تو مشغول کرده. آیا ابن شهاب را میشناسی؟ آن شخص گفت: آری میشناسم و او سالهاست که همسایه من است ولی با او تکلم نکرده‌ایم. گفت: چون تو او را فراموش کرده، خدا را فراموش کرده. اگر خدا را دوست میداشتی، همسایه خود را دوست میداشتی. مگر ندانسته که همسایه را به همسایه، حقیقت بزرگ، مانند حق خویشی. و حذیفه گفته است که: با ابراهیم ادهم بمکه اندر بودیم و شقیق بلخی ^{۵۳} نیز در آن سال بحج آمده بود. در طواف با هم گرد آمدیم. ابراهیم با شقیق گفت: شما را عادت چگونه است؟ شقیق گفت: چون خوردنی پدید آریم، بخوریم و چون گرسنه بمانیم، شکیبائی پیشه کنیم. ابراهیم گفت: سگان بلخ چنین کنند. ولکن ما را اگر چیزی بهم رسد، بفقیران بخش کنیم و چون گرسنه مانیم، خدا را شکر گذاریم. پس شقیق در پیش روی ابراهیم بنشست و روی مذلت بر خاک نهاد و

گفت: تو مرا استاد هستی.

پس کنیز پنجم خاموش شد و پیرزن پیش آمد و آستان ملک نعمان را نه بار بوسه داد و گفت: ای ملک، در باب زهد و پرهیز، سخنان کنیز نیوشیدی. من نیز پاره از آن چیزها که از بزرگان سلف شنیده‌ام، بازگویم.



گفته‌اند که: امام شافعی،^{۵۴} شب را بسه بخش کردی: بخش اول از برای علم و بخش دوم از برای خواب و بخش سوم از برای عبادت بود. و امام ابوحنیفه^{۵۵} را عادت این بود که نیمی از شب را زنده داشتی. روزی براهی میگذشت، کسی با دیگری همیگفت و بسوی امام ابوحنیفه اشاره همیکرد که: این تمامت شب را زنده دارد. ابوحنیفه چون این بشنید، گفت: از خدا شرم دارم که مرا مدحت کنند بچیزی که در من نباشد. پس از آن، تمام شب زنده میداشت. و ربیعی گفته است که: شافعی در ماه رمضان، هفتاد ختم قرآن کردی و هر هفتاد را در نماز تلاوت میکرد. و شافعی گفته است که: ده سال نان جوین سیر نخوردم زیرا که سیری، دل را سیاه کند و فطانت را ببرد و خواب بیاورد. و از عبدالله بن معد روایت شده که او گفت: از محمد بن ادریس شافعی پرهیزگارتر، کس ندیدم. روزی حارث تلمیذ مزنی که آواز نیکو داشت، این آیه تلاوت کرد: هذا یوم لاینطقون ولا یؤذن لهم فیعتذرون.^{۵۶} امام شافعی را دیدم که تنش بلرزید و

گونه‌اش زرد شد و مضطرب گردید و بیهوش افتاد.
 و یکی از ثقات گفته است که: ببغداد رفتم. شافعی در آنجا بود. من بکنار
 دجله نشستم تا وضو بگیرم. شخصی بر من بگذشت و گفت: ای پسر، وضو را
 نیکو بگیر. چون باو نگاه کردم، دیدم که مردیست میرود و جماعتی از پی او
 روانند. من وضو را زود بانجام رسانیده، بر اثر ایشان روان شدم. آن شخص
 بسوی من نگاه کرد و گفت: حاجتی داری؟ گفتم: آری. از آنچه خدا بتو
 آموخته، بمن بیاموز. گفت: آگاه باش که هر که با خدا راست گوید، نجات یابد و
 هرکس بدین خود مهربان باشد، از هلاک برهد و هرکس در دنیا زهد بورزد،
 چشمش بروز قیامت روشن گردد. و گفت: از دنیا روی بگردان و با آخرت راغب
 باش و در همه کارها راستگو باش تا رستگار شوی. این سخنان گفت و برفت.
 من پرسیدم که: این شخص که بود؟ گفتند: امام شافعی بود. و امام شافعی میگفت
 که: من دوست دارم که مردم از علم من سودمند شوند ولی هیچ چیز از آن را
 بمن نسبت ندهند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، شافعی گفته است که: میخواهم هیچ از علمی که از من
 آموزند، بمن نسبت ندهند. و شافعی گفته است که: با هیچکس مناظره نکردم، مگر
 آن که دوست داشتم که خدا او را توفیق دانستن حق بدهد و حق را بدو آشکار
 کند. و گفته است که: با هیچکس مناظره نکردم، مگر از برای اظهار حق و
 همیخواستم که خدا حق را آشکار کند، چه در زبان من و چه در زبان او. و با
 ابوحنیفه گفتند که: منصور خلیفه^{۵۷} ترا قاضی کرده و از برای تو ده هزار درم قرار
 داده. ابوحنیفه راضی نشد. تا اینکه روزی خلیفه حکم کرد مال را بنزد ابوحنیفه
 بردند. چون رسول خلیفه بیامد و با ابوحنیفه سخن گفت، او جواب نداد. رسول

خلیفه گفت: این مال حلال است. ابوحنیفه گفت: بدان که آن مال بمن حلال است و لکن میترسم که مهر ستمکاران در دل من جای گیرد. رسول خلیفه گفت: با ایشان مراوده کن. ولی دوستشان مدار. ابوحنیفه گفت: چگونه میشود که من بدریا اندر شوم و جامه من تر نگردد؟

و سفیان ثوری به علی بن حسن سلمی وصیت کرده که: بر تو باد راستی و دوری از دروغ و خیانت و عجب. زیرا که عمل نیک را هر یک از اعمال ناشایست، باطل گرداند. و گفته است که: دین خود را از کسی فراگیر که او بدین خود مهربان باشد. و با کسی همنشین باش که ترا از دنیا بی رغبت کند و یاد مرگ را بیشتر بخاطر تو بیندازد. و هر مؤمن که از امر دینش پرسد، پندش گوی. و مؤمنان را خیانت مکن، که هر کس خیانت بمؤمنی کند، خدا و رسول را خیانت کرده است. و بر تو باید دوری از جدال و خصومت. و پیوسته امر بمعروف و نهی از منکر بکن تا خدا ترا دوست دارد. و نیت خود را خوب گردان تا خدا ترا رحمت آورد. و از هر کس که عذر گوید، عذرش را بپذیر و بغض مسلمانان بر دل مگیر. و از خدا بترس، چنین ترسیدنی که گویا تو مرده و مبعوث گشته و بمحشر آمده.

پس از آن عجز در نزد کنیزان بنشست. چون پدرت ملک نعمان، سخنان ایشان بشنید، دانست که ایشان دانشمندان روزگارند. پس فریفته حسن و جمال و ادب ایشان گشته. عجز را گرامی بداشت و قصری جداگانه که قصر ملکه ابریزه بود، از برای عجز و کنیزکان مرتب ساخت و مایحتاج بهر ایشان حاضر آوردند. ولی هر وقت که نزد ایشان رفتی، عجز را قائمه و صائمه یافتی. و بدین سبب، مهر عجز را در دل خود جای داد و با من گفت: ای وزیر، این عجز از نیکان روزگار است.

چون ده روز بدینسان بگذشت، ملک، عجز را با کنیزکان نزد خود خواند تا قیمت کنیزکان بعجز بدهد. عجز گفت: ای ملک، بدان که قیمت اینها زر و سیم و گوهر نیست. چون پدرت ملک نعمان این را بشنید، عجب آمدش. گفت:

ای خاتون، قیمت کنیزکان چیست؟ عجوز گفت: اینها را نفروشم، مگر به یک ماه روزه که شبهای آن را از بهر خدا بطاعت قیام کنی. اگر این کار را کردی، کنیزکان از آن تو هستند. هرچه با ایشان خواهی، بکن. ملک از غایت زهد و پرهیز او بشگفت اندر ماند و قدر عجوز در چشم ملک افزون شد و گفت: امید هست که خدا ازین زن نکوکار بمن سودها بخشد. پس با عجوز بروزه یک ماه پیمان بست و شرط عجوز پذیرفت. آنگاه عجوز، کوزه آبی خواست و بر آن کوزه، چیزی خواند و بدمید و ساعتی سخن گفت. ما آن سخنان نمیدانستیم. پس دهان کوزه بیست و مهر برو بزد و به ملک نعمان سپرد و گفت: ده روز روزه گیری. روز یازدهم بآنچه بکوزه اندر است، افطار کن. که دوستی دنیا از دل تو برکند و با نور ایمانش پُر کند. و من فردا بنزد برادرانم که رجال الغیبند، بروم. چون ده روز بگذرد، بدینجا باز گردم. چون ملک، کوزه را بگرفت، عجوز برفت. ملک در خلوتخانه بنشست و کوزه را در همانجا بگذاشت و کلید آن خلوتگاه را در جیب خود نگاهداشت و مشغول روزه گرفتن شد. و عجوز، راه خویش پیش گرفت و برفت.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، وزیر دندان با ضوء المکان گفت که: ملک به روزه گرفتن، و عجوز از پی کار خویش برفت. چون ملک، روزه دهه نخستین بانجام رسانید، روز یازدهم، کوزه را گرفته، مهر ازو برداشت و هنگام افطار، آن را بنوشید. در دلش حالت تازه یافت و کار نیکوئی ملاحظه کرد. چون دهه دوم ماه شد، عجوز بیامد و لقمه حلوا با خود بیاورد که بفراز برگی سبز گذاشته بود که آن برگ به برگ درختان نمی مانست. چون عجوز نزد ملک آمد و سلام کرد، ملک بر پای خاست و تحیّتش گفت. عجوز با ملک گفت: ای پادشاه، رجال الغیب بتو سلام

رساندند. زیرا که من کارهای تو با ایشان گفتم. ایشان فرحناک شدند و این حلوا بهر تو فرستادند. و این از حلواهای بهشت است. با این حلوا امشب افطار کن. ملک نعمان بسی شادمان گشت و گفت: حمد خدای را که رجال الغیب، برادران من شدند. پس شکر نیکوئیهای عجوز بجا آورد و او را با کنیزکان، گرامی بداشت.

چون ملک، ده روز دیگر روزه گرفت، روز بیست و یکم، عجوز با او گفت: ای ملک، بدان که من رجال الغیب را از محبتی که میانه من و تست، آگاه کردم و با ایشان گفتم که کنیزکان در نزد تو گذاشته‌ام. ایشان خرسند و خوشنود گشتند که کنیزکان در نزد تو، ملکی ملک خصلت بماندند. ولی اکنون همیخواهم که کنیزکان، نزد رجال الغیب ببرم تا از دم ایشان، برکت یابند و دعاهای مستجاب بدیشان بیاموزند. و بسا هست که کنیزکان چون پیش تو باز گردند، کلید گنجهای زمین از برای تو بیاورند. چون ملک این سخن بشنید، به عجوز سپاس گفت و شکرگذاری کرد و گفت که: بسبب گنجهای زمین، دل بجدائی ایشان نمی‌نهادم. ولی اطاعت تو بمن فرض است. مخالفت نتوانم کرد. بازگویی که چه وقتشان خواهی برد و پس از چند روز باز خواهید گشت؟ عجوز گفت: در شب بیست و هفتم، ایشان را ببرم و در آخر ماهشان باز آورم. آنگاه تو نیز روزه بانجام رسانده باشی. پس ایشان در زیر حکم تو خواهند بود. ولکن بدان که بخدا سوگند، قیمت هریک از کنیزکان از مملکت تو افزونتر است. ملک گفت: ای خاتون پرهیزگار نیکوکار، من خود نیز بدینسان دانم. پس عجوز گفت: الحال که من ایشان را همیبرم، ترا باید که عزیزترین زنان خود را با ایشان روانه کنی که هم با کنیزکان انس گیرد و هم از انفاس قدسیه رجال الغیب، برکت یابد. ملک با عجوز گفت: در نزد من کنیزیست صفیه نام که ازو دو فرزند دارم. ولی فرزندان او دو سال است گم گشته‌اند. او را با کنیزکان ببر تا بهر او نیز برکت پدید شود.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، ملک گفت: صفیه را با کنیزکان ببر تا تحصیل برکت کند و رجال الغیب از خدا دعوت نمایند که خدا فرزندانش را بسوی او بازگرداند. عجوز گفت: نکو گفتی. و قصد بزرگ عجوز هم بردن صفیه بود. چون عجوز را هنگام رفتن رسید، گفت: ای فرزند، اکنون نزد رجال الغیب روانه‌ام. صفیه را حاضر گردان. پس در حال، صفیه را حاضر کرده، بدو سپرد. آنگاه عجوز به عبادتگاه خود رفته، کاسه سرپوشیده و مهر کرده پیش ملک آورد و گفت: چون غره ماه دیگر شود، بگرما به اندر شو. چون از گرما به بدر آئی، آنچه درین کاسه است، بنوش و بخسب که بمطلوب خویشتن برسی. پس ملک شادان گشت و دست عجوز ببوسید. و عجوز، او را دعا گفته، با کنیزکان و صفیه روان گشتند. ملک، سه روز دیگر بروزه داری بنشست تا اینکه ماه بسر آمد. ملک برخاسته، بگرما به اندر شد و تن شسته، از گرما به بدر آمد و در خلوتگاه بنشست و فرمود که کس پیش او نرود. پس درها را بیست و مهر از کاسه برداشت. آنچه در کاسه بود، بخورد و بخسبید.

و ما بانتظار او تا هنگام شام نشستیم. از خلوتگاه بیرون نیامد. گفتیم: شاید از روزه دیروز و بیداری دوش و از گرما به بامداد، رنجور گشته و بدین سبب تا حال خفته است. تا روز دویم در همانجا بایستادیم. باز بیرون نیامد. آنگاه بدر خلوتگاه ایستاده، آوازه بلند کردیم که شاید بیدار شود. از صدای بلند نیز سودی نشد. ناگزیر مانده در بکندیم و ببالین او برفتیم. دیدیم که گوشتش ریخته و استخوانهایش از هم پاشیده. چون این را بدیدیم، محنت ما بزرگ و افزون شد. کاسه را برداشتیم و در گوشه دستارچه که سرپوش کاسه بود، خطی یافتیم که نوشته بودند: پاداش آن که بدختران ملوک، حيله کرده همین است. و اگر بخواهید قضیه را نیک بدانید، اینست که: ملک شرکان بیلا د ما آمده بود و ملکه

ابریزه را فریب داده، بدینجا آورده و ملک با او ازدواج کرده. آن بس نبوده است، او را با غلام سیاه روانه کرده و آن غلام، او را کشته است و مانعش او را



در بیابان افتاده، یافتیم. و این کارها از پادشاهان زینده نیست. و شما هیچ کس را در کشتن ملک نعمان تهمت مزینید. که این کار، کار ذات الدواهی است. و زن

ملک نعمان، صفیه را نیز ازو گرفته، نزد ملک افریدون، پدر صفیه بردم. اینک شما قتال را آماده شوید که بزودی ملک افریدون بشهرهای شما لشکر کشد و تنی از شما زنده نگذارد.

چون این ورقه خواندیم، دانستیم که همان عجز بمان حیل کرده. گریان و خروشان شدیم و بر سر و سینه زدیم. ولی گریه و خروش، سودی نداشت. پس در میان سپاه، اختلاف پدید شد. پاره از ایشان ترا بسلطنت برگزیدند و پاره دیگر میخواستند که برادرت شرکان را به سلطنت بنشانند. تا یک ماه بهمان اختلاف بگذشت. پس از آن ما از شهر بدر آمده، بسوی ملک شرکان روانه بودیم. شکر خدا را که ترا یافتیم. و سبب مرگ ملک نعمان این بود.



چون وزیر، سخن بانجام رسانید، ضوءالمکان و نزهتالزمان گریستند و حاجب نیز بگریست. پس از آن حاجب با ضوءالمکان گفت: ای ملک، گریه سودی ندارد. دل قوی دار و عزیمت محکم کن. هرکس که چون تو فرزندی بجا گذاشته، نمرده است. پس ضوءالمکان از گریستن باز ایستاد و فرمود که تختی بنهادند. بفراز تخت برنشست و فرمود حاجب در پهلوی تخت بایستاد. و وزیر و سایر ارباب دولت، هر یک در جای خویش ایستادند و سپاه از هر سوی، صف

بیاراستند. پس ملک ضوءالمکان از وزیر دندان، گنجهای پدر باز پرسیدند. وزیر، آنچه که ملک نعمان را زر و سیم و گوهر بگنج اندر بود، به ملک ضوءالمکان عرضه داشت. ملک، زر و سیم بسپاه داد و وزرا و امرا و بزرگان دولت را خلعت بخشید. و با وزیر گفت: تو در وزارت برقرار هستی. وزیر، زمین بیوسید و شکر گذارد و ملک را ثنا گفت. پس ملک، حاجب را فرمود که: خراج دمشق را نزد من بیاور. حاجب، صندوقهای زر و سیم و تحف و هدایا را عرضه داشت. ملک آنها را نیز بسپاه بخش کرد.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، ملک ضوءالمکان، خراج دمشق را بسپاه بخش کرد و هیچ چیز برجا نگذاشت. و امرا زمین را بیوسیده، ملک را ثنا گفتند و بخیمه‌ها بازگشتند. چون روز دیگر شد، ملک، سپاه را بمسافرت مأمور ساخت. سه روز سفر کردند. روز چهارم به بغداد درآمدند. دیدند که شهر را زیور بسته‌اند. ملک ضوءالمکان بقصر پدر رفته، بفراز تخت بنشست. وزیر دندان و امرا و حاجب دمشق در پیش روی ملک بایستادند. آنگاه نگارنده را بخواست و فرمود که نامه بملک شرکان بنویسد و در آن نامه، ماجرا را از آغاز تا انجام شرح دهد و در انجام نامه بنویسد: پس از آگاهی بمضون کتاب، سپاه حاضر گردان و جنگ دشمنان را آماده باش تا خون پدر بخواهیم و ننگ از خویشان برداریم. پس نامه را پیچیده، مهر کرد و با وزیر دندان گفت: این کتاب را جز تو کس نتواند برد. ولکن همیخواهم که بمهربانی سخن گوئی و بگوئی که اگر قصد دارد که در ملک پدر نشیند و من در دمشق، او را نایب باشم، مرا آگاه گرداند. که از اطاعت سرنییچم. آنگاه وزیر دندان بیرون آمد و فرمان ملک را پذیره شد. پس از آن ملک ضوءالمکان فرمود که از بهر تونتاب، جایگاه نیکو قرار دهند و فرشها

بگسترند.

پس از آن ملک ضوءالمکان بنخجیر رفت. چند روز بنخجیرگاه بود. چون بازگشت، امرا از برای او اسبها و کنیزها پیشکش آوردند. کنیزکی از آن کنیزکان را خوش داشت و دل بر او بست و با او ازدواج کرده، کنیزک از او باردار گشت. چون مدتی بگذشت، وزیر دندان نیز از سفر بازگشت و ملک ضوءالمکان را با خبر کرد که: ملک شرکان میآید. باید که از شهر بیرون رفته، با او ملاقات کنی. ضوءالمکان با خاصان دولت از بغداد، مسافت یک روزه راه بیرون رفت و در آنجا خیمه‌ها برافراشته، بانتظار برادرش، ملک شرکان بنشست. بامداد روز دیگر بود که ملک شرکان با سپاه شام پدید شد. ضوءالمکان با خاصان، نزدیک رفت. چون چشمش بشرکان افتاد، خواست که از اسب بزیر آید. شرکان ممانعت کرد و سوگندش داده، خود پیاده شد و چند گام پیش آمد. آنگاه ضوءالمکان نیز خود را از روی اسب بسوی برادر انداخت و او را در آغوش کشید. هر دو گریان گشتند و بهمدیگر تسلی دادند و سوار گشتند و همی آمدند تا ببغداد رسیدند. و هر دو برادر بقصر اندر آمدند و آن شب را بروز آوردند. چون بامداد شد، ضوءالمکان بیرون آمده، فرمود که سپاه از هر سو جمع آیند و بجهاد، منادیان ندا دهند. پس بانتظار سپاه نشستند. ولی از هر سو که سپاه آمدندی، ایشان را گرامی میداشتند و زر و سیمشان همی دادند. تا یک ماه بدین منوال گذشت و سپاه، گروه گروه از هر سو بیامدند. پس ملک شرکان با برادر گفت که: حدیث خویشن با من بازگو. ضوءالمکان، ماجرا را بدانسان که رو داده بود، از آغاز تا انجام بازگفت و احسانهای تونتاب را یک یک برشمرد. ملک شرکان گفت: تا اکنون پاداش نیکیهای تونتاب را داده یا نه؟ ضوءالمکان گفت: چون از جهاد بازگردم، انشاءالله پاداش نیکو بدهم.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، ضوءالمکان گفت: چون از جهاد بازگردم، پاداش نیکو به تونتاب دهم. پس ملک شرکان از این سخنان دانست که خواهرش نزهت الزمان هرچه گفته، راست بوده است. پس شرکان، نزهة الزمان را پیش خود خواند. و او احوال دختر، قضی فکان را باز پرسید. شرکان، خبر عافیت و سلامت قضی فکان را با او بازگفت. پس از آن، شرکان با برادرش ضوءالمکان در باب رحیل سخن گفت. ضوءالمکان پاسخ داد که: ای برادر، بتهیه ذخیره و جیره باید مشغول شد تا همه سپاه گرد آیند. پس از چندی، سپاه از هر سو گرد آمدند. سردار سپاه دیلم، رستم نام داشت و نام سردار سپاه ترک، بهرام بود. ضوءالمکان در قلب لشکر جای گرفت و میمنه بشرکان سپرد و میسره بحاجب، شوهر نزهت الزمان دادند. و از بغداد روانه شدند و یک ماه همیرفتند تا اینکه بیلاذ روم برسیدند. مردم بلوک و اطراف و مزارع و دهکدها گریختند و بقسطنطنیه رفتند. لشکر اسلام را کار بدینجا رسید.

و اما ذات الدواهی، چون حیلها ساختند، کنیزان را ببغداد آورد و ملک نعمان را فریب داده، بکشت، پس از آن، کنیزکان را با ملکه صفیه بشهر پسرش ملک حردوب برد و با پسرش گفت: چشمت روشن باد که خونخواهی دخترت ملکه ابریزه را کردم و ملک نعمان را کشتم و ملکه صفیه را نیز آوردم. اکنون برخیز تا صفیه را بقسطنطنیه بریم و ملک افریدون را از ماجرا بیا گاهانیم. او نیز جنگ را آماده شود. که مسلمانان بقتال ما خواهند آمد. پس سپاه جمع آورده و صفیه را برداشته، عازم قسطنطنیه شدند.

چون ملک افریدون از آمدن ملک حردوب، ملک روم آگاه شد، از بهر ملاقات او بیرون آمد و از سبب آمدنش باز پرسید. ملک حردوب، او را از کردار مادرش آگاه کرد و آوردن ملکه صفیه را با او بازگفت و ازو خواهش کرد

که در مقاتلهٔ اسلامیان، یکدله باشند. پس ملک افریدون بآمدن دخترش صفیه و کشته شدن ملک نعمان فرحناک شد. و از ممالک خود، لشکر بخواست. لشکر روم به فرمان برداری شتافتند. سه ماه نگذشته بود که سپاه روم بتمامی گرد آمدند. پس از آن لشکر فرنگ از فرانسه و نمسه و دویره و جورته و بندق و سایر لشکریان بنی‌الاصفر^{۵۸} حاضر آمدند. چندان سپاه گرد آمد که زمین بر ایشان تنگ شد و ملک افریدون، رحیل را فرمان داد. سپاه از قسطنطنیه بکوچیدند. تا ده روز پی در پی، لشکر همی کوچید تا اینکه در وادی فراخنایی فرود آمدند. سه روز در آنجا بماندند. روز چهارم که قصد رحیل داشتند، خبر آمدن سپاه اسلام و حامیان امت خیرالانام برسید. سه روز دیگر در همانجا بماندند. روز چهارم، گردی برخاست و جهان را فرو گرفت. ساعتی نگذشت که گرد بنشست و از زیر آن تیره گرد، مانند ستاره، سنان و نیزه‌ها پدید شد و تیغهای صیقلی، درخشیدن گرفت. و علمهای اسلامیان نمودار گشت و دلیران و شجاعان زره‌پوش برسیدند. دو لشکر با هم برابر ایستادند و دو دریا بموج برآمدند. نخستین کسی که بعرضهٔ جنگ قدم نهاد، وزیر دندان با سی هزار سوار شامی بود و سرداران ترک و دیلم، رستم و بهرام با بیست هزار سوار بودند و بر اثر ایشان دلیران زره‌پوش از طرف دریای مالح^{۵۹} درآمدند. تا با وزیر دندان، مقابل ایستادند. و همهٔ اینها بتدبیر عجوز عالم‌سوز، ذات‌الدواهی بود. زیرا که ملک افریدون پیش از آن که بیرون آید، نزد ذات‌الدواهی برفت و ازو تدبیر و علاج خواست. ذات‌الدواهی با او گفت: ای ملک، من ترا بکاری اشارت کنم که از علاج آن، ابلیس عاجز شود.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، ذات‌الدواهی گفت: ترا بکاری اشارت کنم که از علاج

آن، ابلیس عاجز شود. و آن اینست که پنجاه هزار مرد کاری بکشتیها بگذار که بسوی جبل دخان رفته، در آنجا کشتی نگاهدارند. چون لشکر شما با لشکر اسلام روبرو شوند، ایشان نیز از دریا بدر آمده، پشت سر لشکر ایشان بگیرند و ما نیز ازین سو پیش روی ایشان بگیریم. آنگاه یک تن از لشکر اسلام خلاص نیابد و اندوه از دل ما برود. ملک افریدون را تدبیر ذات‌الدواهی پسند افتاد و هنگامی که سپاه بغداد و خراسان که صد و بیست هزار سوار بودند، با ضوء‌المکان که سردار ایشان بود، روی بمحاربه آوردند، از لشکر روم، آنان که بدریا اندر بودند، از دریا برآمدند و بر اثر اسلامیان روان شدند. ضوء‌المکان، لشکر روم را که از دریا بدر آمده بودند، بدید. به سپاهیان گفت که: باز گردید و ایشان را هلاک سازید. و از یک سو نیز ملک شرکان با صد و بیست هزار از سپاه اسلام برسید. و لشکر روم، هزارهزار و ششصد هزار بودند. پس با تیغ و سنان بهمدیگر حمله کردند. و شرکان، صفها بدرید و سپاه روم را پراکنده کرد. و چنان بجنگید که طفلان از هیبت، پیر شدند. و شرکان حمله بر رومیان میکرد و شمشیر و نیزه بکار میبرد و تکبیر همیگفت. تا اینکه آن گروه را بکنار دریا بازگردانید و از لشکر روم، چهل و پنج هزار سوار کشته شد و از اسلامیان، سه هزار و پانصد تن کشته گردید. چون هنگام شام شد، فریقین از هم جدا گشته، بخیمه‌ها بازگشتند. و آن شب، ملک شرکان و ضوء‌المکان را چشم نخفت و تا بامداد از مردم دلجوئی میکردند و بزخمهای مجروحین، مرحم مینهادند و بشارت نصرت میدادند. مسلمانان را کار بدینسان بود.

و اما کار ملک افریدون و ملک حردوب و مادرش ذات‌الدواهی چنین بود که: ایشان امرا و لشکر را جمع کردند و گفتند که: ما بمراد رسیده بودیم. ولی شتاب کردیم و همان شتابیدن، ما را مخزول کرد. عجز، ذات‌الدواهی با ایشان گفت: سوگند که لشکر مسلمانان را چیره نکرد، مگر ملک شرکان. پس ملک افریدون گفت: چون من فدا در برابر ایشان صف بیارایم، دلیر معروف و مشهور لوقا بن شملوط را بمبارزت شرکان بفرستم که او را و سایر دلیران را بکشد. بلکه

از مسلمانان کسی زنده نگذارد. امرا چون سخن ملک بشنیدند، زمین را بوسه دادند. الحاصل، چون بامداد شد و جهان از نور آفتاب روشن گشت، دلیران، جنگ را آماده گشتند.



چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب نودم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون بامداد شد و دلیران، جنگ را آماده گشتند، ملک افریدون، سرهنگان لشکر را بخواست و خلعتشان بداد. پس از آن، لوقا بن شملوط را که شمشیرش میگفتند، پیش خواند این لوقا بس دلیر بود و در بلاد روم چون او مرد در بزرگی جته و تیراندازی و نیزه گذاری نبود. و منظری داشت قبیح و عارضش چون عارض خر و شکلش چون شکل بوزینه بود. پس لوقا پای ملک را ببوسید و در پیش او بایستاد. ملک گفت: همی خواهم که با شرکان مبارزت کنی و شر او را از ما بازگردانی. و گمان ملک این بود که عنقریب بشرکان دست خواهد یافت. آنگاه لوقا از پیش ملک بازگشت و بر اسبی اشقر سوار شد و با تابعان خود روی بمیدان نهاد. و منادی در میان ایشان ندا همیداد که: ای امت محمد، از شما کس بیرون نباید، مگر سیف اسلام ملک شرکان. چون ملک شرکان و برادرش ضوءالمکان، لوقا را در میدان بدیدند و این ندا بشنیدند، ضوءالمکان با برادرش شرکان گفت: ترا میخوانند. شرکان گفت: اگر چنین باشد، بر من گواراتر است. پس شرکان مانند شیر خشمگین به مبارزت بیرون رفت و اسب بسوی لوقا براند تا اینکه نزدیک شد. و نیزه در دستش چون افعی، لرزان و پیچان بود و این شعر همیخواند:

روزی که سمند عزم من پویه کند دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند
اینجا به پیام و نامه برناید کار شمشیر دو رویه کار یک رویه کند

لوقا معنی رجز را ندانست و نیزه بسوی شرکان حوالت کرد. شرکان، حملة او را رد نمود. پس از آن زوبین گرفته، بسوی شرکان بینداخت. چون شهاب ثاقب برفت. مردم فریاد برکشیدند و بشرکان بترسیدند. چون زوبین بشرکان نزدیک شد، شرکان آنرا بهواندر بر بود. مردم از آن جلادت بحیرت در ماندند.

پس شرکان، آن زوبین را با همان دست که ربوده بود، چنان باهتزاز آورد که نزدیک شد دو نیمه شود. و بر هوا بینداخت، بدانسان که از دیده غایب شد. و با دست دیگر، زوبین را بگرفت و بسوی لوقا بینداخت. لوقا نیز خواست که آن را چنانکه شرکان ربوده بود، برآید. شرکان بشتاب هرچه تمامتر، زوبین دیگر بدو بینداخت و بمیان تن لوقا برآمد. در حال، جان بمالک دوزخ سپرد. چون رومیان دیدند که لوقا بن شملوط کشته شد، روی خود را طپانچه زدند و استغاثه براهبان دیرها بردند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب نود و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، رومیان بر سر و روی خود بزدند و استغاثه براهبان دیرها کردند. پس همه در یکجا گرد آمدند و تیغها و نیزهها بکف آوردند و از برای خون ریختن، هجوم آور شدند. هر دو لشکر بهم ریختند. سینههای یلان، جولانگه سم اسبان شد و مغفر شجاعان، غلاف شمشیر دلیران گشت. همی زدند و همی کشتند تا از کار بماندند و جهان را ظلمت شب فرو گرفت. آنگاه هر دو لشکر از هم جدا شدند. و دلیران از بسیاری زد و خورد، چون باده نوشان، مست و مدهوش بودند. و از کشته در روی زمین، پشته بود. و از لشکریان، بسیار کس مجروح افتادند. پس از آن شرکان با برادرش ضوءالمکان و حاجب و وزیر دندان در یکجا نشستند. شرکان گفت: حمد خدا را که هلاکت به رومیان روی نموده. ضوءالمکان گفت: پیوسته باید شکر خدا بجا آوریم که پس از قرنهای کردار تو با لوقای ملعون در زبانها گفته خواهد شد. پس شرکان با حاجب گفت که: بیست هزار سوار با وزیر دندان بردار و بکنار دریا شو و در گودالهای کنار دریا پنهان شوید. چون رومیان که در کشتی نشسته‌اند، بدرآیند و لشکر ما با ایشان جنگ کنند و روی از جنگ برتافته، چنان مینمایند که شکست خورده‌اند،

آنگاه لشکر روم چیره گشته، لشکریان ما را تعاقب خواهند کرد. پس شما از کمین بدرآئید و بر ایشان حمله آورید و نگذارید که بسوی دریا بازگردند. حاجب، فرمان پذیرفت. در حال، وزیر دندان را با بیست هزار سوار برداشته، روانه گشتند. چون صبح بدمید، رومیان بکنار دریا برآمدند و سوار گشته، اسب براندند. و قصد کز و فر کردند و تیغها و سنان نیزه‌ها درخشان گشت و آسیای مرگ بمردان و دلاوران همیگشت و سرها از تن پریدن گرفت. زهره‌ها بترکید و اسبان در خون فرو رفتند. پس ضواءالمکان و شرکان با سپاهیان عقب نشستند و اظهار هزیمت کردند. لشکر روم بر ایشان جری گشتند و بطعن و ضرب پرداختند. منادی ایشان ندا در داد که: ای سپاه روم، بشارت باد بر شما که لشکر اسلام بگریختند. باید بر ایشان بتازید و شمشیر بر ایشان بیازید و بازنگردید. و ملک افریدون گمان کرد که سپاه روم غلبه کرده و نمیدانست که این از حسن تدبیر مسلمانان است. پس ملک افریدون، بشارت بملک روم فرستاد و او را از چیره شدن رومیان با خبر گردانید. پس از آن رومیان، صلا بیکدیگر زدند که: بکوشید و خون لوقا بگیرید.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب نود و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، کفار، صلا بیکدیگر زدند که: بکوشید و خون لوقا را از لشکر اسلام بگیرید. و ملک روم نیز فریاد میزد که: خون ملکه ابریزه را بگیرید. پس درین زمان، ضواءالمکان بانگ بر مسلمانان زد که: ای پرستندگان پروردگار یگانه، بدانید که بهشت در زیر سایه شمشیرهاست. خدا را از خویش خوشنود گردانید و دشمنان را هلاک کنید. که ناگاه شرکان با سپاهی که با او بودند، بر رومیان حمله کردند و راه گریز بایشان بگرفتند. شرکان در میان صفها جولان همیکرد که ناگاه سواری گلغذار به رومیان حمله آورد.

برید و درید و شکست و بگست یلان را سر و سینه و پا و دست



چون شرکان او را بدید، گفت: ای جوان، ترا بقرآن سوگند میدهم که تو کیستی که خدا از تو خوشنود شد؟ سوار گفت: چه زود مرا فراموش کردی؟ نه من با تو دیروز عهد بستم؟ پس نقاب از رخ کشید. آفتابی پدیدار شد. شرکان

دید که ضوءالمکان است. شرکان، فرخناک شد. ولی بر روی بترسید و با او گفت: ای پادشاه زمان، خود را بمهلکه مینداز. که دشمنان، ترا هدف تیر گردانند. ضوءالمکان گفت: من خواستم که در جنگ با تو برابری کنم و در پیش روی تو از جان خویش بگذرم. پس از آن سپاه اسلام بر رومیان گرد آمدند و از همه سو اطراف ایشان بگرفتند و باندازه که سزاوار بود، جهاد کردند. و بنیان دشمن را از هم فرو ریختند. ملک افریدون چون حادثه بدید، پشیمان گشت و افسوس خورد. آنگاه گریز را آماده گشتند و بقصد کشتیها بکنار دریا همیگریختند، که ناگاه سپاه اسلام که در کنار دریا کمین کرده بودند، بدرآمدند و ایشان را احاطه کردند. و جمعی از مسلمانان روی بکسانی که در کشتی بودند، بیاوردند. ایشان بعضی از بیم، خودشان را بدریا افکندند و بعضی کشته تیغ دلیران شدند. نزدیک بصد هزارتن از آن گرازها هلاک شدند و مسلمانان بجز بیست کشتی، همه کشتیها را با اموال و ذخایر بگرفتند. و در آن روز، مسلمانان چندان غنیمت آوردند که تا آن روز کس چنان غنیمت نبرده بود. و از جمله غنیمت، پنجاه هزار اسب بود. و سایر ذخایر، چندان بود که بشمار اندر نیامد. مسلمانان را کار بدینگونه شد.

و اما کار گریختگان: چون ایشان بقسطنطنیه رسیدند، هنگامی بود که بگفته ذاتالدواهی، ملک افریدون بزبور بستن شهر فرمان داده بود و مردم نیز شهر را زیور بسته، بشادی و انبساط مشغول بودند. چون خبر انهزام کفار بایشان رسید و بیست کشتی گریخته را که ملک روم در میان آنها بود، دیدند، نشاط و شادی ایشان بغم و حزن مبدل شد. مردم گریان گشتند و آوازه بناله و خروش بلند شد. و ملک را از کشته شدن لوقا نیز بیاگاهانیدند. جهان در چشمش تیره شد و دانست که شکستشان پیوند نخواهد گرفت و این کجی، راست نخواهد شد. پس بماتم اندر شدند و ناله بلند کردند. چون ملک روم با ملک افریدون ملاقات کرد و از حقیقت حال، آگاهیش بداد و گفت که: گریختن مسلمانان، از راه خدعه و حيله بوده است و نیز گفت بجز اینها که بدینجا رسیده‌اند، دیگر بانتظار سپاه

مباش، که همگی کشته و دستگیر گشته‌اند، ملک افریدون بیهوش افتاد. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب نود و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، ملک افریدون بیهوش افتاد. چون بیهوش آمد، شکایت به ذات‌الدواهی برد. که او بسی محتاله و مکاره بود. و پلکهای سرخ و روی زرد و چشم احول و تن مجروب و موی سرخ و سپید و پشت گوز داشت و آب دماغش پیوسته فرو میریخت. ولکن کتب اسلام خوانده و به بیت‌الله‌الحرام سفر کرده بود و در بیت‌المقدس دو سال مانده بود که از ملت‌ها آگاه شود و همه ترفندها بیاموزد. الغرض، او آفتی از آفات و بلیتی از بلیات بود که بهیچ کیش و آئین، پرستش نکردی. و ملکه ابریزه، آن عجز را بسی ناخوش داشتی. الحاصل بحديث مکر او بازگردیم. پس آن محتاله مکاره با بزرگان لشکر روم بسوی لشکر اسلام رفتند. پس از آن ملک حردوب با ملک افریدون گفت: ای ملک، ما را بدعای راهب بزرگ، حاجت نیست. ما بتدیرات و حیل مادرم، ذات‌الدواهی پیروی کنیم تا ببینیم که با سپاه مسلمانان، چه مکرها کند و چگونه دام حيله بگسترد. زیرا که مسلمانان را دلیری و شجاعت تا بدینجا آورده، نزدیکست که ما را احاطه کنند. چون ملک افریدون این سخن بشنید، بسی هراس کرد و بر بيمش بیفزود. در حال، بهمه ولایات فرمان نوشت که: باید هیچکس تخلف نوزد. همه باید سواره و پیاده و مردان و زنان و کودکان در اینجا حاضر آیند. که لشکر اسلام بدین سرزمین آمده‌اند و باید پیش از آن که کار خرابتر شود، بیایند. ملک افریدون را کار بدینسان شد.

و اما ذات‌الدواهی با همراهان خود بخارج شهر درآمد و جامعه بطرز بازرگانان مسلمانان بر ایشان پوشانید و صد بار متاع حریر انطاکی و دیبای ملکی برداشته بود. و از ملک افریدون، کتابی باین مضمون گرفته بود که: اینان

بازرگانان شام هستند و در شهر ما بودند. کس باینان متعرض نشود و اینها را نیازارد و ده یک نگیرد تا ببلاد خود برسند. زیرا که بازرگانان، سبب آبادی شهرهایند و ایشان را با جنگ و جدال، کاری نیست. پس از آن، آن پلیدک با همراهان خود گفت: قصد من اینست که در هلاک مسلمانان حیلتی سازم. ایشان گفتند: بر آنچه خواهی، ما را حکم کن که بطاعت اندریم. پس جامه پشمین و سفید بپوشید و پیشانی خود را زخم کرد، بدانسان که داغ بنهند. پس روغنی را که خود تدبیر کرده بود، بدانجا بمالید که پیشانی او پرتو همی افکند. و آن پلیدک، تن نزار داشت. پس ساقهای خود را در قید کرد و تا نزدیک لشکر اسلام برفت. آنگاه قید را بگشود و اثر قید بر ساقهای او بماند. و روغنی برو بمالید. و همراهان خود را فرمود که او را سخت بزنند و بصندوقش بگذارند. ایشان گفتند: ترا چگونه توانیم زد؟ که تو خاتون ما هستی و مادر ملک حردوبی. گفت: الضرورات تبیح المحظورات^{۴۰}. و گفت: پس از آن که مرا بصندوق اندر بگذارید، با بارها به استران بار کنید و از میان لشکر اسلام بگذرید و از هیچ چیز باک مدارید. و هرگاه کسی از مسلمانان بشما معترض شود، شما چارپایان را با بارها باو بدهید و بنزد ملک ایشان، ضوءالمکان، به دادخواهی بروید و بگوئید که: ما در بلاد روم بودیم. کس از ما چیز نمیگرفت. بلکه منشوری از برای ما دادند که کسی ما را نیازارد. چگونه شما اموال ما را همی تازید؟ و اگر از شما بپرسد که از دیار کفر، چه سود آورده اید؟ بگوئید: بهترین سودها این بوده است که مردی زاهد را پانزده سال بود که بسردابه اندر کرده بودند و او را میآزردند. آن زاهد مسلمان استغاثه میکرد. ولی کسی بفریاد نمیرسید. و ما را بدین کار، آگاهی نبود تا اینکه مدتها در قسطنطنیه بماندیم. کالای خود را فروخته، متاع دیگر بخریدیم و آماده رحیل گشتیم. همان شب با یاران نشسته، حدیث سفر با همدیگر میگفتیم. ناگاه نقشی بدیوار اندر یافتیم. چون نزدیک رفتیم، دیدیم که آن صورت بجنش آمد و گفت: ای مسلمانان، در میان شما کسی هست که با پروردگار معامله کند؟ گفتیم: چگونه معامله کنیم؟ آن صورت گفت که: خدا مرا

گویا کرد و بسخن در آورد تا یقین شما محکم شود و در دین خود اهتمام کنید و از بلاد روم بیرون رفته، بسوی لشکر مسلمانان شوید، که در میان ایشان سیف رحمان و دلیر زمان، ملک شرکان هست که قلعه قسطنطنیه را بگشاید و گروه رومیان را هلاک کند. چون سه روز راه بروید، دیری پدید آید که آنرا دیر مطروحه نامند و بدانجا صومعه هست. شما با نیت درست بدان صومعه روید و در رفتن بدانجا دل قوی دارید. زیرا که در آنجا مردیست عابد و زاهد از مردم بیت المقدس که عبدالله نام دارد و او دین دارترین مردم است و خداوند کرامات است. راهبی او را فریب داده مدتی است که سردابه اندر بزند آن کرده. خلاص یافتن او سبب خوشنودی پروردگار است. پس از آن با ملک شرکان بگوئید که چون ما این سخنان از نقش دیوار شنیدیم، دانستیم که آن عابد چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب نود و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون ما این سخنان از نقش دیوار شنیدیم، دانستیم که آن عابد از بزرگان صلحاست و از بندگان خاص پروردگار است. پس سه روز سفر کردیم و بآن دیر برسیدیم. بسوی آن دیر رفته، یک روز برسم بازرگانان به بیع و شری در آنجا بماندیم. چون شب برآمد و تاریکی، جهان را فرا گرفت، بسوی آن صومعه که سردابه در آنجا بود، روان گشتیم. از سردابه، آواز تلاوت قرآن شنیدیم. پس از تلاوت آیات، این دو بیت شنیدیم:

مظلوم چون بخانه زندیق مصحفم محروم چون ز چشمه حیوان سکندرم
نی هیچ دستگیر درین غم مساعدم نی هیچ پایمرد درین کار یاورم

چون عجوز ذات الدواهی سخن بدینجا رسانید، با یاران گفت که: چون شما مرا بلشکر اسلام رساندید و بدانسان که شما را پیاموختم، با اسلامیان سخن

گفتید، آنگاه من دانم که چگونه حيله بکار برم. رومیان، عجوز را سخت بزدند و دست او را بوسیده، بصندوق اندر نهادند و با صندوقهای حریر و دیبا بچارپایان بار کرده، بسوی لشکر اسلام روان شدند. آن عجوزک پلید را تدبیر و تمهید، این بود.



و اما لشکر اسلام چون خدا بدیشان نصرت داد و بر خصم چیره شدند و غنیمت فراوان از کشتیها برده، با همدیگر بنشستند و حدیث همیگفتند، پس ضوءالمکان با شرکان گفت که: خدا بسبب عدل و انصاف بما یاری نمود و اکنون در پرستش پروردگار باید سستی نکنی و از آنچه من گویم، سرنیچی. شرکان گفت: فرمان ترا بجان پذیرم. پس دست دراز کرده دست برادرش ضوءالمکان بگرفت و گفت: اگر خدا ترا پسری عطا فرماید، دختر نزهة الزمان، قضی فکان را بدو کابین کنم. ضوءالمکان از آن سخن فرحناک شد. آنگاه وزیر دندان با ایشان گفت: بدانید که خدا بسبب اینکه ما از جان گذشتیم و ترک اهل و وطن کردیم، ما را نصرت داد. و اکنون رأی من اینست که بر اثر رومیان بتازیم و ایشان را محاصره کرده، جنگ کنیم. شاید که خدا ما را بمقصود برساند. و اگر بخواهید، باین کشتیها بنشینید و بدریا اندر شوید. و ما نیز از راه بیابان همیرویم تا آتش جنگ بیفروزیم. پس وزیر دندان، ایشان را بجداال و قتال ترغیب همیکرد و این

دو بیت همی خواند:

یا ما سر خصم را بکوبیم بسنگ یا او تن ما بدار سازد آونگ
 القصه درین زمانه با فرهنگ یک مرده بنام به که صد زنده به ننگ

چون وزیر دندان شعر بانجام رسانید، ضواءالمکان، سپاه را بسوی قسطنطنیه، فرمان رحیل داد. لشکریان کوچ کرده، همی رفتند تا بمرغزاری فراخنای برسیدند. چون شش روز بود که در بیابانها می پیمودند و از آب و گیاه دور بودند و آن مکان را دیدند که چشمه های روان و درختان بارور دارد و در سبزی و خرّمی چنانست که شاعر گفته:

هوای خوش و بیشه های فسراخ درختان بیخ آور و سبز شاخ
 شمیم گل و ناله فاخته چو یاران محرم بهم ساخته

پس ضواءالمکان، برادر خود شرکان را آواز داد و با او گفت که: در دمشق چنین نزهتگاه نیست. باید تا سه روز در اینجا اقامت کنیم. پس در آنجا فرود آمدند. ناگاه آواز جرسی شنیدند. ضواءالمکان پرسید که: آواز درای چیست؟ گفتند: قافله بازرگانان شام است که درین مکان از بهر راحت فرود آمده بودند. ساعتی نگذشت که بازرگانان، نالان و فریادکنان به دادخواهی نزد ملک آمدند و گفتند: ای ملک، ما را به بلاد روم اندر، غارت نکردند. چگونه برادران دین، اموال ما به یغما همی برند؟ پس کتاب ملک قسطنطنیه بدر آوردند. ملک شرکان، کتاب گرفته، بخواند و گفت: بزودی مال را بشما بازپس دهیم. ولکن پس ازین در بلاد روم تجارت نکنید. گفتند: ای ملک، خدا ما را به بلاد روم آورد که بغنیمتی برسیم که تا اکنون هیچیک از غازیان بچنین غنیمت نرسیده اند. و شما نیز در همین سفر بچنین غنیمت نرسیده اید. ملک شرکان با ایشان گفت: بکدام غنیمت رسیده اید؟ بازرگانان گفتند که: این راز بر تو آشکار نکنیم، مگر در جائی که خلوت باشد. زیرا که اگر این کار فاش گردد، سبب هلاکت ما و هلاکت

هرکس که بعد ازین به بلاد روم آید، خواهد بود. پس ضواءالمکان و شرکان، ایشان را بخلوت بردند و ایشان حدیث زاهد را همیگفتند و همیگریستند تا آن که شرکان و ضواءالمکان نیز گریان شدند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب نود و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون نصاری گریان گشتند و شرکان و ضواءالمکان نیز از گریستن ایشان بگریستند، پس بازرگانان، حکایت را بدانسان که عجوزک پلید آموخته بود، بیان کردند و گفتند که: زاهد را از زندان خلاص داده، دیربان را بکشتیم و بشتاب هرچه تمامتر بگریختیم. ولکن شنیدیم که در آن دیر، بسی سیم و زر و گوهر است. پس شرکان را دل بر آن زاهد بسوخت و بر وی رحمت آورد و گفت: زاهد را حاضر کنید. بازرگانان، صندوق را آورده، بگشودند و آن پلیدک را بیرون کردند. چون نزار و سیاه‌رنگ و علامت قید و زنجیر در ساقهای او بود، ضواءالمکان و حاضران گمان کردند که او از بهترین بندگان و نکوترین پرهیزگاران است. خاصه نور پیشانی او دلالت میکرد که او مردیست بزرگوار. پس ضواءالمکان و شرکان بحالت او گریان شدند و دست و پای او را ببوسیدند. آنگاه پلیدک بایشان اشارت کرد که: گریه مکنید و سخن من گوش دارید. پس ایشان از گریه و ناله باز ایستادند. آن پلیدک گفت که: من بهر چیزی که پروردگار بر من پسندیده است، راضی و خوشنودم. زیرا که این بلیه از بهر امتحان من بوده است و هر که در بلاها شکیبیا نشود، به بهشت نخواهد رسید. و مرا آرزو اینست که از بلاها شکایت نکنم و با خوشنودی بشهر خویش شوم و در زیر سم اسبان مجاهدین جان سپارم. پس از آن این دو بیت بخواند:

غازی آن باشد که جهدش در غزا خاص بهر ایزد کافی بود
وانکه قرب میر و نام و ننگ جست نیست غازی مردی لافی بود

پس از آن، اشک خونین از دیدگان فرو ریخت. شرکان بر پای خاست و دست او را بوسه داد و فرمود که خوردنی از بهر او حاضر آوردند. او گفت که: پانزده سالست من روزها روزه همیدارم. چگونه الحال، روزه بخورم، که پروردگار، مرا خلاص داده و شر دشمن از من دور کرده. من تا غروب چیزی نخواهم خورد. چون هنگام شام شد، ضوءالمکان و شرکان، بهر او خوردنی حاضر آوردند و گفتند: ای زاهد، چیزی بخور. آن پلید گفت: این وقت، نه وقت چیز خوردنست. بلکه وقت عبادت پروردگار است. پس بنماز ایستاده، شب را پایان رسانید و تا سه روز و شب بدین سان بود. چون ضوءالمکان او را باین حالت بدید، اعتقاد نیک باو بهمرسانید و با شرکان گفت که: خیمه‌ای از برای این عابد، بفرما بر پا کنند و خدمتگذار از بهر او بگمار. چون روز چهارم شد، عجز عالم سوز، طعام خواست. همه گونه خوردنی حاضر آوردند. هیچ چیز نخورد، مگر نیمه قرصه با نمک بخورد. و به نماز برخاست. شب همه شب در نماز ایستاده بود. شرکان با ضوءالمکان گفت: این مرد از علایق، رسته و از خلائق، گسسته و دنیا را ترک کرده. اگر این جنگ و جهاد، مرا در پیش نبود، من نیز بترک دنیا گفته، در خدمت او تکمیل نفس میکردم. اکنون همیخواهم که با او بخیمه اندر رفته، ساعتی حدیث گویم. ضوءالمکان گفت: مرا نیز ارادت بدین غایت است. ولی فردا ما بهجنگ رومیان و محاصره قسطنطنیه روان هستیم. بجز این ساعت، فراغت نخواهیم یافت. وزیر دندان گفت: من نیز میخواهم که این زاهد را ببینم. شاید که مرا دعائی کند که درین جنگ کشته شوم و پروردگار خود را ملاقات کنم، که از دنیا سیر گشته‌ام.

پس چون تاریکی شب، جهان بگرفت، هر سه با هم بنزد آن پلیدک رفتند. دیدند که در نماز ایستاده. بر حالت او رقت کردند و گریستند. ولی او بایشان التفاتی نمیکرد تا اینکه شب از نیمه بگذشت. آنگاه از نماز فارغ شد. ایشان را تحیت بگفت و سبب آمدنشان باز پرسید و گفت: چه وقت آمدید؟ گفتند: ای عابد، صدای گریه ما نشنیدی؟ گفت: آن کس که در پیش پروردگار ایستاده، او

را از خود، خبری نباشد. او چگونه آواز دیگران بشنود؟ ایشان گفتند که: ما را خواهش این است که تو سبب اسیری خود بر ما بیان کنی و این شب، ما را دعا بگوئی، که دعای خیر تو از مملکت قسطنطنیه بهتر است. چون عجز، سخن ایشان بشنید، گفت: بخدا سوگند که اگر شما بزرگان مسلمانان نبودید، شما را از کار خویشتن آگاه نمی‌کردم و شکایت خود را بجز خدا بکس نمی‌بردم. ولکن شما را از سبب اسیری خود، آگاه کنم. بدانید که من در شهر قدس با پاره‌ای از ابدال و خداوندان حال بودم و با ایشان بتواضع و فروتنی بسر می‌بردم. اتفاقاً شبی گذارم بدریا افتاد و بر روی آب همیرفتم. ناگاه خودبینی و عجب از من پدید شد و با خود گفتم: کیست که چون من بروی آب تواند رفت که قدمش تر نشود؟ پس دل من قساوت گرفت و خدا محبت سفر در دل من جای داد و مرا بدین محنت گرفتار کرد. به بلاد روم سفر کردم و یک سال در شهرهای روم بگردیدم و هیچ زمینی نگذاشتم، مگر آن که خدا را پرستیدم. چون بدین مکان رسیدم، بآن کوه بالا رفتم. در آنجا دیری و راهبی بود. چون راهب، مرا بدید، از دیر بیرون شد و دست و پای مرا بوسه داد و گفت: من ترا از آن وقت که به بلاد روم آمده‌ام، دیده‌ام. خوبی تو مرا به بلاد اسلام، شوقمند کرده. پس دست مرا بگرفت و بدیر اندر شد. پس از آن مرا بخانه تاریکی برد. چون بدانجا رفتیم، مرا غافل کرده، در بروی من بیست. تا چهل روز مرا بی نان و آب در آنجا گذاشت. و قصد راهب این بود که مرا بتلخی گرسنگی بکشد.

اتفاقاً راهب دیگری بدین دیر بیامد که دقیانوس نام داشت و ده تن خدمتگذار با او بودند. و با خویش دختری آورده بود تمایل نام. که در حسن و جمال، عدیل نداشت. چون بدیر اندر آمدند، راهب، ایشان را از خبر من بپاگاهانید. راهب گفت: در بگشائید. زیرا که درین مدت ازو پاره‌گوشتی که مرغانش بخورند، نمانده. پس در بگشودند. مرا در محراب، بنماز ایستاده، یافتند که تسبیح و تحلیل می‌کردم و به پروردگار همی‌نالیدم. چون مرا در آن حالت بدیدند، راهب گفت: این از افسونگران است. چون ایشان کلام راهب بشنیدند،

همگی برخاستند و مرا سخت بزدند. باندازه‌ی که من آرزوی مرگ کردم و نفس خویش را ملامت گفتم. و دانستم که اینها پاداش کبر و خودبینی است که از من سر زده بود. و میگفتم: ای نفس، به عجب و کبر فرو شدی و ندانستی که خودبینی، پروردگار را بخشم آورد و دل را قساوت افزایش و مردم را بآتش دوزخ برزد. پس از آن که بزدند، بسردابه بازگرداندند. در هر سه روز، قرصه جوین و جرعه آب بمن میدادند و در هر ماه و دو ماه، همان راهب بدیر میآمد. ولی دخترش تماثیل بزرگ شده بود. زیرا که در آن زمان که من او را بدیدم، نه ساله بود. و مرا در زندان پانزده سال بگذشت. و تمامت سال عمر تماثیل، بیست و چهار بود. ولکن در بلاد روم و در بلاد اسلام، چنان خوب روئی ندیده بودم. و پدرش از ملک افریدون بر آن دختر بیم داشت که مبادا ملک، دختر را ازو بگیرد. و دختر خویش را به دیر بخشیده بود و جامه مردان پوشیده، با پدر خود سوار گشتی. و پدر او اموال خود را در آن دیر گذاشته بود. زیرا که هر کس ذخیره گرانمایه داشت، در آن دیر میگذاشت. و من بچشم خود در آن دیر، بسی تحفهای قیمتی دیدم که در شمار نیاید و شما بر آن زر و سیم و گوهر و سایر ذخیره‌ها سزاوارتر از این رومیان هستید. شما آن مالها ازین دیر بگیرید و صرف غازیان مسلمانان کنید. چون این بازرگانان بقسطنطنیه رفته، کالای خود فروخته بودند و آن نقش که بر دیوار بوده است، از کرامتی که خدا مرا بآن گرامی داشته، با بازرگانان سخن گفته بود و ایشان را بر حالت من آگاه کرده بود، پس بازرگانان بدیر آمدند و راهب را پس از آزردهن بسیار بکشتند. و مرا برداشته، فرار کردند. و فردا شب، تماثیل چنانچه عادت اوست، بدیر اندر آید و پدرش نیز از ترسی که باو دارد، از پی او روان گشته، بدو ملحق شود. اگر شما بخواهید که اینها را مشاهده کنید، مرا با خود برداشته، بسوی دیر بروید. که من اموال دقیانوس و سایر زر و سیم و گوهر که در آنجاست، بشما بنمایم. و من در نزد دقیانوس، کنیزکی صاحب آواز دیدم. ای خوشا آن آواز اگر بآن تلاوت کند. و اگر شما بخواهید، بدیر اندر شده، پنهان شوید تا اینکه دقیانوس با دخترش

بیایند. شما دختر را بگیرید. که او از برای ملک زمان، ملک شرکان یا ضوءالمکان زبیده است. چون ایشان سخنان او را شنیدید، فرحناک شدند. مگر وزیر دندان که سخنان او بعقل وزیر، راست نیامد. ولی از بهر خاطر ملک، گوش میداد و از سخنان آن پلیدک حیران بود و آثار نپذیرفتن سخنان او از جبین وزیر آشکار میشد. پس عجوزک پلید گفت که: مرا بیم از آنست که راهب بسوی دیر بیاید و سپاه را درین مرغزار دیده، جسارت نکند که بدیر اندر شود. پس ملک شرکان، لشکریان را فرمان رحیل داد که بقسطنطنیه روان شوند. و ضوءالمکان گفت: من همی خواهم که با صدتن سوار دلیر، چارپایان بسیار برداشته، برین کوه بالا رویم و مالی را که در دیر هست، بچارپایان بار کرده، بیاوریم. پس در حال، حاجب، شوهر نزهت الزمان را بخواست و سرهنگان ترک و دیلم را حاضر آورد و گفت: چون بامداد شود، بسوی قسطنطنیه روان شوید. و ای حاجب، تو در رأی و تدبیر، بجای من باش. و رستم در جنگ، نایب برادرم باشد. و هیچکس را آگاه نکنید که ما با شما نیستیم. که پس از سه روز بشما ملحق شویم. پس از آن یکصد سوار شجاع دلیر برگزیدند. شرکان و ضوءالکمان و وزیر دندان با صد سوار، چارپایان و صندوقها از برای بار بستن اموال برداشتند. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب نود و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان، صد سوار برداشته، بسوی دیری که آن پلیدک نشان داده بود، برفتند. و چارپایان و صندوقها از برای ذخایر دیر برداشتند. چون بامداد شد، حاجب در میان لشکر، ندای رحیل داد. لشکر بکوچیدند و ایشان را گمان این بود که شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان بمیان لشکر اندرند. سپاه را کار بدینگونه بود. و اما شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان، آن روز را بدانجا بماندند. و آن رومیان که یاران ذات الدواهی و بهیشت

بازرگانان بودند، بی خبر از مسلمانان برفتند. پس چون ظلمت شب، جهان را فرا گرفت، ذات‌الدواهی با ضوء‌المکان گفت: برخیزید و با من بسوی دیر آئید و سپاهی قلیل با خود بردارید. ایشان سخن عجوز پذیرفتند. آن پلیدک از غایت نشاط و انبساط، قوت بگرفت. و ضوء‌المکان می‌گفت: منزّه است پروردگاری که این زاهد را خوشحال کرد و قوتش بداد. ما او را بدینسان ندیده بودیم.



مرا کجاست که پیرانند، بسوی

و آن پلیدک، پیش از وقت، بملک قسطنطنیه کتابی با مرغ فرستاده، او را از ماجرا آگاه کرده بود که: ده هزار سوار دلیر از شجاعان روم بفرست که در دامنه کوه پنهان شوند. تا من، پادشاه مسلمانان را با برادر و وزیر ایشان بیاورم. و نوشته بود که: راهب دیر را باید بکشم. که حیلت من بی کشتن او صورت نیندد. و بدان که اگر حيله، تمام شود، یک تن از مسلمانان بی‌لاد اسلام، زنده باز نگردد. چون کتاب به افریدون، ملک قسطنطنیه رسید، در ساعت، سپاه بخواست و فرمود که بزودی در دیر حاضر شوند. کار رومیان بدینسان شد. و اما ملک شرکان و ضوء‌المکان و وزیر دندان چون بدیر آمدند، راهب ایشان را بدید. پیش آمد که از حال ایشان با خبر شود. زاهد گفت: این پلید را بکشید. او را کشتند. پس از آن، عجوزک پلید، ایشان را بجائی برد که نذورات و صدقات بدانجا بود و از تحف و ذخایر، بیش از آنچه با ایشان گفته بود، بدر آورد. و

ایشان مال را جمع آورده، بصندوقها نهادند و بچارپایان بار بستند. و اما تمایل و پدرش دقیانوس از ترس مسلمانان حاضر نگشتند. ضوءالمکان بانتظار تمایل، دختر دقیانوس، سه روز در آنجا قیام کرد. شرکان گفت: ای برادر، مرا خاطر بلشکر اسلام مشغول است و نمیدانم که حال ایشان چگونه شد. ضوءالمکان گفت: ما که این خواسته بی شمر بدست آوردیم و تمایل و پدرش نیز پس از شنیدن ماجرای سپاه روم، نپندارم که بدیر بیایند. بهتر آنست که بهمین قدر که خدا بما رسانیده است، قناعت کنیم و برویم. شاید پروردگار، ما را یاری کند و قلعه قسطنطنیه را بگشاییم. آنگاه از کوه فرود آمدند. و عجوز ذاتالدواهی نمیتوانست ممانعت کند و سخنی بگوید، از بیم آن که مبادا بخدعه او آگاه شوند. پس ایشان همیرفتند تا بکریوه تنگی رسیدند. ناگاه ده هزار سوار دیدند که از کمین بدر آمده، ایشان را بمیان گرفتند و با شمشیر و نیزه حمله آوردند. ضوءالمکان چون آن سپاه انبوه بی پایان را دید، گفت: اینها چگونه بر حال ما آگاه شدند؟ شرکان گفت: اکنون وقت سخن گفتن نیست. هنگام شمشیر و نیزه زدن است. دل قوی دارید و عزیمت را محکم کنید که این کریوه چون کوچه ایست. بهر دو سو راه دارد. و بسید عرب و عجم سوگند که اگر کریوه چنین تنگ نبود، ایشان را نابود میکردم، اگر چه صد هزار سوار بود. ضوءالمکان گفت: اگر ما میدانستیم که چنین خواهد بود، پنج هزار تن با خود نگاه میداشتیم. وزیر دندان گفت: اگر در چنین تنگنای، ده هزار سوار میداشتیم، سودی نبخشیدی. ولکن یاری از پروردگار است و من این کریوه را دیده‌ام و گریزگاههای آن را نیک دانسته‌ام. با ملک نعمان هنگامی که قسطنطنیه را محاصره کرده بودیم، درین کریوه بوده‌ام. در اینجا چشمه‌های خنک تر از برف هست. با من بیایید. پیش از آن که سپاه روم بر ما جمع آیند و راهها بر ما بگیرند، از کریوه بدر رویم. که همیترسیم رومیان، قلعه‌های کوه را بگیرند و بر ما سنگها پیرانند. آنگاه ما را علاج نخواهد بود.

پس ایشان در بیرون رفتن از کریوه شتاب کردند. زاهد بایشان نگاه کرده،

گفت: این همه بیم از چیست؟ شما کسانی هستید که جانها به خدا فروخته‌اید و در بهای آن بهشت را گرفته‌اید. بخدا سوگند من پانزده سال در زیر زمین بزدان اندر بودم، هرگز نتالیدم و از خواست کردگار، سر نیپچیدم. شما نیز در راه خدا قتال کنید. هر که از شما کشته شود، جای او در بهشت خواهد بود. چون این سخن از زاهد شنیدند، حزن و اندوه ایشان برفت و ثبات ورزیدند. تا اینکه سپاه از هر سو بدیشان گرد آمدند. ضوءالمکان، دلیرانه جنگ همیکرد. مردان را با خاک یکسان کرده، سرهای دلیران را از تن جدا میساخت. تا اینکه گروه بیشمار از ایشان هلاک کرد. در آن هنگام آن عجوزک پلید را دید که با شمشیر به رومیان اشاره و ترغیب میکند که شرکان را بکشند. و رومیان نیز گروه گروه بکشتن ملک شرکان حمله میآوردند. و شرکان چون شیر، همی غرید و صفها همی درید و گمانش این بود که از برکت دعای زاهد است که به رومیان چیره میشود. و با خود میگفت که: نظر عنایت پروردگار با این زاهد است و سبب غلبه من از خلوص نیت اوست که رومیان را میبینم که از من هراسانند و طاقت مقاومت من ندارند. پس آن روز تا هنگام شام بقتال و جدال مشغول بودند. چون ظلمت شب، پرده فرو آویخت، در غاری از آن کریوه فرود آمدند. و در آن روز، چهل و پنج تن از دلیران ایشان کشته شده بود.

چون در آن غار گرد آمدند، زاهد را در میان خود نیافتند. و ازین سبب اندوهگین شدند و گفتند: شاید او نیز شهید گشته. درین سخن بودند که پلیدک مکاره حاضر شد و سر یکی از سران سپاه روم را که سرهنگ بیست هزار سوار بود، بدست گرفته، بیاورد. که آن سرهنگ را یکی از ترکان کشته بود و این پلیدک، سر او را بریده و آورده است. پس سر، پیش روی شرکان بزمین انداخت. شرکان چون این را مشاهده کرد، بر پای خاست و گفت: ایهاالعابد الزاهد، شکر خدا را که دیده ما از دیدار تو روشن شد. آن شیاد گفت: ای فرزند، امروز من شهادت همی خواستم. بسی خود را بمیان لشکر روم انداختم. ولی ایشان از من هراس میکردند و میگریختند. چون دو لشکر از هم جدا شدند، مرا

غیرت دین داری بجوش آمد. بدین سرهنگ که با هزار سوار برابرش می‌شمردند، حمله کردم و سرش را از تن جدا ساختم. و هیچ کس از رومیان، نزدیک من آمدن نتوانست. اینک سر او را پیش شما بیاوردم. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب نود و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، آن مکاره میگفت: سر سرهنگ را من بریده، پیش شما آوردم که دل شما را قوتی گرفته، در جهاد دلیر شوید و خدا و خلق را خوشنود سازید و می‌خواهم که شما را مشغول جهاد کرده، خود به لشکرگاه شما روم و بیست هزار سوار بیاری شما بیاورم تا این رومیان را یکسره هلاک سازید. شرکان گفت: ای زاهد، تو چگونه بسوی ایشان توانی رفت؟ که راهها را سپاه روم از هر سو بسته‌اند. آن پلیدک گفت: خدا مرا از دیده ایشان پنهان می‌سازد و نمی‌بینند. و آن کس که مرا بیند، یارای اینکه روی بمن آورد، نخواهد داشت. شرکان گفت: ای زاهد، راست گفتی. من ازین بزرگتر، کرامات از تو دیده‌ام. اگر الحال توانی رفت، از برای ما بهتر است. عجز گفت: همین ساعت بروم. اگر تو نیز خواهی، با من بیا که کس ترا نخواهد دید. و اگر برادرت نیز بیاید، مضایقه نیست. ولی دیگری را نبریم. شرکان گفت: من دست از یاران خود برنمی‌دارم. ولکن برادرم اگر بخواهد با تو بیاید، باکی نیست. که هم او ازین تنگنایی خلاص یابد و هم سواران را زود بماند. و اگر وزیر دندان را نیز خواهش کند، ببرد. پس بدین رأی متفق شدند و عجز گفت: مرا مهلت دهید تا بروم و از حال رومیان آگاه شوم که خفته‌اند یا بیدارند. ایشان گفتند: ما نیز با تو بدر آئیم و کارها بخدا سپاریم. آن مکاره گفت: من سخن شما بپذیرم. ولی اگر آسیبی برسد، مرا ملامت مکنید و گناه از خود بدانید. رأی من اینست مرا مهلت دهید تا از ایشان آگاه شوم. شرکان گفت: برو. ولی دیر مکن. که بانتظار تو نشسته‌ایم.

پس در آن ساعت، پلیدک بیرون رفت و پس از رفتن او شرکان با برادرش گفت که: این زاهد را کراماتی است آشکار. از آن جمله، کشتن این سرهنگ است که پشت رومیان از کشتن این سردار بشکست. ایشان به گفت و گو اندر بودند که پلیدک بازگشت و ایشان را وعده نصرت داد. ایشان زاهد را ثنا گفتند و ندانستند که او حيله هميکند. پس عجز، ضواءالمکان را آواز داد. ضواءالمکان لئیک گویان پیش آمد. عجز گفت: وزیر خود را بردار و بر اثر من بیا. آن خبیثک، رومیان را خبردار کرده بود که: مَلِک مسلمانان را همین ساعت خواهم آورد. رومیان نیز فرحناک بودند که اندوه از ما نخواهد برد، مگر کشتن ملک ایشان. که او را بعوض سرهنگ هلاک سازیم و یا گرفته، نزد ملک افریدون ببریم. پس عجز ذات‌الدواهی روان شد و ضواءالمکان و وزیر دندان نیز بر اثر او روان شدند. پس عجز، ایشان را همبرد تا بمیان لشکرگاه رومیان رسیدند. رومیان، ایشان را نظر میکردند ولی متعزّض نمیشدند. و عجز حيله گر بدینسان به رومیان سپرده بود. چون ضواءالمکان و وزیر دندان، رومیان را دیدند و دانستند که رومیان نیز ایشان را می‌بینند و متعزّض میشوند، با همدیگر گفتند که: بخدا سوگند این از کرامات زاهد است. ضواءالمکان گفت: گمان دارم که رومیان، ناینا گشته‌اند. ما ایشان را می‌بینیم و ایشان ما را نمی‌بینند. پس ایشان زاهد را سپاس و ثنا میگفتند و کرامات و زهد و عبادت او را همی شمردند که ناگاه رومیان بر ایشان هجوم کردند و ایشان را بگرفتند و گفتند: دیگر کسی با شما هست که او را نیز دستگیر کنیم؟ وزیر دندان گفت: این مرد را نمی‌بینید که پیش روی ما ایستاده؟ رومیان گفتند: سوگند که ما غیر شما، کس نمی‌بینیم. ضواءالمکان گفت: بخدا سوگند که گرفتاری ما پاداش بدکرداری خودمانست.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب نود و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون رومیان برای وزیر دندان و ضوءالمکان سوگند خوردند که: جز شما کسی نمی‌بینیم، پس از آن رومیان، قید بر دست و پای ایشان بنهادند و پاسبانان برایشان بگماشتند. ایشان را کار بدینجا رسید. و اما ملک شرکان آن شب را بروز آورد. علی الصّباح با یاران خود برخاسته، جنگ را آماده گشتند. چون سپاه رومیان ایشان را از دور بدیدند، بانگ بر ایشان زدند که: ای گروه مسلمانان، ما پادشاه و وزیر شما را دستگیر کرده‌ایم. اگر شما از جنگ ما دست برندارید، شما را نیز پاک بکشیم. و اگر فرمان ما را بپذیرید و خودتان را بما واگذارید، شما را نزد ملک افریدون بریم که با شما مصالحه کند. بشرط اینکه از بلاد ما بیرون روید و بضرر ما نکوشید. هرگاه از ما ایمن باشید و این سخن از ما بپذیرید، نجات یابید. وگرنه همگی هلاک خواهید شد. ما شما را آگاه کردیم. خود دانید. چون شرکان، سخن ایشان بشنید، دانست که برادرش را با وزیر دندان دستگیر کرده‌اند. اندوهش بسیار شد و بگریست و قوتش برفت و هلاک را یقین کرد. و با خود گفت: کاش میدانستم که سبب گرفتاری ایشان چه بوده است. آیا از ایشان سوء ادبی نسبت بزاهد روی داده و یا اینکه کار دیگر اتفاق افتاده؟ پس از آن بقتال پرداختند و گروهی بسیار هلاک ساختند. لشکر رومیان مانند مگسان که بشیرینی بجوشند، بر آن چند تن مسلمان گرد آمدند. ولی شرکان با آن چند تن، چندان از رومیان کشتند که خون از هر سو چون سیل برفت و از بسیاری کشته‌ها، کریوه با قلّه کوه، یکسان گشت. چون شب درآمد، فریقین از هم جدا گشتند و مسلمانان بهمان غار برفتند و از ایشان جز چند تن برجای نمانده بود. و آن روز سی و پنج سوار از ایشان کشته شده بودند. اگرچه از رومیان نیز چند هزار کشته شده بودند. چون شرکان این حالت مشاهده کرد، جهان بر او تنگ شد و با یارانش گفت: اکنون چه باید کرد؟ ایشان گفتند: هر

آنچه خدا خواسته است، بدانسان شود. چون روز سیم شد، سپاه اسلام از دو طرف، در غار بگرفتند و هرکه از رومیان خواستی روی بدیشان بیاورد، او را می‌کشتند. و از در غار با سنان نیزه، او را دور میکردند. تا اینکه روز سپری شد و ظلمت شب، جهان بگرفت.



چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب نود و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، سپاه مسلمانان بر جنگ رومیان صبر کردند تا اینکه شب در آمد. و در نزد ملک شرکان جز بیست و پنج تن نماند. رومیان با همدیگر می‌گفتند که کی باشد از جنگ خلاص شویم؟ بسی رنجور شدیم. بعضی از رومیان گفتند: برخیزید بایشان هجوم آوریم و اگر بغار نتوانیم رفت، آتش بایشان بیفروزیم. اگر اطاعت کردند و خودشان را بدست ما دادند، اسیرشان بریم. و اگر بدست نیامدند، چندان آتش بیفروزیم که عبرت آیندگان شوند. پس درین رأی متفق گشتند و هیزم بدر غار برده، آتش بیفروختند. شرکان، هلاکت را یقین کرد. آنگاه سردار ایشان بآن کس که بآتش افروختن رأی زده بود، گفت: کشتن این چند تن جز در پیش روی ملک افریدون روا نباشد. تا اینکه آتش ملک فرو نشیند. تدبیر اینست که اینها را دستگیر کرده، بقسطنطنیه بریم و به ملک بسپاریم. هر آنچه خود داند، بایشان بکند. پس سپاه و سرهنگان، فرمان او بپذیرفتند و رأی او پیسندیدند و ایشان را گرفته، بازوان بستند و قید بر پای ایشان نهادند و پاسبانان بر ایشان بگماشتند. چون پاسی از شب بگذشت، رومیان بلهو و لعب و طعام و شراب مشغول شدند و به باده گساری بنشستند. و هر یک در جایی، مست بیفتادند.

شرکان و برادرش و سایر مسلمانان در قید بودند. پس شرکان به برادرش نگاه کرده، گفت: ای برادر، بچه حيله خلاص یابیم؟ ضوءالمکان گفت: ای برادر، چاره نمی‌بینم. چون مرغ در قفس افتاده‌ایم. شرکان در خشم شد و از غایت خشم، چنان خمیازه کشید که زنجیر بگسیخت و برخاسته، کلیدهای قید را از جیب رئیس پاسبانان بدر آورد و قید از ضوءالمکان و وزیر دندان و دیگران برداشت و بایشان گفت: همی خواهم که سه تن از پاسبانان، کشته، جامه ایشان را بپوشیم و شبیه رومیان شویم و در میان سپاه بگردیم. که اگر ما را ببینند، نشناسند.

ضوءالمکان گفت: این رأی ناصواب است. زیرا که از کشتن آنها مبادا که لشکر، خبردار شوند و ما را بکشند. رأی وزین اینست که ازین تنگنای، بدر شویم. همگی، این تدبیر پسندیدند. چون از کریوه، اندکی دور شدند، اسبها دیدند بسته و خداوندان آنها خفته‌اند. شرکان گفت: باید هر یک از ما اسبی ازین اسبها بگیریم. پس هر یک، یک اسب بگرفتند و از حکمت‌های الهی، رومیان بیدار نگشتند. پس شرکان ازین سو و آن سو بقدر کفایت، اسلحه جنگ فراهم آورده، بر اسبها بنشستند و همی رفتند. که شرکان روی بیاران کرده، گفت: دیگر هراس مکنید. که خدا پرده بر ما پوشانید. ولکن مرا رأیی هست و شاید که صواب باشد. و آن اینست که بفراز کوه بر شویم و همه بیک دفعه تکبیر بگوئیم و آوازه‌ها بکنیم که: ای رومیان، سپاه مسلمانان برسیدند. چون ایشان مست و مدهوش هستند، این را حيله نپندارند و چنان گمان کنند که لشکر اسلام از هر سو بر ایشان احاطه کرده‌اند. پس بهم‌دیگر درآویزند و از دهشت خواب و غلبه مستی، تیغ بیکدیگر بکشند. ضوءالمکان گفت: این رأی ناصواب است و صواب اینست که ما هیچ نگوئیم و بسوی لشکر خود رویم. زیرا که چون تکبیر گوئیم، ایشان بیدار گشته، بر اثر ما بیایند و بما ملحق شوند. آنگاه یکی از ما جان بدر نخواهد برد. شرکان گفت: بخدا سوگند که اگر بیدار شوند، باکی نیست و مرا میل به اینست که با من موافقت کنید و یک دل شوید. پس ایشان سخن شرکان پذیرفتند و بفراز کوه رفتند و آوازه‌ها به تکبیر بلند کردند. کوهها و سنگها و درختان از خشیت پروردگار، با ایشان تکبیر گفتند. رومیان، صدای ایشان شنیده، بیدار گشتند. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصدم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون مسلمانان تکبیر گفتند، رومیان از صدای ایشان بیدار گشتند و سلاح جنگ پوشیدند و گفتند که: دشمن روی بما گذاشته. پس بیکدیگر

را همی‌کشتند. تا بامداد شد. اسرای مسلمانان را تفتیش کرده، ایشان را نیافتند. رئیس ایشان گفت: این کار را اسیران با ما کرده‌اند. بشتابید تا ایشان را بدست آوریم. پس لشکر رومیان سوار شده و همی‌تاختند تا بایشان برسیدند و احاطه کردند. ضوءالمکان چون ایشان را بدید، بهراس اندر شد و با برادر گفت: از چیزی که می‌ترسیدیم، روی داد. اکنون جز اینکه با دل قوی جدال کنیم، گزیری و راه‌گزیزی نداریم. پس از کوه بزیر آمدند و تکبیر همی‌گفتند. ناگاه صدای تهلیل و تکبیر و سلام به بشیر و نذیر از دور بگوش ایشان رسید. چون نیک بدیدند، سپاه مسلمین و دلیران و موحدین بودند. چون ایشان برسیدند، ضعفشان قوت گرفت و شرکان، تکبیرگویان به رومیان حمله کرد. سپاه رومیان از هم پشیدند. لشکریان اسلام تا هنگام شام، ایشان را عرصه شمشیر خون‌آشام کردند. چون جهان تیره شد، سپاه اسلام در یکجا جمع آمدند و آن شب را به خوشحالی بسر بردند.

چون روز روشن شد، دیدند که بهرام، سرهنگ دیلمیان و رستم، سرهنگ ترکان با بیست هزار مرد شجاع آمده‌اند. و سبب آمدنشان این بوده که چون امیر بهرام و امیر رستم و حاجب دمشق با لشکر اسلام برفتند و به قسطنطنیه رسیدند، دیدند که رومیان، قلعه بندی را آماده گشته، از هر سو ذخیره گرد آورده‌اند و بر فراز برجها ایستاده‌اند. چون سپاه اسلام برسیدند و چنان گروه انبوه در برجها دیدند، امیر ترک با امیر دیلم گفت که: ما ازین خصم که در شمار نیابند، بمهلکه اندریم. خاصه اگر بدانند که ملک شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان با ما نیست، بر ما چیره خواهند شد و ما را یکسر هلاک خواهند کرد. تدبیر اینست که تو ده هزار از موصلیان و ترکان برداشته، بهمان مرغزار و همان دیر روی و ایشان را بیاوری. پس امیر دیلم، سخن پذیرفت و تدبیر بپسندید و ده هزار سوار انتخاب کرده، بسوی دیر روان شدند. و سبب رفتن ایشان به دیر، این بود.

و اما ذات‌الدواهی چون ملک شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان را

گرفتار رومیان کرد، بر اسبی سوار شد و با رومیان گفت: همیخواهم که بقسطنطنیه رفته، در هلاک لشکر اسلام، حیلتی کنم و گرفتاری ملک شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان و هلاکت یارانشان باز گویم. که چون این را بشنوند، پراکنده شوند. پس از آن ملک افریدون و ملک حردوب را آگاه گردانم تا سپاه بیرون بیاورند و مسلمانان را هلاک سازند و یک تن از ایشان زنده نگذارند. پس آن پلیدک تا بامداد برفت. چون روز شد و سپاه بهرام و رستم پدید آمدند، او به نیستان اندر شد و اسب در آنجا پنهان کرده، خود بیرون آمد. و با خود میگفت: شاید سپاه اسلام است که در قسطنطنیه شکست یافته، همی آیند. چون نزدیک شد، دید که علمهای ایشان سرنگون نیست. دانست که شکست نخورده‌اند و از گرفتاری ملک خبردار نیستند. پس بی تابانه بسوی ایشان بشتافت. تا خود را بدیشان رسانید، گفت: ای لشکر خدا، بشتابید بجهاد رومیان بدنهاد. چون بهرام او را بدید، از اسب پیاده شد و زمین را بوسه داد و گفت: ای مرد خدا، چه خبر داری؟ پلیدک گفت: از بدحالی ما مپرس. که یاران ما چون مال از دیر بگرفتند و چهارپایان را بار بستند و خواستند که بقسطنطنیه بیایند، ناگاه گروهی جرّار از لشکر رومیان پدید آمدند. پس حدیث به بهرام فرو خواند و ایشان را ترسانید. بهرام گفت: ای زاهد، چه وقت از ایشان جداگشتی؟ پلیدک گفت: همین امشب جدا گشته‌ام. بهرام گفت: سبحان الله. چگونه تو این مسافت طی کردی با اینکه عصا بدست و پیاده آمده؟ ولکن این از کرامات تو دور نباشد. که از اولیا هستی. پس از آن، بهرام بر اسب خود بنشست و از آنچه از آن پلیدک حيله گر شنیده بود، بدهشت و حیرت اندر فرو رفت و گفت: هزار افسوس که رنج بیهوده بردیم و سعی بی حاصل کردیم. پس ناچار به طول و عرض بیابان، شبانروز همیرفتند تا اینکه سحرگاهان بفراز کوه برشدند. ضوءالمکان و شرکان را دیدند که تکبیر و تهلیل همی گویند. پس رومیان را احاطه کردند، چنانکه سیل، بیابان را فرو گیرد. چون روز برآمد، در پیش روی ضوءالمکان و شرکان، زمین بوسیدند. و شرکان ایشان را از آنچه در غار گذشته بود، بیاگاهانید. ایشان ازین کار، شگفت ماندند.

پس از آن گفتند که: با ما بسوی قسطنطنیه بشتابید. که ما سپاه در آنجا گذاشتیم و از آن رهگذر، دل‌های ما مشوش است. آنگاه با سرعت هر چه تمام‌تر بسوی قسطنطنیه روان شده و توکل بر پروردگار کرده، بیاری او دلگرم بودند. و ضواءالمکان، لشکریان اسلام را ترغیب کرد:



پس آنکهی بسپه گفت جنگ پیوندید که این حصار بگیرم بعون ایزد بار
ملوک را همه مقصود سیم و زر باشد مرا مراد همه عفو ایزد دادار
پس از آن با برادرش شرکان سلامت یکدیگر، تهنیت گفتند و بشتاب
هرچه تمام تر همی رفتند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون برادران سلامت یکدیگر تهنیت گفتند، بشتاب هر
چه تمامتر بسوی قسطنطنیه روان شدند. اسلامیان را کار بدینجا کشید. و اما عجوزک
پلید ذات‌الدواهی چون با بهرام و رستم، آنچه دانست، گفت، آنگاه بر نیستان
بازگشته، بر اسب خود بنشست و بشتابید تا اینکه بسپاه مسلمین که قسطنطنیه را
محاصره کرده بودند، برسید. از اسب فرود آمده، بخیمه حاجب شد. چون
حاجب، او را بدید، بر پای خاست و او را تحیت گفت و از ماجرا باز پرسید. آن
حیلت‌گر، خبرهای وحشت‌انگیز با او گفت و رستم و بهرام را گفت: بر ایشان
همیترسم. زیرا که ایشان را ملاقات کردم. بیست هزار سوار داشتند. ولی رومیان
را لشکر بی‌پایان است و مرا قصد این بود که ترا آگاه کنم تا گروهی از سپاه
بمعاونت ایشان بفرستی که بزودی بدیشان ملحق شوند وگرنه همه ایشان را
هلاک سازند. چون حاجب، این سخنان بشنید، جهان بچشمش تیره شد و گریان
گشت. ذات‌الدواهی با ایشان گفت که: یاری از خدا بخواهید و بمحنت و
مصیبت، صبر کنید و پیروی بگذشتگان از امت محمد صلی الله علیه و آله بکنید
که در بهشت از برای شهیدان، قصرها آماده است و هرکسی از چشیدن جام
اجل، ناگزیر است ولی در جهاد بهتر است. چون حاجب، این سخنان بشنید،
برادر امیر بهرام را پیش خود خواند و ده هزار سوار برگزیده باو داد و بمعاونت

ملک بفرستاد.

ایشان آن روز تا شام رفتند و شب نیز برانندند. چون بامداد شد، شرکان، گرد سپاه از دور بدید و گفت: این سپاهیست که بسوی ما همی آیند. اگر از مسلمانان باشند، زهی بلندی اقبال و اگر از رومیان باشد، بتقدیر، اعتراضی نیست. پس از آن نزد برادرش ضوءالمکان بیامد و با او گفت: هیچ مترس. من جان بتو فدا خواهم کرد. هرگاه این سپاه، سپاه اسلام است، زهی بخت بلند و اگر سپاه روم هستند، از جدال ناگزیر هستیم. ولی آرزو دارم که پیش از آن که بمیرم، زاهد را ملاقات کرده، ازو درخواست دعا کنم که مرا دعا کند تا فیض شهادت دریابم. دو برادر در گفتگو بودند که رایات اسلام پدید شد. شرکان بانگ بر زد و حال لشکر اسلام از ایشان پرسید. جواب دادند که: شکر خدا را بسلامت و عافیت اندرند و ما بیاری شما آمده‌ایم. پس رئیس سپاه از اسب پیاده شد و رکاب ملک را بوسه داد. ملک ازو پرسید که: شما چگونه از حال ما آگاه شدید؟ گفت: اینک زاهد، ما را آگاه کرد و رستم و بهرام را نیز او در راه ملاقات کرده، بنزد شما فرستاده بود. و زاهد می‌گفت: رومیان، سپاه اسلام را احاطه کرده‌اند و لشکر رومیان بیش از مسلمانان هستند. و من کار را بخلاف گفته زاهد می‌بینم. که نصرت با شما بوده است. و از رئیس پرسیدند که: زاهد چگونه بشما رسید؟ گفت: پیاده در یک شبانروز، ده روزه مسافت طی کرده بود. شرکان گفت: شک نیست که او مرد خداست. و اکنون او در کجاست؟ رئیس گفت: او را در میان لشکر اسلام گذاشتیم که ایشان را بقتال ترغیب مینمود. شرکان فرحناک شد و بسلامت لشکر اسلام و تن‌درستی زاهد، شکر خدا بجا آورد. پس از آن در رفتن بسوی قسطنطنیه بشتابیدند و همیرفتند. که ناگاه گردی، جهان را فروگرفت و روز روشن را چون شب تیره کرد.

شرکان گفت: مرا بیم از آنست که این گرد از شکست‌رسیدگان لشکر اسلام باشد. دلیر بسوی گرد بتاختند که از سبب آگاه شوند. دیدند که همان زاهد است. ببوسیدن دست او هجوم کردند. و او ندا همی داد که: ای امت خیرالانام و

ای لشکر اسلام، بدانید که رومیان بخیمه‌های مسلمانان هجوم آوردند. بیاری ایشان بشتابید. شرکان چون این بشنید، دلش از خشم، طپیدن گرفت و از اسب پیاده گردیده، دست و پای زاهد را بوسه داد. و همچنین ضواءالمکان و سپاهیان، جز وزیر دندان که از اسب فرود نیامد و میگفت که: مرا دل باین زاهد نمیگیرد. او را بگذارید و بیاری مسلمانان بشتابید. شرکان گفت: ظنّ بد باو مبر. مگر ندیدی که مسلمانان را بقتال ترغیب میکرد و از شمشیر و تیر، باک نداشت؟ تو هرگز سخن بد در حق او مگو. اگر خدا او را دوست نداشتی، او مسافت دور، پیاده طی نکردی. پس شرکان فرمود استری از برای زاهد بیاورند. گفت: ای زاهد، سوار شو. او سوار نشد و اظهار زهد همیکرد. ولی قصدش این بود که بحیلت‌گری به مطلوب برسد. و نمیدانستند که کردارهای آن پلیدک، همه از روی ریا است. پس زاهد در رکاب سپاه همی‌رفت و آیات تلاوت همیکرد تا اینکه بلشکر اسلام برسیدند. شرکان دید که در حاجب و سپاه، آثار شکست پدید است و همی‌خواهند که بگریزند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، شرکان دید که حاجب و سپاه اسلام همی‌خواهند که بگریزند. و سبب خذلان، این بود که آن پلیدک ذات‌الدواهی پس از آن که دید رستم و بهرام با بیست هزار سوار بنزد شرکان رفتند، آن حیلت‌گر بسوی سپاه اسلام رفت و امیر ترکاش، برادر بهرام را چنانکه گفته شد، بنزد شرکان فرستاد. و قصدش این بود که لشکر اسلام را پراکنده کند. آنگاه بسوی قسطنطنیه رفته، رومیان را آواز داد که ریسمانی بیاویزید تا این نامه بدو ببندم و نامه را به ملک افریدون برسانید که او با پسر ملک حردوب، این نامه بخواند و بمضمون نامه عمل کنند. رومیان ریسمان بیاویختند. نامه بر آن ریسمان بست و مضمون آن این

بود که: نامه‌ایست از ذات‌الدواهی بسوی ملک افریدون. اما بعد، بدانید که من حیلتی با مسلمانان باخته، ایشان را با ملک و وزیر دستگیر کردم. پس از آن بمیان این لشکر آمدم و اینها را از حادثه آگاه کردم و شوکت اینها را بشکستم و فریشتان دادم. تا اینکه دوازده هزار سوار با ترکاش بتزد دستگیران فرستادم. اکنون از اسلامیان، جز معدودی نمانده. قصد من اینست که با همه لشکر بیرون آئید و بخیمه‌های اسلامیان هجوم کنید و همه را هلاک سازید. و باید کارهای مرا فراموش نکنید. والسلام.

چون نامه به ملک افریدون رسید، فرحناک شد. در حال، ملک روم، پسر ذات‌الدواهی را بخواست و نامه بر او فرو خواند. او نیز شادان گشت و گفت: حیل‌های مادر مرا بین که ما را از شمشیر، بی‌نیاز کرد. پس ملک فرمود که ندای رحیل بخارج شهر بدادند. لشکر روم بیرون رفتند و شمشیرها آخته، آوازه بلند کردند. حاجب چون این بدید، گفت: رومیان دانسته‌اند که سلطان ما در میان لشکر نیست. چنین دلیر گشته، بما هجوم آورده‌اند. پس در خشم شد و بانگ بلشکر اسلام زد و گفت: اگر بگریزید، هلاک خواهید شد و اگر صبر کنید، نصرت خواهید یافت. آنگاه لشکر اسلام، تکبیر بلند کردند و آسیای جنگ و جدال بگردش آمد و شمشیرها و نیزه‌ها بکار افتادند و سیل خون از هر سو همیرفت. تا اینکه روز بانجام رسید و ظلمت شب، جهان را فروگرفت. رومیان بر لشکر اسلام احاطه کردند.

چون فجر آشکار شد، حاجب سوار گشت و سپاه را سواری فرمود. و امید نصرت از پروردگار داشتند. پس فریقین با هم درآویختند و جنگ بر پا شد و دلیران از جانب زین بیفتادند و زمین از کشتگان، مالا مال گشت. و لشکر اسلام از جایگاه خود، پست‌تر نشستند. و رومیان، خیمه‌های ایشان بدست آوردند. و مسلمانان قصد گریز داشتند که ناگاه شرکان با سپاه مسلمانان و رایات موحدان برسید و به رومیان حمله آورد. و همچنان ضوء‌المکان و وزیر دندان و از پی ایشان، امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکاش هجوم کردند. و اسلامیان در یکجا

جمع آمدند. و شرکان با حاجب ملاقات کرد و پایداری ایشان را آفرین گفت. پس مسلمانان شادمان شدند و عزیزمیشان محکم گشته، بدشمن حمله کردند. چون رومیان، رایات محمدی را بدیدند، هلاک را آماده گشتند و دستشان از مقاتله سست شد. و ملک افریدون روی به ملک حردوب آورده، گفت: یکی به میمنه و یکی به میسره اندر باشیم. و در میان رومیان، دلیری، یادلا نام در مقابل بایستاد و صفها بیاراست. و لشکر اسلام نیز صفها بیاراستند.

آنگاه شرکان با ضوءالمکان گفت که: رومیان، قصد مبارزت دارند و این ما را غایت مقصود است. ولیکن میخواهم که مرا جای در قلب لشکر و وزیر دندان در میسره و تو در میمنه و امیر بهرام در جنام ایمن و امیر رستم در جناح ایسر باشند. و تو ای پادشاه بزرگ، در زیر رایات قرار بگیری. که تو عماد ما هستی و بر تو اعتماد داریم و ما همه جانها بتو فدا خواهیم کرد. پس ضوءالمکان بسخنان او شکر گذارد. ناگاه آوازهها بلند شد و شمشیرها برآهیختند. که از میان لشکر رومیان، سواری پدید شد. چون نزدیک آمد، دیدند که به استری نشسته که آن استر، پالان حریر دارد و سجاده کار کشمیر برو انداخته‌اند. و آن سوار، شیخی بود ملیح الشیبه کثیرالهیبة و درآعه صوف سفید در بر داشت و بشتاب هر چه تمام تر همی آمد تا اینکه نزدیک رسید. گفت: من رسول هستم و ما علی الرسول الالبلاغ^{۶۱}. بمن امان دهید تا رسالت، تبلیغ کنم. شرکان گفت: در امان هستی. پس شیخ پیاده شد و در پیش سلطان، چون نیازمندان، تذلل آغازید و گفت: من رسول ملک افریدون هستم و من او را بسی پند گفتم که بیش ازین در اتلاف صور جسمانیه و هیاکل رحمانیه نکوشد. و باو بیان کردم که صواب در اینست خون جانوران ریخته نشود و در جنگ، بدو نفر اکتفا رود. او سخن مرا پذیرفت و گفت: من جان خود را سپر سپاه خود کنم و ملک مسلمانان نیز روان خود را نثار سپاه خود سازد. اگر او مرا بکشد، لشکر روم از هم پاشند و اگر من او را بکشم، سپاه اسلام پراکنده خواهد شد. چون شرکان این سخن بشنید، گفت: ای راهب، ما نیز این را بپذیرفتیم. و انصاف هم در این است. و اکنون من

بمبارزت همی آیم. او نیز قتال را آماده شود. که اگر او مرا کشت، مسلمانان را جز گریز، گزیری نیست. و ای راهب، تو پیش ملک باز گرد و بگو که مبارزت من و او فردا خواهد بود. که ما از رنج راه نیاسوده ایم.

پس راهب، خرسند بازگشت و ملک افریدون و ملک حردوب را از ماجرا آگاه کرد. ملک افریدون را غایت فرح روی داد و اندوهش برفت و با خود گفت که: شک نیست که دلیر و شجاع ایشان، ملک شرکان است. چون او را بکشم، به اسلامیان شکست رسد و قوتشان برود. اگر چه ملک افریدون را ذات الدواهی آگاه کرده بود که شرکان، سوار دلیر و دلیر سواران است، ولی ملک افریدون، اشجع روزگار خود بود و همه گونه قتال توانستی و حیل‌های جنگ را نیک بدانستی و بر خود بسی اعتماد داشت و میدانست که هیچ کس یارای مبارزت او ندارد. و بهمین جهت از شنیدن سخن راهب، فرحناک و شادان بود. و آن شب را همه رومیان به شادی و خرسندی بروز آوردند.

و چون روز برآمد، فریقین، صفها کشیدند و جنگ را آماده گشتند. ناگاه سواری بمیدان مبارزت درآمد که به اسب کوه پیکر سوار بود و زره آهنین در بر و صارم یمانی در کمر داشت. پس نقاب از رخ برکشید و گفت: هر که مرا نمیشناسد، بشناسد که من ملک افریدون هستم. هنوز سخنش بانجام نرسیده بود که سواری از لشکر اسلام بمبارزت او درآمد که بر اسبی پیل تن اشقر نشسته و شمشیر هندی از خود آویخته بود. اسب بمیان صفها براند و ملک افریدون را ندا داد که: ای پلید، تو مرا گمان میکنی که مانند سوارانی هستم که تو با ایشان ملاقات کرده و ایشان را در میدان بخاک مذلت انداخته؟ پس هر دو پادشاه بیکدیگر حمله کردند. تو گفتی دو کوهند که بهمدیگر میخورند و دو دریا هستند که بهمدیگر همیریزند. پس از آن با هم نزدیک شدند و از هم دور گشتند و بهمدیگر بچسبیدند و جدا گشتند. و به کز و فرز و طعن و ضرب مشغول بودند. و هر دو لشکر، نظاره میکردند. بعضی میگفتند که شرکان چیره میشود و بعضی میگفتند که افریدون غالب آید. و هر دو دلیر بمقابله مشغول بودند تا اینکه

آفتاب، زرد شد و شام، نزدیک گشت. آنگاه ملک افریدون بانگ به شرکان زد و گفت: سوگند که تو غدار و مکار هستی و کردار نیکو نداری و سپاه تو همی خواهند که اسبی دیگر از برای تو بیاورند. اگر خواهی با من جدال کنی، باید سلاح و اسب تغییر ندهی تا شجاع از جبان ظاهر شود.

چون شرکان سخن او بشنید، در خشم شد و روی به سپاه خود کرد. و قصدش این بود که ایشان را از آوردن اسب جداگانه ممانعت کند. که ناگاه افریدون، حربه را حرکت داد و بسوی شرکان بینداخت. شرکان چون بسپاه خویشان نظاره کرد، کسی نیافت و اسبی ندید. دانست که آن پلید، حيله کرده. روی خود را بزودی بسوی ملک افریدون گردانید. که ناگاه حربه بسینه شرکان برآمد و سینه او را بشکافت. شرکان فریاد زده، بیهوش شد و سرش به قریوس زین بیفتاد. چون افریدون پلید دانست که شرکان کشته شد، فرحناک گشت و بانگ به رومیان زد و بایشان بشارت داد. پس رومیان بنشاط اندر شده، مسلمانان گریان گشتند. چون ضوءالمکان، برادرش را بدانسان دید، سواران بسوی ملک شرکان فرستاد. نخستین کسی که بسوی ملک شرکان رفت، وزیر دندان بود. پس دلیران بدان سوی بتاختند و ملک شرکان را بیاوردند. رومیان نیز بدیشان حمله کردند و هر دو گروه بهم ریختند و صفها پراکنده شدند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، نخستین کسی که بنزد شرکان رسید، وزیر دندان بود و بعد امیر بهرام و امیر رستم، ملک شرکان را که از اسب، نگون شده بود، بگرفتند و بنزد ملک ضوءالمکان بردند و بجدال بازگشتند. آتش جنگ بالا گرفت و ساعت بساعت، شقاق و نفاق بیشتر میشد و زمین از خون دلیران، چون دریای عمان گردید. تا اینکه شب از نیمه بگذشت و فریقین از کار بازماندند و از

همدیگر جدا شدند و هر یک بلشکرگاه خود بازگشتند. و رومیان بملک افریدون گرد آمدند و زمین بیوسیدند و رهبانان به ظفر ملک افریدون تنهیت گفتند. پس از آن ملک افریدون، داخل قسطنطنیه شد و بر تخت مملکت بنشست و ملک روم به پیش او رفته، با او گفت: دعاهای مادر صالحه من در باره تو مستجاب شد. و آگاه باش که پس از ملک شرکان، سپاه مسلمانان، پاینده نخواهند بود. ملک افریدون گفت: فردا که بمیدان میروم، ضواءالمکان را بمبارزت خواسته، بکشم. آنگاه جنگ ما و ایشان بانجام رسد و لشکر اسلام رو بهزیمت نهند. ملک افریدون را کار بدینجا رسید. و اما لشکر اسلام و ضواءالمکان چون بخیمهها بازگشتند، ضواءالمکان، برادرش را بدحال یافت. وزیر دندان او رستم و بهرام را طلبید. چون حاضر آمدند، حکما را نیز بهر معالجه حاضر آوردند. و بحالت ملک شرکان، گریان بودند. و آن شب را به بیداری بسر بردند.

در آخر شب، زاهد، گریان گریان بیامد. ضواءالمکان چون او را دید، بر پای خاسته، دست او بگرفت و بر تن شرکان بمالید. تا صبح بدمید و ملک شرکان بهوش آمد و چشم بگشود و سخن بگفت. ملک ضواءالمکان، فرحناک شد و گفت: اثر دعای زاهد پدید گشت. پس شرکان، شکر عافیت بجا آورد و گفت: منت خدای را که اکنون بعافیت اندرم و آن پلید با من حیلہ کرد. اگر من چون برق خود را بکنار نمیکشیدم، حربه او بسینه من فرو رفته، از پشت من بدرآمدی. حمد خدا را که مرا از حیلۀ آن پلید برهانید. شما احوال مسلمانان با من بگوئید. ضواءالمکان گفت: ایشان از بهر تو گریانند. شرکان گفت: من بعافیت اندرم. زاهد در کجاست؟ و زاهد بیالین او ایستاده بود. ضواءالمکان گفت: زاهد بیالین تو ایستاده. او را نظاره کن و دست او را بوسه ده. زاهد گفت: ای فرزند، بر تو باد شکیبائی. که پاداش نکو باندازه مشقت است. شرکان گفت: مرا دعا کن. زاهد او را دعا کرد.

چون روز برآمد، مسلمانان، جنگ را آماده شدند و بمیدان قتال بشتافتند.

رومیان نیز مهبای جدال گشتند. پس ضوءالمکان، یکران بمیدان براند. وزیر دندان و حاجب و بهرام نیز از میان لشکر بدرآمدند و با ضوءالمکان گفتند که: ما بجای تو بمیدان رویم و جانها بر تو فدا کنیم. ضوءالمکان گفت: به بیت الله الحرام و زمزم و مقام سوگند که از مبارزت این پلید باز ننشینم. پس بمیان رزمگاه درآمد و جولان همیکرد که رو به میمنه آورده، دو سرهنگ دلیر را از میمنه بکشت. و رو بمیسره آورده، دو سرهنگ نیز از میسره هلاک ساخت. و بمیان رزمگاه بایستاد و گفت: کجاست افریدون که تا شربت خواریش بچشانم؟ پس آن پلید، تیغ برهنه بدست و ادهمی در زیر ران بمیدان گرائید. و بیکدیگر حمله کردند و هنرها ظاهر ساختند و به کز و فر مشغول بودند. تا اینکه ملک ضوءالمکان به ملک افریدون هجوم کرده، با شمشیر آبدار، سرش را از تن بینداخت. چون رومیان، این را بدیدند، همگی هجوم آوردند. ضوءالمکان با ایشان مقابله کرده، بمقاتله مشغول شدند. و از هر سو خون دلیران، چون سیل همیرفت. و لشکر اسلام، آواز به تکبیر و تهلیل و سلام و صلوات به بشیر و نذیر بلند کردند و نائره قتال، شعله ور گشت. حضرت کردگار، دشمنان را خوار کرده، اسلامیان را نصرت بداد. وزیر دندان، بانگ بمسلمانان زد که: خونخواهی ملک نعمان و ملک شرکان بکنید. پس وزیر، سر خود را بگشود و بانگ بر ترکان زد، آنگاه بیست هزار سوار با وزیر بیک دفعه به رومیان بتاختند. رومیان را بجز گریز، گزیری نماند. پشت به اسلامیان کردند و اسلامیان ایشان را تعاقب کرده، همیزدند و همیکشتند. تا اینکه پنجاه هزار سوار از رومیان کشته شد و بیش از پنجاه هزار دستگیر گشتند. و گروه انبوه، بدروازه، از ازدحام گریختگان، هلاک شدند. پس از آن دروازه شهر بیستند و بفراز برجها برآمدند. و لشکر اسلام، مؤید و منصور بسوی خیمه‌ها بازگشتند. و ملک ضوءالمکان نزد برادرش شرکان رفت و او را تهنیت گفت. شرکان گفت: ای برادر، همه در پناه دعای زاهد هستیم و نصرت ما بسبب دعای مستجاب اوست. زیرا که او امروز نشسته، به اسلامیان دعا همیکرد.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، شرکان گفت: نصرت شما از برکت زاهد بوده است که بلشکر اسلام دعا همیکرد. و من نیز نشسته بودم. چون صدای تکبیر بشنیدم، دانستم که بخصم چیره گشته‌اید. فرحناک شدم. اکنون تو بازگو که با تو چگونه رفت. پس ضوءالمکان، ماجرا بیان کرد و از کشتن ملک افریدونش بپا گاهانید. شرکان به ضوءالمکان ثنا گفت و کوششهای او را شکر گذارد. چون ذات‌الدواهی بهیئت زاهد از هلاکت ملک افریدون آگاه شد، گونه‌اش زرد گردید و دیده‌هایش پر از اشک شد. ولی پوشیده میداشت و با مسلمانان میگفت که: از غایت فرح، گریان گشتم. و با خود گفت: سوگند که زندگی من سودی ندارد، اگر دل ضوءالمکان را بکشتن شرکان نسوزانم. پس وزیر دندان و حاجب و ضوءالمکان از برای شرکان، مرهم و دارو و شربت بدادند. و عافیت به احوالش راه یافت. حاضران، خرسند و خوشنود شدند و لشکر را نیز از بهبودی ملک شرکان آگاه ساختند. سپاه، شادان گشتند. پس از آن شرکان با ایشان گفت که: شما از جدال امروز به تعب و رنج اندرید. بهتر اینست که بجایگاه خود رفته، برآسائید. ایشان فرمان او پذیرفتند و همگی بجایگاه خویش بازگشتند. و در نزد شرکان بجز چندتن از غلامان و عجز حیل‌گر، ذات‌الدواهی کسی نماند. چون غلامان بهخفتند، ذات‌الدواهی بیدار بود. بسوی ملک شرکان نظر کرد. دید که او نیز غرق خواب است. آنگاه برخاست و خنجری بزهر آب داده. که اگر بسنگ سیاهش زد، سنگ بگداختی، از میان بدرآورد و بالین شرکان بیامد و سرش را از تن جدا کرد. و غلامان را نیز بدانسان سر ببرید. پس از آن بخیمه سلطان برفت. دید که پاسبانان بیدار هستند. از آنجا بخیمه وزیر دندان رفت. دید که به تلاوت مشغول است. وزیر را چشم بدو افتاد. گفت: مرحبا به عابد و زاهد. چون عجز از وزیر

این سخن بشنید، دلش بطیید و بهراس و بیم اندر شد و گفت: سبب آمدن من بدینجا این شد که آواز یکی از اولیا را شنیدم و بسوی او همیروم. وزیر با خود گفت که: امشب بر اثر این زاهد روان خواهم شد. پس برخاست و از پی او همیرفت. چون پلیدک دریافت که وزیر از پی او روان است، از رسوائی و گرفتاری بترسید و با خود گفت: اگر حیلتی نکنم، کردارهای من آشکار شود و انجام کار، گرفتار آیم. پس رو بوزیر کرده، گفت: ای وزیر، من از برای این ولی روانم. چون بروم و او را بینم، برفتن تو نیز اجازت خواسته، ترا آگاه کنم. همیترسم که اگر بی اجازت بروی و او ترا با من بیند، مرا ناخوش دارد و از من دوری کند. چون وزیر، سخن او را بشنید، شرمش آمد که جواب بگوید. او را بگذاشت و بخیمه بازگشت و خواست بخصبد. نتوانست خفت و جهان برو زندان بود.



آنگاه برخاست و از خیمه بیرون شد و با خود گفت که: بسوی ملک شرکان بشوم و تا بامداد با او بسر بریم. پس روان گشت و بخیمه شرکان رسید. دید که خون چون چشمه روان است و غلامان را دید که سر بریده، افتاده‌اند. پس چنان فریاد زد که هر کس خفته بود، بیدار گشت. و مردم بآن سو بشتافتند. دیدند که خون از خیمه روان است. آنگاه آواز بگریه و خروش بلند کردند.

ملک ضوءالمکان از آواز ایشان بیدار شد. خبر بازپرسید. گفتند: شرکان و غلامان او را کشته‌اند. پس ضوءالمکان بخیمه شرکان بشتافت. وزیر دندان را دید که خروشان و گریان است و تن برادر را دید که بی سر افتاده. در حال، بیهوش شد. و حاضران، ساعتی بر او گرد آمدند تا اینکه بهوش آمد. و نظر برادرش شرکان کرده، گریان شد. و همچنین وزیر و رستم و بهرام. و اما حاجب بیش از همه کس فریاد میزد و نوحه و زاری، زیاده از دیگران میکرد. پس ملک گفت: زاهد کجاست تا از برکت او کشته برادر گرفتار شود؟ وزیر گفت: سبب این حزن و اندوه را ندانم، مگر از آن زاهد ابلیس کردار که مرا همیشه دل ازو میرمید. پس مردم، گریان و خروشان گشتند و از خدا درخواست کردند که: آن زاهد را بدست ایشان گرفتار آورد. آنگاه ملک شرکان را کفن کرده، در همان کوه بخاکش سپردند و بحزن و ماتم بنشستند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، اسلامیان، ملک شرکان را بخاک سپردند و بحزن و ماتم بنشستند. و اما عجوزک پلید حيله گر، ذات‌الدواهی چون از حيله‌های خویش فارغ شد، خامه و نامه بکف آورده، در آن نامه بنوشت که: این نامه است از ذات‌الدواهی بسوی مسلمانان. بدانید که من پیش ازین بشهر شما آمده، پادشاه شما ملک نعمان را در میان قصرش بکشتم. و در جنگ میان کریوه که بغار اندر شدید، از مردمان شما بسی کشتم. و انجام کار به مکر و حيله، ملک شرکان و غلامان او را بکشتم. اگر روزگار، مرا یاری کند و شیطان، مدد نماید، ملک ضوءالمکان و وزیر دندان را نیز بکشم. و من همان زاهد هستم که بآن هیئت، دام حیلت برای شما گستردم. اگر پس ازین طالب سلامت هستید، ازین سرزمین بکوچید. و اگر هلاک خویشتن همیخواهید، عزم رحیل، باقامت بدل کنید. و

بدانید که اگر سالها درین سرزمین بسر برید، بمقصد نخواهید رسید. پس از آن که نامه را نوشت، سه روز بماتم ملک افریدون بنشست. روز چهارم، دلیری را از رومیان بخواست و فرمود که نامه به پیکان تیر بگذارد و بسوی سپاه اسلام بیندازد. و خود، داخل کنیسه شد و بمرگ افریدون، گریان و نالان بود.

اما اسلامیان، سه روز بحزن و ماتم بسر بردند. روز چهارم دیدند که یکی از رومیان، تیری را که نامه‌ای در پیکان داشت، بسوی سپاه اسلام بینداخت.



ملک ضوءالمکان فرمود که وزیر دندان، نامه را بخواند. چون ملک، مضمون نامه را بشنید، اشک از چشمان بریخت. وزیر دندان گفت: ای ملک، مرا دل از روز نخست از آن پلید میرمید. ملک ضوءالمکان گفت: آن پلیدک چگونه دو کزت بما حیلت کرد؟ ولی بخدا سوگند که از اینجا برنخیزم، مگر اینکه سرب گداخته به حلق او بریزم و او را در قفس آهنین بزنم. پس از همه اینها او را از گیسوانش بدروازه قسطنطنیه بیاویزم. پس سپاه اسلام روی بدروازه قسطنطنیه گذاشتند. و ملک، ایشان را وعده داد که اگر شهر را بگشایند، آنچه مال بشهر اندر باشد، بلشکر بخش کند. الغرض، از همه سو سخن گفته میشد. ولی اشک چشم ملک در حزن برادر نمی خشکید و روز بروز نزار میشد. وزیر دندان با او گفت که: دل خوش دار و اندوه بگذار. که برادرت را اجل رسیده بود

و گریستن تو سودی ندارد. گریه و زاری ترک کن و دل قوی دار و جنگ را آماده شو. ضوءالمکان با وزیر گفت که: دلم از مرگ پدر و برادر و دوری وطن، غمین و ناشاد است و خیال رعیت، هیچ گاه از دلم بدر نمی‌رود. وزیر و حاضران بدو بگریستند. الغرض، سپاه اسلام، قسطنطنیه را دیرگاهی در محاصره داشتند. تا اینکه روزی نامه و اخبار بغداد در صحبت امیری از امرای بغداد رسید. و مضمون نامه این بود که: زن ملک ضوءالمکان، فرزند نرینه زائیده و نزهت الزمان، خواهر ضوءالمکان، او را کان ما کان نام نهاد. ولی آن فرزند را بسی رتبه و شأن خواهد بود. که ستاره شناسان و کاهنان، چیزها در طالع او یافته‌اند. و در آن نامه نوشته بودند که: زن ملک و نزهت الزمان، علما و خطیبان را فرموده‌اند که پس از هر نماز، نصرت شما را از خدا بخواهند. و باز در آن نامه نوشته بودند که: تونتاب، رفیق ملک ضوءالمکان، تن درست و خوشحال است و بجز بی خبری از شما، اندوهی ندارد، والسلام. ملک ضوءالمکان چون از مضمون نامه آگاه شد، گفت: اکنون مرا پشت، محکم گشت و بازوی من قوت گرفت. که خدا بمن فرزند نرینه داده است.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، ضوءالمکان چون مضمون نامه بدانست، فرحناک و خرسند شد و گفت: اکنون مرا پشت، محکم شد و بازوان، قوت گرفت. پس از آن با وزیر دندان گفت که: همیخواهم از حزن و ماتم برخیزم و از بهر برادر، ختم و خیرات کنم. وزیر گفت: نیکو قصد کرده. پس ملک فرمود که در سر قبر ملک شرکان، خیمه زدند و در میان سپاه، هر کس قاری قرآن بود، جمع آوردند. بعضی از ایشان تلاوت می‌کردند و پاره تسبیح و تهلیل می‌گفتند. پس از آن ملک ضوءالمکان بنزد قبر برادر آمده، گریان شد و این ابیات نیز بخواند:

غریبان را دل از بهر تو خونست دل خویشان تو یارب که چونست
 عنان گریه چون شاید گرفتن که از دست شکیبائی برونست
 مگر شاهنشاه اندر قلب لشکر نمی آید که رایت سرنگونست

چون ابیات بانجام رسانید، بخروشید و سپاه نیز با او بگریستند. پس از آن وزیر بنزد قبر شرکان آمده، خود را بر روی مزار افکند و این ابیات بخواند:

برفت آن کلبن خرم به بادی دریغی ماندی و فریاد و دادی
 چه شاید گفت دوران زمان را نخواهد پرورید این سقله رادی
 نیارد گردش گیتی دیگر بار چنان صاحب دلی فرخ نژادی

چون وزیر دندان، ابیات بانجام رسانید، مردی که با شرکان، ندیم و جلیس بود، پیش رفته، چنان بگریست که اشک او بر زمین روان شد. و این ابیات برخواند:

چه بودی دیدگانم تا ندیدی چنین آتش که در عالم فتادی
 نکوخواهان تصور کرده بودند که آمد پشت دولت را ملادی
 مگر چشم بدان اندر کمین بود که برد از بوستانش تند بادی

چون مرد ندیم، ابیات بانجام رسانید، ضواءالمکان و وزیر دندان و امرای لشکر و سپاهیان، یکسر گریان گشتند و بناله و خروش درآمدند. پس از آن بخیمه‌ها بازگشتند. و ملک ضواءالمکان با وزیر دندان در کار قتال بمشاوره بنشستند و چند شبانروز بدینسان بودند. ولی ضواءالمکان را دل از حزن و اندوه، پاک نمیشد. تا اینکه با وزیر دندان گفت: مرا بشنیدن اخبار و حکایات ملوک و حدیث عشاق، رغبتی است تمام. که شاید اندوه از من ببرد. وزیر گفت: اگر اینها ترا از حزن و اندوه کنار کند، کار بس آسان گردد. زیرا که در زندگی پدرت ملک نعمان، مرا کار، حکایت گفتن و اشعار خواندن بود و همین شب، حدیث عاشق و معشوق با تو بگویم. که نشاط اندر دلت پدید آید. چون ضواءالمکان،

سخن وزیر بشنید، دل بسته و عده وزیر شد و همه روز بانتظار آمدن شب بود. که شب برآمد. ملک فرمود شمعها و قندیلها روشن کردند و عود بسوختند و خوردنی و نوشیدنی حاضر آوردند. آنگاه وزیر دندان و امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکاش و حاجب را بخواست. چون همگی در پیش روی ملک حاضر آمدند، زمین آستانه را بوسه دادند. ملک ضواءالمکان روی بوزیر کرده، گفت: ای وزیر، بدان که شب برآمد و قصد ما اینست حکایتی را که وعده کرده، بازگوئی. وزیر گفت: بجان و دل، منت پذیرم.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، وزیر گفت: بجان و دل، منت پذیرم. ای ملک، بدان که از حکایت عاشق و معشوق و از سخن گفتن ایشان و عجایب و غرایب که از ایشان سر زده، حدیثی دانم که اندوه از دلها ببرد. و آن اینست که:



حکایت تاج الملوک

در روزگار قدیم، شهری در پشت کوههای اصفهان بود که آن شهر را مدینه خضرا گفتندی. و بدان شهر، پادشاهی بود ملک سلیمان نام داشت. که خداوند عدل و داد و صاحب جود و احسان بود. و مدتی سلطنت راند و مملکت، آباد و رعیت برفاه نگاهداشت. ولی او را زن و فرزند نبود. وزیری داشت که در صفات ستوده بملک همی مانست. اتفاقاً ملک روزی وزیر را بخواست و با او گفت که: از بی زنی و بی فرزندی، تنگدل و ناشکیبا و رنجور و نزار گشته‌ام و روش حکام و ملوک و گدا و مملوک نه اینست. بلکه همه را دیده بفرزند روشن است. که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده است: تناکحوا تناسلوا تکثروا فانی اباهی بکم الامم یوم القیمة ولو بالسقط^{۶۲}. ای وزیر، رأی تو چیست؟ وزیر گفت: ای ملک زمان، چگونه من تجرد را بر تو پسندم؟ که بقای نسل با زن گرفتن است. ملک گفت: ای وزیر، اگر من کنیزی بخرم، حسب و نسب او را نخواهم شناخت. که آیا فرومایه است، ازو دوری گزینم و یا پاک فطرت است که با او همسری کنم. اگر فرومایه باشد، بسا هست که فرزندی بزاید، منافق و ستمگر و خونریز. و مثل او مثل شوره‌زار باشد که اگر درو زراعت کنند، بجز خار، چیزی درو نروید. پس مرا گوارا نمیشود که کنیزی بهمسری خویش خریداری نمایم. و قصد من اینست که از دختر پادشاهان، یکی را که نسبش معروف باشد و بحسن و جمال، موصوف شود، بخود کابین کنم. اگر تو مرا بخداوند نسب معروفی از دختران ملوک دلالت کنی، من او را کابین کنم. وزیر گفت: ترا حاجت روا شد و آرزو میسر گردید. ملک، سبب باز پرسید. وزیر گفت: ای پادشاه، شنیده‌ام که ملک زهرشاه، خداوند ارض بیضا را دخترست بدیع الجمال که بجهان اندر، نظیر و مانند ندارد و در نکوئی و خوبروئی چنانست

که شاعر گفته:

لعبت لاغر میان و دلبر فربه سرین
 قامت با سرو جفت و طلعت با مه قرین
 سرو بالائی و مه سیمائی که جز من کس نخواند
 ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین
 سرو کی دارد زبان اندر زبان شیرین سخن
 ماه کی دارد دهان اندر دهان دُرّ ثمین

چون وزیر، دختر ملک زهرشاه را باین ابیات بستود و او را به نیکوئی، صفت گفت، آنگاه با ملک سلیمان شاه گفت که: مرا رأی اینست که رسولی کاردان و زیرک و خردمند نزد پدر او بفرستی که در خواستگاری دختر، شیوه ادب و رویه تلطف فرو نگذارد. که آن دختر حور نژاد در روی زمین، مانند و قرین ندارد. و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده که: لا رهبانیه فی الاسلام.^{۶۳} پس ملک را انبساط و فرح روی داد و با وزیر گفت که: شایسته انجام این خدمت، جز تو کس نخواهد بود. اکنون بخانه خویش بازگرد و سفر را آماده شو و فردا بخواستگاری آن زُهره جبین از خانه بدر رو. که خاطر مرا بدان مشغول کردی و تا آن دختر را نیاوری، بدینجا باز مگرد. وزیر، فرمان بپذیرفت و صندوق صندوق هدایای ملوکانه از حریر و دیبای قیمتی و گوهرهای گرانبها و جوشنهای داودی به استران، بار بسته، صد تن مملوک ساده، صد تن کنیزکان ماهروی برداشته، با جمعی از دلیران روان گشت. و ملک سلیمان، آوردن آن فرشته لقا و زود بازگشتن را همی سپرد.

پس وزیر، شبانروز کوه و صحرا همی نوردید تا آن که میان او و شهر ملک زهرشاه، یک روزه راه بیش نماند. پس در کنار نهری فرود آمد و خاصان را حاضر آورد و کسی را بنزد ملک زهرشاه بفرستاد که از آمدن وزیر، آگاهش کند. پس فرستاده وزیر نزد ملک زهرشاه رفت. در نزهتگاهی که بخارج شهر

بود، پیغام بگذاشت و از آمدن وزیر ملک سلیمان شاه آگاهش کرد. ملک خرسند شد و رسول را با خود بقصر بیاورد و با رسول گفت که: در کجا از وزیر



جدا گشتی؟ رسول گفت که: در کنار فلان نهرش گذاشتم. فردا بدینجا خواهد رسید. پس ملک زهرشاه، وزیر خود را فرمود که: با خاصان و حاجبان و بزرگان

دولت باستقبال، پذیره شوند. اما وزیر ملک سلیمان شاه تا نیمه شب در کنار نهر بر آسود. پس از آن بسوی شهر همیرفت که روز، روشن گشته، ناگاه وزیر ملک زهرشاه با خاصان پدید شدند. در دو فرسنگی شهر بیکجا گرد آمدند. وزیر ملک سلیمان شاه، استقبالیان را بنواخت و ایشان نیازمندان فروتنی کردند. وزیر یقین کرد که دعوتش را اجابت خواهند کرد. پس هر دو وزیر با خاصان همی رفتند تا بقصر ملک برسیدند. وزیر تا بدهلیز هفتم که هیچ کس سواره نرفتی، سواره رفت و در آنجا از اسب فرود آمده، پیش تخت ملک زهرشاه رفت. چون در آستان ملک جای گرفت و دلش آرام شد، زبان بلاغت بیانش گویا گشت و فصیحانه سخن میگفت.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون وزیر باستانه ملک فرار گرفت و دلش آرام یافت، زبان بلاغت نوالش گویا شد و فصیحانه، سخن گفتن آغازید و اشارت به ملک کرده، این ابیات بخواند:

ای برتر آمده تو ز ابنای روزگار
 ای کرده روزگار بجاه تو افتخار
 دور سپهر چون تو نزاده بلند قدر
 چشم ستاره چون تو ندیده بزرگوار
 حکمت جهان نورد و سخایت خزینه بخش
 عزمت ستاره جنبش و حزمت زمین قرار
 چون نار تیز خشمی و چون باد روح بخش
 چون آب پاک طبعی و چون خاک بردبار

جود تو همچو رزق رسیده بخاص و عام

با او نه بار منت و نه رنج انتظار

ای کار سلطنت بـمکان تو مستقیم

ای حصن مملکت بـوجود تو استوار

چون ایات بانجام رسانید، ملک او را بنزدیک خود خواند و حرمتش را بدانت و در پهلوی خویشتن بنشانند و با جبین گشاده و سخنهای خوش و نغز با او سخن گفت. و وزیر نیز پاسخهای شایسته و سزا همیداد. تا چاشتگاه بحديث اندر بودند. پس از آن خوان بگستردند و خوردنی بخوردند. چون خوان برچیدند، همه کس از مجلس بیرون شدند. جز خاصان بمحفل کس نماند. وزیر، مکان را از بیگانگان خالی یافت. بر پای خاسته، آستان، بوسه داد و ملک را ثنا خواند و گفت: ای ملک سعادتمند، مرا از آمدن، مقصودی هست که صلاح و خیر تو نیز در آنست. و آن اینست که دختر خود را با رغبت تمام به سلیمان‌شاه کابین کنی. که او را بدامادی تو بسی رغبت است.

ملک زهرشاه چون این سخن بشنید، در حال، بر پای خاست و به احتشام نام سلیمان‌شاه، زمین را بوسه داد. حاضران شگفت ماندند. پس از آن ملک، ثنای پروردگار بجا آورد و با وزیر گفت: ای وزیر نیک‌پی، ما از جمله رعیت‌های سلیمان‌شاه هستیم و دختر من از کنیزکان اوست و پیوند کردن با او مرا بزرگ مقصود است. پس فرمود قاضی و شهود حاضر آوردند. وزیر سلیمان‌شاه بوکالت ملک زهرشاه بولایت عقد دختر را اقرار کردند. و قاضی، صیغه بخواند و هر دو ملک را دعا گفت. پس وزیر برخاسته، تحف و هدایا حاضر آورد و ملک، او را تحسین گفت و هدایا پذیرفت. پس از آن بتجهیز دختر مشغول گشت و وزیر را گرامی بداشت. و برعیت و سپاه، خوان بگستردند و تا دو ماه، عیش بر پا بود و از هر گونه اسباب طرب که دلها را نشاط افزاید، فرو چیدند.

چون کار عروس بانجام رسید و جهیز آماده شد. اک فرمان داد که

خیمه‌ها بیرون شهر زدند و دیبا و حریر بر روی صندوقهای جهیز پیوشانیدند و کنیزکان رومی و ترکی مهیا کردند و با گوهرهای قیمتی، عروس را زیور بستند. و محمل زرین مرصع با دُر و گوهر از بهر عروس ترتیب دادند و محمل را چون فردوس بیاراستند و دختر قمر منظر را در آن جای داده، صندوقهای جهیز را به اشتران و استران بستند. و ملک زهرشاه نیز سه فرسنگ راه با ایشان برفت. آنگاه دختر را وداع کرده، وزیر را بدرود گفت و با فرح و شادی بشهر خویش بازگشت. و اما وزیر ملک سلیمان، دختر ملک را همی برد و کوه و صحرا همی نوردید.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، وزیر سلیمان شاه، منازل همی نوردید و شب و روز در راندن همی شتایید تا اینکه میانه ایشان و شهر سلیمان شاه مسافت سه روزه راه بماند. آنگاه وزیر، کس بنزد سلیمان شاه فرستاد که از آوردن عروس، آگاهش کند. چون فرستاده نزد ملک رسید، پیغام بگذاشت. ملک شادمان گشت و رسول را خلعت شایسته داد و سپاه را فرمود که با جمعیت انبوه باستقبال پذیره شوند و اسباب طرب و عیش از چنگ و چغانه و دف و نای و مغنیان با خود ببرند. و در شهر منادی، ندا داد که همه دختران و زنان عجوزگان شهر بخارج شهر بروند. پس همگی فرمان پذیرفتند و بزرگان دولت، متفق شدند که راهها زیور بندند و مشعلها و قندیلها بیفروزند و عروس را شب، داخل شهر کنند. پس اکابر دولت و وزراء و امراء براه اندر صف کشیدند و ملکه روی بشهر آورد. کنیزکان و خادمان در پیش رو و سپاه در یمین و یسار محمل میآمدند و در شهر، کس نماند، مگر اینکه بتفرج بدر آمدند و طلبها کوفتند و چنگ و چغانه و دف بنواختند تا به قصر برسیدند. محمل ملکه را بدر خلوتگاه بردند. ملکه بقصر اندر آمد و قصر از

روی او روشن گشت. آنگاه ملکه بفراز تختی که با دُر و گوهر، مرصع بود، بجای گرفت و ملک نیز نزد ملکه آمد.

چون ملک با او ازدواج کرد، ملکه باردار گشت. یک ماه بعد، ملک بر سریر سلطنت بنشست و بکار مملکت و لشکر مشغول شد. و بدینسان بود تا ملکه را ماه نهم بسر آمد و درد زادنش بگرفت. قابله گان حاضر شدند. حضرت مسهل الامور، ولادت بر او آسان کرد. فرزند نرینه بزاد که نشانهای نیک بختی از او هویدا بود. چون ملک را از ولادت فرزند نرینه آگاه کردند، فرحناک شد و مبشر را بسی مال بداد و از غایت شادی بنزد فرزند بیامد و جبین او را ببوسید و از پرتو جمالش در عجب شد و گفته شاعر را در جبین او عیان بدید:

طالع عالم مبارک شد بمیمون اختری منتظم شد سلک ملک و دین بوالا گوهری
تاج شاهی سرفرازی میکند امروز از آنک گردنان مملکت را دوش پیدا شد سری
از قدوم فرخ او آتش اعدا بمرد مقدم او داشت گویا معجز پیغمبری
دفع یاجوج بلا و فتنه را آمد بدید در جهان از پشت دارای جهان اسکندری

پس از آن دایه ها ناف او را بیریدند و تاج الملوکش نام نهادند و شیر غنچ و دلالش بخوراندند و در کنار سعادت و اقبالش پیرو شدند تا اینکه هفت ساله گشت. آنگاه ملک سلیمان، حکیمان و ادیبان را فرمود که او را علم و حکمت و خط بیاموزند. سالها بآموزگاری او مشغول شدند تا آن که همه فنون بیاموخت. آنگاه ملک، شجاعان و دلیران بگماشت که سواری و تیراندازی و تیغ بازیش بیاموزند. و این فنون نیز همی آموخت تا چهارده ساله شد. و هرگاه از قصر بیرون شدی، نظارگیان بدو مفتون میشدند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و دهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، تاج الملوک هر وقت که از قصر بدر رفتی، بسکه بدیع الجمال و نکوروی بود، نظارگیان بدو مفتون می‌گشتند و در وصف شمایلش این اشعار همی سرآیدند:

کیست این ماه منور که چنین میگذرد تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد
سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای نتوان گفت که نیکوتر ازین میگذرد
حورعین میگذرد از نظر سوختگان یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد
کام ازو کس نگرفته است مگر باد بهار که بران زلف و بناگوش و جبین میگذرد

چون تاج الملوک هیجده ساله شد و خط مشکین بگرد عارضش بدمید و حسن و جمالش از خط و خال، پیرایه بست، بدانسان که شاعر گوید:

ای بر سمن از مشک بعمدا زده خالی مسکین دل من هست ز حال تو بحالی
حالی بجهان زارتر از حال دلم نیست تا نیست دل آشوبتر از خال تو خالی

و نیز گوید:

من غلام آن خط مشکین که گوئی مورچه پای مشک آلود بر برگ گل و نسرين نهاد

چون سالی چند بر او بگذشت، مردی شد زیاروی و نیکو شمایل. و یاران و دوستان از برای او بهم رسیدند و دوستان و نزدیکانش امید داشتند که پس از مرگ پدر، سلطنت برو قرار گیرد و ایشان هر یک امیری شوند. پس از آن، دل بنخجیر بست و پیوسته بنخجیرگاه رفتن. ولی پدرش شاه سلیمان میدانست که بیابانها جای آفت و محمل مخافت است و او را از نخجیرگاه ممانعت میکرد. تاج الملوک، سخن پدر نمی‌پذیرفت. اتفاقاً روزی تاج الملوک

بخادمان گفت توشه ده روز بر داشتند و با غلامان به نخجیر شد و چهار روز در کوه و هامون همی رفتند تا بمرغزاری رسیدند. در آنجا درختان سبز و چشمه‌های روان و غزال بسیار دیدند. تاج‌الملوک با غلامان گفت دامها بگسترده. وحشیان و غزالان بسیار در دام افتادند. پس شکاریان، سگها و یوزها بشکارها گماشتند و بازها و شاهین‌ها بینداختند و با تیر از هر سو همی زدند تا اینکه نخجیرها صید کردند. آنگاه ملک‌زاده بکنار چشمه فرود آمد و صیدها بخش کرد و از برای ملک سلیمان‌شاه نیز بخشی بفرستاد و آن شب در آن مکان بماندند.

چون روز برآمد، کاروانی انبوه بدانجا رسید که بازرگانان و غلامان و کنیزکان بکاروان اندر بودند. پس قافله بر آن آب و علف فرود آمدند. چون تاج‌الملوک ایشان را بدید، به یکی از خادمان گفت که: خبر ایشان بمن آر و از ایشان باز پرس که در اینجا از بهر چه فرود آمدند؟ پس فرستاده بنزد ایشان رفت و خبر باز پرسید. گفتند: ما بازرگان هستیم و از بهر آسایش درین مکان فرود آمدیم و ما را اطمینان بملک سلیمان‌شاه و پسر اوست. و دانسته‌ایم که هر کس در سامان ایشان فرود آید، زیانی بدو نخواهد رسید و از هر رهگذر، ایمن خواهد بود. و با ما پارچه‌های حریر و دیبا و کالای قیمتی هست که از برای ملک‌زاده تاج‌الملوک آورده‌ایم. پس رسول باز گشت و ملک‌زاده را از چگونگی آگاه کرد و آنچه از بازرگانان شنیده بود، باز گفت. ملک‌زاده گفت: چون با ایشان متاعی هست که از برای من آورده‌اند، تا متاع نینم، از اینجا کوچ نکنم و بشهر اندر نشوم. آنگاه بر اسب بنشست و غلامان از چپ و راست همی رفتند تا بقافله نزدیک شد. بازرگانان برخاستند و ملک‌زاده را ثنا گفتند و خیمه از اطلس سرخ بر پا کردند و فرشهای دیبا و حریر بگسترده. تاج‌الملوک بنشست و خادمان بخدمتش بایستادند و بازرگانان را فرمود که آنچه کالا در بار دارند، حاضر آورند. ایشان فرمان ملک‌زاده پذیرفتند و هر چه کالای شایسته بود، حاضر آوردند. تاج‌الملوک را هر چه که دل‌پسند افتاد، بگرفت و قیمت بشمرد. آنگاه سوار گشته، همیخواست که باز گردد. چشمش بمیان قافله اندر بجوانی نیکو

شمایل افتاد که صورتی چون قمر و جامه فاخر در بر داشت. ولکن گونه آن جوان از دوری دوستان، زرد گشته بود.
چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و یازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، تاج الملوک را چشم برعنا پرسی افتاد که گونه اش از دوری دوستان، زرد گشته بود و اشک از چشمانش فرو میریخت و این دو بیت همی خواند:

تا جدائی بر گزید آن ماه دستان ساز من جز بگاه ناله نشنیده است کس آواز من
کین او همراه من شد مهر من همراه او ناز من دمساز او شد رنج او دمساز من
چون آن جوان، گریان گریان، شعر بانجام رسانید، بیهوش شد؛ و تاج الملوک باو نظاره کرده، در کار او شگفت ماند. چون آن پسر بهوش آمد، بگوشه چشم بیمار باین سوی و آن سوی نگاه کرد و این دو بیت برانید:

از غم هجر تو ای شمس خوبان طراز زرد و لرزانم و تاریکم و چون تار طراز
چند کوشم که کنم راز تو پوشیده ز خلق بفراق اندر پوشیده کجا گردد راز

پس از آن فریاد بزد و بیخود بیفتاد. چون تاج الملوک حالت او را بدید، بحیرت اندر ماند و بسوی او رفت. چون پسر ماه منظر بهوش آمد، ملکزاده را دید که بر سر او ایستاده. پس بر پای خاست و زمین، بوسه داد. تاج الملوک گفت: تو چرا متاع خویش بنزد من نیاوردی؟ جوان گفت: مرا متاعی که درخور و شایسته ملکزاده باشد، نبود. ملکزاده گفت: ناچار آنچه در بار داری، باید بنزد من بیاوری و از حال خود، مرا آگاه گردانی. که من ترا محزون و گریان می بینم. اگر ترا ستمی رسیده، ستم از تو بر دارم. و اگر وام داری، ادا کنم. از آن که مرا

دل بحالت تو بسوخت. پس تاج الملوک فرمود کرسی از عاج و آبنوس مرصع به
دَر و گوهر بنشانند و فرش حریر بگستر دهند. تاج الملوک بکرسی بنشست و



جوان را بفراز فرش، جواز نشستن بداد و با او گفت: متاع خویشتن بنزد من آر.
جوان گفت: این سخن مفرما. که بضاعت من شایسته تو نیست. تاج الملوک

گفت: ناچار باید که متاع ببینم. آنگاه بغلامان فرمود بی اجازه جوان، متاع او را بیاوردند. چون جوان این بدید، اشک از دیدگان فرو ریخت و بنالید و این ابیات بر خواند:

نه چون باد هجران بود هیچ بادی نه چون بار فرقت بود هیچ باری
اگر هر کسی طاقت هجر دارد مرا طاقت هجر او نیست باری
چو ابر بهاران بگیریم ازین غم ز نادیدن روی رنگین بهاری

پس از آن، جوان متاع خود بگشود و یکان یکان و پارچه پارچه به تاج الملوک باز نمود. و از آن جمله، جامه حریر زرتاری بدر آورد که بدو هزار دینار ارزش داشت. چون جامه بگشود، پارچه حریر از میان جامه بیفتاد و در حال، آن پارچه بگرفت و در زیر زانو بنهاد و این ابیات بخواند:

تا مرا ببیند بلا با کس نگیرد دوستی تا مرا ببیند هوا با کس نگیرد آشنا
من بدی را نیکتر جویم که مردم را بدی من بلا را بیشتر خواهم که مردم را بلا
گر بلای عاشقی بر من بلای ایزد نیست تن نهادم بر بلا و جان ببستم بر قضا

تاج الملوک را عجب آمد و سبب ندانست و ازو باز پرسید که: این پارچه چه بود؟ جوان گفت: ملکزاده را با این چه کار است؟ ملکزاده گفت: او را بمن بنما. جوان گفت: مرا نمودن بضاعت از برای همین بود و من یارای اینکه آنرا بتو بنمایم، ندارم.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و دوازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، تاج الملوک گفت: ناچار باید من آن پارچه بازبینم. و در دیدن اصرار کرد و بدان جوان خشم آورد. آنگاه جوان، پارچه از

زیر زانو بدر آورده، گریان شد و بنالید و این ابیات بخواند:

بلاى غربت و تيمار عشق و فرقت يار شدند با من دلخسته اين سه آفت يار
بشب ز حسرت آن روى چون ستارهٔ روز ستاره بار دو چشمم بود ستاره شمار
مرا بزاری گوید چه کارت آمد پیش هر آن کسی که ببیند که من بگریم زار
ز دوست دورم ازین زارتر چه آید پیش ز بار مردم ازین صعبتتر چه باشد کار

چون ابیات بانجام رسانید، تاج الملوک گفت: ترا حالت درست نمی بینم. بازگو که چرا از دیدن این پارچه گریان شدی؟ جوان چون این بشنید، آهی بر کشید و بنالیده، گفت: ای ملکزاده، مرا طرفه حدیثی و عجب حکایتی با این پارچه و خداوند این و با این صورتها هست. پس پارچه باز کرد. در آن پارچه، صورت غزالی که با زر سرخش نگاهشته بودند، پدید شد و در برابر او صورت غزال دیگر بود که با نقره اش نگاهشته بودند. و در گردن آن غزالان، طوقی زرین مرصع بدیدند. چون تاج الملوک آن نقشها بدید و صنعت بدیع آنها را مشاهده کرد، گفت: پاکست آن خدائی که انسان را علم و صنعت آموخته. و تاج الملوک را بشنیدن حدیث آن جوان، رغبت تمام افتاد و با او گفت: حدیث خود با خداوند این غزالان بازگو.

پس جوان گفت: ای ملکزاده، بدان که پدر من بازرگانی بزرگ بود و بجز من فرزندی نداشت. و مرا دختر عمی بود که پدرش مرده و در خانه پدر من با من پرورش یافته بود. و پیش از آن که عم من بمیرد، با پدرم پیمان بسته بود که دختر بمن کابین کند. چون هر دو بزرگ شدیم، پدر و مادرم با هم یکدله شده، گفتگو کردند که امسال عزیزه را بعزیز کابین کنیم. و پدرم همه روز بتهیة اسباب عیش مشغول بود. چون پدرم اسباب عیش آماده کرد و بجز نوشتن عقدنامه، چیزی نماند، پدرم عزیمت کرد که پس از نماز آدینه، صیغه نکاح بخوانند. آنگاه نزد یاران خود رفته، ایشان را دعوت کرد. و مادر من نیز زنان بازرگانان را دعوت کرد. چون روز آدینه شد، خانه را فرش حریر و استبرق بگسترده و همه گونه

حلیه‌ها فروچیدند و عود بسوزاندند و عنبر بسائیدند و بانتظار مردم نشستند که پس از نماز آدینه، مردم حاضر آیند و صیغه نکاح بخوانند. آنگاه مرا بگرمابه بردند. چون از گرمابه بدر آمدم، جامه فاخر که با طیب و گلابش خوشبو کرده بودند، بمن پوشاندند. خواستم که بجامع رفته، نماز بگذارم، یکی از دوستانم بخاطر آمد. بجستجوی او باز گشتم که او را بمجلس عیش دعوت کنم و همیگر دیدم تا بکوچه برسیدم که هرگز آن کوچه را ندیده بودم و از اثر گرمابه، عرق از جبینم همی ریخت و کویها را بوی خوش من معطر کرده بود. پس در سر کوچه، دستارچه بفراز مصطبه گسترده، از پی راحت بنشستم. از بس گرمی هوا، عرق از جبین و رویم همی رفت. چون دستارچه بزیر گسترده بودم، نتوانستم عرق از دستارچه پاک کنم. خواستم که دامن جبه را گرفته، خوی از جبین پاک کنم، ناگاه دیدم که دستارچه سفید از بالا بر دامنم افتاد. آن دستارچه بگرفته و سر بر کردم که ببینم دستارچه از کجاست. چشمم بچشم خداوند این غزال افتاد. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و سیزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، آن جوان با تاج الملوک گفت که: سر بر کردم تا ببینم که دستارچه از کجاست. چشمم بچشم خداوند این غزال افتاد که در منظره غرفه نشسته بود. که من آدمی بخوبی او ندیده بودم. چون مرا دید که او را نظاره میکنم، انگشت شهادت بر لب نهاد. پس از آن، منظره فرو بست و باز گشت و آتش حسرت بر دل من بیفروخت و من حیران بودم که او چه گفت و از آن اشارت چه قصد داشت. پس هر لحظه بغرفه نظاره کرده، منظره را بسته میدیدم. تا شام بدانجا بودم. نه کسی دیدم و نه آوازی شنیدم. چون از دیدنش ناامید شدم، دستارچه آن زهره جبین را بر داشته، از جای خود بر خاستم و دستارچه بگشودم. بوی مشک و عنبر، کوی را معطر ساخت. پس بآن سو و این سوی

دستارچه نگاه میکردم که ورقه از آن بیفتاد. این دوبیت در آن نوشته بود:

در زلف تو آویخته دلبندیها پیش خردت خیره خردمندیها
در دل دارم که بندگیها کنم تا خود چه کنی تو از خداوندیها

چون دوبیتی بخواندم، دستارچه بدست گرفته، چشم بر او دوختم و در کنار او این دوبیتی نوشته یافتم:

ای روی تو رخشنده‌تر از قبله زردشت

هرگز نکنم مهر و وفای تو فرامشت

رخسار تو باغ است و دو زلف تو بنفشه

خواهم که بنفشه چینم از باغ تو یک مشت

و در کنار دیگر، این دوبیتی نوشته بودند:

از روضه حسن تو نگاری رسدم وز مرکب وصل تو غباری رسدم
گیرم که بنزدیک تو بارم ندهند از دور نظاره تو باری رسدم

چون اشعار را بدستارچه اندر دیدم، آتش اشتیاق در دلم شعله‌ور گشت و بعشق و وجد من بیفزود و دستارچه و ورقه بگرفتم و بخانه برگشتم. نه بدوری شکبیا بودم و نه وصل را حيله میدانستم. سرگشته و حیران، کوی بکوی همی آمدم تا اینکه سه یک از شب رفته بود که بخانه درآمدم. دختر عم خود را دیدم که نشسته و گریانست. چون مرا دید، سرشک از دیده پاک کرد و پیش من آمد و سبب غیبت پرسید. و با من گفت که: امرا و بزرگان بازرگانان، همگی جمع آمدند و قاضی و شهود نیز حاضر شدند. طعام خورده، زمانی بنشستند و انتظار تو کشیدند. چون از تو نومید گشتند، برخاسته، هر یک بخانه خویش رفتند. و با من گفت که: پدرت بسی خشمگین شد زیرا که ازین ضیافت، مالی بسیار بزیان رفت. پس از آن سبب دیر کردن من باز پرسید. من ورقه و دستارچه بدر آوردم و

ماجری را از آغاز تا انجام بیان کردم. دختر عم من ورقه و دستارچه بگرفت و آنچه که در آنها بود، بخواند. سرشکش برخساره روان گشته، این دو بیت برخواند:

منگر در بتان که آخر کار نگرستن گریستن آرد بار
شاهدان زمانه خورد و بزرگ دیده را گوسفند و دل را گرگ

پس از آن دختر عمم با من گفت که: خداوند دستارچه و ورقه، با تو چه مقالت راند و چه اشارت کرد؟ گفتم: با من سخن نگفت و اشارتی نکرد بجز اینکه انگشت بر لب نهاد و بسوی زمین اشارت کرد. پس از آن، منظره فرو بست. تا غروب نشستم، دیگر ندیدمش. چون نا امید شدم، از آنجا برخاسته، بیامدم. مرا قصه، این بود. ولی از تو همی خواهم که درین قضیه، مرا یاری کن. پس دختر عمم روی بمن آورد و گفت: ای یار مهربان، اگر تو چشم مرا بخواهی، مضایقه نکنم و ناچار ترا و او را یاری کنم که او نیز ترا عاشق است. بدانسان که تو عاشق اوئی.

جوان بازرگان با تاج الملوک گفت: چون این سخن از دختر عم بشنیدم، او را سپاس گفتم و دو روز شکیبائی پیش گرفتم و از خانه بیرون نرفتم. نخوردم و نوشیدم و بخشیدم. و دختر عمم مرا دلجوئی میکرد و دلداری همیداد و میگفت: دل خوش دار و همت بلند کن.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و چهاردهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، آن جوان با تاج الملوک گفت: چون دو روز بسر رفت، دختر عمم با من گفت: دل خوش دار و همت بلند کن و جامه بپوش و بسوی وعده گاه برو. پس دختر عمم بر خاست و جامه بر من بپوشانید و با گلابم

معطر ساخت. من نیز با عزیمت محکم از خانه بدر آمدم و همیرفتم تا بهمان کوچه رسیدم و در آن مصطبه، ساعتی بنشستم. که ناگاه منظره غرفه گشوده شد. چشم من بدان لعبت پری زاد افتاد. در حال، بیهوش شدم. چون بیهوش آمدم، دوباره بسوی او نگریستم. باز بیهوش شدم. چون بیهوش آمدم، دیدم که آئینه و دستارچه سرخ در دست دارد. چون مرا دید، بچپ و راست نظاره کرد و سر از منظره باز پس کشیده، منظره فرو بست و برفت و با من هیچ سخن نگفت و مرا حیران بگذاشت. تا هنگام عشا بدانجا ماندم. نیمه شب بود که بخانه باز آمدم. دختر عم خود را دیدم که روی بدیوار آورده، سرشک از دیده همیریزد و این ابیات همی خواند:

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست **ببین که در طلبت حال مردمان چونست**
 ز مشرق سر کوی آفتاب طالع دوست **گرم طلوع کند طالع همایونست**
 از آن زمان که ز چشمم برفت یار عزیز **کنار دیده من همچو رود جیحونست**

چون ابیات بشنیدم، بحزن و اندوهم بیافزود و در گوشه خانه بیفتادم. دختر عمم قصه مرا باز پرسید. من سرگذشت بیان کردم. دختر عم گفت: دل قوی دار و ثابت قدم باش که دیگران نیز بعشق گرفتار گشته، سالها برنج و محنت دوری، شکیا بوده اند. پس از اینگونه سخنان همی گفت و دلداری همی داد تا اینکه برخاست، طعام بیاورد و لقمه گرفته بمن داد. من خوردن نتوانستم و از خواب و خور بی نصیب بودم و گونه ام زرد همی شد که پیش از آن عشق نورزیده و تلخی جدائی نچشیده بودم. و همه روزه از اندوه، رنجور و نزار میشدم و دختر عمم نیز از اندوه من نزار میشد و پیوسته از عشاق و دلدادگان، افسانه همی گفت که من شکیا شوم. لیک هر وقت بدو می نگریستم، او را میدیدم که از برای من سرشک از دیده همیریزد. و بدینسان بودیم تا پنج روز بگذشت. آنگاه دختر عمم برخاسته، جامه ای برایم بیاورد و گفت: بسوی پری پیکر روان شو که خدا

حاجت روا کند و ترا بمقصود برساند.

پس از خانه بدر آمدم و تا سر آن کوی برفتم. تا عصر در آنجا بنشستم. آفتاب زرد شد و هنگام مغرب برسید و شب تاریک گشت. از آن ماه روی، اثری ندیدم و خبری نشنیدم. به تنهایی خویشتن بترسیدم. برخاسته، بیخودانه همیرفتم تا بخانه برسیدم. دختر عم خود، عزیزه را دیدم که یکدست بر سر و دست دیگر بر سینه گذاشته، همی نالید و ایاتی همی خواند.

چون ایات بانجام رسانید، روی بمن آورد و بر روی من نرم نرم بخنیدید و با من گفت: ای پسر عم، چرا در نزد محبوبه خود نماندی؟ چون سخن او بشنیدم، پائی بر او زدم. از ایوان بیفتاد و در کنار ایوان، میخی بود. پیشانیش بر آن میخ آمده، بشکست و خون از پیشانیش روان شد.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و پانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، آن جوان با تاج الملوك گفت که: چون پیشانیش بیخی آمده، بشکست و خون از جیش روان شد، پس خاموش گشت و هیچ سخن نگفت. برخاسته، کهنه بسوزانید و بزخم جیش بگذاشت و با دستارچه اش فرو بست و خونی که بر بساط ریخته بود، پاک کرد. و این کار که من با او کردم، هرگز روی نداده بود. پس نزد من آمد و بر روی من تبسم کرد و نرم نرم بگفت که: ای پسر عم، بخدا سوگند که من آن سخن باستهزاه تو یا باستهزاه آن حور نژاد نگفتم. سر من بدرد اندر بود. اکنون از شکستن پیشانی، جینم سبک شد. پس مرا از کار خود آگاه کن که امروز بر تو چگونه گذشت. من حکایت آن روز را بدو باز گفتم و گریان شدم. آنگاه با من گفت: بشارت باد ترا که بمقصود خواهی رسیدن. زیرا که این کار، علامت قبولست و سبب غیبت او آزمایش تو بوده است که بداند که تو در عشق او ثابت قدم و راست گوئی یا نه. تو فردا بهمان جا رو و در همان جا

بنشین، که هنگام شادی تو نزدیک شد. الغرض، او مرا تسلی میداد. ولی حزن من افزون میگشت. پس برخاسته، طعام حاضر کرد. من سرپائی بخوان بزدم.



خوان سرنگون شد و هر ظرفی بطرفی بیفتاد. که عاشقان را خواب و خور حرام است. پس گریان، شکستهای ظروف جمع آورد و طعام از بساط برچید و در

پهلوی من نشسته، دلجوئی از من همی کرد. و من دعا میکردم که شب بانجام رسد. چون شب پایان رسید و روز برآمد، من بهمان محله روان گشتم و در همان کوچه، بدان مصطبه بنشستم. که ناگاه منظره گشوده شد و آن حوروش، خندان خندان، سر از منظره بدر آورد. سپس منظره را فرو بست. و از سخن نگفتن او عشق و وجد و حزن و حیرت من افزون گشته، با دیده اشک بار بخانه بازگشتم. و دختر عم را دیدم که نشسته و رو بر دیوار کرده، دلش از آتش حزن و اندوه و رشک همی سوزد. ولی از غایت محبت که بمن داشت، رشک بر من آشکار نمیکرد. چون او را نگاه کردم، دیدم که دستارچه بزخم جبین و دستارچه بر چشم فرو بسته که چشمش از بسیاری گریستن، دردناک شده بود. در غایت اندوه و پریشانی باین ابیات مترنم بود:

ای دلارام و دل آشوب و دل آزار پسر **عهد کرده بوفا با من و نا برده بسر**
 غم عشق تو روانم بلب آورد بلب **درد عشق تو توانم بسر آورد بسر**
 من بیارایم هر روز رخان را بسترشک **تو بیارانی هر روز میان را بکمر**
 من بخیلی نکنم با تو هرگز پروان **تو بخیلی چکنی با من چندین بنظر**

چون ابیات بانجام رسانید، بسوی من نگاه کرد. چون مرا دید، آب از دیده پاک کرده، بر خاست و بنزد من آمد. ولی از غایت وجد، سخن گفتن نتوانست و دیر زمانی خاموش بود. پس از آن با من گفت که: مرا از آنچه این دفعه رو داده، آگاه کن. من واقعه بدو باز گفتم. گفت: شکبیا شو که زمان وصل نزدیکست. چون سخن دختر عم را شنیدم، از غایت وجد فریاد زدم و با او گفتم: تا چند مرا بفریبی و بدانجا فرستی؟ و هرگز مرا آرزو میسر نمیشود و تفسیرات ترا درست نمی بینم. پس بخندید و با من گفت که: ترا صبوری همان قدر باید که امروز هنگام غروب شود و ظلمت شب، جهان فرو گیرد. آن وقت بوصال برسی. تو سخن مرا راست پندار و آسوده باش. پس این ابیات بر خواند:

بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر **باز یکی روزگار چون شکر آید**

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز و سرخ گل ببر آید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید

پس از آن روی بمن آورده، با سخنان نرم نرم از من دلجوئی کرد. ولی از بیم خشم من نتوانست که طعام حاضر آورد. و آنگاه با من گفت: بنشین تا ترا بحدیث گفتن مشغول کنم. و انشاءالله چون شب برآید، مرادت برآمده خواهد شد. پس من بدو التفات نکردم و انتظار شب همی کشیدم. چون شب درآمد، دختر عم سخت بگریست و حبه از مشک ناب بمن داد و گفت: ای پسر عم، این مشک در دهان بگیر. چون به نزد او بروی، این بیت بر وی فرو خوان:

آن که عشق نیکوان را بنده فرمان شود

چون کند پیش که یا رب از پی درمان شود

پس از آن سو گندم بداد که این بیت نخوانم، مگر وقت بیرون آمدن از نزد او. من سخن او را پذیرفتم و بتاریکی شب از خانه بیرون شدم. و همی رفتم تا بیاغی که در آن کوی و نزد آن خانه بود، برسیدم. در باغ، گشوده یافتم. بیاغ اندر شدم. از دور، روشنائی بنظر آمد. بدان سو رفتم. جایگاهی دیدم بزرگ و خوب که قبه از آبنوس و عاج بدانجا بسته‌اند و قندیلی از وسط قبه آویخته‌اند و بدان جایگاه، فرش حریر و دیبا گسترده‌اند و شمعی بزرگ بلکن زرین در زیر قندیل روشن کرده‌اند. و در میان آن جایگاه، حوضی و در کنار حوض، خوانی بود که بر سر خوان، پارچه حریر پوشانده بودند. و در پهلوئی آن خوان، طبّقی سیمین سرپوشیده بود. سر آن بگشودم، دیدم که گونه گونه میوه‌ها در آن طبق است و قسم قسم ریاحین بمیان میوه‌ها اندر است. پس آن مکان، حزن و اندوه از من ببرد و نشاط بی اندازه پدید آورد. ولی در آن مکان، هیچ آفریده ندیدم.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و شانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، آن جوان با تاج الملوک گفت که: آن مکان بشادی من بيفزود. ولی هیچ آفریده در آنجا نیافتم و بانتظار محبوبه در آنجا بنشستم. تا اینکه دوسه ساعت از شب بگذشت و آن پریزاد نیامد. رنج گرسنگی، مرا فرو گرفت. زیرا که دیر وقتی بود که از شور عشق و اندوه دوری، طعام نخورده بودم و بویهای خوش آن خوردنیها که بخوان اندر بود، مرا بشوق آورد و نفس من اشتهای چیز خوردن کرد. آنگاه پیش رفته، سرپوش از خوان برداشتم و در وسط خوان، طبقی دیدم زرین و در میان طبق، چهار مرغ بریان و در طبق، چهار ظرف از هر گونه حلوی شیرین و ترش بود. پس پارچه گوشت خوردم و رو بحلوا کردم. از هر یک قرصه دو قرصه سه قرصه چهار قرصه خوردم و نیمی از یک مرغ بریان خوردم. پس در آن هنگام، شکم من پر شد و بخار، مغز مرا فرو گرفت و از بی خوابی، رنجور بودم. سر بیالین نهاده، بخشیدم. خواب بر من غلبه کرد. پس از آن چیزی ندانستم. وقتی بیدار شدم که گرمی آفتاب، مرا همی سوخت و پاره نمک و حبه انگشت بر روی شکم من بود. پس بر پای خاستم و گرد جامه خویش بیفشاندم و بچپ و راست نگاه کردم. کسی ندیدم و مکان را بی فرش یافتم و خود را بر روی خاک، خفته دیدم. حیران و محزون گشتم و آب دیده برخساره من همی رفت و بکار خویش افسوس همی خوردم. پس برخاسته، آهنگ خانه کردم. چون بخانه رسیدم، دختر عم را دیدم که دست بر سینه همی زند و گریان گریان این ابیات همی خواند:

آن بت مجلس فروز امروز اگر با ماستی

مجلس ما خرمستی کار ما زیباستی

خفته و مست است دلداری که از ما غایب است
 عیش ما خوش نیست بی او کاشکی با ماستی
 گر چه می خورده است و از مستی بخواب اندر شده است
 هم توانستی بر ما آمدی گر خواستی



چون مرا دید، برخاست. سرشک از دیده پاک کرد و روی بمن آورده، نرم نرم با من گفت: ای پسر عم، تو در عیش و نوش هستی و من در فراق تو بسوز و گدازم. ولی خدا بمکافات من ترا نگیرد. پس بروی من بخندید، خندیدن خشمگین. و با من ملاطفت و مهربانی کرد. و گفت: مرا از ماجرا آگاه کن. پس من واقعه برو باز گفتم. تبسمی کرد، چون تبسم کردن خشمگین‌ها. و با من گفت: دل من بدرد آوردی. خوشی نبیند آن که دل ترا بدرد آورده. و این زن با تو حیلتی خواهد کرد، بزرگ. ای پسر عم، من بر تو بسی بیم دارم. و بدانکه تفسیر نمک اینست که تو غرق خواب هستی و بدین سبب، بس بی مزه. دلها از تو همی رمد. باید قدری ملاحظت پیدا کنی تا کس را بتو رغبت افتد. زیرا که تو دعوی عشق همی کنی. و خواب بر عاشقان حرامست. و تو در دعوی خود دروغگوئی. ای پسر عم، او نیز در دعوی محبت، دروغگوست. زیرا که ترا خفته دید، بیدار نکرد. اگر او در محبت، صادق بودی، بایستی که بیدارت کند. و اما آنگشت، اشاره باینست که خدا روی ترا سیاه کند، که بدروغ، دعوی محبت کردی. و تو هنوز کودکی. ترا همت بخوردن و خوابیدن مصروفست. ای پسر عم، این تفسیر اشارت‌های اوست. ولکن خدا ترا ازو خلاص کند. چون من سخنان دختر عم را بشنیدم، بر سر و سینه خود بزدم و گفتم: بخدا قسم که راست گفته است. زیرا که من خفتم و عشاق نمی‌خسبند. و من خود را ستم کرده‌ام و همانا دشمن من خوردن و خفتن بوده‌است. پس از آن بگریستن افزودم و با دختر عمم گفتم: مرا حیلتی بیاموز و بر من رحم کن. خدا ترا رحم کند. و گرنه خواهم مرد. چون دختر عمم مرا بسی دوست داشتی، چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و هفدهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، آن جوان با تاج الملوک گفت: دختر عمم مرا بسی دوستی

داشتی. گفت: بچشم. بجان، منت پذیرم. ولی ای پسر عم، من بارها با تو گفتم که اگر بیرون رفتن و آمدن توانستی، در اندک زمانی ترا به او می‌رساندم. و اکنون نیز در جمع کردن میان شما کوشش فرو نگذارم. ولکن آنچه گویم، پذیر و پند من بنیوش و بهمان مکان رو و در آنجا بنشین. چون هنگام شود، چیزی مخور، که خوردن، خواب آورد. و مبادا اینکه بخوابی. که او بنزد تو یک ربع از شب گذشته، بیاید. و خدا ترا از شر او پاس کند. چون سخنان دختر عم بشنیدم، فرحناک شدم و از خدا همی خواستم که شب برآید. چون شب درآمد، آهنگ رفتن بدان مکان کردم. دختر عمم گفت: چون او را بینی، بیتی را که دوش با تو گفته بودم، وقت بازگشتن بر او بخوان.

من خواهش او را پذیرفتم و از خانه بدر آمده، همی رفتم تا آن باغ رسیدم. و بدان مکان رفتم و مکان را مانند شب پیش، مهیا و آماده یافتم. که در آنجا همه گونه چیزها از طعام و نقل و ریحان حاضر بود. پس در آن مکان بنشستم و بوی طعام بمشامم میرسید. بارها نفس، مشتاق خوردن طعام گشت. ولی من خودداری کردم. تا ساعتی نیز بگذشت. پس از آن نفس، طالب و شوق، غالب گشت. خودداری نتوانستم. برخاسته، در سر خوان بنشستم و سر پوش از خوان برداشته، دیدم چهار ظرف از چهار گونه طعام بخوان اندر است و مرغهای بریان و ظرفهای حلوا نیز فروچیده‌اند. من از هر طعام، لقمه خوردم و از حلوا آنچه توانستم، خوردم و پاره از مرغ بریان خوردم و از حب‌الرمان که لیمو بر او آمیخته بودند، چندانکه باید خوردم و سیر گشتم. پس خواب، مرا بگرفت. متکا بزیر سر نهاده، گفتم بر آن تکیه کنم، ولی نخوابم. پس چشم بر هم نهاده، خفتم. وقتی بیدار شدم که آفتاب برآمده بود و بر روی شکم خود، قاب استخوان و پاره پوست و تخم خرما می‌نارسیده دیدم. و در آن مکان، هیچ چیز از فرش و اسباب نیافتم. گویا که دوش هیچ در آنجا نبوده است. پس برخاسته، آن پوست و استخوان و تخم خرما از خود دور ریختم و بیرون آمدم و خشمگین همی آمدم تا بخانه برسیدم. دختر عم خود را دیدم که گریان و نالان،

این ابیات همی خواند:

کسه را مهربانی نماید نگاری بخوشی گذارد همه روزگاری
 که را یار بد مهر بدساز باشد نباشد بکام دلش هیچ کاری
 من از مهربانی دل خویش دادم بنامهربانی و ناسازگاری
 تنم هر زمان بسقه دارد به بندی دلم هر زمان خسته دارد بخاری

پس دختر عم را دشنام دادم و از پیش خود براندم. او سرشک از رخ پاک کرده، پیش من آمد. اما من ازو دوری میکردم و خویشتن را ملامت همی کردم. پس با من گفت: ای پسر عم، گویا امشب نیز خفته؟ گفتم: آری خفتم. ولی چون بیدار گشتم، قاب استخوان و پاره پوست و تخم خرما، نارسیده بر روی شکم خود یافتم و ندانستم که این کارها از بهر چه کرده؟ پس گریان گریان رو بدختر عم آورده، گفتم که: تفسیر این اشارتها با من بازگو و با من بگو که چه حيله سازم و مرا درین محنت یاری کن. دختر عمم گفت: قصد او از پاره پوست این بوده است که ترا تن باینجا و روان بجای دیگرست و خود، حاضر و دلت غایب است. و گویا قصد او این بوده است که خود را از عشاق مشمار. و اما تخم خرما، اشارتست باینکه اگر تو عاشق بودی، دل تو از آتش عشق سوخته میشد و ترا خواب نمیرد. زیرا که لذت عشق را هر کس بچشد، دل او از آتش عشق، افروخته و مانند خرما شررگون باشد. و اکنون ترا صبر ایوب باید. پس چون سخن دختر عم را شنیدم، آتش حزن و اندوه در دلم شرر افروخت. با خود گفتم که: خدا خواب را از بدبختی بر من بگماشته است. پس با دختر عمم گفتم: بجان منت سوگند می دهم که تدبیری کن تا من باو برسم. پس او بگریست و گفت: ای عزیز، ای پسر عم، مرا در دل، هزاران سخن است. ولی نیارم گفت. امشب نیز تو بدانجا رو ولکن خواب تا او را بینی. مرا رای همین است، والسلام. من به او گفتم: انشاءالله نخواهم. پس دختر عمم برخاست و خوردنی بیاورده و گفت: آنچه توانی اکنون بخور. پس بقدر کفایت چیز خوردم.

چون شب درآمد، دختر عمم برخاست و جامه فاخر بیاورده و بر من بپوشانید و سوگندم بداد که آن بیت فراموش نکنم و مرا از خوابیدن بسی بترسانید. پس از آن از نزد دختر عمم بیرون رفته، بیاغ اندر شدم و در آن مکان بنشستم و چشم بصحن باغ دوختم. چون خواب بر من غلبه میکرد، با انگشت، چشم خود را میگشودم و سر خود را می جنبانیدم.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و هیجدهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، آن جوان بازرگان با تاج الملوک گفت: از ترس خواب، بانگشت، چشم خود را همی گشودم و سر خود را همی جنبانیدم. دمبدم گرسنگی من زیاد میشد و بوی طعام، شوق مرا بخوردن افزون میکرد. پس برخاسته، در سر خوان بنشستم و سرپوش برداشته و از همه گونه خوردنی بخوردم و بنزد طاس شربت آمده، با خود گفتم که یک قلع بیش نخورم. چون قلعی خوردم، قلع دوم و سیم تا قلع دهم بنوشیدم. و مانند مردگان بیفتادم. وقتی که بهوش آمدم، دیدم که آفتاب برآمده و من بیرون باغ افتاده‌ام و بر روی شکم من کاردیست تند و درمی است آهنین. برخاسته، آنها را برداشتم و بخانه باز گشتم.

شنیدم که دختر عمم می گوید که: من در این خانه، مسکین و حزینم و بجز گریه و ناله، انیس و همدمی ندارم. چون بخانه اندر شدم، بیفتادم و کارد و درم را بیک سوی بینداختم و بیهوش شدم. چون بهوش آمدم، ماجرا بدو باز گفتم و از ناروایی مقصود، آگاهش کردم. چون گریستن و حزن مرا بدید، محزون گشت و با من گفت که: من عاجز شدم و هر چه ترا پند میدهم، تو پند من نمی پذیری و سخن من ترا سودی نمی بخشد. بارها گفتم: از خواب بر حذر باش. نشنیدی. من با او گفتم: بخاطر خدا تفسیر کارد و درم بازگو. گفت: مقصود او از درم آهنین، چشم خودش است و او سوگند یاد کرده که پیروردگار و بچشم راست خودم

سوگند که اگر پس از این بیائی و در اینجا بخوابی، سرت از تن باین کارد تند جدا میکنم. و ای پسر عم، من بر تو همی ترسم و از مکر او هراسان هستم و دلم پر از اندوه است. ولی نیارم سخن گفت. اگر تو خود را چنین می دانی که دگر بار در آنجا نخواهی خفت، بسوی او باز گرد. که او را ببینی. و اگر میدانی که بدانجا رفته، خواهی خفت، چنانچه ترا عادت است، البته مرو. که او ترا میکشد. پس با دختر عمم گفتم که: چه باید کرد؟ بخدا سوگندت میدهم که مرا یاری کن و درین بلیه، مرا تنها مگذار. گفت: بجان خواهم کوشید. و لکن اگر سخن بنیوشی و امر مرا اطاعت کنی، مقصود حاصل شود. گفتم که: پند تو پذیرم و حکم ترا اطاعت کنم. آنگاه گفت: وقت رفتن بگویم که چه باید کرد. پس دمی بعد، بخواب رفتم. بادبزنی برداشته، باد بر من همی زد تا هنگام غروب شد. آنگاه مرا بیدار کرد. دیدم بادبزنی در دست گرفته، ببالین من نشسته، گریبان است. چون بیدار شدم، سرشک از رخ پاک کرد و خوردنی بیاورد. خواستم چیز نخورم. گفت: با تو نگفتم که سخن بپذیر؟ پس من مخالفت نکرده، خوردنی بخوردم. پس از آن شیرۀ عناب بشکر آمیخته بمن بنوشانید و دست مرا شسته، با دستارچه خشک کرد و سر و روی مرا با گلاب معطر ساخت. چون ظلمت شب، پرده بجهان بیاویخت، گفت: ای پسر عم، همه شب را بیدار بنشین. که او امشب پیش تو نخواهد آمد، مگر در آخر شب. و انشاءالله او را ببینی. و لکن پیغام من فراموش مکن. گفتم: پیغام تو کدام است؟ گفت: وقت بازگشتن، همان بیت را بخوان.

پس از نزد دختر عم بیرون رفتم و بیاب رسیدم و در همان مکان نشستم. ولی سیر بودم و بیدار بودم. تا اینکه از شب، یک ربع پیش نمازد و گرسنگی بر من چیره شد. برخاسته، بر سر خوان بنشستم و بقدر کفایت از همه گونه خوردنی بخوردم. سرم سنگین گشت. همی خواستم که بخوابم، آوازی از دور شنیدم. برخاسته، دست و دهان خویش شستم و خواب از سرم پرید. ناگاه دیدم که زهره جبین بیامد و ده تن کنیزکان با خود بیاورد. و حله دیبای سبز که از زر سرخ

طراز داشت، دربر کرده. و بدانسان بود که شاعر گفته:

آمد آن ماه دو هفته با قبای هفت رنگ

زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ رنگ

چون مرا دید، بخندیده، گفت: چگونه خوابت نبرده؟ اکنون که شب را به بیداری بسر آورده، دانستم که در دعوی عشق، راست گوئی. زیرا که شیوه عاشقان، شب بیداریست. باری، آن شب را به دیدار آن زیباروی در کنارش بنشستم. چنانچه شاعر گفته:

دوش آرام دل و آسایش جان داشتم چشم تا وقت سحر در روی جانان داشتم

چون شب پایان رسید و روز برآمد، آهنگ باز گشت کردم. مرا گرفته و گفت: مرو تا ترا از خبری باخبر کنم. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و نوزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، آن جوان با تاج الملوک گفت که: مرا نگاه داشت و گفت: مرو تا ترا از خبری بی‌گهانم. من ایستادم. پس دستارچه گشود و همین پارچه حریر بدر آورده، در پیش روی من بگشود. صورت غزال را بدینسان که هست، درو نقش کرده یافتم. پس پارچه ازو بگرفتم و با هم پیمان بستیم که هر شب در باغ بدان مکان رفته، در نزد او حاضر آییم. پس از نزد او شادان باز گشتم و از غایت خرسندی، آن یک بیت که دختر عمم سپرده بود، فراموش کردم. وقتی که آن پارچه حریر را که صورت غزال درو بود، بمن داد، با من گفت که: این کار خواهر من است. پس ازو پرسیدم که: خواهرت چه نام دارد؟ گفت: نامش نورالهدی است. و گفت: این پارچه نگاه دار.



پس او را وداع کرده، شادان و خرم باز گشتم و بنزد دختر عمم بیامدم. چون مرا دید، بر پای خاست و آب چشمش همی ریخت. آنگاه روی بمن آورده و گفت: وصیت بجا آوردی و شعری که گفته بودم، خواندی یا نه؟ گفتم: فراموش کردم و سبب فراموشیم همین صورت غزال است. پس پارچه حریر به

پیش او بینداختم. در حال، برخاست و باز نشست و طاقت شکیبائی نیاورده، سرشک از دیده روان ساخت و گفت:

کسی کس خرد رهنمونست هرگز بگیتی ره و رسم صحبت نوزد
 که صحبت نفاقی است یا اتفاقی دل مرد دانا ازین هر دو لوزد
 که خود گر نفاقیست جان را بکاهد اگر اتفاقی بهجران نیرزد

پس گفت: ای پسر عم، این پارچه حریر بمن ببخش. من آن را بدو بخشیدم. او پارچه گرفته، بگشود و صورت غزال در آن بدید. چون هنگام شام شد، مرا وقت رفتن آمد. دختر عمم گفت: برو ولی هنگام بازگشتن، همان بیت را که نخست با تو گفته بودم و فراموش کرده بودی، باو بر خوان. گفتم: بیت بر من اعادت کن. بیت را بر من فروخواند.

پس من برفتم و بیابان اندر بهمان مکان برسیدم. دختر ماهروی را دیدم که بانتظار من نشسته. چون مرا دید، بر پای خاست و مرا در کنار خود بنشاند. چون بامداد شد، آهنگ بازگشت کردم و آن بیت را بر او بخواندم. چون بشنید، سرشک از دیده روان ساخت و این شعر بیاسخ بر خواند:

عشق را جز صابری و سر نهفتن چاره نیست

مرد میباید که اندر عاشقی اینسان شود

پس من شعر او را فرا یاد گرفتم و ازین که پیغام دختر عم خود را رسانیده بودم، شادان گشتم. و از باغ بدر آمده، بنزد دختر عمم بیامدم. دیدم که خوابیده و مادرم بیالینش نشسته، باحوال او گریانست. چون مادرم مرا بدید، گفت: بمیراد چون تو پسر عم که دختر عم خود را بحالت ناخوش گذاشته، از ناخوشی او نمی پرسد. پس چون دختر عمم مرا بدید، سر از بالین برداشت و بنشست و گفت: ای عزیز، آن یک بیت را برو خواندی یا نه؟ گفتم: آری، بیت بر او خواندم. چون بیت بشنید، گریان شد و در جواب، بیتی دیگر بر خواند. و آن

بیت، مرا بخاطر اندر است. دختر عمم گفت: بیت را از برای من بخوان. من بیت برو خواندم. چون بشنید، سخت بگریست و این بیت را بخواند:

گر نیارد سیر نهفتن ور نداند صابری

مرد عاشق چون کند تا مشکلش آسان شود

و با من گفت: چون بنزد آن پریزاد روی، این بیت برو بخوان. گفتم: انشاءالله بخوانم. پس بعاتت معهود بیاب رفتم. چون خواستم باز گردم، بیت را برو خواندم. خونابه از دیدگان فرو ریخت و این بیت بخواند:

چونکه نتواند نهفتن سیر و کردن صابری تری جان گوید بشمشیر بلا قربان شود

پس من بیت او را یاد گرفتم و بسوی خانه روان گشتم. چون بنزد دختر عم رسیدم، بیهوش افتاده‌اش یافتم و مادرم بیالین او نشسته بود. چون دختر عم آواز من بشنید، چشم باز کرده، گفت: ای عزیز، بیت برو خواندی یا نه؟ گفتم: آری خواندم. چون بشنید، گریان شد و بیاسخ بیت گذشته بخواند. چون دختر عمم بیت را بشنید، دوباره بیهوش شد. چون بهوش آمد، این بیت بر خواند:

گوش بنهادیم و پذیرفتیم و خوش دادیم جان

عاشق آن بهتر که جانش در ره جانان شود

پس چون شب درآمد، بعاتت معهود بیاب رفتم. دختر قمر منظر را دیدم به انتظار من نشسته. چون آهنگ بازگشت کردم، بیتی را که دختر عمم گفته بود، برو خواندم. چون بیت بشنید، فریادی بلند زد و آهی کشید و گفت: بخدا سوگند که خواننده این بیت مرده است. پس گریان شد و گفت: وای بر تو. خواننده این بیت از خویشان تو بود یا از بیگانگان؟ گفتم: او مرا دختر عم است. گفت: دروغ میگوئی. اگر او دختر عم تو بود، ترا بدو محبت میشد، چنانکه او را بتو محبتست. و کشته او تویی. خدا ترا بکشد، بدینسان که تو او را کشتی. بخدا

سوگند اگر مرا آگاه کرده بودی که چنین دختر عمی تراست، هرگز ترا بنزدیک خود نگذاشتمی. من با او گفتم که: خواننده شعر، دختر عم منست و او همانست که اشارات ترا بمن تفسیر میکرد و اوست که رسیدن من بتو از تدبیر نیکوی اوست. دختر زهره جبین گفت: آیا مرا شناخت؟ گفتم: آری. گفت: از جوانی بهره نبری، چنانکه او را از جوانی بی بهره کردی. اکنون برو و از حالت او آگاه شو. پس من برفتم و بتشویش اندر بودم. چون بر سر کوی خود رسیدم، آواز نوحه شنیدم. خبر باز پرسیدم. گفتند: عزیزه را در پشت در خانه، مرده یافته اند. چون بخانه درآمدم و مادرم مرا دید، بانگ بر من زد و گفت: خدا خون او را از تو بخواهد.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و بیستم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، آن جوان با تاج الملوك گفت: چون بخانه رفتم و مادرم گفت خون این بیچاره بگردن تست خدا ترا بخون او بگیرد، پس از آن پدرم بیامد. او را کفن کردیم و جنازه اش را تشییع کرده، بخاکش سپردیم و سه روز در سر قبر بودیم. پس از آن بخانه باز گشتیم. و من از بهر دختر عمم محزون بودم. مادرم رو بمن آورده، گفت: همی خواهم بدانم که با دختر عمت چه کار کردی که زهره او را بشکافتی و او را کشتی؟ ای فرزندی، من هر وقت از سبب ناخوشی او می پرسیدم، مرا آگاه نمیکرد و سبب با من نمیگفت. تو از بهر خدا بازگو که با او چه کردی که او بمرد؟ من گفتم که: هیچ کاری با او نکردم. مادرم گفت: خدا قصاص از تو بستاند. که آن ستم کشیده، هیچ سخن با من نگفت و تا هنگام مردن، کار خود را از من پوشیده داشت و از تو رضامندی همیکرد. و در ساعت مردن، چشم باز کرده، با من گفت: ای زن عم، خون مرا خدا بفرزندت حلال کند و او را بخون من نگیرد که من ازین جهان بجهان دیگر خواهم شدن. من گفتم:

ای دختر، این سخنان مگو. خدا بجوانی تو ببخشد و ترا عافیت دهد. و از سبب ناخوشی او بسی پرسیدم. هیچ نگفت و تبسمی کرد و گفت: ای زن عم، اگر پسر تو بخوهد بدان مکان که عادت اوست، برود، با او بگو که هنگام بازگشتن از آن مکان، این دو کلمه بگوید که: وفا، خجسته و نیکوست و مکر، قبیح و ناشایستست. و اینکه میسپارم، مهربانی است که با او میکنم تا اینکه در حیات و ممات با او مهربانی کرده باشم. پس از آن چیزی بمن سپرد و سوگندم بداد که آن را بتو ندهم مگر وقتی که بینم از برای او گریه و نوحه میکنی. و آن چیز در نزد من است. هر وقت ترا بدان حالت بینم، آنرا بتو خواهم داد. پس من با مادر گفتم که: آنرا بمن بنما. ننمود و من از کم خردی، از مردن دختر عم یاد نمیکردم و همیخواستم که شب و روز در نزد آن دختر باشم.

پس از چهار روز، چون شب درآمد، بیاغ رفتم و دختر را بدانجا یافتم. چون مرا دید، برخاسته و احوال دختر عمم باز پرسید. گفتم که: او بمرد و بخاکش سپردیم و چهار شب از مرگ او گذشته و این شب پنجمین است. چون این را بشنید، گریان شد و بخروشید و گفت: با تو نگفتم که تو او را کشتی؟ اگر پیش از مرگ او مرا آگاه میکردی، من پاداش نیکوئیهای او میدادم. زیرا که او با من نیکوئی کرد و ترا بمن برسانید. من اکنون بر تو ترسانم. که بسبب مرگ او بمصیبتی گرفتار شوی. من باو گفتم که: دختر عمم پیش از آن که بمیرد، مرا پهل کرده و خون خود بر من بخشیده است. پس، از آنچه مادرم خبر داده بود، آگاهی کردم. گفت: چون بنزد مادر زوی، از آن چیزی که باو سپرده باخبر باش. که آن چه چیز است. من باو گفتم که: از مادرم شنیدم دختر عمم پیش از آن که بمیرد، باو وصیت کرده بود که هر وقت که پسر تو قصد رفتن آن مکان کند که عادت اوست، باو بگو هنگام بازگشتن از آن مکان بگوید که: وفا، نکو و مکر، قبیح است. چون این سخن از من بشنید، گفت: خدا او را بیامرزد که او ترا از من خلاص کرد. و مرا در دل بود که آسیبی بر تو رسانم. و اکنون آسوده باش. پس مرا سخن او عجب آمد. باو گفتم: چه قصد داشتی که بمن بکنی؟ و حال آن که

میانه من و تو مودت و محبتست. گفت: تو بمن حریص هستی و مرا دوست داری. ولی تو خوردسالی و دلت از فنون مکر و خدعه پاکست. و مکر زنان را ندانی. اگر دختر عم تو زنده بود، او ترا یاری میکرد و سبب سلامت تو میشد. چنانکه ازین ورطه ترا خلاص کرد. و اکنون ترا پند میگویم که از زنان برحذر باش. و باز برحذر باش که تو مکر زنان ندانی. و آن که میدانست و اشارات ایشان تفسیر میکرد، او از دست تو بیرون شد. مرا بیم از آنست که بمحنتی و بلیتی گرفتار آئی که راه خلاص ندانی.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و بیست و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، آن جوان بازرگان با تاج الملوک گفت که: دختر گفت: مرا بیم از آنست که بمصیبتی گرفتار شوی و پس از دختر عمت، کس نباشد که ترا خلاص کند. هزار حیف از دختر عمت. کاش من او را پیش از مرگ می شناختم و به نیکوئیهای او که با من کرده، پاداش میدادم. خدا او را بیامرزد که او راز خویشتن پپوشانید. و اگر او نبود، تو هرگز بمن نمیرسیدی. و اکنون من از تو آرزویی دارم. و آن اینست که مرا بقبر او دلالت کنی تا او را زیارت کنم و چند بیتی بر مزار او بنویسم. من گفتم: فردا انشاءالله قبر، بتو بنمایم. و او هر ساعت با من میگفت: کاش پیش از آن که دختر عمت بمیرد، مرا آگاه میکردی. آنگاه من باو گفتم که: معنی آن دو کلمه که وفا، ملیح و مکر، قبیح است، چه بود؟ مرا پاسخ نداد. چون بامداد شد، برخاسته، بدره زر برداشت و بمن گفت: برخیز و قبر او را بمن باز نما تا او را زیارت کنم و چند بیتی بنویسم. و در مزارش قبه بنا کنم و صدقه از برای او و ختم و خیرات دهم و این زرها باو صرف کنم. پس من برخاستم و از پیش همی رفتم و دختر آفتاب منظر بر اثر من روان بود و بفقرا و مساکین، صدقه همی داد و میگفت: ثواب این صدقه، عزیزه راست. که او راز خود را بپوشید و

عشق خود را ظاهر نکرد تا اینکه جام مرگ بنوشید. الغرض، آن دختر، پیوسته از آن بدره تصدق میکرد و میگفت: ثواب این صدقه، عزیزه راست. تا بقبر برسیدیم و زرها صرف شد. چون قبر را مشاهده کرد، خود را بقبر بینداخت و سخت بگریست. پس از آن قلمی فولاد بدر آورد و بر لوح گور، این ابیات نوشت:

رفت آن گل شکفته و در خاک شد نهان افسرده شد ز غصه او جمله گلستان
هنگام آن که شاخ شجر نم کشد ز ابر بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان

پس از آن بگریست و برخاست. من نیز با او برخاسته، باغ درآمدیم. با من گفت که: بخدا سوگندت می دهم که پیوند از من مبر. من گفتم: بالسمع و الطاعة. و من همیشه نزد او آمد و شد میکردم. و او با من نیکوئی میکرد و مرا گرمی میداشت. و پیوسته به اکل و راحت و پوشیدن جامه حریر و نازک مشغول بودم. تا اینکه فربه و درشت شدم و حزن و اندوهم برفت و دختر عمم را فراموش کردم. و تا یک سال بعیش و نوش بسر بردم.

در سرسال، روزی بگرما به اندر شدم. چون بیرون آمدم، از مشک و عنبر و گلاب، خود را معطر ساختم. و مرا از مکرهای زمانه و گردش چرخ نفاق پیشه، آگاهی نبود. پس چون شب تاریک شد، شوق دیدار آن گل رخسار کردم و خواستم بهمان باغ روم. ولی از بی حواسی به محله ای رفتم که محله نقییش میگفتند. من در همان کوی میرفتم. ناگاه پیره زنی پدید شد که بدستی شمع روشن داشت و بدست دیگر، رقعۀ پیچیده.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و بیست و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، عزیز گفتم که: عجوزی بدر آمد. بدستی شمع روشن و

بدست دیگر، رقعۀ پیچیده داشت و همی گریست و این دو بیتی همی خواند:

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
تعبیر رفت یسار سفر کرده میرسد ایکاش هرچه زودتر از در درآمدی

چون مرا دید، گفت: ای فرزند، خط خواندن میتوانی یا نه؟ گفتم: میتوانم.
پس رقعۀ بمن داد و گفت: این را بخوان. من رقعۀ گرفته، بگشودم و خواندم.
مضمون این بود که: این کتابیست از دور مانده بسوی احباب. چون عجوز این را
بشنید، فرحناک شد و مرا دعا گفت که: خدا اندوه ترا ببرد، بدینسان که اندوه از
من بردی. پس رقعۀ گرفت و دو گامی رفته، بازگشت و گفت: ای خواجه، از
جوانی خود بهره مندی شوی. همی خواهم که دو سه قدم تا بدر این خانه با من
بیائی که اگر مضمون کتاب را بدانسان که تو گفتی بایشان بگویم، سخن من باور
نکنند. دو قدم با من بیا و رقعۀ را بایشان بخوان. من باو گفتم: این رقعۀ از
کجاست؟ گفت: ای فرزند، این را از نزد پسر من آوردند که ده سالست بسفر
رفته و خبر او بمانرسیده. و ما ازو نو مید بودیم و گمان ما این بود که مرده است.
اکنون این کتاب ازو بمانرسیده. و او را خواهریست که در زمان غیبت، شب و
روز گریان بود. من اگر با او بگویم برادرت زنده و تن درست است، سختم باور
نکند و گوید باید کسی در اینجا حاضر کنی که کتاب بخواند و مرا آسوده و
خرسند کند. و آن عجوز با من گفت: ای فرزند، تو میدانی حریصان و عاشقان،
چشم براه سوء ظن دارند. هیچ سخن باور نکنند. تو مرا بخواندن این کتاب بنواز
و با من بیا و در پشت پرده ایستاده، کتاب بخوان تا آن دختر هجران کشیده، آواز
تو بشنود و ترا ثواب حاصل شود. که پیغمبر علیه السلام فرموده که: من نفس کرّبه
عن مکروب نفس الله عنه اثنین و سبعین کرّبه.^{۶۴} و من بتو پناه آورده‌ام. مرا ناامید
باز مگردان.

پس من دعوت عجوز را اجابت کردم. آنگاه عجوز از پیش و من بر اثر او
اندکی برفتیم و بدر خانه بس عالی برسیدیم. من در پشت در ایستادم. عجوز با

لغة عجمیان بانگک بزد. ناگاه دختری با نشاط و طرب پیامد. چون مرا بدید، بزبان فصیح و عبارت شیرین گفت: ای مادر، اینست که از بهر خواندن کتابش آورده؟



عجوز گفت: آری، همین است. پس ماهروی، دست در آورد که کتاب بمن دهد. من نیز دست بردم که کتاب ازو بگیرم و سر و شانه از در بدرون بردم. عجوز،

سرخود بر کمر من گذاشت و زور همی داد تا اینکه من خود را در میان خانه دیدم. و عجوز نیز مانند برق جهنده بخانه اندر آمد و در خانه فرو بست. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و بیست و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، عزیز با تاج الملوک گفت که: پیرزن، مرا در میان خانه افکند. خود نیز بخانه اندر آمده، در خانه فرو بست. تا اینکه هفت دهلیز گذشتیم و بساحت وسیعی برسیدم که چهار ایوان در چهار سوی داشت و بنیان آنها از مرمر و رخام بود و فرشهای دیباگسترده و پردههای حریر آویخته بودند و تختی از زر سرخ مرصع با زر و گوهر بدانجا بود که ملوک را همی شایستی. دختر با من گفت: ای عزیز، از مرگ و زندگی، کدام یک دوست تر داری؟ گفتم: زندگی را همی خواهم. گفت: چون زندگی خواهی، مرا بخویشتن کابین کن. گفتم: مرا ناخوش آید که چون توئی را بخود کابین کنم. گفت: اگر مرا تزویج کنی، از دختر دلیله محتاله، سالم مانی. گفتم: دلیله محتاله کیست؟ بخندید و گفت: چگونه تو او را نمیشناسی؟ که یک سال و چهارماه است که همدم او هستی. خدا او را بکشد که ازو مکاره تر کس بجهان اندر نیست. و او پیش از تو بسی جوانان کشته و بسی کارها کرده. ندانم در این مدت، چگونه ترانکشته؟ من چون سخنان او را شنیدم، در شگفت ماندم و با او گفتم: ای خاتون، تو او را از کجا شناخته؟ گفت: من او را خوب شناسم. ولی قصد من اینست که تو ماجرای خود و او را با من بازگوئی تا سبب خلاصی تو از وی بر من آشکار شود. پس من سرگذشت خود را از آغاز تا انجام و حکایت دختر عمم عزیزه را باو بیان کردم. آن دختر چون از مرگ عزیزه آگاه شد، دلش بر او بسوخت و آب از چشمانش فروریخت و به افسوس و حسرت، دستها بیکدیگر بسود و گفت: ای عزیز، خدا ترا در مرگ او شکیبائی دهد. که او سبب خلاص تو بوده است. اگر او نبود، دختر دلیله محتاله، ترا

هلاک میساخت. و من پس از این نیز از مکرهای او بر تو همیترسم. ولی سخن نیارم گفت. من باو گفتم که: شدنیها شده است. دیگر چاره نیست. پس سر بجنبانید و گفت: مانند عزیزه را نتوانی یافت. من باو گفتم که: دختر عمم عزیزه، هنگام مرگ، وصیت کرده که من دو کلمه با او بگویم و آن دو کلمه اینست که: الوفاء ملیح و الغدر قبیح.

چون دختر این سخن از من بشنید، گفت: ای عزیز، بخدا سوگند که همین ترا از او خلاص کرده و بسبب همین دو کلمه ترا نکشته است. و خدا بیامرزد دختر عم ترا که در مرگ و زندگی، سبب خلاص تو گشته. و بخدا سوگند که من پیوسته آرزو میکردم که یک روز با تو بسر برم. ولی مقدور نمیشد. مگر امروز که بحیله ترا بدینجا آوردم. و تو اکنون خوردسالی. مکر زنان و حیلۀ عجوزکان ندانی. گفتم: لاوالله. گفت: پس از این دلشاد باش که اگر دختر عم تو مرده است، من بجای او هستم. چون تو جوان زیبا و بدیع الجمالی، از این سبب، من ترا بحکم خدا و سنت پیغمبر میخوام بشوهری گزینم و هرچه که از خواسته و کالاهای قیمتی خواسته باشی، بهر تو آماده خواهد شد و از من ترارنجی نرسد و همیشه ترا نان گرم و آب سرد مهیا خواهد بود. و از هر جهت تو در رفاه و خوشی بسر خواهی بود و بهیچوجه ترا اندوهی نخواهد رسید. و از تو توقعی ندارم که از بهر من مالی صرف نموده و یا رنجی ببری و تنها من از تو همی خواهم که میان بیندی و دل قوی داری. آنگاه با عجوز گفت: ای مادر، هرکس که در نزد تست، حاضرش کن. ناگاه عجوزه چهار تن شهود عدول بیاورد و چهار شمع روشن کرده، بگذاشت. پس شهود بخانه اندر آمده، مرا سلام کردند و بنشستند. دختر برخاسته، چادر بر سرخویش افکنده و پاره از شهود را وکیل عقد خود کرد و ایشان را گواه گرفت که تمامت مهر گرفته‌ام و علاوه بر آن از مال پسر، ده هزار درم بذمت منست.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و بیست و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، دختر، حاضران را گواه گرفت که تمام مهر، قبض کرده‌ام و ده هزار درم از مال پسر بدمت منست. پس شهود، کتاب نبشتند و مزد گرفته، بازگشتند. در آن هنگام، دختر گفت: بیقین بدان که من برای تو زوجه وفادار خواهم بود و امیدوارم که تو هم در حق من شوهری صمیمی و پاکدل بوده باشی تا بتوانیم ساعات زندگانی را بخوشی صرف نموده و از آلام و اسقام بدور باشیم و خدا ما را فرزندان صالح و نجیبی عنایت فرماید که بتوانیم وقت خود را بتربیت آنها صرف نموده و با ثروت خدادادی که مراست و هرگز زوال نخواهد پذیرفت، عمری را بی غم و رنج پایان بریم. و من سعی میکنم مانند دختر عمت برای تو ناصحی وفادار بوده و ترا از پیش آمدها برکنار دارم.

علی الصباح خواستم بیرون روم، آن دخترک، خندان خندان پیش من آمده، گفت: گمان من اینست که تو مرا مانند دختر دلیله محتاله انگاشته. ازین گمان بر حذر باش. تو اکنون بحکم کتاب و سنت، شوی منی و بهوش باش که این خانه را که تو در او هستی، بسالی یک بار در بگشایند. برخیز، در خانه را نظاره کن. من برخاسته، در خانه را بسته و با میخ آهنینش کوبیده یافتم. پس بازگشته، با او گفتم که: در را میخ آهنین کوبیده‌اند. دخترک با من گفت: ای عزیز، بنزد ما چندان آرد و برنج و میوه و شکر و گوشت مرغان و گوسفندان هست که سالی چند، ما را کفایت میکند. و در خانه ما از امشب تا سال دیگر گشوده نمیشود. و من میدانم که درین یک سال، ترا تن بدینجا و روان بجائی دیگر خواهد بود. من گفتم: معاذالله. آنگاه خندان خندان با من گفت: ترا ماندن اینجا چه زیان دارد؟ مطاوعت او کرده، در نزد او جای گرفتم. تا اینکه دوازده ماه بر ما بگذشت و آن پریروی از من آبتن گشته، فرزند بزاد.

چون آغاز سال نو شد، دیدم که در بگشودند. آرد و نان و شکر بیاوردند.

من خواستم بیرون روم. دخترک گفت: تا هنگام شام صبر کن. تا هنگام شام بنشستم و خواستم که بیرون روم. ترسان و هراسان بودم. که دخترک با من گفت: بخدا سوگند نگذارم بیرون شوی، مگر اینکه سوگند یاد کنی که امشب پیش از آن که در بسته شود، بازگردی. من سخن او را پذیرفته، سوگندهای محکم بشمشیر و مصحف و طلاق یاد کردم که بسوی او بازگردم. پس از نزد او بیرون آمده، بیابان رفتم. در باغ را گشوده یافتم و در خشم شده، با خود گفتم که: من یک سالست ازین مکان غیبت کرده‌ام و اکنون که ناگهان بدینجا آمدم، در باغ همی‌بینم که چون عادت پیش، باز است. آیا آن دخترک بهمان حالت باقی است یا نه؟ و من ناچار پیش از آن که بنزد مادر شوم، باید بیابان اندر شده، از چگونگی آگاه شوم. پس وقت عشا بود که بیابان رفتم.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و بیست و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، آن جوان با تاج الملوک گفت: پس از آن بیابان درآمده، همی‌رفتم تا بان مکان برسیدم. دیدم که دختر، دلیله محتاله نشسته و سر بزبان نهاده و گونه‌اش زرد گشته و چشمانش از غایت گریستن، دردناک شده. و چون مرا دید، گفت: الحمد لله علی السلامة. و خواست برخیزد. از بس فرحناکی، بیفتاد. من ازو شرمگین گشتم و سر بزیر افکندم و پیش رفته، با او گفتم: چگونه دانستی که من درین ساعت خواهم آمد که بانتظار من نشستی؟ گفت: مرا از آمدنت آگاهی نبود. ولی بخدا سوگند که یک سالست لذت خواب نچشیده‌ام. و از آن روز که تو از پیش من برفتی و وعده کردی که هنگام شام باز گردی، من تا اکنون هر شب بانتظار تو نشسته‌ام. و عاشق چنین باید. اکنون همی‌خواهم که حکایت با من باز گوئی و از سبب غیبت درین یک سال مرا آگاه کنی. من سرگذشت باز گفتم. چون دانست که من دختر دیگر بزنی آورده‌ام، رنگش پریدن گرفت. پس

باو گفتم که: من امشب آمده‌ام که پیش از صبح بروم. گفت: آن که ترا شوهر خود کرد و با حيله، يك سال ترا بزندان نگاه داشت، بس نبود که ترا بطلاق سوگند داد که پیش از صبح بسوی او باز گردی؟ و بر خود هموار نکرد که در نزد من و مادرت يك شب بمانی؟ پس چگونه بوده است حالت آن که يك سال ازو دور بودی؟ ولی خدا بیامرزد دختر عم تو عزیزه را که آنچه بدو گذشت، بکسی نگذشت. و بر آنچه او صبر کرد، هیچکس صبر نکرد و بجور و ستم بمزد. و گفت: آن روز که تو از پیش من رفتی، گمان من این بود که بزودی بنزد من باز آئی. وگرنه ترا رها نمی‌کردم و میتوانستم که ترا در زندان کنم و یا هلاک سازم. پس از آن در خشم شد و غضب آلود، مرا نگاه کرد. چون در آن حالتش بدیدم، بترسیدم و اندامم همی لرزید. آنگاه گفت: چون تو خداوند زن و فرزند گشتی، شایسته معاشرت من نیستی. بخدا سوگند که او را بیدار تو حسرت گذارم و چنان کنم که نه مرا باشی و نه او را. پس بانگ بر زده، ده تن از کنیزکان حاضر شدند و مرا بزمین انداختند و دخترک نیز برخاسته، کاردی بگرفت و با من گفت: ترا چون گوسفندان ذبح کنم تا بمکافات بدیها که با دختر عمت کرده بررسی. چون خویشان را بدست کنیزکان، گرفتار و روی خود را بر خاک مذلت و کارد اندر دست او یافتم، مرگ را معاینه دیدم.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و بیست و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، عزیز گفتم: چون خود را در آن حالت یافتم، مرگ را معاینه دیدم. هر چه استغاثه و تظلم کردم، به بی‌رحمیش بیفزود و فرمود کنیزکان، مرا بازوان بیستند و بر پشت بینداختند. و آن دخترک با دو کنیزک برخاسته، بفرمود مرا چندان بزدند که از خویش برفتم. چون بخویش آمدم، با خود گفتم که: مذبوح گشتن از برای من آسانتر است ازین گونه آزارها و رنجها. و سخن

دختر عمم مرا بخاطر آمد که با من گفته بود: خدا ترا از شرّ او نگاه دارد. پس بنالیدم و بگریستم و آن دخترک، کارد را تند کرده، بکنیزکان گفت مرا نزدیک او برند. در آن وقت، خدا بمن الهام کرد و آن دو کلمه که دختر عمم مرا آموخته بود، بدو گفتم که: الوفا ملیح و الغدر قبیح. چون این را بشنید، بانگ زد و بخروشید و گفت: ای عزیزه، خدا ترا بیمارزد که پسر عمت را در حیات و ممات نجات دادی. پس از آن با من گفت: بخدا سوگند که بسبب این دو کلمه از دست من خلاص یافتی. لکن باید در تو نشانه بگذارم و دل آن پلیدک که ترا از من پوشیده و پنهان داشته بود، بسوزانم. آنگاه بانگ بغلامان زد و فرمود که پای مرا با ریسمان بستند و دستهای مرا محکم گرفتند و مرا با بی رحمی، خواجه کردند. من بیخود افتادم. چون بخود آمدم، گفتم: اکنون بنزد آن کس رو که ترا شوی خود گرفته و از اینکه در پیش من بمانی، مضایقه میکرد. خدا بیمارزد دختر عم تو عزیزه را که ترا نجات داد. اگر این دو کلمه را نگفته بودی، ترا میکشتم. و الحال بنزد آن کس رو که ترا همیخواست. اکنون مرا بتو حاجتی نمانده. پس پای بر من بزد. من برخاستم و راه رفتن نمیتوانستم. اندک اندک برفتم و بدر خانه رسیدم. در را گشوده یافتم و بخانه اندر شدم. زن من بیامد. مرا برداشته، بغرفه برد. با خبر شد که با من چه کرده اند. پس من بخفتم. چون بیدار شدم، خویشتن بدر باغ، افتاده یافتم.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و بیست و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، عزیز گفتم: چون بیدار شدم، خود را بدر باغ، افتاده دیدم. برخاسته، اندک اندک برفتم تا بخانه خود رسیدم. مادرم را دیدم که گریانست. پس نزدیک رفته، خود را در آغوش او انداختم. مرا دید که تندرست نیستم و گونه ام زرد گشته. مرا دختر عمم عزیزه و نیکوئیهای او بخاطر افتاد. برو

بگریستم و مادرم نیز گریان شد و با من گفت: ای فرزند، پدرت بمرد. من در خشم شدم و بگریستم. تا از خود برفتم. چون بخود آمدم، بجای دختر عم بنگریستم. دوباره بگریستم و پیوسته همی گریستم و همی نالیدم تا نیمه شب شد. آنکه مادرم بمن گفت که: ده روز است پدرت وفات کرده. با او گفتم: بجز دختر عمم، هیچکس مرا بخیال نیست. و بدانچه بمن رسید، سزاوارم. که او مرا دوست میداشت. ولی من ازو دست برداشتم. مادرم گفت: ترا چه رسیده؟ پس سرگذشت را بیان کردم و آنچه بر من رفته بود، باز گفتم. مادرم ساعتی بگریست. پس از آن برخاسته، خوردنی حاضر آورد. کمی از آن بخوردم و قصه خود را دوباره با مادرم بگفتم. الحمدلله علی السلامة، حمد خدا را که ترا بدینسان گذاشت و ترا نکشت. آنگاه مادرم بمعالجه مشغول شد تا اینکه از مرض خلاص یافتم و تندرست شدم. و مادرم گفت: ای فرزند، اکنون ودیعتی که دختر عمت بمن سپرده بود، از برای تو بیرون آوردم. که آن از آن تست و دختر عمت مرا سوگند داده بود که آنرا بتو ندهم، مگر وقتی که بینم تو او را یاد همیکنی و از بهر او او محزونی و علاقه خود را از همه کس بریده. و اکنون این خصلتها در تو پدید است. پس برخاسته، صندوق را باز کرد و این پارچه را که صورت غزال اندر اوست و نخست آنرا من بدختر عمم داده بودم، بدر آورد. چون آنرا بگرفتم، این ابیات را در آن نبشته یافتم:

گمان نبرده بدم من که تو باین زودی	صبوروار ببندی زیاد بنده دهن
هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان	هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن
بخاک تیره سپردی مرا بخاک اجل	بدل گزیدی کمتر کسی ز من بر من
کنار پر گل من رفته در کنار زمین	تو در کنار سمن سینه گان سیمین تن
نه کس بیارد روزی ز روزگارم یاد	نه کس بگیرد روزی مرا به پیرامن

چون این ابیات بخواندم، سخت بگریستم و طپانچه بر روی خود زدم. دیدم که از میان آن پارچه، رقعۀ بیفتاد. رقعۀ برداشته، بگشودمش. در آن رقعۀ

نپشته بود که: ای پسر عم، بدان که من خون خود بر تو حلال کردم و امیدوارم که میانه تو و محبوبه‌ات سازگار آید. لکن هر وقت که ترا از دختر دلیله محتاله، آسیبی رسد، دیگر بسوی او و بسوی دیگری باز مگرد و بر محنت شکبیا شو. و بدان که ترا اجل فرا نرسیده بود، و گرنه پیش از این هلاک میشدی. ولی حمد خدای را که مرگ مرا پیش از مرگ تو کرد. و تو این پارچه را که صورت غزال در اوست، نگاه دار. و تفریط مکن. که این صورت در ایام غیبت تو، مرا مونس بود.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و بیست و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، عزیز گفتم: نوشته بود این صورت را تفریط مکن. که در زمان غیبت تو مرا مونس بود و ترا بخدا سوگند میدهم که اگر بمصوّر این صورت برسی، از دوری کن و مگذار که بر تو نزدیک شود و او را تزویج مکن و بجز او بزنان دیگر نیز نزدیک مشو. و بدان که مصوّر این صورت در هر سال، تمثال خود تصویر کند و بشهرهای دور بفرستد تا اینکه خبر او بهمه جا برسد و حسن صنعتش در آفاق منتشر شود. چون این پارچه که صورت غزال اندر اوست بر محبوبه تو دختر محتاله برسد، او صورت را بمردمان همی نمود و میگفت مرا خواهریست که این تمثال، تصویر کند. و دختر دلیله درین قول، کاذبست. خدا پرده او را بدرد. و من این وصیت نگذاشتم، مگر اینکه دانستم که پس از من دنیا بر تو تنگ شود و بسا میشود که غربت اختیار کنی و شهرها بگردی و خداوند صورت را شنیده، بیدارش آرزومند شوی. بدان که مصوّر این صورت، دختر ملک جزیره‌های کافور است. پس چون این ورقه خواندم و مضمون بدانستم، بگریستم و مادرم بگریه من بگریست و پیوسته بورقه نگاه کرده، همیگریستم تا هنگام شام رسید. و شبانه روز تا یک سال بگریستم.

چون سال با آخر رسید، همین بازرگانان بار سفر بستند. از مادرم اشارت رفت که با ایشان سفر کنم، شاید اندوه من برود و دو سه سال با ایشان شهرها بگردم تا مرا دل بگشاید. من نیز اشارت مادر پذیرفتم و سفر را آماده گشته، با همین قافله سفر کردم. ولی آب چشمم هرگز خشک نمیشود و بهر منزل که فرود آیم، این صورتها باز کرده، همی نگرم و دختر عمم را بخاطر آورده، همی نالم. که او مرادوست داشت و از ستم و جور من هلاک شد. و من باو جز بدی نکردم و او با من جز خوبی نکرد. هر وقت که این قافله باز گردند، من نیز با ایشان باز گردم. و اکنون مدت یک سالست که در سفرم و بحزن و اندوهم همی افزایش و سبب فزایش اندوهم اینست که من بهشت جزیره کافور و قلعه بلور بگشتم و حاکم آن جزایر، ملک شهرمان نام داشت و او را دختری بود دنیا نام. با من گفتند که او مصور صورت این غزالانست و همین صورتها که تو داری از صنعت او پدید گشته. چون این را بدانستم، اندوه و حزنم افزون شد و در بحر فکر و حیرت غرق گشتم و بر خویشتن بگریستم از آن که دیگر نمی توانستم با زنی ازدواج کنم. ای پادشاهزاده از روزی که از جزایر کافور دور گشتم، مرا خاطر، ناشاد و دیده، گریانست. نمیدانم با این حالت بشهر خویش توانم رسید که در نزد مادر بعیرم یا نه؟ که از زندگی بسیار سیر گشتم. پس بنالید و بصورت غزال نگاه کرده و سرشک برخساره فرو ریخت و این دو بیت برخواند.

نه روز و نه روزگار و نه وقت و نه حال نه کفر و نه اسلام و نه کردار و نه مال
 نه رنج و نه راحت و نه هجر و نه وصال بگرفت مرا ز عمر بیهوده ملال

تاج الملوک از شنیدن قصه آن جوان در شگفت ماند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و بیست و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، تاج الملوک چون قصه آن جوان بشنید، در شگفت ماند. با جوان گفت: بخدا سوگند، آنچه بر تو گذشته، بدیگری نگذشته. ولکن قصد من اینست که از تو چیزی را پرسم. عزیز گفت: ای ملک زاده، چه خواهی پرسید؟ تاج الملوک گفت: همیخواهم که با من بازگوئی که چگونه به دختری که این صورت نگاشته بود، برسیدی؟ گفت: ای ملک زاده، من بحیلتی بدو راه یافتم. و آن حيله این بود که چون قافله بشهر آن دختر برسید، من از میان قافله بیرون رفتم، بیابان اندر همی گشتم تا بیابان مجلی رسیدم که باغبان آن باغ، شیخی کهن سال بود. بآن شیخ گفتم که: این باغ از آن کیست؟ گفت: دختر ملک، ملکه دنیا راست. و هر هفته بدین مکان میآید و تفرج میکند. بشیخ گفتم: مرا بنواز و بگذار که ساعتی درین باغ بنشینم تا دختر ملک بگذرد و بیک نظر درو بنگرم. شیخ گفت: مضایقه نکنم. چون سخن شیخ باغبان بشنیدم، درمی چند بدو دادم و گفتم که خوردنی بخرد. چون درمها بستند، فرحناک شد. شیخ بیابان اندر با من تفرج همیکرد تا اینکه بجایگاهی رسیدیم، بس خرم. هرگونه میوه حاضر آورد و گفت: اینجا بنشین تا بازگردم. پس ساعتی برفت. چون بازگشت، بره بریان بیاورد و خوردنی بخوردیم. ولی دلم آرزومند دیدار دختر ملک بود که ناگاه در بگشود. شیخ گفت: برخیز و پنهان شو. پس من برخاسته، پنهان شدم. دیدم که خواجه سرایان زنگی از در درآمدند و گفتند: ای شیخ، کس بیابان اندر هست یا نه؟ شیخ گفت: لاوالله. پس خواجه سرا گفت: در را ببند. شیخ باغبان، در را بیست. که دنیا چون آفتاب از افق دریچه بدر آمد. چون او را بدیدم، عقلم برفت. پس ساعتی تفرج کرده، بیرون رفتم و دریچه بیستند. من نیز از باغ بیرون شدم و قصد منزل خود کردم و دانستم که باو نتوانم رسید. او دختر ملک است، من بازرگان زاده. خاصه اینکه من چون زنان هستم. پس چون یاران، رحیل را

آماده گشتند. با ایشان سفر کردم و قصد این شهر داشتیم. چون باین مکان برسیدیم، با تو جمع آمدیم. و مرا سرگذشت، این بود، والسلام.

چون تاج الملوک این سخن بشنید، دلش بمحبت دنیا مشغول شد. پس بر اسب خود سوار گشته، عزیز را با خود برداشت و بشهر پدر بازگشت. و از برای عزیز، جداگانه جائی مهیا ساخت و مایحتاج در نزد او فراهم آورده، خود بقصر رفت. ولی آب از دیدگانش همیریخت و بدین حال بود تا اینکه پدرش بنزد او بیامد و گونه او را متغیر یافت و دانست که محزون و اندوهناکست. باو گفت: ای فرزند، حال خود بازگو و ماجرا بیان کن. تاج الملوک، قصه دنیا، دختر ملک جزایر را از آغاز تا بانجام باز گفت و پدر را از عشق خویش آگاه کرد. ملک گفت: ای فرزند، پدر او از پادشاهان است و شهر او از ما دور است. از خیال او در گذر و بقصر مادر خود رو.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و سی ام برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، وزیر دندان با ضوء المکان گفت که پدر تاج الملوک گفت: ای فرزند، تو بقصر مادر رو که بدانجا پانصد تن از کنیزکان ماهروی هستند. هر کدام که ترا دلپذیر آید، او را بگیر. و اگر هیچکدام نپسندی، دختری از دختران ملوک را بتو خطبه کنم که از دنیا نیکوتر باشد. تاج الملوک گفت: ای پدر، بجز او کس نمیخواهم و او همینست که صورت این غزال نگاهشته. من از وی ناگزیرم. یا او مرا باید و یا راه بیابان پیش گرفته، خود را هلاک سازم. پدر گفت: ای فرزند، مرا مهلت ده تا رسول بنزد پدرش فرستاده، خواستگاری کنم و ترا بمقصد رسانم. چنانکه در خواستگاری مادرت بدینسان کردم. و هر گاه پدر او راضی نشود، مملکت او را بتزلزل آورم و از بهر او چندان سپاه بیرون کنم که آغاز سپاه بشهر او و انجامش در شهر من باشد. پس از آن ملک، آن جوان عزیز نام را حاضر

آورد و گفت: ای فرزند، تو راه جزایر کافور را میشناسی؟ عزیز گفت: آری. ملک گفت: همیخواهم که با وزیر من سفر کنی. عزیز فرمان پذیرفت. ملک، وزیر را بخواست و گفت: در کار تاج الملوک تدبیر کن و بجزایر کافور رفته، دختر ملک جزایر کافور را خواستگاری کن. وزیر بفرمان بشتافت. پس تاج الملوک بمنزل خود بازگشت و ناخوشی و اندوه و حسرت او بیفزود. و چون ظلمت شب، جهان بگرفت، تاج الملوک، این ابیات را خواند:

من کیم کاندیشه تو یک نفس باشد مرا یا تمنی وصال چون تو کس باشد مرا
هر زمان دل را بامید وصال خوش کنم باز گویم نه چه جای این هوس باشد مرا
چون خیال خاک پایت را نبیند چشم من بر وصال تو کی دسترس باشد مرا

چون این ابیات بانجام رسانید، از خویشان بیخبر شد و بخود نیامد، مگر هنگام بامداد. چون بامداد شد، پدرش نزد او آمده، دید که زردی گونه‌اش افزون گشته. بوعده وصل محبوبه، دلجوئیش کرد. آنگاه عزیز را با وزیر و هدیه‌ها بفرستاد. ایشان چند شبانه روز برفتند و بجزایر کافور نزدیک شدند. در کنار نهری فرود آمدند. وزیر، رسولی بنزد ملک روان ساخت. پس از چند ساعت، وزیر ملک شهرمان با امیران و حاجبان باستقبال وزیر آمدند و در یک فرسنگی شهر ملاقات کردند و همیرفتند تا اینکه بنزد ملک شهرمان رسیدند و هدایا بگذراندند. و چهار روز در آن شهر بماندند. روز پنجم، وزیر با عزیز نزد ملک رفتند. در پیش روی ملک ایستاده، خبر باز گفتند و سبب آمدن بیان کردند. ملک حیران شد و جواب گفتن نتوانست. از آن که دختر او شوهر دوست نداشتی. ساعتی سر بزیر افکنده، پس از آن سر بر کرد و بیکی از خادمان گفت که: نزد ملکه دنیا رو و از آنچه شنیدی، او را آگاه کن و قصد وزیر را با او بگو. پس خادم برخاست و ساعتی برفت. پس از آن بنزد ملک بازگشت و گفت: ای ملک جهان، چون شنیده با دنیا باز گفتم و از سبب آمدن وزیر آگاهش کردم، سخت خشمناک شد و همیخواست که مرا بیازارد. من بگریختم و او با من گفت

که: اگر بی‌رضامندی، مرا بشوهر دهد، آن کس را که شوهر منش کرده‌اند، بکشم. پس ملک، روی بوزیر و عزیز آورده، گفت: سلام من بملک برسانید و او را ازین قصه باخبر کنید و بگوئید که دختر من، شوی گرفتن دوست نمیدارد. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و سی و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، ملک شهرمان با وزیر و عزیز گفت: آنچه شنیدید با ملک باز گوئید که دختر من شوی گرفتن دوست نمیدارد. پس وزیر و همراهانش نارسیده بمقصد باز گشتند و پیوسته مسافر بودند تا نزد ملک رسیدند و ماجرا باز گفتند. در حال، ملک، امیران سپاه را فرمود که لشکر برای جنگ با خبر کنند. وزیر گفت: این کار مکن که ملک شهرمان گناه ندارد. بلکه امتناع و استیحا از دختر اوست. زیرا که دختر چون نام شوی بشنید، پدر را پیغام فرستاد که اگر بی‌رضامندی من مرا بشوهر دهی، نخست شوی را بکشم و بعد از آن خویشان را هلاک سازم. ملک از وزیر چون این بشنید، تاج‌الملوک بترسید و گفت: هرگاه جنگ کنم و بملک شهرمان چیره شوم، دنیا، خود را هلاک خواهد ساخت. پس ملک، تاج‌الملوک را از حقیقت حال آگاه ساخت. چون تاج‌الملوک چگونگی بدانست، با پدر گفت که: من از دختر ملک شهرمان، شکیا نتوانم بود. من خود بشهر او روم و در وصال او بکوشم و بجز این نخواهم کرد، اگر چه بمیرم. پدرم گفت: چگونه بدان سوی خواهی رفت؟ گفت: بهیئت بازرگانان خواهم رفت. ملک گفت: چون از رفتن ناگزیر هستی، وزیر و عزیز را نیز با خود ببر. پس ملک از خزانه، مال بدرآورد و از برای تاج‌الملوک، صد هزار دینار بضاعت بازرگانی مهیا ساخت. چون شب درآمد، تاج‌الملوک را خاطر، حزین و ناشاد بود و خواب و خور بدو گوارا نمیشد و در بحر فکر، غریق گشته، در آرزوی محبوبه همیگریست و این ابیات میخواند:

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
 مگر بایدم شدن سوی هاروت بابلی صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
 میگیریم و مرادم ازین چشم اشکبار تخم محبتست که در دل بکارمت

و عزیز، دختر عم خود، عزیزه را یاد کرده، همیگریست. تا بامداد هر دو گریان بودند. پس از آن تاج الملوک، لباس سفر پوشیده، بنزد مادر برفت. مادرش از حال او پرسید. تاج الملوک، چگونگی با مادر باز گفت. مادر نیز پنجاه هزار دینار باو داد و با هم وداع کردند. و تاج الملوک از نزد مادر بدر آمد و بنزد پدر برفت و اجازه رحیل خواست. ملک، جوازش بداد و پنجاه هزار دینار زر او را عطا فرمود و امر کرد در خارج شهر، خیمه برافراشتند. دو روز در آنجا بماندند. روز سیم روان شدند.

و تاج الملوک با عزیز همدم بود و با او گفت: ای برادر، مرا از تو طاقت جدائی نیست. عزیز گفت: من نیز چنینم و دوست دارم که در پای تو بمیرم. ولی ای برادر، دلم از بهر مادر، غمین است. تاج الملوک گفت: چون بمقصود برسیم، انجام کارها نیکو شود. وزیر، تاج الملوک را بشکیبائی ترغیب میکرد و عزیز، اشعار برای او همی سرانید و از تاریخ و حکایات عجیبه، او را حدیث میگفت. و دو ماه شبانه روز همی رفتند تا بشهر محبوبه نزدیک شدند. تاج الملوک را حزن و اندوه برفت و شادمان گشت. پس در هیئت بازرگانان بشهر درآمدند. در کاروانسرائی بزرگ که منزلگاه بازرگانان بود، رسیدند. تاج الملوک از عزیز پرسید که: منزلگاه بازرگانان همینجاست؟ عزیز گفت: آری. ولکن اینجا نه آنجاست که من فرود آمده بودم و اینجا از آنجا بهتر است. پس اشتران بدانجا خواباندند و بارها انداختند و هر چه داشتند، بحجره جمع آوردند.

وزیر بفرمود خانه وسیع از بهر ایشان کرایه کردند و خودشان در آن خانه جای گرفتند. وزیر با عزیز در کار تاج الملوک بتدبیر بنشستند و حیلہ همیکردند. ولی تاج الملوک، حیران بود. پس وزیر را تدبیر چنان شد که در چارسوی

بزازان، دکانی از برای تاج الملوک بگشاید. پس روی بتاج الملوک و عزیز آورده، گفت: اگر ما بدین حالت بنشینیم، بمقصود نتوانیم رسید. مرا فکری بخاطر رسیده و شاید که صلاح در آن باشد و ما را بمقصود برساند. تاج الملوک و عزیز با وزیر گفتند: آنچه را تو صلاح دانی، مصلحت همانست. اشارت کن. وزیر گفت: خوبست دکه بزازی از برای تو بگشائیم و تو بیع و شرا بنشینی. از آن که خاص و عام را بدکه بزاز گذار افتد. چون تو بدانجا نشینی، کار تو انشاءالله نیکو شود. خاصه که تو صورت زیبا و شمایل بدیع داری. ولکن عزیز را پیوسته با خود داشته باش و درون دکانش جای ده. تاج الملوک چون سخن وزیر بشنید، تدبیرش پسند افتاد. همان ساعت، تاج الملوک لباس بازرگانان را از بقچه بدر آورده بپوشید و برخاسته، همیرفت. و خادمان از پی او روان بودند. بیکی از خادمان، هزار دینار بداد که اسباب دکان بخرد و خودشان برفتند و بی بازار بزازان رسیدند.

بازرگانان چون تاج الملوک را بدیدند و حسن و جمال او را مشاهده کردند، ایشان را عقول، حیران شد و گفتند: مگر رضوان، سراچه فردوس برگشاد که این حور و شساحت جهان بخرامید؟ یکی میگفت:

این بوالعجبی و چشمبندی در صنعت سامری ندیدم

لعلی چو لب شکر فشانش در دکه گوهری ندیدم

و یکی دیگر همیگفت:

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام

ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام

سرو در آید زیبای گر تو بجنبی ز جای

ماه بیفتد بزیر گر تو برائی ز بام

و در آن میان مرد کهن سالی بود. بجانب او نگریسته، گفت:

چشم بدت دور ای بسدیع شمایل یار من و شمع جمع و شاه قبایل
جلوه کنان میروی و باز نیائی سرو نباشد بدین صفت متمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست روی تو بر قدرت خداست دلایل

پس ایشان بمنزل شیخ سوق رفتند. شیخ سوق بر پای خاست و ایشان را گرامی بداشت و تعظیم کرد. خاصه وزیر را. که چنان دانست که تاج الملوک و عزیز، پسران او هستند. پس شیخ سوق پرسید که: شما را حاجتی بمن هست؟ وزیر گفت: آری. من مردی ام کهن سال و این دو جوان، پسران منند. ایشان را شهر بشهر همیگردانم و بهر شهر، یک سال بمانم تا ایشان در آن شهر تفرج کرده و مردمان شهر را بشناسند. و اکنون در شهر شما جای گرفته ام و از تو همیخواهم در مکان خوب که گذرگاه خاص و عام باشد، دکانی بدهی که به بیع و شرا بنشینند و شهر را تفرج کنند و اخلاق نیکو از مردمان شهر کسب کنند. شیخ سوق گفت: فرمان پذیر هستم. و شیخ سوق، آن دو جوان را نظاره کرد. پس بدیشان مفتون گشت و از جای برخاست و در میان بازار، بهر ایشان دکه مهیا ساخت که از آن دکان، وسیعتر و بهتر بیازار اندر نبود. و کلیدها بوزیر سپرد و گفت: خدا دکه را پسران تو مبارک و میمون گرداند. چون وزیر، کلیدها بگرفت. بسوی دکان روان شدند و خادمان را فرمودند که آنچه کالا از حریر و دیبا داشتند، بدکان بیاوردند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و سی و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، وزیر که در هیئت بازرگانان بود، خادمان را بفرمود که آنچه کالا و متاع از حریر و دیبا دارند، بیاورند. و ایشان را بضاعت، بیش از گنج پادشاهی بود. پس همه بحجره های دکان گرد آوردند و آن شب را بسر بردند.

چون روز برآمد، وزیر، تاج الملوک و عزیز را برداشته، بگرما به اندر برد. آن دو جوان، هر دو نکو روی و بدیع الجمال بودند، چنانکه شاعر گوید:

از نور دو عارض آفتابی گوئی وز بوی دو زلف مشک نابی گوئی
چون تازه بلطف تشنه آبی گوئی مجلس بنو گر مست شرابی گوئی

پس از ساعتی از گرما به بدر آمدند. شیخ سوق چون شنیده بود ایشان بگرما به اندرند، بانتظار ایشان نشسته بود که ناگاه مانند دو غزال خرامان با بدنی چون نقره خام و گونه‌های چون گل سوری و چشمان مکحول بیامدند. شیخ سوق گفت: ای فرزندان گرامی، همواره بتنعم و تندرستی باشید. تاج الملوک، لبان شکر افشان گشوده، بعبارتی شیرین و نغز پاسخ بداده، گفت: کاش تو نیز با ما بودی. پس تاج الملوک و عزیز، دست شیخ ببوسیدند و در پیش شیخ همیرفتند تا بدکان برسیدند و شیخ هم از عقب ایشان بدکان رفت و این اشعار برخواند:

خرم صباح آن که تو در وی گذر کنی پیروز روز آن که تو در وی نظر کنی
آزاد بنده که بود در رکاب تو خرم ولایتی که تو بر وی سفر کنی

پس شیخ، ایشان را دعا گفت و در پهلوی وزیر بنشست و از هر سو سخن میراندند. ولی شیخ را قصد بزرگ، نظاره جمال تاج الملوک و عزیز بود. وزیر با شیخ سوق گفت که: گرما به از نعمتهای این جهانست. شیخ گفت: خدا از برای تو و فرزندان تو سبب عافیت گرداند و فرزندان را خدا از چشم بد پاس کند. آیا چیزی در صنعت گرما به از گفته شاعران یاد دارید؟ تاج الملوک گفت: من در صفت آن، این دو بیت یاد دارم:

ای پیکر منور محرور خوی چکان شعبان آتشین دم روئینه استخوان
همواره در فضای تو هم دیو و هم پری پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان

چون تاج الملوک، بیت بخواند، عزیز گفت: من نیز چیزی در صفت گرما به

یاد دارم. شیخ گفت: بخوان. عزیز، این دو بیت برخواند:

چون مرغ آبنی که در آبت بود وطن یا چون سمندری که در آتش کنی مکان
اوج تو در حسیض و وبال تو در هبوط وضع تو بر اثیر و بخارت بر آسمان



شیخ سوق را از فصاحت و صباحت ایشان عجب آمد و با ایشان گفت: بخدا سوگند که در فصاحت و ملاحهت، بنهایت رسیده‌اید. شما نیز بیتی چند از من بنویسید. آنگاه در غایت وجد و طرب بالمحان عجب، این ابیات برخواند:

از آبت استطاعت و از آتشت نظام با آبت استقامت و با آتشت فران
 محروری و تو دفع حرارت کنی بآب لیکن ترا ز فرط رطوبت بود زیان
 در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان

پس از آن چشم بدیشان دوخته، در باغ حسن دو حور نژاد، تفرج همی کرد و این ابیات همی خواند:

ای از بهشت جزئی و از رحمت آیتی حق را بروزگار تو با ما عنایتی
 ز ابلغای روزگار بخوبی ممیزی چون در میان لشکر منصور آیتی
 آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
 زان گه که عشق دست تطاول دراز کرد معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

پس از آن شیخ، ایشان را مهمان طلید. اجابت نکردند و بمنزل خویش رفته، از رنج گرمابه برآسودند و خوردنی و آشامیدنی خوردند و آن شب را در منزل بروز آوردند. علی‌الصباح برخاسته، دو گانه بگذارند. چون آفتاب بلند برآمد و بازارها و دکانها گشوده شد، از منزل بیرون شده، روی بازار آوردند. دیدند که خادمان، دکان را گشوده و فرشهای حریر و دیبا گسترده‌اند. پس تاج‌الملوک و عزیز باین سوی و آن سوی دکان بنشستند و وزیر در میان دکان جای گرفت و خادمان در پیش روی ایشان بایستادند و مردمان، خبر ایشان با یکدیگر بگفتند. و مردم بایشان هجوم آوردند. و ایشان متاع همی فروختند تا اینکه در شهر، شهره شدند و در هیچ انجمن، جز سخن ایشان، سخنی نبود. چند روز بدینسان بودند و از هر سو گروه گروه خلق بدیدارشان همی آمدند. پس

وزیر روی بتاج الملوک کرده، با او گفت که راز پوشیده دارد و همچنان بعزیز وصیت کرد که راز آشکار نکند. آنگاه بخانه رفت. تاج الملوک و عزیز بحدیث اندر شدند. و تاج الملوک میگفت که: امید هست که کس از نزد دنیا پیش ما بیاید. و پیوسته درین آرزو بود و شبانه روز همین خیال میکرد و عشق بدو چیره گشته بود و از خواب و خور، بهره نداشت. روزی تاج الملوک نشسته بود که ناگاه پیرزالی با دو کنیز بیامدند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و سی و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، روزی تاج الملوک، نشسته بود، ناگاه عجوزی با دو کنیز بیامدند و بر دکان تاج الملوک بایستادند. عجوز، حسن و جمال و قد با اعتدال او بدید. از ملاحظت و صباحتش بشگفت اندر ماند و چشم برو دوخته و همی گفت:

کدام کس بتو ماند که گویمت که چنوئی

زهر چه در نظر آید گذشته بنکوئی

لطیف جوهر و جائی غریب قامت و شکلی

نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی

ندیم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی

تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بوئی

پس عجوز بتاج الملوک نزدیک رفته، سلامش کرد. تاج الملوک بر پای خاسته، تبسم کنان جواب گفت و در پهلوئی خویشان اش بنشانند و باد بر او همیزد تا عجوز برآسود. و همه اینها را تاج الملوک با اشاره عزیز میکرد. پس از آن عجوز با تاج الملوک گفت: ای جان خردمندان، گوی خم چوگان، آیا تو از مردمان این شهر هستی؟ تاج الملوک گفت: ای خاتون، هرگز باین شهر نیامده

بودم. عجوز گفت: با خویشتن چه متاع آورده؟ کالائی نیکو که نیکوان را شاید، پیش من آر. چون تاج الملوک، سخن عجوز بشنید، دلش بی آرام شد و با عجوز گفت: هر گونه کالای خوب که شایسته ملوک و دختران ملوک باشد، مرا بدکان اندر است. تو بازگو که از بهر که متاع میخواهی؟ که درخور او متاع حاضر کنم. عجوز گفت: دیبائی که شایسته ملکه دنیا، دختر ملک شهرمان باشد، همیخواهم. چون تاج الملوک، نام محبوبه را شنید، فرحناک شد و با عزیز گفت: بهترین کالای دکان را بیاور. عزیز، بقچه آورده، بگشود. تاج الملوک با عجوز گفت: هر کدام که شایسته دختر ملک است، بگیر. که ازین بضاعت، جز من کس ندارد. پس عجوز، پارچه که بهزار دینار ارزش داشت، جدا کرد و گفت که: این متاع را قیمت چند است؟ پس تاج الملوک گفت: این متاع حقیر که ترا با من شناسا کرد، چه چیز را ارزد که قیمت او را با تو بازگویم؟ عجوز گفت: چه نیکو کردار و خوش گفتار هستی. خدا از چشم بدت نگاه دارد. خوشا بحال آن که همسر تو شود. خاصه اگر او نیز در حسن و خوبی، ترا مانند تاج الملوک از سخن عجوز چندان بخندید که بر پشت او افتاد. پس از آن گفت: ای برآورنده حاجات، بدست پیرزنان، حاجت من روا کن. آنگاه عجوز گفت: ای فرزند، چه نام داری؟ گفت: نام من تاج الملوک است. عجوز گفت: این نام، ملکزادگان را شاید، و تو بازگانزاده عزیز گفت: چون در نزد پدر و مادر و پیوندان، گرامی است، باین نامش نامیده اند. عجوز گفت: راست میگوئی. خدا شما را از شر حاسدان نگاه دارد.

پس عجوز، پارچه حریر گرفته، بنزد دنیا رفت و باو گفت: ای خاتون، بهر تو پارچه بدیع آورده ام. چون دنیا متاع را گرفته، نظاره کرد، گفت: ای دایه، من درین شهر، چنین متاع ندیده بودم. عجوز گفت: ای خاتون، فروشنده این نکوتر و زیباتر ازین است و فتنه روزگار است که از بهر تفرج بدین شهر آمده و این بضاعت با خود بیاورده. دنیا از سخن عجوز بخندید و گفت: ای عجوزک پلید، تو خرف شده و خرد نداری. پس از آن دوباره پارچه بدست گرفت و نیک نظر

کرد. از خوبی او عجب آمدش. که همه عمر، چنین حریر ندیده بود. عجز گفت: ای خاتون، اگر فروشنده این بینی، هر آینه بدانی که در روی زمین، زیبایی او کس نیست. دنیا با عجز گفت: آیا پرسیدی که حاجتی دارد تا حاجتش برآوریم؟ عجز سری جنبانیده، گفت: خدا ترا فراست دهد. البته حاجتی دارد. هیچ کس بی حاجت نیست. پس دنیا گفت که: بسوی او برو و سلام من برسان و بگو که: شهر ما را از آمدنت قرین شرف کردی و بهجت آن بیفزودی. و هر وقت ترا حاجتی باشد، بازگو. که حاجت روا کنیم.

در حال، عجز بنزد تاج الملوک بازگشت. تاج الملوک چون او را بدید، دلش از شادی بطپید و بر پای خاسته، دست عجز بگرفت و در پهلوی خویش بنشاند. چون عجز بنشست و بر آسود، پیغام دنیا را با تاج الملوک باز گفت. چون تاج الملوک پیغام شنید، انبساط و فرح بی اندازه روی داد و گره خاطرش بگشود و با خود گفت که: حاجتم روا شد. پس از آن با عجز گفت: میخواهم که کتابی از من بدو رسانیده، جواب بیاوری. عجز گفت: منت پذیر هستم. تاج الملوک با عزیز گفت: قلم و قرطاس و دوات بیاور. عزیز همه را حاضر آورد. تاج الملوک این ابیات نوشت:

صنما ما ز ره دور و دراز آمده ایم بسر کوی تو با درد و نیاز آمده ایم
بسر زلف دراز تو که از راه دراز ما بنظاره آن زلف دراز آمده ایم

و در عنوان او نوشت که: این نامه ایست از گداخته آتش فراق و مبتلای اندوه اشتیاق، آن که از فرقت دوستان، شبانه روز بمحنت اندر است. پس از آن سرشک از دیده روان کرده، این دو بیت نوشت:

ای دیدن تو حیات جانم نـاـدیدنت آفت روانم
دل سوخته ام با آتش عشق بفروز بنور وصل جانم

و کتاب را پیچیده، مهرش بزد و بعجزش بداد و هزار دینار زر و نقد در

برابر عجز نهاده، گفت: این را بهدیه از من قبول کن. عجز برخاسته، زرها برداشت و تاج الملوک را ثنا گفت و دعا گویان همی رفت تا بنزد دنیا برسید. چون دنیا، او را بدید، گفت: ای دایه مهربان تر از مادر، آن جوان چه حاجت داشت؟ تا حاجت او را بر آورم. عجز گفت: کتابی فرستاده که مضمون آنرا نمیدانم. پس کتاب را به دنیا بداد. دنیا کتاب را گرفته، بخواند و مضمون بدانست. و گفت: بچه جرأت و و کدام یارا، بازرگان زاده با من مراسله و مکاتبه میکند؟ بخدا سوگند اگر از خدا هراس نداشتم، هر آینه او را بدکان اندرش میکشتم. عجز گفت: در کتاب چه نگاشته بود که بدینسان آزرده شدی؟ مگر شکایت از ستمی کرده و یا قیمت حریر خواسته بود؟ دنیا گفت: هیچکدام از اینها نبود و جز سخن عشق و حدیث محبت، چیزی نگاشته بود. و من همه اینها از تو دانم. وگرنه چگونه آن پلید، این سخنان تواند گفت؟ عجز گفت: ای ملکه، تو در قصر بلند و محکم خود نشسته. مرغ بدینجا نتواند پرید. کس چگونه بر تو راه یابد؟ از اینکه سگی عف عف کند، ترا چه زیان رسد؟ و با من نیز سخنان عتاب آمیز مفرما. که من اگرچه کتاب آورده‌ام، ولی مضمون ندانسته‌ام. و اکنون مرارای چنین است که تو جواب او بفرستی و او را سخت بترسانی و بکشتنش وعده دهی و ازین گونه هذیانها منعش کنی که دگر بار باین سخنان باز نگردد. دنیا گفت: بیم از آن دارم که اگر جواب بنویسم، در طمع افتد. عجز گفت: نه چنین است. چون او تهدید و توعید بشنود، خیال خود ترک کند. پس دنیا گفت: بهر من قلم و قرطاس بیاورید. قلم و قرطاس حاضر آوردند. این بیت بنگاشت:

تو از کجا و تمنی وصل ما هیات کجا بصحبت خورشید میرسد خفاش

و این بیت دیگر نیز بنوشت:

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست

عرض خود میبری و زحمت ما میداری

و کتاب، پیچیده، بعجوزش بداد و گفت: این کتاب را باو رسان و بگو که این سخنان ترک کند. پس عجوز، کتاب را گرفته، فرحناک بمنزل خود رفت و شب در آنجا بروز آورد. علی الصباح بدکان تاج الملوک شتافت و او را در انتظار خویش یافت. چون تاج الملوک، عجوز را بدید، شادمان گشت و بر پای خاست و در پهلوی خویشتش جای بداد. و عجوز، کتاب بیرون آورد و بتاج الملوک بداد و با او گفت: چون دنیا کتاب ترا خواند، خشمناک شد ولی بملاطفت و مباحثت، او را خنداندم و او را بر تو دل بسوخت و جواب ترا بنوشت. پس تاج الملوک، عجوز را ثناگفت و شکر نیکوئی او بجا آورد و با عزیز گفت: هزار دینار زر نقد بعجوز بده. پس کتاب را گشوده، بخواند و مضمون بدانست. با سوز و گداز بگریست. عجوز را دل بر او بسوخت و با او گفت: ای فرزند، درین کتاب چه نوشته بود که بدینسان گریان شدی؟ تاج الملوک گفت: مرا ترسانده و وعده کشتم داده و از مکاتبه منعم کرده و اگر من کتاب باو بفرستم، مرگم اولی تر از زندگیست. پس تو جواب کتاب او گرفته، ببر و بگذار هر آنچه خواهد، با من بکند. عجوز گفت: بجوانی تو سوگند که من یا خود را با تو بمهلکه اندازم و یا ترا بمقصود برسانم. تاج الملوک گفت: هر چه نیکی بجای من کنی، ترا صد چندان پاداش دهم. پس از آن تاج الملوک، ورقه برداشته، این ابیات نوشت:

پشت بر عاشق نباید داشتن
چند ازین تخم جفاها کاشتن
لشکر جور و جفا بگماشتن
شرط و رسم مردمی بگذاشتن

تخم بد عهدی نباید کاشتن
چند ازین آیات نخوت خواندن
خوب نبود بر چو من بیچاره
زشت باشد با چو من درمانده

پس از آن آهی کشیده، بنالید و چندان گریست که عجوز نیز بگریستن او بگریست. آنگاه ورقه از تاج الملوک بگرفت و گفت: دلشاد باش که تو را بمقصود برسانم.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و سی و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، عجوز بگریستن تاج الملوک رحمت آورد و گفت: دل شاد باش که ترا بمقصود برسانم. پس از آن برخاسته، بنزد دنیا رفت. دید که از غایت خشم که بکتاب تاج الملوک دارد، گونه اش متغیر است. چون عجوز، کتاب بدو داد، خشمش افزون گشت و بعجوز گفت: نگفتمت که او از مکاتبه من در طمع افتد؟ عجوز گفت: او را چه محل و رتبت است که در تو طمع تواند کرد؟ دنیا گفت: برو و باو بگو که هرگاه پس ازین، مکاتبه ترک نکند، او را بکشم. عجوز گفت: این سخن را که گفتی، بنویس من ببرم تا او را بیم افزون شود. پس دنیا ورقه بگرفته، این بیت بنوشت:

عنقا شکار کس نشود، دام باز چین **کانجا همیشه باد بدست است دام را**

و این بیت دیگر نیز بنوشت:

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست

بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول

پس از آن کتاب را پیچیده، بعجوزش بداد. عجوز، کتاب گرفته، بنزد تاج الملوک روان شد. چون تاج الملوک بدیدش، بر پای خاست و گفت: خدا برکت قدوم تو از من کم نکند. پس عجوز، کتاب بدو داد. و تاج الملوک کتاب بگرفت و بخواند و سخت بگریست و گفت: من مرگ را بس آرزومندم. کیست آن که مرا از رنج دنیا برهاند و الحال مرا بکشد؟ پس قلم و قرطاس گرفته، شرح شوق بنوشت و این ابیات نیز بنگاشت:

هین مکن تهدیدم از کشتن که من **عاشق زارم بخون خویشتن**
خنجر و شمشیر شد ریحان من **مرگ من شد بزم و نرگستان من**

اقتلونی اقتلونی یا ثقاة ان فی قتلی حیاة فی حیاة

و کتاب را در پیچید و بعجوزش بداد و گفت: ترا برنج و تعب اندر انداختم. ولی سودی نبخشید. و عزیز را فرمود که هزار دینار زر نقد بعجوز بدهد. و با عجوز گفت: ای مادر، این کتاب یا سبب وصل کامل شود و یا جدائی بی نهایت اندر پی دارد. عجوز گفت: آرزوی من همه آنست که صلاح تو در آن باشد و قصد من اینست که چو آفتاب رو و زهره جبین نصیب چون تو ماه منظر شود. و اگر من میانه شما را جمع نکنم، زندگی من چه سود دارد؟ که من عمری در مکر و خدعه پایان آورده‌ام و اکنون شصت سالست که بعیاری و حيله گری بسر برده‌ام. چگونه توانم که میانه دو تن جمع کنم؟

پس عجوز، تاج الملوك را وداع گفته، دلداریش بداد و بازگشته، همیرفت تا بنزد دنیا رسید. و ورقه را در گیسوی خویش پنهان کرده بود. چون در نزد دنیا بنشست، سر خویشتن بخراشید و گفت: ای ملکه، دیرگامیست که بگرمابه اندر نشده‌ام. همی خواهم که شپشهای سر من بگیری. پس دنیا آستین بر زد و گیسهای عجوز بگشود و شپش از سر او همی گرفت. که ورقه از سر او بیفتاد. دنیا ورقه را بدید. گفت: این ورقه چیست؟ عجوز گفت: من در دکان بازرگان زاده بنشستم. شاید که این ورقه در آنجا بر من آویخته. بمنش ده که نزد بازرگانش بفرستم. پس دنیا ورقه بگشود و از مضمونش آگاه شد. با عجوز گفت: این حيله از تست. اگر نه تو مرا پرورده بودی، همین ساعت ترا می آزردم. و خدا این بازرگان را بلای جان من کرد. ولکن هر چه از او بمن میرسد، در زیر سر تست. و من نمیدانم که این جوان از کدام سرزمینست که هیچکس جز او با من یارای این گونه سخنان گفتن نداشت. و من بسیار بیم دارم که کار من برملا شود و راز من آشکار گردد. خاصه با این مرد بیگانه که با من هم پایه نیست. پس عجوز، روی به دنیا آورده، گفت: از ترس پدر و از مهابت تو کسی را یارای اینگونه سخنان نباشد. و اگر تو جواب او را رد کنی، هیچ عیب نخواهد داشت. دنیا گفت: ای

دایهٔ مهربان، این پلیدک دلیر است. چگونه از سطوت سلطان نترسید و بچنین سخنان جسارت کرد؟ و الحق من در کار او حیرت دارم. اگر او را بکشم، کار خوبی نکرده‌ام. و اگر او را بحال خود گذارم، جرأتش زیاده شود. عجز گفت: تو کتاب دیگر باو بنویس. شاید که هراس کند و ناامید گردد. پس دنیا ورقه و قلم و دوات بخواست و این ابیات بنوشت:

هر که ننهاده است چون پروانه دل بر سوختن
گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
جای پرهیز است در کوی شکر ریزان گذشت
یا بترک جان بگو یا چشم بر روزن مکن
سعدیا با شاهد سیمین نباید پنجه کرد

گر چه بازو سخت داری زور با آهن مکن
پس از آن ورقه فرو پیچیده، بعجز داد. عجز، کتاب گرفته، بنزد تاج‌الملوک روان شد. چون بتاج‌الملوک داد و او از مضمون کتاب آگاه شد، دانست که دنیا سنگدل است و رسیدن تاج‌الملوک بدو دشوار است. شکایت بوزیر برد و در کار خود، تدبیر نیکو خواست. وزیر گفت: هیچ حيله نمانده که سود بخشد، مگر اینکه کتابی باو بنویسی و لابه و فروتنی کنی. تاج‌الملوک با عزیز گفت: ای برادر، از زبان من کتابی باو بنویس. پس عزیز، ورقه برداشت و این ابیات بنگاشت:

غریب و عاشقم بر من نظر کن
نه خوش کاریست کشتن عاشقان را
بنزد عاشقان باری گذر کن
برو فرمان بر و کار دگر کن
سنائی رفت و با خود برد هجران
تو نامش عاشق خسته جگر کن
ولکن چون سحرگاهان بنالد
ز آه او سحرگاهان حذر کن

چون عزیز، کتاب بانجام رسانید، بتاج‌الملوکش بداد. تاج‌الملوک کتاب را

خوانده، از مضمون آن عجب آمدش. کتابرا مُهر کرده، بعجوز بداد. عجوز، کتاب گرفته، بنزد دینا بازگشت و کتاب بوی داد. چون دنیا کتاب بخواند و مضمون بدانست، سخت خشمناک شد و گفت: آنچه بمن میرسد، ازین عجوزک پلید میرسد. پس بانگ بر کنیزکان زد و گفت: این پلید مکاره را بگیرید و او را چندان بزنید که راه خود را نشناسد. کنیزکان بعجوز درآویختند و با کفش و طپانچه‌اش همزدند، که از خود برفت. چون بخود آمد، دنیا باو گفت: ای عجوزک، اگر از خدا بیم نداشتی، هر آینه ترا میکشتم. پس از آن کنیزکان را بفرمود دوباره عجوز را بزدند، تا اینکه از خویش برفت. پس دنیا فرمود عجوز را بکشیدند و بیرونش افکندند.



چون بخود آمد، بر پای خاست. قوه رفتن نداشت. همیرفت و همی نشست تا بمنزل خود برسد و تا بامداد در منزل بسر برد. پس از آن برخاست و بنزد تاج‌الملوک برفت و سرگذشت بازگفت. تاج‌الملوک را کار دشوار گشت و با عجوز گفت: آنچه بر تو گذشته، بسی بر من ناگوار و هموار است. ولی تقدیر چنین بوده است. گفت: محزون مباش که من کوشش همیکنم تا میانه تو و او جمع آورم و ترا بآن پلیدک برسانم. که او مرا بسی بیازرده. تاج‌الملوک با عجوز گفت که: ناخوش داشتن او مردان را سبب چیست؟ عجوز گفت: سبب او کیفیتی

است که در خواب دیده. تاج الملوک گفت: کیفیتی که در خواب دیده چونست؟ عجوز گفت: شبی بخواب اندر صیادی را بدید که که دام نهاده و دانه ریخته و در نزدیک دامگاه نشسته. پس همه مرغان بسوی دام گرد آمدند و دو کبوتر نر و ماده نیز بدانجا آمدند. که ناگاه پای کبوتر نرینه بر دام فرو رفت و پر همیزد تا همه مرغان برمیدند و از کنار دام پیریدند. آنگاه کبوتر ماده بازگشت و در کنار دام بنشست و منقار بر دام همیزد تا اینکه دام بگسیخت و پای کبوتر نرینه بدر آمد، و هر دو پیریدند. پس از آن صیاد بیامد و دام باصلاح آورده، بگسترده و دورتر از دام بنشست. ساعتی برفت. مرغان برمیدند و پیریدند و همان کبوتر نرینه نیز پیرید و بیاری ماده‌اش بازنگشت. پس صیاد بیامد و کبوتر ماده بگرفت و بکشت. و دنیا در حال، از خواب بیدار شد و گفت: مردان همه بدینگونه هستند و زنان را از ایشان سودی نیست.

چون عجوز، حدیث با تاج الملوک بانجام رسانید، تاج الملوک گفت: ای مادر، قصد من اینست که یک نظر او را به بینم، اگرچه از آن نظر کشته شوم. تو حیلتی کن که یک بار او را به بینم. عجوز گفت: بدان که او را در پای قصر خویش، باغیست که بهر ماه، دو کزت بتفرج آن درآید و ده روز در آن باغ بنشیند. و اکنون ایام تفرج نزدیک گشته. هر وقت که او بباغ اندر آید، من ترا آگاه کنم که بباغ اندر شوی و او را نظاره کنی. ولی از باغ بیرون میا که شاید ترا ببیند و بحسن و جمال تو مفتون شود و مهر تو در دلش جای کند. که محبت، بزرگترین اسباب وصالست. پس تاج الملوک و عزیز از دکان برخاسته، عجوز را بسوی منزل بردند و منزلشان را بعجوز شناساندند. پس از آن تاج الملوک با عزیز گفت: ای برادر، مرا بعد از این بگذارشات و پیش آمدها، دیگر بدکان حاجتی نیست. آنچه مرا بدکان هست، بتو بخشیدم. پس از آن با عزیز نشسته، از هر سوی حدیث میگفتند. و تاج الملوک از غرایب سرگذشت عزیز همی پرسید. و او حدیث همیکرد. آنگاه برخاسته، بنزد وزیر رفتند و ازو تدبیر خواستند. وزیر گفت: برخیزید تا بباغ اندر شویم.

پس جامه فاخر بپوشیدند و با سه تن از خادمان بسوی باغ دنیا روان شدند. باغی دیدند خرم تر از باغ بهشت و باغبانی پیر بر در نشسته. بباغبان سلام کردند. باغبان جواب باز گفت. وزیر صد دینار زر نقد بباغبان بداد و گفت: از این زرها خوردنی از بهر ما بخر. که ما غریب هستیم. و قصد ما اینست که تفرج باغ کنیم. باغبان، دینارها بگرفت و با ایشان گفت: بیایند و تفرج کنید و بنشینید تا خوردنی حاضر آورم. پس باغبان بیازار رفت و وزیر و تاج الملوک و عزیز بیایند در آمدند. و باغبان پس از ساعتی بازگشت و بره بریان بیاورد. ایشان خوردنی خورده، دست بشتند و به حدیث بنشستند. وزیر با باغبان گفت که: این باغ از آن تست یا اجاره اش کرده؟ شیخ باغبان گفت: این باغ از دنیا، دختر ملک است. وزیر گفت: مزد تو در ماهی چند است؟ باغبان گفت: بهر ماه، یک دینار مزد من است. پس وزیر، تفرج باغ همیکرد. دید باغ اندر، قصریست بلند و وسیع. ولی آن قصر، بسی کهن بود. وزیر گفت: ای شیخ، هیمخواهم که در اینجا آثار خیر بگذارم. که مرا باو یاد کنی. باغبان گفت: چه خواهی کرد؟ وزیر گفت: این سیصد دینار بستان. باغبان چون نام دینار بشنید، گفت: ای خواجه، هر آنچه خواهی بکن. پس زرهای بباغبان داد و گفت: انشاءالله آثار خیر در اینجا بنا کنم. پس از باغ بیرون آمده، بمنزل رفتند و آن شب را در منزل بروز آوردند.

چون فردا شد، وزیر، بنا و نقاش را حاضر آورد و مایحتاج ایشان را فراهم کرد. بباغشان بیاورد و فرمود قصر را سفید کردند و با انواع رنگها نقش نمودند. آنگاه لاجورد و آب زر حاضر آورد و با نقاش گفت که: در صدر این ایوان، صورت صیادی نقش کن که دام گسترده و در کنار دام ایستاده و کبوتر ماده در دام او افتاده باشد. چون نقاش، اینها را بنگاشت، وزیر گفت: در یک سوی دیگر نیز صورت صیاد و دام بنگار و صورت کبوتر ماده را در دام افتاده نقش کن که صیاد، او را گرفته و کارد در حلقومش گذاشته، هیمخواهد که او را بکشد. و در برابر او صورت شاهینی بنگار که کبوتر نرینه را صید کرده و چنگالها را بر او فرو برده. پس نقاش، اینها را بنگاشت. آنگاه وزیر، باغبان را وداع کرده، از

باغ بدر آمدند و بمنزل خویش رفتند و از هر سو حدیث همی گفتند. که تاج الملوک با عزیز گفت: ای برادر، پاره اشعار بخوان. شاید که زنگ ملال از دلم بزدايد و فکرتهای من یک سو شود و آتش دلم فرونشیند. پس عزیز بطرب آمده، نغمه همی پرداخت و این ابیات همیخواند:

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست

تا جان و جامه بذل کنم در پیام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی

اکنون با اختیار و ارادت غلام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای

هم چاره آن که سر بنهم زیر بام دوست

چون عزیز، شعر بانجام رسانید، تاج الملوک را از فصاحت و حسن آواز او شگفت آمد و گفت: پاره از اندوه من ببردی. اگر ترا از اینگونه اشعار نیز بخاطر اندراست، با نغمهای دلاویز بخوان. آنگاه عزیز این ابیات برخواند:

چکنم حظ بخت من این است

هر که را چشم مصلحت بینست

طفل نادان و مار رنگینست

که محبت هزار چندینست

چون کمندش گرفت مسکینست

با همه مهر و با منش کین است

ننهد پای تا نبیند جای

مثل زیرکان و چنبر عشق

لازمست احتمال چندین جور

مرد اگر شیر در کمند آرد

ایشان را کار بدینگونه شد. و اما عجوز، خانه نشین گشت و بنزد دنیا آمد و شد نمیکرد. تا اینکه دنیا تفرج باغ را آرزومند شد. چون بی عجوز از قصر بیرون رفتی، خادم بنزد عجوز فرستاد و او را حاضر آورد و دلجوئیش کرد و گفت: قصد تفرج باغ کرده‌ام که از تماشای شکوفه‌ها و درختان و میوه‌ها دلم بگشاید. عجوز گفت: فرمان تراست. ولی باید من بخانه بازگشته، جامه خود را تبدیل کنم.

دنیا گفت: برو. ولیکن دیر مکن. پس عجز از نزد دنیا بدر آمد و بمنزل تاج الملوک روان شد و با تاج الملوک گفت: برخیز و جامه نیکو در بر کن و بیاغ اندر شو و باغبان را سلام کن و در باغ پنهان شو. و عجز در میانه خود و تاج الملوک، رمزی گذاشته، بنزد دنیا رفت.

آنگاه وزیر و عزیز برخاسته، تاج الملوک را با جامه دیا و زیبا بیاراستند و کمر زرین مرصع با گوهرهای معدنی بمیانش بستند. پس از آن بسوی باغ روان شدند و بدر باغ رسیدند. باغبان بدانجا نشسته بود. چون تاج الملوک را بدید، بر پای خاست و بتعظیم او پیش آمد و در باغ بگشود و گفت که: بیاغ اندر آی و تفرج همیکن. و باغبان آگه نبود که دختر ملک همان روز بیاغ خواهد آمد. پس تاج الملوک بیاغ اندر آمد. ساعتی نشد که آواز کنیزکان و خادمان بلند شد. پس از آن کنیزکان و خادمان از دریچه خلوت درآمدند. باغبان چون ایشان را بدید، نزد تاج الملوک رفته، او را از آمدن ملکه اش بیاگاهانید و گفت: چه باید کرد؟ که اینک دختر ملک پدید آمد. تاج الملوک گفت: بر تو باکی نیست. من در پشت درختان پنهان شوم. پس باغبان او را به پنهان گشتن سپارش کرده، خود بیرون رفت.

چون دختر ملک با کنیزکان و عجز بیاغ درآمدند، عجز با خود گفت: اگر این کنیزکان و خادمان با ما باشند، بمقصود نتوانیم رسید. پس با دختر ملک گفت: ای ملکه، حاجت باین خادمان و کنیزکان نداریم و تا ایشان بدینجا هستند، ترا دل نگشاید. ایشان را بازگردان. دنیا گفت: راست گفتم. پس ایشان را باز گردانید و خود نرم نرم همیرفت و تفرج همی کرد و تاج الملوک نیز تفرج حسن و جمال و قد با اعتدال آن فرشته لقا میکرد و میگفت:

سر مست ز کاشانه گلزار برآمد	غلفل ز گل و لاله بیک بار برآمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم گریان	زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد
آب از گل رخساره او عکس پذیرفت	و آتش بسر غنچه گلنار برآمد

سجاده نشینی که مرید غم او شد
 زاهد چو کرامات بت عارض او دید
 در خاک چو من بیدل بیدیده نشاندش
 من مفلس از آن روز شدم که حرم غیب
 اندر نظر هر که پریوار برآمد
 دیبای جمال تو بسبازار برآمد
 این کام میسر شد و آن کار برآمد
 کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم
 سعیدی چمن آن روز بتاراج خزان داد
 کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

و اما عجوز، آن پری روی را بحدیث مشغول داشته، همیبرد تا بدان قصر
 که وزیر بنقاشی آن فرموده بود، برسیدند. دنیا با عجوز به قصر اندر شدند. دنیا به
 نقشها و صورت مرغان و صیاد و دام و کبوتر بنگریست و گفت: سبحان الله. اینها
 صورت خوابی است که من دیده‌ام. و گفت: ای دایه مهربان، این صورتها را
 مشاهده کن. که من پیوسته مردان را ملامت میگفتم و ایشان را ناخوش میداشتم.
 ولکن تو نظر کن که صیاد، کبوتر نر و ماده را در دام انداخته و کبوتر نرینه،
 خلاص گشته و همیخواسته است که باز گردد و کبوتر ماده را نیز خلاص کند.
 شاهین، او را صید کرده و چنگالها بر او فرو برده.

الغرض، پریروی این سخنان را با عجوز میگفت و صورتها بعجوز
 همی نمود. ولیکن عجوز، تجاهل و تغافل کرده، او را بحدیث مشغول میداشت و
 نرم نرمش همیبرد تا اینکه بدان مکان که تاج الملوک پنهان شده بود، نزدیک
 رفتند. عجوز، تاج الملوک را اشاره کرد که بسوی منظره‌های قصر بیاید. که ناگاه
 دنیا را نظر بدان سوی افتاد و تاج الملوک را بدید و در حسن بدیع و شمایل
 نیکوی او بحیرت اندر ماند و با عجوز گفت: ای دایه مهربان

آن کیست کاندرا رفتنش صبر از دل ما میبرد

ثری از خراسان آمده از پارس یغما میبرد

عجوز گفت: نمیدانم کیست؟ ولی گمان دارم که ۱۰۰ کاهه باشد. پس دنیا
 در حسن تاج الملوک خیره بماند و عشق آن سرو قد و گل روی بدو چیره شد و

خِزْدش بزبان رفت و با عجز گفت: ای دایه، این پسر ماه منظر، سخت نیکوست.

بسیار می‌گفتم که دل با کس نمی‌بندم ولی

من خود بر غبت در کمند افتاده‌ام تا می‌رود

دل برد و دین در داده‌ام و می‌کشد استاده‌ام

کافر نداند بیش از این یا می‌کشد یا می‌برد

عجز گفت: ای ملکه، راست همی‌گویی. من نیز چو ترک ماهروئی ندیده بودم. پس عجز، تاج‌الملوک را اشاره کرد که بمنزل خود رود. تاج‌الملوک تفرج کنان برفت و باغبان را بدرود کرده، بمنزل بازگشت. ولی آتش عشق در دلش شرر افروخت و وجد و شوقش افزون گشت و ماجرا با وزیر و عزیز باز گفت، تا آنجا که: عجز، مرا بدر آمدن اشارت کرد. ایشان گفتند: اگر نه عجز، مصلحت درین میدانست، بیرون آمدن ترا اشارت نمی‌کرد. تاج‌الملوک و وزیر و عزیز را کار بدینجا کشید.

و اما دنیا، دختر ملک را عشق، چیره شد و شوق، افزون گشت و با عجز گفت: همسری این ماه منظر را از تو می‌خواهم. عجز گفت: از سوسه شیطان بخدا پناه می‌برم. تو مردان دوست نداشتی. چگونه از دیدار این جوان، ترا حال دگرگون گشت؟ ولی بخدا سوگند چون تو دلبر فتان را جز او دیگری سزاوار نیست. دختر ملک گفت: ای دایه مهربان، در ازدواج ما بکوش. که ترا در نزد من هزار دینار زر و خلعتی است که بهزار دینار معادل باشد. و اگر این کار را کوشش نکنی، من جان در نخواهم برد. عجز گفت: تو بقصر خویشتن رو. من کوشش و سعی را فرو نخواهم گذاشت.

هر بایدم شدی سوی هاروت بابلی صد گونه ساحری بکنم تا بیارمش

پس دنیا بقصر خود بازگشت و عجز بنزد تاج‌الملوک بشتافت. چون

تاج‌الملوک، عجوز را بدید، بر پای خاست و پیش آمد و عجوز را در پهلوی خویش بنشانید و گفت: خوشدل باش که حيله و خدیعه بکار آمد و مقصود بحصول انجامید. پس حکایت بتاج‌الملوک باز خواند. تاج‌الملوک گفت: وعده دیدار بکدام روز است؟ عجوز گفت: فردا. تاج‌الملوک، هزار دینار زر نقد و خلعتی معادل هزار دینار بعجوز داد. عجوز آنها را بستد و بازگشت و همیرفت تا بنزد دنیا رسید. دنیا با او گفت: مرغ سلیمان، چه خبر از سبا ای دایه، بازگو که از حبیب، چه خبر داری؟ عجوز گفت: منزل بشناختم. فردا نزد تو آرمش. دنیا فرحناک شد و هزار دینار زر با حله هزار دیناری بدو داد. عجوز آنها را بستد و بمنزل خویش بازگشت. شب را در منزل بروز آورد.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و سی و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت، عجوز شب را در منزل خویش به سر آورد. روز دیگر، عجوز به نزد تاج‌الملوک رفته، او را با ترفندی به نزد دنیا برد. تاج‌الملوک، طاقت از کف داده، قصه خود را آغاز تا انجام فرو خواند و گفت: هیمخواهم اکنون بنزد پدر شوم و او رسولی پیش پدر تو بفرستد و ترا خواستگاری کند تا هر دو راحت شویم. چون دنیا این سخن بشنید، بیسندید و فرحناک شد. لیک ناگاه در همان زمان، حاجب قصر، ایشان را بدید و خشمگین به نزد ملک رفته، او را آگاه کرد. تاج‌الملوک، درون قصر به دام افتاد. کار تاج‌الملوک و سیده دنیا بدینجا رسید.

و اما وزیر و عزیز، چون دیدند که تاج‌الملوک بقصر دختر ملک رفته در آنجا بماند، دانستند که از آنجا بیرون نخواهد شد و انجام کار، هلاک خواهد گشت. وزیر با عزیز گفت: ای فرزند، کار دشوار شد. اگر ما بنزد پدر تاج‌الملوک باز نگردیم و از چگونگی آگاهش نکنیم، ما را ملامت خواهند کرد. پس

بسیجیدند و در حال بسوی مملکت سلیمان‌شاه روان شدند و شبانروز همیرفتند تا بشهر پادشاه برسیدند. و ملک را آگاه کردند که از روزی که تاج‌الملوک بقصر دختر ملک رفته، خبری باز نیامده. در آن هنگام، سلیمان‌شاه، رستخیز را عیان بدید و سخت پشیمان گردید و فرمود که منادی در مملکت او ندای جهاد دهد. پس از آن، لشکر انبوه بخارج شهر گرد آمدند و خیمه‌ها برافراشتند و ملک در خرگاه خویشان بنشست تا لشکریان از شهرهای دور و نزدیک جمع آمدند. پس با لشکری افزون از ستاره‌های آسمان از برای فرزند خویش تاج‌الملوک روان شد.

و اما کافور حاجب چون دنیا را دید که با تاج‌الملوک سخن می‌گوید، ملک را آگاه کرد. ملک، ایشان را بخواست. چون دنیا و تاج‌الملوک را حاضر آوردند، بایشان گفت: این کارها چگونه کاریست؟ پس خشمناک شد و قصد کرد که تاج‌الملوک را بزند. دنیا با پدر گفت: نخست مرا بکش. پس ملک، او را دور کرده، بخادمان گفت که او را بسرای خویش برند. پس از آن رو بتاج‌الملوک آورده، گفت: ای پلیدک، تو کیستی و از کجائی و نام پدر تو چیست و چگونه بدختر پادشاهان جسور شدی؟ تاج‌الملوک گفت: ای ملک، اگر مرا بکشی، هلاک خواهی شد و ندامت بتو روی دهد و مملکت تو ویران گردد. ملک گفت: از بهر چه هلاک شوم و پشیمان گردم؟ تاج‌الملوک گفت: بدان که من پسر ملک سلیمان شاه هستم. زمانی نمی‌رود که سواره و پیاده او بسوی تو بیاید. چون ملک شهرمان سخن او بشنید، خواست او را نکشد و بزندان اندر کند که صدق و کذب مقالش آشکار شود. وزیر ملک شهرمان گفت: ای ملک، مرا رأی اینست که در کشتن او دیر نکنی. که چنین تخمه پلید بدختر ملک جرات کرده. پس جلاد را فرمود که: این خیانت کار را بکش. پس جلاد، شمشیر بگرفت و دست بلند کرد. ولی ملک نمیخواست که او کشته شود و از امرا یکی یکی مشورت میکرد. وزیر گفت: ای ملک، چه جای مشورت است؟ پس ملک در خشم شد و جلاد را بکشتن بفرمود. جلاد دست بلند کرد و خواست که سر او

را از تن جدا کند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و سی و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، جلاد، تیغ را بلند کرد و خواست که تاج الملوک را بکشد که ناگاه فریاد بلند شد و آواز کوس و کرنای و شیهه اسب بشهر اندر فرو پیچید و مردمان، دکانها بستند. ملک بجلاد گفت: مشتاب. آنگاه از بهر آگاهی، کس بفرستاد. رسول برفت و باز آمد و گفت: ای ملک، سپاهی افزون از ستارگان و ریگهای بیابانها مانند دریای موجزن، اسب همی دوانند و همی آیند. ولی سبب را ندانستم. پس ملک بهراس اندر شد و بر خود و بر مملکت خویش بترسید و با وزیر گفت که: آیا از ما سپاهی بمقابله و مقاتله نرفته است؟ هنوز ملک سخن بانجام نرسیده بود که حاجبان ملک در آمدند و رسولان ملک لشکرکش با ایشان بودند. و از جمله رسولان، وزیر ملک بود. نخست او سلام کرد. ملک از برای ایشان بر پای خاست و ایشان را بنزدیک خود خواند و سبب آمدنشان باز پرسید. از میان ایشان، وزیر پیش رفت و زبان پاسخ بگشود و گفت: ای ملک، بدان که این پادشاه که باین سرزمین آمده، چون پادشاهان گذشته و سلاطین پیشین نیست. ملک شهرمان گفت: کدام پادشاهست؟ وزیر گفت: سلیمان شاه عادل و باذل و خداوند ارض خضرا و جبال صفا هانست. و آمدنش را سبب اینست که پسر او در شهر تست. اگر او را تندرست بیند، ترا بنوازد. و اگر او در این شهر ناپدید شود و یا آسیب بدو رسیده باشد، هلاک را آماده باش. پیام این بود که گفتم، والسلام. چون ملک پیغام بشنید، در بیم شد و دلش بطیید و بانگ بر بزرگان دولت زد که: بروید و ملک زاده را جستجو کنید و خبر او را بمن آرید.

ولی ملک زاده بزیر شمشیر جلاد از غایت بیم، به خویشتن نبود. پس از

آن رسول را چشم بملکزاده افتاد. دید که بر نطح کشتش نشانده‌اند. در حال، خود را در پای ملکزاده انداخت و رسولان دیگر نیز بدانسان کردند و بندها از او برداشتند و او را دست و پای همی بوسیدند. تاج الملوک چشم باز کرد. وزیر پدر و عزیز بازرگان را بشناخت و از غایت فرح و نشاط، بیخود بیفتاد. و ملک شهرمان را حیرت و وحشت بیفزود. و چون دانست که این سپاه را سبب آمدن، همان جوان است، بسی بترسید و برخاسته، بنزدیک تاج الملوک رفت و سر او را ببوسید و آب از دیدگان بریخت و گفت: ای فرزند، بگردار بد من پاداش مده و رحمت به پیری من کن و مرا مملکت، خراب مخواه. پس تاج الملوک برخاسته، دست او را بوسه داد و گفت: بر تو باکی نیست و تو مرا بجای پدر هستی. وی مبادا اینکه به محبوه من، دنیا آسیب برسد. ملک گفت: ای خواجه، بر او مترس. که جز شادی و نشاط، هیچ چیز بدو نرسیده. الغرض، ملک شهرمان به تاج الملوک معذرت همیگفت و وزیر سلیمان شاه را دلجوئی کرده، خواسته بی شمرش وعده میداد، که آنچه دیده است از ملک پوشیده دارد.

پس از آن بزرگان دولت را بفرمود که تاج الملوک را بگرما به برند و جامه دیبا و زرین ملوکانه اش در بر کنند. بزرگان بدانسان کردند و از گرما به به مجلسش بیاوردند. چون پیش ملک شهرمان بیامد، ملک با تمامت بزرگان دولت بخدمتش بایستادند. پس از آن تاج الملوک بنشست و سرگذشت خود را با وزیر پدر و عزیز بازرگان بگفت. و ایشان نیز با تاج الملوک گفتند که: ما در این مدت بنزد ملک سلیمان رفتیم و او را آگاه کردیم که پسر بقصر دختر ملک شهرمان اندر شد و بیرون نیامد و کار او بما پوشیده بماند. پدرت چون این سخنان بشنید، در ساعت، لشکر آماده ساخته، باین شهر بیامدیم. منت خدای را که آمدن ما سبب نشاط و انبساط شد. تاج الملوک گفت: پیوسته دیدار شما مبارک باد. ایشان بگفتگو اندر بودند که ملک شهرمان بقصر دخترش دنیا درآمد. دید که دنیا از بهر تاج الملوک گریانست و تیغی را قبضه بر زمین و نوک بر سینه گذاشته، همی خواهد که خویشان را هلاک سازد. و میگفت که: پس از تاج الملوک، مرا

زندگانی نشاید. چون ملک، او را بدان حالت بدید، بانگ بر وی زد و گفت: ای خاتون دختران ملوک، چنین مکن و بر حال پدر و مردم شهر رحمت آور. کاری مکن که بسبب آن پدرت را آفت رسد. پس پیش رفته، دختر را از قصه آگاه کرد و گفت: محبوب تو پسر ملک سلیمان شاهست. قصد نکاح تو دارد و خطبه و نکاح بتو واگذار کردم. پس دنیا تبسم کرده، با پدر گفت: نگفتمت که این جوان، ملکزاده است؟ پدرش گفت: حق تربیت بتو بخشیدم. تو نیز بر من ببخشای. پس دنیا گفت: برو و تاج الملوک را بیاور. ملک اطاعت کرد و بنزد تاج الملوک بشتافت و او را بنزد دنیا آورد. چون دنیا او را بدید، بدو گفت که: من از بهر تو در وحشت بودم. آنگاه رو پیدر کرده، گفت: چنین ماهروی دریغ نبود که کشته شود؟

پس ملک شهرمان از خانه بدر آمد و درها برهم نهاد و بنزد وزیر پدر تاج الملوک رفت و باو گفت که ملک سلیمان شاه را آگاه کند که پسرش تندرست است و بعیش و نوش مشغولست و خرم و شادان همی گذارد. پس از آن ملک شهرمان فرمود لشکریان ملک سلیمان شاه را یکان یکان از همه گونه خوردنی و میوه و حلوا تدارک برند. چون فرمان ملک شهرمان پذیرفتند، آنگاه ملک، هدایای ملوکانه درخور و شایسته از اسب و استر و اشتر و کنیز و غلام از برای ملک سلیمان شاه بفرستاد. پس از آن ملک با بزرگان دولت و اهل مملکت بیدار ملک سلیمان شاه، پذیره شد و بخارج شهر رسیدند. چون ملک سلیمان شاه از آمدن ایشان آگاه شد، نرم نرم بسوی ملک شهرمان همی آمد تا اینکه با هم ملاقات کردند و ملک سلیمان شاه، ملک شهرمان را در آغوش گرفته و بر فراز تخت در پهلوی خویشانش بنشاند و حدیث همی گفتند. که خوردنی و حلوا بیاوردند. اندکی نرفته بود که تاج الملوک بیامد. پدر تاج الملوک برخاست و پسر را در آغوش کشید و ساعتی نشسته، حدیث گفت. پس از آن ملک سلیمان شاه با ملک شهرمان گفت که: همیخواهم در میان جمع، صیغه نکاح دخترت را به تاج الملوک بخوانند. ملک شهرمان اطاعت کرده و قاضی و شهود بخواست.

قاضی حاضر آمد. کتاب عقد نوشتند و کابین بستند و لشکریان، شادی کردند و ملک شهرمان بجهیز دختر به پرداخت.

پس تاج الملوک با پدر گفت: عزیز بازرگان، مردیست گرامی و مرا خدمتی کرد، بزرگ. و با من سفر کرد و بس رنجها برد تا مرا بآرزوی خود رسانید. و اکنون دو سال است که از شهر خویش دور افتاده. قصد من اینست که بهر او بضاعت بازرگانی مهیا کنیم و او را بشهر خود روانه سازیم که او را وطن، نزدیکست. ملک سلیمان شاه گفت: چنان کنیم. آنگاه از برای عزیز، صد بار کالای قیمتی بار بستند. تاج الملوک رو بدو آورده، گفت: ای برادر، اینها را بهدیه قبول کن. پس قبول کرد و همدیگر را وداع کردند. عزیز، پای تاج الملوک بیوسید و آستان ملک سلیمان شاه را نیز بوسه داد و سوار گشت. تاج الملوک نیز سوار گشته، یک فرسنگ با هم برفتند. پس عزیز به بازگشت، او را سوگند داد و گفت: اگر نه مادر میداشتم، بدوری تو شکبیا نمیشدم. ولی تو رسول و کتاب از من مضایقه مکن. این بگفت و وداع باز پسین کرده، راه شهر خویش پیش گرفت.

پس بشهر در آمد. مادر خود را دید که بمیان خانه اندر، گوری بنا کرده و بر آن گور نشسته، گیسوهای خود بر آن گور افشانده، آب از دیده همیریخت و این دو بیت همی خواند:

جهانا ترا شرم ناید که بی او کنی عرضه بر ما گل بوستانی
به پیرانه سر خود جوانی کنی بس بقهر از جوانان جوانی ستانی
خرامنده سروا بگو تا چه بودت که امروز گرد چمن نا چمانی

پس از آن آه شرربار کشیده، بگریست و این ابیات برخواند:

پس از مرگ جوانان گل مماناد پس از گل در چمن بلبل مخواناد
بحسرت در زمین رفت آن گل نو صبا بر استخوانش گل دماناد
هر آن کس دل نمیسوزد بر این درد خدایش هم برین آتش نشاناد

و هنوز ابیات بانجام نرسانیده بود که عزیز بخانه درآمد. چون عزیز را بدید، برخاست و بسینه خویشتن بگرفت و از سبب غیبتش باز پرسید. عزیز، سرگذشت بیان کرد و باز نمود که تاج‌الملوک، صدبار حریر و دیبا و کالای گران‌بها باو داده. مادرش خرسند و فرحناک شد. و عزیز در نزد مادر بسر میبرد. ولی در آنچه از دلیله محتاله بدو رسیده، حیران بود. الغرض، عزیز را انجام کار بدینجا رسید.

و اما تاج‌الملوک را بنزد دنیا فرستادند. پس از آن، ملک شهرمان، تحف و هدایای بیکران از بهر ملک سلیمان‌شاه و تاج‌الملوک و دنیا بفرستاد. و ایشان بشهر خود روان شدند. و ملک شهرمان نیز سه روز با ایشان برفت. آنگاه ملک سلیمان‌شاه او را بیازگشت سوگند بداد. ملک شهرمان، ایشان را وداع کرده، بازگشت. و تاج‌الملوک با پدر و زن خویش همیرفتند تا بشهر خود نزدیک شدند. شهر از برای ایشان بیاراستند.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و سی و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، ملک سلیمان شاه با فرزند و عروس همیرفتند تا بشهر خود نزدیک شدند. شهر را از بهر ایشان زینت بستند و ایشان بشهر درآمدند و ملک بر تخت مملکت بنشست و تاج‌الملوک در پهلوی تخت بایستاد. رعیت و سپاه را بداد و دهنش بناخت و دوباره اسباب جشن فرو چیده و از برای پسر، عیش تازه برپا کرد. و تاج‌الملوک بحجله عروس بخرامید و پیوسته بعیش و نوش و لهُو و طرب، عمر همی‌گذراندند.

باقی حکایت ضوءالمکان

چون وزیر دندان، حدیث بدینجا رسانید، ضوءالمکان باو گفت: چون توئی را شاید که ندیم ملوک شود. ولکن ای وزیر سعادت مند، اکنون چهار سال است که در این سرزمین هستیم و در محاصره قسطنطنیه، برنج اندریم و شبان روز بجنگ و جدال مشغولیم. سپاهیان، آرزومند وطن گشته اند و از طول سفر بسی آزرده اند. پس ملک ضوءالمکان، امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکاش را بخواست. چون حاضر آمدند، با ایشان گفت که: سالهاست ما در این سرزمین هستیم و بمقصود نرسیده ایم. و قصد ما از آمدن باین مکان، خونخواهی ملک نعمان بود. لکن برادرم شرکان نیز کشته شد و مصیبت ما دو گشت. و سبب همه اینها همان عجوز عالم سوز، ذات الدواهی بوده است که نخست ملک نعمان را در مملکتش بکشت و ملکه صفیه را بیرون برد. و این بس نبود، بحیله برادر مرا نیز بکشت. و من سوگند بزرگ یاد کرده ام که خون پدر و برادر بازگیرم. شما را جواب چیست؟ پس امیران لشکر سر بزیر انداختند و جواب را به وزیر دندان حواله کردند. در حال، وزیر دندان پیش رفته، آستان ملک را بوسه داد و گفت: ای ملک زمان، بدان که اقامت ما پس از این سودی ندارد. مرا رای بر رحیل است که بوطن بازگردیم و یک چند در آنجا بمانیم. پس از آن بجهداد بازگردیم. ملک گفت: تدبیر همین است. سپاهیان، آرزومند دیدار پیوندان و فرزندانند و مرا نیز شوق دیدار پسرمان کان ما کان و دختر برادرم قضی فکان اندر سر است. چون لشکر ازین بشارت آگاه شدند، فرحناک گشته، وزیر دندان را دعا گفتند. و ملک ضوءالملکان فرمود که ندا در دهند که لشکریان، رحیل را آماده شوند. سپاهیان، بسیج سفر دیده، بعد از سه روز، کوس و نای بکوفتند و علمها برافراشتند. وزیر دندان، طلیعه لشکر گشته، ملک ضوءالمکان با حاجب بزرگ

در قلب لشکر جای گرفتند. و سپاه، فوج فوج و گروه گروه در چپ و راست همی رفتند و شبانروز همی شتاییدند تا بشهر بغداد برسیدند. مردمان شهر را اندوه و حزن برفت و شادمان گشتند و امیران و سرهنگان بسرای خویش رفتند و ملک بقصر در آمد و بنزد پسر خود کان ماکان رفت. و او هفت ساله بود.

چون ملک راحت یافت، بگرما به اندر شد. چون از گرما به بدر آمد، بر تخت مملکت بنشست. وزیر دندان را بخواست و امیران و حاجبان نیز حاضر آمدند. در آن هنگام، ملک، یار دیرین خویش، تونتاب را بخواست. چون تونتاب بیامد، ملک بر پای خاست و در پهلوئی خویش بنشانند. و ملک ضواءالمکان، وزیر دندان را از کردارهای نیک تونتاب آگاه کرده بود. پس تونتاب را در چشم وزیر و امرا رتبت افزون شد و تونتاب از بس خورشهای گوناگون خورده، فربه گشته و گردنش بگردن پیل همی مانست. پس ملک را شناخت. ملک رو بدو کرده، با جبین گشاده با او سخن گفت و با بهترین تحیات، او را تحیت گفت. و فرمود: چه زود ما را فراموش کردی؟ پس تونتاب، نظر کرد. ملک را بشناخت و بر پای خاست و گفت: ای یار مهربان، چگونه سلطان شدی؟ ملک بخندید. وزیر دندان پیش آمده، قضیه بتونتاب فروخواند و با تونتاب گفت که: ملک با تو برادر و یار بود. اکنون پادشاه روی زمین است و ازو سوده‌های فراوان و موهبتهای بزرگ، ترا رسد. و اینک من ترا همی سپارم. اگر ملک با تو بگوید که از من تمنی کن، تو از ملک خواهش مکن، مگر شغلی بلند پایه و چیزی گرانیامیه. از آن که تو در نزد او عزت داری. پس تونتاب گفت: مرا بیم از آنست که اگر چیزی بخوام، ندهد و یا نتواند داد. وزیر باو گفت: هر آنچه تمنی کنی، مضایقه نکند. تونتاب گفت: بخدا سوگند که ناچار ازو تمنی کنم چیزی را که مرا در خاطر است و همه خواهش مکرر کنم، تا بستانم. وزیر گفت: خاطر خرسند دار، که اگر ولایت دمشق خواهی، هر آینه ترا بدانجا والی کند. پس در حال، تونتاب بر پای خاست و ملک، اشارت بجلوس کرد. تونتاب گفت: معاذالله. گذشت آن روزها که من پیش تو یارای نشستن داشتم. ملک گفت: ترا

رتبه پیش من بیش از پیش است و آن روزها نگذشته و پیوسته همان حال برجای خواهد ماند. از آن که تو سبب زندگانی منستی. بخدا سوگند، تو هر چه از من تمنا کنی، بی مضایقه عطا کنم. و اگر نیمه مملکت مرا بخواهی، ترا انباز مملکت کنم. پس هر چه خواهی، بخواه. تونتاب گفت: بیم من از آنست چیزی بخواهم که نتوانیش از عهده برآئی. ملک، خشمگین شد و گفت: هر آنچه قصد کرده، تمنی کن. تونتاب گفت: تمنی من اینست که بزرگی همه تونتابان شهر قدس از برای من بنویسند. ملک و حاضران بخندیدند. ملک گفت که: جز این تمنی کن. تونتاب گفت: نگفتمت که مرا بیم آن است چیزی از تو بخواهم که تو آن را ندهی و یا نتوانی از عهده برآئی؟ وزیر، او را دو سه بار اشارت کرد و هر کزت، او میگفت: تمنی من اینست که مرا بزرگ زبالیهای شهر قدس کنی. حاضران بس خندیدند. وزیر، او را بزد. با وزیر گفت: تو کیستی که مرا همی زنی و گناه من چیست؟ مگر تو نگفتی که کاری بزرگ از ملک تمنی کن؟ پس از آن گفت: مرا بگذارید که بشهر خود روم. ملک دانست که قصد او ازین سخنان، مزاح است. زمانی صبر کرد. پس از آن روی به تونتاب کرده، گفت: شغلی بزرگ از من تمنی کن. تونتاب گفت: سلطنت دمشق همی خواهم. پس توفیق بسلطنت دمشق بنام او بنوشتند. و ملک با وزیر دندان گفت: ترا باید که با او بدمشق شوی و در هنگام بازگشتن، دختر برادرم، قضی فکان را بیاوری. وزیر، فرمان پذیرفت و با تونتاب، سفر را آماده گشتند. ملک ضوءالمکان بامراء دولت فرمود: هر که مرا دوست دارد، هدیتی بتونتاب بدهد. و تونتاب را سلطان زبلکان نام نهاد و مجاهدش لقب فرمود. و تا یک ماه، کارهای ایشان انجام پذیرفت. پس سلطان زبلکان با وزیر دندان بوداع ملک برفت. ملک بر پای خاست و او را در آغوش کشید و پس از آن فرمود که اسباب جهاد را آماده کند. و عدالت و رعیت داریش بیا موخت تا هنگام جهاد برسد. پس ملک را وداع کرد و بازگشت. امراء دولت، غلامانی که از بهر او هدیه کرده بودند، همگی پنج هزار مملوک بودند. و در رکاب او سوار شدند. و حاجب و امیر دیلم، بهرام و امیر ترکان،

رستم و امیر عرب، ترکاش بوداع ملک مجاهد سوار شدند و تا سه روز برفتند. پس از آن بیغداد بازگشتند.



و سلطان زبلکان با وزیر دندان همی رفتند تا بدمشق برسیدند. و مردم دمشق آگاه بودند که ملک ضوء المکان، سلطانی بدمشق فرستاد که سلطان زبلکان نام دارد و لقبش مجاهد است. چون خبر و وصول بدمشقیان برسید، شهر بیاراستند و هر که در دمشق بود، باستقبال بیرون شد. و سلطان بدمشق اندر آمد و بر تخت مملکت بنشست. وزیر دندان بایستاد. مراتب امرا را برو همی شناساند و امرا یک یک میآمدند و دست او را بوسه میدادند و او را ثنا میگفتند و سلطان زبلکان نیز ایشان را بنواخت و خلعتشان بداد و درهای گنجها بگشود و سپاهیان را زر و سیم عطا فرمود. پس از آن از برای دختر ملک شرکان، قضی فکان تدارک سفر آماده کرد و محمل ترتیب داد و دیباها بر آن پیوشانید و وزیر دندان را مال بیمر بداد. و وزیر، مال را نستد و گفت: ترا بدایت کار است. بسا هست که ترا بمال، حاجت افتد. چون وزیر از برای سفر سوار شد، سلطان زبلکان نیز بوداع او سوار شد. و قضی فکان را بمحمل بنشانند و ده کنیز بخدمتگذاری سیده قضی فکان بگماشت. چون سلطان، وزیر دندان را وداع کرد، بمملکت خود بازگشت و سپاه و رعیت را بدش و داد، خرسند همی داشت و در جمع آوردن آلات حرب،

کوشش تمام داشت و فرمان ملک ضوءالمکان را پیوسته منتظر بود. سلطان زبلکان را کار بدینجا رسید.

اما وزیر دندان، قضی فکان را همبیرد تا بیغداد برسیدند. کس پیش ملک فرستاد و از آمدنش آگاه کرد. ملک ضوءالمکان از بهر ملاقات وزیر از شهر بدر آمد. وزیر چون ملک را بدید، خواست از اسب فرود آید. ملک سوگندش بداد که نکند. سواره بنزد ملک بیامد. ملک از حال سلطان زبلکان باز پرسید. وزیر، بشارت سلامت سلطان را باز گفت و از آمدن سیده قضی فکان آگاهش کرد. ملک فرحناک شد و با وزیر گفت: سه روز راحت کن و از سفر برآسای. پس از آن بنزد من بیا. وزیر، فرمان پذیرفت و بسرای خود رفت. و ملک بقصر در آمد و بنزد دختر برادرش قضی فکان رفت. و او هشت ساله بود. چون ملک او را بدید، فرحناک شد و از شرکان یاد کرده، محزون شد و او را جامهای زرین مرصع موهبت کرد و فرمود که او را با پسر عمش کان ماکان در یکجا تربیت کنند.

و قضی فکان، بهترین اهل زمان و خداوند تدبیر بود و انجام کارها میدانست. و اماکان ماکان، اخلاق نیکو داشت ولی از انجام کارها بغفلت اندر بود. پس هر یک از ایشان ده ساله شد. قضی فکان با پسر عم خود سوار گشته، بصحرا همی رفتند و تیغ بازی و زوبین اندازی همی آموختند. تا اینکه هر یک دوازده ساله شد. پس از آن، ملک بکارهای جهاد پرداخت و تدارک اسلحه و اسباب کرد. وزیر دندان را حاضر آورده، با او گفت: قصد من اینست که فرزند خود کان ماکان را سلطان کنم و باو شادمان شوم و خود بمقاتله پردازم. ترا رأی چیست؟ وزیر دندان، آستان ملک بوسه داد و گفت: ای ملک، آنچه بخاطر مبارک رسیده، خوبست. ولی در این وقت به دو جهت خوب نیست: یکی اینکه ترا پسر خوردسالست و یکی اینکه عادت براینست که هر کس پسر خود را سلطان کند، زندگانی او کم شود. ملک گفت: ای وزیر، ما او را بحاجب بسپاریم. که حاجب از ماست و شوهر خواهر منست و مرا بجای برادر است. وزیر گفت:

هر آنچه رأی ملک باشد، اطاعت کنیم. پس ملک، حاجب را حاضر آورد و بزرگان دولت را بخواست و با ایشان گفت: دانسته‌اید پسر من، کان ماکان در حرب و طعان، مانند ندارد. و من او را بشما سلطان و حاجب را وزیر او کردم. و با حاجب گفت که: تو و حاضران بدانید که دختر برادرم، قضی فکان را به پسر خود، کان ماکان تزویج کردم. پس، از برای پسرش خواسته بی شمر بداد. آنگاه بنزد خواهرش، نزهت الزمان رفت و او را از حدیث تزویج آگاه گردانید. نزهت الزمان فرحناک شد. و گفت: هر دو فرزند منند. پس ضوءالمکان گفت: ای خواهر، من از دنیا کام برداشته‌ام و از فرزند خود ایمن گشتم. ولی فرزند و مادر او را بتو میسپارم.

و شبانروز، ضوءالمکان، کان ماکان و قضی فکان را بحاجب و نزهت الزمان همی‌سپرد تا اینکه رنجور شد و ببستر افتاد. و در میان رعیت، حکمرانی، حاجب را بود. تا یک سال بدین منوال گذشت. پس از آن ضوءالمکان، پسر خود، کان ماکان را با وزیر دندان حاضر آورد و با پسر گفت که: این وزیر پس از من ترا پدر است. و بدان که من از این جهان بجهان دیگر خواهم شد و کام از دنیا برداشته‌ام. ولی مرا حسرتی بدل اندر بماند. امیدوارم که تو آن حسرت از دلم بیرون کنی. ملک زاده گفت: کدام حسرت ترا در دلست؟ ضوءالمکان گفت: ای فرزند، مرا مرگ در رسید و خون جد تو، ملک نعمان و عم تو، ملک شرکان را از عجز ذات‌الدواهی نتوانستم گرفت. اگر خدا ترا یاری کند، از خونخواهی جد و عم غفلت مکن. ولی از مکر رستم و امیر عرب، ترکاش بوداع ملک عجز ذات‌الدواهی بر حذر باش و آنچه رستم و امیر عرب، ترکاش بوداع ملک وزیر دندان بگویند، بشنوش. که او مُلک را ستون نیست. ملک زاده گفت: انشاءالله خلاف فرمان ملک نکنم. پس از آن مرض بر ملک چیره شد. و کار مملکت با حاجب بود. و همه روزه برنجوری ملک بیفزود و تا چهار سال، ملک، بیمار و امر و نهی مملکت با حاجب بود. و رعیت و سپاه را از خود خرسند همی داشت. ضوءالمکان و حاجب را کار بدینگونه بود.



و اما کان ماکان جز اسب تاختن و زوبین انداختن، کاری نداشت و همچنین دختر عمش، قضی فکان را که بامدادان بیرون میرفتند و صحرا همیگشتند. هنگام شام، بازگشته، قضی فکان بنزد مادر میشد. کان ماکان نیز بنزد مادر رفته، او را در بالین پدر نشسته و گریان مییافت و شبها بخدمت پدر قیام

میکرد. باز چون روز میشد، ملکزاده با دختر عم بصحرا همی رفتند. و ضواءالمکان را رنجوری و دردناکی، دیر کشید. پس بگریست و این ابیات برخواند:

ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری
وز نفاق ماه و کید تیر و مکر مشتری
آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار
وقت شادی بادبانی وقت انده لنگری
گر بخندم کان بهر عمریست گوید زهر خند
ور بگریم کان همه روزیست گوید خون گری

چون ابیات بانجام رسانید، سر ببالین نهاده، بخت. و در خواب دید که کسی باو میگوید که: بشارت باد ترا که پسرک جهان بگیرد و همه را بفرمان خویش بیاورد. ضواءالمکان، فرحناک و خرم بیدار گشت. و روزی چند برنیامد که ملک از جهان برفت و بغدادیان را مصیبت بزرگ روی داد و کودکان بگهواره اندر بهر ملک گریستند. و یک چندی ازین بگذشت. از خاطرها برفت.



گویا که ضوءالمکانی نبوده. و پسرش کان ماکان را اهل بغداد، معزول کردند. چون مادر کان ماکان این را بدید، بنزد حاجب که در بغداد، سلطان بود برفت. دید که در مسند حکمرانی نشسته. پس بنزد نزهت الزمان برآمد و گفت: خدا شما را خوار نکند و پیوسته حکومت شما پایدار باشد. تو با گوش خود شنیده و با چشم خود دیده بودی که ملک، ما را چگونه عزیز میداشت و چقدر مال پسر من موهبت کرده بود. اکنون روزگار بر ما دگرگون گشته و ما را خوار و بی چیز کرده. از تو تمنی احسان دارم. پس از آن آب از دیده فرو ریخت و این ابیات بخواند:

کی سر فرو کند بحضیض امل کسی کو را فراز ذروة همت گذر بود
 لکن چو احتیاج عنان خرد گرفت ناچار مرده بده و در بدر بود
 از مال دون طمع که درماندگی رواست مدقوق را دوی پسین شیر خر بود

چون نزهت الزمان، سخنان او بشنید، ضوءالمکان را یاد کرده، مادر کان ماکان را نزدیکتر بنشانند و دلجویش کرد و گفت: اکنون تو نیازمند و من بی نیاز هستم. و اینکه ترا ترک کرده‌ام، بیم آن دارم که دلت شکسته بود و هدیتی که بفرستم، تو او را صدقه انگاری. و حال آن که هر چه که ما را هست، از شوهر تست. پس جامه فاخر بدو پوشانیده، بنزدیک قصر خود، مکانی از بهر او مهیا کرده، و کان ماکان و مادرش را کار، نیکو شد. و ملکزاده را جامه ملوکانه در بر کرد و کنیزان بخدمت ایشان بگماشت. پس نزهت الزمان، حدیث زن برادر را با شوهر بگفت و آب از دیده ریخت. حاجب گفت: اگر بخواهی دنیا را پس از خویشتن نظر کنی، پس از دیگران نظاره اش کن. و با نزهت الزمان گفت: زن برادر را گرامی بدار.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و سی و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، شوهر نزهت الزمان گفت که: زن برادر را گرامی بدار و او را بی نیاز گردان. کار نزهت الزمان با مادر کان ما کان بدینسان گذشت. و اما کان ما کان و دختر عمش قضی فکان پانزده ساله شدند و قضی فکان، دختری بود سیمین بر و آفتاب روی و باریک میان و قره سرین و سرو قد، بدانسان که شاعر گفته:

زلف تو و رخسار تو ای لعبت کشمیر

مشکست بمه ماه افسر و ماه است بزنجیر

چون وامق و مجنونت بسی شیفته زیراک

با عذرا هم زادی با لیلی هم شیر

اما کان ما کان، پسری بود ماه منظر و بدیع الجمال که شجاعت از جبینش آشکار میشد و دلهای نظارگیان را مفتون میکرد تا خط بگرد عارض چون قمرش رست، و در صنعت خط او شاعر راست:

نگارینا نخواهد کاستن از نیکوی تو

که خطت زود رسته بر رخ گلبری وار اندر

رخان تو بهار است و بنفشه خط مشکینت

بنفشه زودتر روید بهنگام بهار اندر

اتفاقاً روز عید، قضی فکان، دیدار پیوندان را از خانه بیرون شد و کنیزکان، چون ستارگان که بر ماه گرد آیند، از چپ و راست او همیرفتند. جمالش بکوی و برزن، پرتو افکن و خرامیدنش، فتنه دل مرد و زن بود. و کان ما کان، گرد او همی گردید و چشم بدو دوخته، این دو بیت برمیخواند:

تا دلم بستدی ای ماه ندادی دادم کشتۀ عشق شدم راز نهان بگشادم
پدر و مادر من بنده نبودند ترا من ترا بنده شوم گرچه ز اصل آزادم

چون قضی فکان، ایات بشنید، در خشم شد و ملامتش گفت و تهدید و توعید کرد. پس کان ما کان از گفتار او خشمگین شد و بازگشت. و قضی فکان نیز بقصر در آمد و از پسر عم بمادر خود شکایت کرد. مادر گفت: ای دختر، او بی پدر است و سخن بد بتو نگفته و قصد ناصواب نداشته. مباد اینکه کس را از این واقعه آگاه کنی و خبر با سلطان بگویند. سلطان نیز زندگانی پسر عمت کوتاه کند و نام او را از جهان بردارد و اثر او را ناپدید گرداند. پس عشق کان ما کان با قضی فکان، داستان هر انجمن شد و زنان را ورد زبان گشت. ولی کان ما کان، محزون بود و شکیبائی نتوانست و همیخواست که راز خود آشکار کند و از محنت جدائی، شکایت آغازد. لکن از خشم قضی فکان بهراس اندر بود و این ایات همیخواند:

همی جویم نگاری را که دارم چون دل و جانم

همیخواهم که یکساعت توانم دید آسانم

نهاد اندر سرم ابری که پنهان نیست بارانش

نهاد اندر دلم دردی که پیدا نیست درمانش

نیارم خواند مهمانش ز بس کبر فراوانش

نه من از هیبت خصمان توانم رفت مهمانش

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و سی و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون سلطنت بغداد بحاجب رسید، او را ملک ساسان نامیدند. و پس از آن که از عشق کان ما کان با قضی فکان آگاه شد، بنزد

زن خویش نزهت الزمان بیامد و گفت که: من از بودن این پسر و دختر در یکجا بشویش اندرم. اکنون پسر برادرت، کان ما کان، مردی است. صواب در اینست که کان ما کان را از قضی فکان منع کنیم و قضی فکان را از او پوشیده بداریم. نزهت الزمان گفت: ای ملک، راست گفتی. پس چون روز برآمد، کان ما کان به عادت پیش، نزد عمه خویش نزهت الزمان شد و سلام کرد. نزهت الزمان جواب رد کرد و با او گفت: مرا با تو سخنی هست که نمیخواستم آن سخن با تو بگویم. اکنون بازگویم. کان ما کان سخن او را باز پرسید. نزهت الزمان گفت: ملک از محبت تو با قضی فکان آگاه گشته و فرموده است او را از تو مستور دارند. اکنون اگر ترا با او حاجتی باشد، از پشت در با او سخن بگو و او را نگاه مکن.

چون کان ما کان این سخنان بشنید، هیچ نگفت و در حال، بازگشته، سخنان عمه را با مادر بگفت. مادر گفت که: سبب اینها سخن گفتن بسیار تست و حدیث عشق تو با قضی فکان، مرد و زن را وارد زبان گشته، چگونه تو نان ایشان خوردی و بدخترشان عشق همی ورزی؟ کان ما کان گفت: میخواهم او را کابین کنم. او مرا دختر عم است و من او را سزاوارترم از دیگران. مادرش با او گفت: سخن مگو. مباد اینکه خبر بملک ساسان برسد و بدین سبب تو در ورطه اندوه گرفتار شوی و امشب ما را خوردنی نفرستند. و هرگاه ما را از این شهر بیرون کنند، بخواری و مذلت گرفتار آئیم و از گرسنگی هلاک شویم. چون کان ما کان سخنان مادر بشنید، بحسرتش بیفزود و این ابیات را برخواند:

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول	من گوش استماع ندارم لمن یقول
تا عقل داشتتم نگرفتم طریق عشق	جائی دلم برفت که حیران شود عقول
یک دم نمیرود که نه در خاطری ولیک	بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
آخر نه دل بدل رود انصاف من بده	چونست من بوصل تو مشتاق و تو ملول

چون ابیات بانجام رسانید، با مادر گفت که: مرا در نزد عمه و پیش این گروه، جای نماند. ناچار من ازین قصر بدر شوم و در اطراف شهر بهمسایگی

در یوزگان جای گیرم. این بگفت و از قصر بیرون شد و بدانسان کرد که گفته بود. ولی مادرش بخانه ملک ساسان آمد و شد میکرد و از آنجا چیزی که او و پسرش را سد رمق کند، میگرفت. روزی قضی فکان با مادر کان ما کان در جای خلوت بودند. قضی فکان با او گفت که: ای زن عم، پسرت را حال چو نیست؟ مادر کان ما کان گفت: محزون و گریان. و ترا بسته کمند عشق و گرفتار دام محبت. پس قضی فکان بگریست و گفت: بخدا سوگند که من از وی بنامهربانی دور نگشتم. بلکه از دشمنان برو ترسیدم. و مرا محبت بار هزار چندانست که او را با من. و اگر زبان او را لغزش نبود و راز خود نگه میداشت، پدرم احسان خود از وی نمیرید و او را منع نمیکرد. ولکن امیدوارم که آن که جدائی تقدیر کرد، ما را به وصال بنوازد. پس آب از دیده روان ساخت و این بیت برخواند:

در جهان دل نتوان بست که نیک و بد او گرچه بسیار بماند بسر آید روزی
مادر کان ما کان، او را ثنا گفت و از نزد او بدر آمد و ماجرا پسرش بیان
کرد. کان ما کان را شوق بیفزود و گفت: من او را بدو هزار حور بهشتی نفروشم.
پس این دو بیت برخواند:

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند گرش انصاف بود معترف آید بقصور

پس از آن روزگاری بگذشت و کان ما کان در آتش حسرت همیگداخت تا اینکه هفده ساله شد. و در پاره شبها بیخوابی برو چیره گشت و با خود گفت که: چو نیست مرا تن، گداخته میشود؟ و تا چند مرا مقصود میسر نخواهد شد؟ و بجز بیچیزی، مرا عیبی و نقصی نیست. بهتر اینست که از شهر دختر عم دور شوم تا او نیز در حسرت من بمیرد. پس اینگونه قصدها مکنون خاطر کرده، این دو بیت بخواند:

رفتیم ز خدمت تو دل خون کرده دل خون شده وز دیده بیرون کرده
قدی چو الف بعشق چون نون کرده خاک ره و پشت موزه گلگون کرده

پس از آن کان ما کان، پیاده و پا برهنه با یک پیرهن کهنه و آستین کوتاه و یک قرصه که از سه روز پیش مانده بود، توشه گرفته، از قصر بدر آمد و در شب تاریک همیرفت تا بدروازه بغداد رسید، بایستاد. چون در بگشودند، نخستین کس که بیرون رفت، کان ما کان بود. و آن روز کوه و صحرا بنوردید. چون شب درآمد، مادرش جستجو کرد و نیافتش. جهان بر او تنگ شد و از خورد و خواب باز مانده و تاده روز بانتظار بنشست. اثری پدید نشد. دلشنگ گشت و بگریست و بنالید و همیگفت: ای فرزندی، به حزن و اندوه من افزودی و مرا در کربت غربت، بی مونس گذاشتی. اکنون ترا از کجا جویم و بکدام شهر اندرت بینم؟ پس از آن، آب دیده فرو ریخت و این ابیات را برخواند:

بیمهر رخت چشم مرا نور نمانده است وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است
هنگام وداعت ز بسی گریه که کردم دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است
منبعد چه سود از قدمی رنجه کند دوست کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است
وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت از دولت هجر تو کنون دور نمانده است
صبر است مرا چاره هجران تو لکن چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است

و شبانروز نالان و گریان بود و حزن و اندوه و گریستنش شهره شهر شد. و مردم همیگفتند: ای ضوءالمکان، کجائی که حال کان ما کان ببینی و آنچه برو میگذرد بدانی که بچه سان از وطن دور گشته؟ پس ملک ساسان از واقعه کان ما کان باخبر گشت.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و چهل برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، بزرگان دولت، ملک ساسان را از واقعه کان ماکان باخبر کردند و گفتند: او پسر پادشاه ما و نبیرهٔ ملک نعمانست. شنیده‌ایم که او غربت اختیار کرده. چون ملک ساسان این را بشنید، از نیکوئیهای ضوالمکان که با او کرده بود، یاد آمدش. محزون و اندوهناک شد و جستجوی او را فرمان داد و امیر ترکاش را با یکصد سوار بفرستاد. پس از ده روز، امیر ترکاش بازگشت و خبر نیاورد. ملک ساسان سخت محزون شد و مادر کان ماکان را قرار برفت و شکیبائیش نماند. ایشان را کار بدینگونه شد.

و اما کان ماکان چون از بغداد برون شد، سه روز در بیابانها تنها برفت. یک تن سوار یا پیاده ندید. و گیاه خوردن گرفت. روز چهارم به مرغزاری سبز و خرم رسید و از شهر پدر یاد آمدش. پس این دو بیتی برخواند:

ایام بر آنست که تا بتواند یک روز مرا بکام خود نشانند
عهدی دارد فلک که تا کرد جهان خود میگردد مرا همی گرداند

چون ایات بانجام رسانید، از گیاه آن مکان بخورد و دستنماز گرفته، فریضه بجای آورد و از بهر راحت بنشست و آن روز بدانجا بماند. چون شب در آمد، تا نیمهٔ شب آنجا بخت. آنگاه بیدار گشته، آواز شخصی بشنید که این ایات همی خواند:

گه بهار همه خلق جفت یار بود مرا ز یار جدائی گه بهار بود
کنون که خلق همه در کنار یار بوند بجای یار مرا اشک در کنار بود
سزد ز دوری آن دُر شاهوار ز غم که دامنم صدف دُر شاهوار بود

چون کان ماکان ایات بشنید، کوه کوه حزن و اندوه، یار خاطرش شد و آب دیده

به رخساره فرو ریخت و آتش دلش شعله‌ور گردید و برخاست که خداوند آواز را ببیند. در شب تاریک، کس ندید. بیخوابیش بگرفت و از آنجا که بود، فرود آمد و در یک سوی مرغزار بکنار نهری برفت و شنید که خواننده آواز، ناله بلند کرده، این ابیات همی خواند:

منم غلام خداوند زلف غالیه گون

که هست چون دل من زلف او نوان و نگون

همی ندانم در هجر چند باشم چند

همی ندانم بیدوست چون شکسیم چون

هواش دارد جان مرا قرین بلا

جفاش دارد جان مرا غریق جنون

زبس که زمین دل خونی من برآید جوش

زبس که دیده خونبار من ببارد خون

ز خون دیده من رست لاله در صحرا روی

ز ترف خون دلم خاست ابر بر گردون

چون کان ما کان، ابیات از خداوند ابیات بشنید و او را ندید، دانست که او نیز عاشق است که از وصال، نومید گشته. با خود گفت: مرا باید که با او در یکجا جمع آیم. شاید که با او در این غربت انس بگیرم و از حال او آگاه شوم و هر دوشکایت دوری با یکدیگر بگوئیم. پس ندا در داد و گفت: ای مونس شب تار، نزدیک من آی و قصه خود با من بگو. شاید که ترا یاری کنم و با تو انباز محنت شوم.

چون خداوند آواز، این سخن بشنید، به پاسخ گفت: ای آن که آواز مرا شنیده، بازگو که از آدمیان هستی یا جنیان؟ پیش از آن که هلاک شوی، جواب بازگو. که من بیست روز است در این بیابان هستم. هیچ کس ندیده و آواز شخصی نشنیده بودم. اگر از جنیان هستی، راه عافیت پیش گیر. و اگر از آدمیانی،

ساعتی صبر کن تا روز بیاید. پس کان ما کان در همان مکان بایستاد.



چون آفتاب برآمد، دید که خداوند آزاد، مردی است بدوی. آنگاه کان
ماکان پیش رفت و سلام کرد و بدوی جواب گفت. ولی کان ماکان را چون
خوردسال و کهن جامه دید، حقیرش شمرد و گفت: ای جوان، از کدام طایفه

عربستی و از بهر چه در تاریکی شب بیرون شده؟ و این کار، کار دلیرانست. و دوش از تو سخنی شنیدم که آن سخن نگوید، مگر هنرمندان و دلیران. و تو اکنون در دست من اسیر هستی. ولی من بخوردسالی تو ببخشم و تو را بخدمتگذاری خویش نگاه دارم. چون کان ما کان سخنان او را پس از آن ابیات نغز بشنید، دانست که بدوی، او را حقیر شمرده. پس بنرمی با بدوی گفت: ای بزرگ عرب، ترا با خوردسالی من کاری نباشد. من هم از خدمت گذاری مضایقه نکنم. ولی بازگو سبب چیست که تو بیابان همیگردی و ابیات همی خوانی؟ بدوی گفت: ای جوان، بدان که من صباح بن رماح بن همام هستم. و مرا قبیله از اعراب شام است. و مرا دختر عمی است نجمه نام که دیدنش آسایش جان و خندیدنش آفت روانست. چون پدرم بمرد، عم من پدر نجمه، مرا پرورد. چون هر دو بزرگ شدیم، از آن که من بیچیز بودم، او را از من پوشیده داشتند. من بزرگان قبایل و اعیان عرب را بخواستگاری دختر عم فرستادم. عمم را از ایشان شرم آمد. پذیرفت ولی پیمان بست که پنجاه اسب و پنجاه شتر و ده غلام و ده کنیز و پنجاه بار گندم و پنجاه بار جو از من بستاند و قصدش این بود مهری گران بخواهد که مرا بدادن آن قدرت نباشد. و از برای همین است که من از شام بسوی عراق روان گشته‌ام و بیست روز است که به بیابان اندرم. جز تو کس ندیده بودم. و قصد من اینست که ببغداد روم. هرگاه بازرگانی توانگر از بغداد در آید، بر اثر او روان شوم و مال ازو بگیرم و مردان او را بکشم و شترهای او را با بارها بیاورم. اکنون تو بازگو که کیستی.

گفت: حدیث من بحدیث تو همی ماند. ولی مرا اندوه بیش از اندوه تو و کار بزرگتر از کار تست. از آن که دختر عم من دختر پادشاهست و این چیزها که گفתי، کفایت نکند و بدینگونه چیزها سر فرود نیاورد. صباح گفت: شاید که توسفیه باشی و یا از کثرت عشق، دیوانه شده. وگرنه چگونه دختر عم تو پادشاهزاده خواهد بود؟ و من در تو نشانه ملوک نمی بینم و تو گدائی بیش نیستی. کان ما کان گفت: ای بدوی، این گونه کارها از روزگار عجب نیست.

روزگار است آن که که عزت دهد که خوار دارد

چرخ بازیگر ازین بازیچه بسیار دارد

اگر مرا خواهی شناسی، من کان ما کان بن ملک ضوء المکان بن ملک نعمان، پادشاه بغداد و خراسانم. که روزگار بر من ستم کرده، سلطنت بملک ساسان داده. و من از بغداد شبانگاه بیرون آمده‌ام که کس مرا نشناسد. و بیست روز است که بیابان همی سپرم و جز تو کس ندیده بودم. و ترا حکایت بحکایت من مانند. چون صباح این سخن بشنید، بانگ برزد و گفت: زهی شادمانی که من بمقصود خود برسیدم و مرا جز تو غنیمتی نیست. از آن که تو نبیره پادشاهانی، اگر چه در جامه در یوزگان هستی. و پیوندان تو بترک تو نگویند. چون مکان تو بدانند، ناچار مالها بر تو فدیة کنند. پس من ترا گرفته، بازوان ببندم و ببرم. ملکزاده در یوزه گفت: یا اخاالعرب، بدینسان مکن. این قاعده خلاف بگذار. این خوی معاندت رها کن. مرا کس از تو بسیم و زر نخواهد خرید. مرا یار خود گیر و از سرزمین عراق بدر شو تا آفاق بگردیم. شاید صدق پیدا کنیم و هر دو بدختر عموها برسیم. چون صباح این را بشنید، در خشم شد و برافروخت و گفت: ای پستترین مردم، دگرگونه جواب همی گوئی. بازوان بیار تا ببندم و گرنه از من برنج اندر شوی. کان ما کان تبسم کرد و گفت: مرا از بهر چه بازوان می‌بندی؟ مگر تو جوانمردی نداری و از شفت عربها نمیترسی؟ و جوانی را بخواری اسیر میکنی که او را در میدان، تجربه نکرده و نمیدانی که هنرمند است یا بی‌هنر. صباح بخندید و گفت: عجب دارم که خوردسالی و سخنان تو بزرگ است. از آن که این سخنان از دلیران همی شاید. کان ما کان گفت: جوانمردی این است که تو سلاح بیک سو نهی و جامه سبک کنی تا با هم کشتی بگیریم. هر کدام بدیگری غالب آید. او را مملوک خود کند. صباح بخندید و گفت: گمان دارم که مرگت در رسیده.

پس سلاح دور انداخت و دامن بمیان استوار کرد و نزدیک کان ما کان

بیامد. بهم در پیوستند. بدوی او را از خود زیاده دید، چون زیادتی قنطار بر دینار. و پاهای او را دید که مانند دو کوه بر زمین استوارند. پس دانست که با او مقابله نتواند کرد و از کرده پشیمان بود و با خود میگفت: کاش با سلاح مقاتله میکردم. پس کان ما کان او را بگرفت و چنانش بفشرد که روده‌های بدوی از هم بگسیخت و فریاد برکشید که: ای جوان، دست از من بازدار. کان ما کان لایه او پذیرفت و از زمینش بلند کرد و همیخواست که بمیان نهرش بیندازد. بدوی فریاد کشید که: ای جوان دلیر، با من چه خواهی کردن؟ کان ما کان گفت که: میخواهم درین نهرت افکنم که ترا بدجله رساند و دجله بنهر عیسی برساند و نهر عیسی بفراتت رساند و فرات بوطن خویش برساند تا اینکه طایفه تو ترا بینند و ترا بشناسند و دلیری ترا بدانند. پس صباح فریاد برکشید و گفت: ای دلیر یگانه، ترا بدختر عمت سوگند میدهم که با من بدینسان مکن. پس کان ما کان او را بر زمین نهاد.

چون بدوی خلاص یافت، بسوی سپر و شمشیر خود رفته، آنها را برداشت و با خود مشاوره میکرد که برو حمله کند یا نه. کان ما کان خیال او را بدانست و با او گفت: دانستم که ترا چه اندر خاطر است. چون تو تیغ و سپر بگرفتی، ترا بخاطر رسید که ترا بفنون کشتی آگاهی نبود، هرگاه شمشیری در کف داشته باشی، بمراد خویشتن خواهی رسید. و من اکنون ترا فرصت میدهم که این آرزو نیز ترا در دل نماند. پس تو سپر بمن باز ده و با شمشیر حمله کن. یا تو مرا میکشی و یا من ترا میکشم. بدوی سپر بدو داد و خود با شمشیر حمله کرد. بدوی تیغ همیزد و کان ما کان سپر همی انداخت و کان ما کان را از حمله‌های او هیچ آسیب نمیرسید و کان ما کان هیچ چیز در دست نداشت که او را بزند. و بدوی او را چندان بزد که بازوانش از کار بماند. کان ما کان دانست که او درمانده و بازوانش رنجور گشته. پس بدوی هجوم آورد و او را گرفته، بزمین انداخت و با حمایل شمشیر، بازوان او را بیست و پای او را گرفته، بکنار نهرش بکشید. صباح گفت: ای دلیر زمان و ای یگانه جهان، چه خواهی کردن؟ کان ما کان

گفت: نگفتمت که ترا از راه نهر بنزد طایفه خودت خواهم فرستاد تا این که از بهر تو چشم براه نباشند و عیش دختر عم تو نیز دیر نکشد؟ پس صباح بنالید و بگریست و گفت: ای شجاع جهان، چنین کار مکن و مرا از مملوکان خود بگیر. پس سرشک از دیده فرو بریخت و این دو بیتی برخواند:

بدی مکن که نه نیکو بود اگر بتوان

که بد بتر بود از مردم نکو بکنند

تو نیکوئی کن اگر با تو کس بدی کرده

که نیکی تو سزای بدی او بکنند

کان ما کان، او را رحمت آورد و ازو پیمان گرفت که رفیق طریق باشد. آنگاه او را رها کرد. بدوی خواست که دست کان ما کان ببوسد. ملک زاده جوازش نداد. پس بدوی برخاسته، انبان بگشود و سه قرصه جوین بدر آورده، پیش روی کان ما کان بگذاشت. و بنشستند و نان بخوردند. پس از آن دست نماز گرفته، فریضه بجا آوردند و از کج رفتاری روزگار حدیث همیگفتند. کان ما کان با بدوی گفت: کجا خواهی رفت؟ بدوی گفت: ببغداد شوم و در آنجا مکن کنم تا صدق پدید آورم. کان ما کان گفت: این تو و این راه بغداد. پس بدوی، او را وداع گفته، راه بغداد پیش گرفت.

و کان ما کان با خود گفت: بچه روی با چنین فاقه بازگردم؟ بخدا سوگند که با این حال، باز نگردم. پس نزدیک نهر رفته، وضو بگرفت و نماز گذارد. پس از آن روی بر خاک نهاده، با پروردگار خود همیگفت که: ای فرود آورنده قطرات باران و ای روزی دهنده کرمان در میان سنگ خارا، از تو میخواهم که بقدرت خود، مرا روزی دهی. پس سر از سجده برداشت و بهیچ سوی راه نمیدانست و نشسته بچپ و راست نظاره میکرد که ناگاه سواری در رسید که لگام اسب، سست کرده بود و سخت همی راند. کان ما کان راست بنشست. پس از ساعتی سوار برسید و او را نفس بازپسین بود، از آن که زخمی داشت منکر. چون

نزدیک کان ما کان بیامد، سرشک از دیده بیارید و با کان ما کان گفت: ای بزرگ عرب، مرا یار خود گیر که چون منی را نتوانی یافت. و مرا جرعه آب ده. اگر چه آب با زخم سازگار نیست. و بدان که اگر زنده بمانم، چندان چیز تو را دهم که بی نیاز شوی. و اگر بمیرم، تو از کردار صواب خویش ثواب اندری. و در زیر آن سوار، اسبی بود که در حسن او نظاره گیان حیران همی ماندند و دست و پای آن بستونهای رخام همی مانست. کان ما کان چون آن اسب بدید، بحیرت اندر ماند و با خود گفت که: محال است که چنین اسب در همه روی زمین بهم رسد. پس کان ما کان سوار را از اسب فرود آورد و جرعه آبش بداد و اندکی صبر کرد تا سوار، راحت گرفت. پس کان ما کان با او گفت: کیست که با تو چنین بدی کرده؟ سوار گفت: من تو را از حقیقت حال آگاه سازم. بدان که پیوسته مرا کار اینست که اسبان بدزدم و نام من غسانست. و من این اسب را در بلاد روم بنزد ملک افریدون بشنیدم و این اسب را قاتول گویند و لقب این اسب، مجنونست. من از برای این اسب بقسطنطنیه سفر کردم و همیشه مراقب این اسب بودم که ناگاه عجوی بدر آمد که آن عجز در نزد رومیان، بس گرامی بود و او را ذات الدواهی میگفتند. و این اسب با همان عجز بود. و ده تن خادمان بخدمتگذاری این اسب گماشته بودند. و آن عجز، قصد بغداد داشت و همیخواست بنزد ملک ساسان رود و ازو صلح و امان بخواهد. پس من در طمع این اسب بر اثر ایشان روان شدم و همی آمدم. ولی مرا بدین اسب، دسترس نبود. از آن که خادمان، سخت پاس میداشتند. همی آمدم تا اینکه بدین مکان رسیدیم. و مرا بیم از آن بود که ببغداد درآیند و من نتوانم اسب بیرون برم. پس با خود در بردن اسب، مشاوری می کردم که ناگاه گردی برخاست و جهان را فرو گرفت. چون گرد بنشست، پنجاه سوار دلیر پدید شدند که از برای بریدن راه بازرگانان گرد آمده بودند. و بزرگ ایشان گهرداش نام داشت و بشیر نر همی مانست.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و چهل و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، آن سوار زخمی باکان ما کان گفت که: گهرداش با دلیران پدید شدند و بر عجز و خادمان گرد آمدند. ساعتی نرفت که ده تن خادمان و عجز را بیستند و اسب بگرفتند. من با خود میگفتم که: مرا رنج، بیهوده شد و بمقصود نرسیدم. پس از آن صبر کردم تا انجام کار بدانم. دیدم که عجز بگریست و با گهرداش گفت: ای فارس دلیر، چون تو اسب بگرفتی، با عجز و خادمان چه خواهی کرد؟ پس با زبان چرب و سخنان نرم، حيله همی کرد و گهرداش را سوگند میداد تا اینکه گهرداش، ایشان را رها کرد. پس گهرداش با خادمان خود بیامدند و من نیز بر اثر ایشان بیامدم و پیوسته منتظر فرصت بودم. چون راه پیدا کردم، اسب را بدزدیدم و سوار گشتم. همینکه تازیانه بر اسب زدم، آگاه شدند و بر من احاطه کردند و با تیر و سان، مرا همزدند و من برین اسب نشسته بودم و اسب بجای من با ایشان با دست و پای خود مقاتله میکرد، تا اینکه مرا از میان ایشان بدر آورد. ولی بجنگ اندر، زخمها بمن رسیده بود و من سه شبانه روز بود که در پشت این جای داشتم و خوردنی نخوره بودم و توانائی از من رفته بود. تو با من نیکوئی و مهربانی کردی و من ترا عریان می بینم و از تو آثار بزرگی پدید است. بازگو که کیستی؟

کان ما کان گفت: مرا کان ما کان بن ضوء المکان بن ملک نعمان گویند. پدرم را مرگ در رسید و من بی پدر ماندم. پس از پدرم، مردی دون و پست، سلطان بغداد شد. پس کان ما کان، حدیث خود را از آغاز تا انجام بازگفت. و مرد مجروح را دل بر وی بسوخت و گفت: تو خداوند حسب بزرگ هستی و از جبین تو چنان می بینم که جهان، مسخر کنی. پس اگر بتوانی مرا بر اسب بنشانی و خود نیز سوار شوی و مرا بجای خویشان برسانی، ترا در دنیا عزتی خواهد بود و در آخرت ثبوت. از آن که مرا توانائی نمانده که خود را بر اسب بتوانم نگاه داشت.

اگر مرا در راه، مرگ در رسد، این اسب از آن تو و تو آن را سزاوارتری از دیگران. کان ما کان گفت: اگر باید ترا بدوش گرفته، ببرم، مضایقه نکنم و اگر جان من در دست خود میبود، نیمه جان بتو بذل میکردم. زیرا که من از خاندان احسان و دادرس درماندگان هستم. پس خواست که او را بر اسب بنشانند، آن مرد مجروح گفت: اندکی صبر کن. پس هر دو چشم بر هم نهاد و دستها بگشود و کلمه شهادت بگفت و مرگ را آماده گشته، این ابیات بخواند:

دریغاً که بی ما بسی روزگار

بـروید گـل و بشکـفد نـوبهار

بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت

بیاید که ما خاک باشیم و خشت

کسانی که از ما بـغیب انـدرند

بـیایند و بر خاک ما بگذرند

مـبندید دل در سـرای سـکـوت پـنج

که انـجام مـرگـست و آغاز رنج

چه مردن دگر جا چه در شهر خویش

سوی آن جهان ره یکی نیست بیش

چون ابیات بانجام رسید، دهان باز کرده، فریاد بزد و جهان را وداع گفت. پس کان ما کان او را بخاک سپرد و لگام اسب بگرفت. دید چنانکه اسب در اصطبل ملک ساسان یافت نشود. پس از آن قافله بازرگانان برسیدند و کان ما کان را از آنچه در ایام غیبت در میان ملک ساسان و وزیر دندان گذشته بود، آگاه کردند و گفتند که وزیر دندان از طاعت ملک ساسان بدر رفته و نیمی از سپاه با وزیر دندان هم عهد گشته و سوگندان یاد کرده اند که جز کان ما کان، ایشان را سلطان نباشد. وزیر دندان از ایشان ایمن گردیده، با ایشان بجاده هند و بربر و بلاد سودان رفته و از آنجاها لشکری چون ستارهای آسمان و ریگهای بیابان فراهم

آورده و قصدش اینست که به بغداد باز گردد و با خصم خود مقاتله کند. و سوگند یاد کرده که تا کان ما کان را بتخت سلطنت ننشاند، تیغ در غلاف نکند. و بازرگانان با کان ما کان گفتند که: چون ملک ساسان بدانت که بزرگ و کوچک، خیره گشته‌اند، محزون و اندوهناک شد و گنجها گشوده، زر و سیم ببزرگان دولت بخش کرده و آرزو همی کرد که کان ما کان بنزد او باز گردد تا با او مهربانی کند و او را امیر لشکر سازد. چون کان ما کان از بازرگانان، این حکایت بشنید، بهمان اسب نشسته، بسوی بغداد بشتابید.

هنگامی که ملک ساسان در کار خود حیران بود، آمدن کان ما کان را بشنید. تمامت سپاه را با بزرگان بغداد باستقبال بفرستاد. فرستادگان، او را ملاقات کرده، پناه در پیش روی او همی آمدند تا بقصر برسیدند. خواجه سرایان، مادر کان ما کان را بشارت بردند. مادرش بیامد و جبین او ببوسید و در آغوشش بگرفت. کان ما کان گفت: ای مادر، بگذار تا نزد عم خود، ملک ساسان روم. که بس نکوئی و احسان با من کرده. و اما بزرگان دولت بنزد ملک ساسان رفته، اسب را صفت گفتند و سوار را بدلیری بستودند. آنگاه ملک برخاسته، بنزد کان ما کان رفت و او را سلام کرد. چون کان ما کان، ملک را بدید، بر پای خاست. دست و پای او را بوسه داد و اسب را پیش کشیده، هدیه کرد. ملک بدو آفرین گفت و دلنگی زمان غیبت باز نمود و سلامتش شکر بگذارد. پس از آن، نظر باسب انداخته، بشناختش که قاتولست و مجنون لقب دارد و در سالی که ملک شرکان را کشته بودند، این اسب را در پیش رومیان دیده بود. ملک با کان ما کان گفت: اگر در آن سال این اسب را بهزار اسب میفروختند، پدرت ضوءالمکان میخرید. ولی اکنون شکر خدای را که سزا بسزاوار رسید و این اسب، ترا شایسته است. من هدیه ترا قبول کردم و باز تو موهبت کردم. پس از آن ملک فرمود از بهر کان ما کان خلعت بیاوردند و اسبها بدو بخشید و در قصر بزرگتر، خانه بهر او ترتیب دادند و خواسته بی‌شمر، او را عطا کرد.

عزت و شادی به کان ما کان روی بداد و ملک، او را بس گرامی داشت، از

آن که از عاقبت کار وزیر دندان بیم داشت. پس کان ما کان را ذلت و خواری برفت و فرحناک شد و بنزد مادر برفت و از حال دختر عمش باز پرسید. مادرش گفت: ای فرزندی، مرا دوری تو از دیگران مشغول ساخته بود. گفت: ای مادر، برخیز و بنزد او شو. شاید مرا بنظره بنوازد. مادرش گفت که: طمع، مرد را خوار کند. این سخنان بگذار که از برای تو رنج میافزاید. و من هم بنزد او بروم و سخن با او نگویم. چون کان ما کان این را از مادر شنید، با مادر گفت: از دزد همین اسب شنیدم که عجوز ذات‌الدواهی باین بلاد آمده و قصد کرده که بیغداد اندر شود. و این عجوز همانست که جد و عم مرا کشته. ناچار باید خون ایشان بگیرم و این ننگ از دودمان بردارم. پس مادر بگذاشت و بنزد عجوز محتاله سعدانه نام رفت و از حال خویش بدو شکایت کرد و حکایت قضی فکان بازگفت و از عجوز تمنا کرد که بنزد قضی فکان رود و او را با کان ما کان، مهربان کند. عجوز اطاعت کرد و بنزد قضی فکان رفته، دل او را با کان ما کان مهربان کرد. پس از آن بازگشته، گفت که: قضی فکان ترا سلام رسانیده و گفت که: تو را خواهم دید. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و چهل و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، عجوز بنزد کان ما کان بازگشت و با او گفت که: قضی فکان، ترا سلام رسانیده و وعده کرد که تو را خواهم دید. پس کان ما کان بوعده دختر عم فرحناک شد. چون نیمه روز درآمد، قضی فکان بنزد او بیامد و با او پیمان سخت بست که تنها او را به همسری خواهد خواست و بس. آنگاه قضی فکان، او را وداع کرده، بقصر خود بازگشت و راز خود را با بعضی از کنیزکان بگفت. و کنیز نیز بنزد ملک ساسان شد و او را از کار پسر و دختر با خبر کرد. ملک نزد قضی فکان آمد. تیغ برکشید و همیخواست که سر از تنش جدا کند. ناگاه مادر او نزهت‌الزمان بر رسید و گفت: او را آسیب مرسان و با او بد مکن

که اگر بکنی، خبر در میان مردم پراکنده شود و ملوک زمان، ترا سرزنش کنند که کان ما کان، خداوند مروت و پاکدامن بود. کاری نکرد که از بهر او عیب باشد. پس تو صبر کن و مشتاب. که در میان مردمان بغداد شایع گشته، وزیر دندان، لشکر از جمیع شهرها جمع آورده و همی خواهد که کان ما کان را سلطان کند. ملک ساسان گفت: ناچار کان ما کان را بورطه در افکنم که راه بدر آمدن نداند. و من خاطر او را بدست نیاوردم، مگر از برای اینکه مردمان بغداد بدو میل نکنند. و زود خواهی دید که کار چگونه میشود. پس نزهت الزمان را بگذاشت و بیرون آمده، بکار مملکت پرداخت. ملک ساسان را کار بدینگونه شد.

و اما کان ما کان روز دیگر بنزد مادر بیامد و با او گفت: ای مادر، مرا قصد اینست که راه به بازرگانان بگیرم و مال ایشان را بیغما برم و رمه‌ها برانم و غلامان و کنیزان گرد آورم و مال افزون کنم. آنگاه قضی فکان را از عم خود بخواهم. مادرش گفت: ای فرزند، مال مردمان، بی خداوند نباشد. در سر مال، مردان هستند که بشیران چیره شوند و پلنگان صید کنند. کان ما کان گفت: از قصد خود باز نخواهم گشت تا بآرزو نرسم. پس از آن عجز را بنزد قضی فکان فرستاد و پیغام داد که: سفر خواهم کرد تا مهر شایان پدید آورم. و با عجز گفت: ناچار باید جواب او را بمن آوری. پس عجز برفت و جواب بیاورد و گفت که: قضی فکان بنزد تو خواهد آمد. پس کان ما کان در اندیشه بود که ناگاه آن آفتاب رو بکاشانه او پرتو انداخت و با کان ما کان گفت: جان من فدای تو باد که تاکنون در اندیشه بسر برده. پس کان ما کان بر پای خاست و گفت:

ای مرهم ریش و مونس جانم	چندین بمفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروحم	جمعیت خاطر پریشانم
آن کس که مرا بباغ میخواند	بی روی تو میبرد به زندانم
والله که دل از تو باز نستانم	گر در سر کار تو رود جانم

پس او را از قصد خود بیاگاهانید. قضی فکان بر عزیمت او بگریست.

کان ما کان گفت: ای دختر عم، گریه مکن. امیدوارم خدائی که جدائی مقدر کرده، ما را بوصول برساند. پس از آن کان ما کان، سفر را پذیره شد و بنزد مادر رفته، وداعش گفت. و تیغ بمیان بسته، از قصر بدر آمد و بر اسب خود بنشست و در کوی و محلت شهر همیرفت تا بدر و از شهر رسید. ناگاه رفیق خود، صباح بن رماح را دید که در خارج شهر ایستاده. صباح چون او را بدید، برکابش بوسه داد و تحیت گفت و از او پرسید: ای برادر، چگونه این اسب و این مال، ترا بدست



آمد؟ و من بجز همان شمشیر، چیزی ندارم. کان ما کان گفت: ساعتی که از من جدا گشتی، مرا این اقبال روی بداد. آیا میتوانی که با من بیائی و نیت خود را در دوستی من پاک کنی؟ بدوی گفت: ای خواجه، بخدای کعبه سوگند که در آرزوی تو بودم. پس از آن شمشیر از دور آویخته و انبان بشانه انداخته، در پیش اسب همی دوید. تا چهار روز بسدینسان همیرفتند و غزالان صید کرده، همی خوردند و از چشمه های خنک و گوارا همی آشامیدند. روز پنجم بتلی بلند نزدیک شدند که در پای آن تل، چراگاهها بود که اشتران و گوسفندان و گاووان بدانجا چندان بودند که بسر سوزنی خالی نبود. کان ما کان از دیدن آنچنان رمه و خیل، شادمان شد و بخاطرش گذشت که آنها را بیغما بزد. پس با بدوی گفت: این مال بیاید برد. شاید من و ترا حاجت روا شود. صباح گفت: ای خواجه،

خداوندان اینها گروهی بسیار هستند و در میان ایشان مردان کار و دلیران کارزار هستند. اگر ما خویشتن باین ورطه خطرناک اندازیم، راه رهائی ندانیم. پس کان ما کان بخندید و دانست که او کم‌دلست. او را بگذاشت و خود بیغما روان شد و این ابیات همی خواند:

شیرمردان چو عزم کار کنند کار ازینگونه مردوار کنند
پیش تیر بلا سپر گردند نزد شیر اجل گذار کنند

پس از آن بر آن مال حمله کرد و تمامت آنها را براند. آنگاه مردان با تیغهای جوهری و نیزه‌های بلند، روی بدو آوردند. و پیشرو ایشان تُرکی بود دلیر و کارزار دیده. به کان ما کان حمله آورد و گفت: وای بر تو. اگر بدانی که این مال از کیست، چنین کارها نکنی. بدان که این مال از طایفه رومیانند که ایشان دلیران جهانند و ایشان یکصد تن سوار هستند که هیچ مَلِک را اطاعت نکنند و اسبی از ایشان سرقت برده‌اند و ایشان سوگند یاد کرده‌اند که از اینجا باز نگردند، مگر اینکه اسب بدست آورند. کان ما کان چون این بشنید، بانگ بر ایشان زد که: این همان اسب است که طالب آن هستید و از بهر او در هلاک من همیکوشید. پس همه شما بمبارزت من گرد آئید. آنگاه بانگ بر قاتول زد. قاتول مانند غول روی بر ایشان نهاد. و کان ما کان، یکی از سواران را بکشت و روی به دوم و سوم و چهارم کرده، ایشان را از زندگانی دور ساخت. در آن حال، غلامان بترسیدند. کان ما کان با ایشان گفت: ای تخمهای ناپاک، مالها را برانید. وگرنه شمشیر از خون شما سرخ کنم. پس غلامان، مالها را برانندند و یک یک همی گریختند. صبح چون این بدید، فرحناک شد و از تل فرود آمد و آواز هیمکرد که ناگاه گرد برخاست و از میان گرد، یکصد سوار بسان شیران نیستان بیامدند.

چون صبح، ایشان را بدید، بفراز تل بگریخت و تفرج جنگ همیکرد و میگفت: من مرد این میدان نیستم. من در بازی و مزاح، خوب سواری هستم. پس از آن، صد سوار، کان ما کان را احاطه کردند. سواری از ایشان پیش آمد و

گفت که: این مال بکجا خواهی برد؟ کان ما کان گفت: بجنگ اندر آی و بدان که مبارز تو شیران را چیره شود و دلیران را بکشد و او را شمشیری است که پهر سوی که میل کند، برد. چون آن سوار این سخنان بشنید، بسوی او نگاه کرد. دید که مانند شیر عرین همی غرید، ولکن روئی دارد، مانند آفتاب. و آن سوار، رئیس یک صد سوار بود و گهرداش نام داشت. چون کان ما کان را دید که با چنان شجاعت، بس بدیع الجمالست و در حسن بمحبوبه گهرداش که فاتن نام داشت، همی ماند. و آن دختر، فاتن نام، آفتاب روئی بود که سخندان در وصف او حیران بود و با این ابیات، او را همی ستود:

عارض نتوان گفت که روی قمر است آن بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن
هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت گوئی همه روحست که در پیرهفت آن
خالیست بدان صفحه سیمین بناگوش یا نقطه از غالیه بر یاسمن است آن
فی الجملة قیامت توئی امروز در آفاق در چشم تو پیدا است که باب فتنست آن
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن

و با چنان شمایل نیکو، شجاعان قوم از سطوت او بیم داشتند و دلیران طوایف از هیبت او ترسان بودند. و آن حور نژاد، سوگند یاد کرده بود که شوهر نگیرد، مگر کس را که برو چیره شود. و گهرداش از جمله خواستگاران او بود. و او با پدرش گفته بود که: کس، مرا تزویج نتواند کرد، مگر اینکه در میدان بر من غلبه کند. این سخن بگهرداش رسید. ترسید که با دختری مقاتله کند و سبب ننگ و بدنامی شود. بعضی از یارانش گفتند که: ترا نکوئی در سر حد کمال است. هرگاه تو با او مقاتله کنی، اگر چه او را قوت بیشتر باشد، باز تو بر او چیره شوی. از آن که حسن تو ببیند، خودداری نتواند کرد. گهرداش سخن آنان را نپذیرفت و جرأت مقابله نکرد و پیوسته از مبارزه فاتن گریزان بود. تا او را با کان ما کان بدینگونه گذشت و او چنان پنداشت که کان ما کان، محبوبه او فاتن است. پس پیش رفته، گفت: وای بر تو ای فاتن، آمده که شجاعت خود بمن

بنمائی؟ از اسب فرود آی تا زمانی با هم حدیث گوئیم. من راه بر دلیران و مردان، بریده، همه این اموال رانده‌ام که از برای تو صرف کنم و تو مرا شوی خودگیری تا دختران ملوک، ترا خدمت کنند. و درین نواحی از تو بزرگتر، کس نباشد.

چون کان ما کان این سخن بشنید، آتش خشمش شرر افروخت و گفت: وای بر تو، فاتن کیست؟ و بیهوده و هذیان بیک سو بنه و طعن و ضرب را آماده شو که بزودی بخاک و خون، غلطان خواهی شد. پس از آن کان ما کان، اسب برانگیخت و جولان کرد و جنگ بخواست. گهرداش دانست که دلیرست بزرگ و گمانش ناصواب بوده. پس بسوارانی که با او بودند، گفت: وای بر شما. یکی از شما بمبارزه رود و او را از طعم تیغ و لذت نیزه آگاه کند. آنگاه ادهم سواری بدو حمله کرد و اندک زمانی جولان کردند و کان ما کان سبقت کرد و دلیرانه ضربتی بر او زد که از مغز او گذشت. و آن سوار، چون اشتر فریاد کشیده، از اسب بر افتاد. آنگاه دیگری حمله آورد. با او نیز چنان کرد که با نخستین کرده بود. مبارز سیمین و چارمین و پنجمین را نیز هلاک ساخت. پس از آن بیک بار حمله کردند. آتش جنگ، شرر افروز شد. ساعتی نرفت که کان ما کان، ایشان را طعمه سنان جانستان کرد. گهرداش چون این حالت بدید، از هلاک خویشان بترسید و دانست که او بس دلیر و بجهان اندر، یگانه است. پس با کان ما کان گفت که: از خون یاران، درگذشته و ترا بخشیدم. از من هر آنچه خواهی، بگیر و بشهر خود بازگرد. کان ما کان گفت: مروت و جوانمردی تو کم مباد. ولکن تو این سخن بگذار و خود را از ورطه برهان. در آن هنگام، گهرداش خشمگین شد و باو گفت: وای بر تو، اگر مرا بشناختی، هرگز چنین سخنان نگفتی. من شیر بیسته دلاوری، گهرداش بن سامری هستم که بر ملوک بتازم و راه به مسافرین بیندم و مالهای بازرگانان ببرم. و همین اسب که بر آن نشسته، از آن من بود. همیخواهم بدانم که چگونه ترا شد؟ کان ما کان گفت: این اسب را عجوز ذات‌الدواهی، کُشنده جد و عمم، ملک نعمان و ملک شرکان بنزد عمم ملک ساسان همیبرد.

گهرداش گفت: تو که مادر نداری، بازگو پدرت کیست؟ گفت: من کان ما کان بن ضوه المکان بن ملک نعمانم. گهرداش چون این بشنید، گفت: ازین شجاعت و ملاحظت که تراست، چنین مینماید که راست گفته باشی. لکن ایمن باش و آسوده خاطر برو، که پدرت خداوند احسان بود. کان ما کان گفت: ای گوساله، من ازین سخنان، ترا بزرگ نخواهم شمرد. پس گهرداش خشمگین شد و بر یکدیگر حمله کردند و همدیگر را با گرزهای گران میکوبیدند. بدانسان که هر یک را گمان این بود که آسمان فرو میریزد. پس نیزها بکار بردند. گهرداش، نیزه بدو حواله کرد. کان ما کان خم شد و نیزه برو نرسید. آنگاه کان ما کان، نیزه به سینه گهرداش بزد و سنان نیزه از مهره پشت او درگذشت.

پس مال را بیک جا گرد آورد و بانگ بر غلامان زد که: مال، سخت برانید. در آن هنگام، صباح بن رماح از تل فرود آمد و سر گهرداش را ببرد. کان ما کان بخندید و گفت: وای بر تو، ای صباح، من ترا مردی جنگجوی گمان می کردم. صباح گفت: ای خواجه، غلامک خود را از این غنیمت بی نصیب مکن. شاید بوصول دختر عمم نجمه برسم. کان ما کان گفت: ترا از این غنیمت، نصیب دهم. ولی تو مال و غلامان را پاسبانی کن. کان ما کان روی بیغداد نهاد. چون نزدیک بغداد رسید، لشکریان از آمدن کان ما کان و آوردن چنان غنیمت آگاه شدند و سر گهرداش در نیزه صباح بدیدند. بازرگانان، سر گهرداش بشناختند و فرحناک شدند که خدا خلق را از شر او آسوده کرد. و از کشتن او در شگفت ماندند و کشنده را ثنا گفتند. و مردمان بغداد، کان ما کان را از وقایع وزیر دندان و ملک ساسان بپاگاهانیدند و مردان و دلیران ازو بترسیدند. پس مال را براند تا پپای قصر برسانید و نیزه را که سر گهرداش بر آن بود، بر در قصر بزمین کوفت و مردمان و بزرگان بغداد را اسبها و اشترها بداد. اهل بغداد را دل بدو مایل شد. پس از آن کان ما کان رو بصباح کرده، او را در جایگاهی وسیع جای بداد. پس از آن بنزد مادر رفته و آنچه در سفر روی داده بود، با مادر گفت. و ملک ساسان از چگونگی آگاه بود.

پس ملک از ایوان برخاست و بخلوت اندر بنشست و خاصان خود را بخواست و با ایشان گفت: قصد من اینست شما را از راز پوشیده خود باخبر کنم. بدانید که کان ما کان، سبب هلاک من خواهد شد. از آن که گهر داش را کشته و او بسی قبیله از اتراک و اکراد داشت. و از آنچه وزیر دندان کرده، نیک آگاه هستید. که او پیمان بشکست و احسان من فراموش کرد. شنیده‌ام که او لشکر انبوه از شهرها جمع آورده و قصدش اینست که کان ما کان را سلطان کند. و او چون سلطان شود، ناچار مرا بکشد. چون خاصان، این سخن بشنیدند، گفتند: ای ملک، اگر نه تو او را تربیت کرده بودی و نه ما او را پرورده تو میپنداشتیم، هیچ کس از ما بنزد او نمیرفت. بدان که ما زبردستان تو هستیم. اگر تو کشتن او را بخواهی، بکشیمش و اگر بخواهی که از تو دور شود، دورش کنیم. چون ملک، سخنان ایشان بشنید، گفت: کشتنش اولیتر است. ولی ناچار باید از شما پیمان بگیرم. ایشان سوگندان خوردند و پیمان محکم بستند. ملک، ایشان را گرامی بداشت و وعده زر و مال بداد. پس از آن برخاسته، بخانه آمد و این خبر به قضی فکان رسید. سخت اندوهگین شد و عجز سعدهانه را حاضر آورده و بنزد کان ما کانش فرستاد که خبر بدو رساند و او را از نیت ملک آگاه کند.

پس عجز بنزد کان ما کان بیامد و او را سلام کرد. کان ما کان از لقای عجز فرحناک شد. و عجز، خبر باو بگفت. چون کان ما کان خبردار شد، با عجز گفت که: سلام من بدختر عمم برسان و با او بگو که مملکت از آن پروردگار است. پهر که از بندگانش بخواهد، عطا فرماید. و شاعر در این معنی چه نیکو گفته:

وین شرف چیست لطف بار خدای
 آدم آنجا رود کمر بندد
 لشکر آورد مکه را بگشاد
 کرد شیر گرسنه را برده

این عطا چیست کار کارگشای
 لطف او گر بخاک پیوندد
 نه پیمبر که رخ به یثرب داد
 نه فریدون گاو پرورده

پس عجوز بازگشت و پاسخ کان ما کان را به دختر عم او برگفت. پس از آن ملک ساسان به انتظار بنشست که هر وقت کان ما کان از شهر بیرون رود، بکشتن او سواران بگمازد. اتفاقاً کان ما کان بقصد نخجیر بیرون رفت و صباح بدوی را نیز با خود برد. از آن که شب و روز از او جدا نمیشد. پس کان ما کان، ده غزال صید کرد و در میان غزالان، غزاله چشم سیاهی بود که بچپ و راست نظاره میکرد. کان ما کان او را رها کرد. صباح بدوی گفت: از بهر چه او را رها کردی؟ کان ما کان بهخندید. غزالان دیگر نیز رها کرد و با صباح گفت: رها کردن غزاله که بچه دارد، از مروت و جوانمردی است. و این غزاله که بچپ و راست نظر میکرد، بچگان شیرخوار داشت، بدان سبب او را رها کردم. و دیگر غزالان را به کرامت او آزاد کردم. صباح گفت: مرا نیز آزاد کن تا بنزد کودکان خود روم. کان ما کان بهخندید و او را با ته نیزه نزد. او بزمین بیفتاد و چون مار بر خود همی پیچید. ایشان در این حالت بودند که گرد برخاست و از میان گرد، سواران و شجاعان پدید شدند. و سبب آمدنشان این بود که ملک ساسان را از نخجیر رفتن کان ما کان آگاه کردند. او نیز امیری از دیلمیان را که جامع نام داشت، با بیست تن سوار دلیر، زر و مال بداد و به کشتن کان ما کان امر بفرمود.

چون ایشان به کان ما کان نزدیک شدند و بر او حمله کردند، او نیز بدیشان حمله آورد و همه ایشان را بکشت. ناگاه ملک ساسان، سواره برسید و فرستادگان را کشته یافت. بهراس اندر شد و بازگشت. مردمان آن مکان که آگاه شدند، او را بگرفتند و محکم بستند.

پس از آن کان ما کان با صباح بدوی همیرفتند. براه اندر، جوانی دیدند که بدر خانه ایستاده. کان ما کان، او را سلام کرد. جوان، جواب بازگفت. پس از آن بخانه رفته، دو کاسه بیاورد. در یکی شیر و در یکی ترید روغنین بود. کاسه‌ها بر زمین بگذاشت و از کان ما کان تمنی خوردن کرد. کان ما کان نخورد. جوان گفت: چونست که چیز نخوردی؟ گفت: نذر دارم. جوان پرسید: سبب نذر چیست؟ گفت: بدان که ملک ساسان، مملکت مرا به ستم غصب کرده، و مملکت از پدر

و جد من بود. چون پدرم را مرگ در رسید، من خوردسال بودم. مرا از سلطنت بکنار کرد. پس من نذر کردم که تا انتقام از خصم خود نکشم، نان کس نخورم. جوان با او گفت: بشارت باد ترا که نذر تو قبول شد و خصم تو بزدان اندر است. و گمان من اینست که زود باشد او بمیرد. کان ما کان گفت: در کجا بزندانت؟ جوان گفت: بدرون این قبه بلند. کان ما کان نظر کرده، مردمان را دید که بآن قبه در میشوند و طپانچه بساسان همیزنند. پس کان ما کان نزدیک قبه رفت و بقبه نگاه کرده، بازگشت و بخوردن بنشست. اندکی بخورد و آنچه گوشت باقی ماند، بدستارخوان بگذاشت. و در همان مکان چندان بنشست که شب، تاریک شد و جوان میزبان بخت.

آنگاه برخاسته، بسوی قبه رفت و سگان بدور قبه پاس میداشتند. سگی بسوی او برجست و او پاره گوشت که بدستارخوان اندر داشت، پیش سگ بینداخت و سگان دیگر را پاره پاره گوشت همی انداخت تا بدر قبه برسید و بنزد ملک ساسان شد. دست خود را بر سر او نهاد. ساسان باواز بلند گفت: کیستی؟ گفت: کان ما کانم که در هلاک من همیکوشیدی و خدا ترا بیدکرداری خود، گرفتار کرد. اینکه مملکت جد و پدر مرا گرفتی، بس نبود که در کشتنم نیز بکوشیدی؟ ملک ساسان، سوگندان باطل یاد کرد که: در هلاک تو نکوشیده‌ام و این سخن که شنیده، دروغ است. کان ما کان ازو درگذشت و گفت: بر اثر من بیا. گفت: قوت اینکه گامی بردارم، ندارم. پس کان ما کان دو اسب بگرفت و هر دو سوار گشته، تا صبحگاهان برانندند. و علی الصباح، نماز صبح بگذارند و همیرفتند تا به باغی رسیدند و در آنجا نشسته، حدیث میگفتند. پس کان ما کان برخاسته و با ملک ساسان گفت: آیا از من چیزی ترا بدیل مانده است، یا نه؟ ملک گفت: لاوالله. آنگاه با هم یکدله گشتند که بیغداد باز گردند. صباح بدوی گفت: من پیش از شما رفته، مردم را بشارت دهم. پس او را پیش فرستادند. و او مرد و زن را بشارت بداد و مردم با دف و نای باستقبال بدر آمدند. و قضی فکان چون ماه شب تاریک بدر آمد و کان ما کان او را بدید. هر دو را شوق، غالب

گشت و چشم بیکدیگر بدوختند. و در شهر، حدیثی جز حکایت کان ما کان نبود و او را بشجاعت و ملاحظت، صفت میکردند و میگفتند که ما را جز او شهریاری نشاید.

و اما ملک ساسان بنزد نزهت الزمان شد. نزهت الزمان گفت: مردم را می بینم که کان ما کان را بشجاعت، صفت میگویند و مدحت هم میکنند و ایشان را حدیثی جز حدیث او نیست. ملک ساسان گفت: شنیدن کنی بود مانند دیدن؟ من خود، او را دیده ام و هیچ خصلت نیکو و صفت کمال در او نیافته ام. مردم بتقلید یکدیگر سخن میگویند و بی سبب او را مدح میکنند. اکنون آوازه او بشهر در پیچیده و مردم بغداد بدو مایل گشته اند و وزیر دندان مکار خیانتکار، لشکر بیکران از شهرها جمع آورده. و من چگونه توانم بر خود هموار کنم که پس از چندین سال سلطنت، بزیر حکم بی پدری در آیم؟ نزهت الزمان گفت: اکنون چه قصد داری؟ گفت: قصد من اینست او را بکشم تا وزیر دندان، نومید شود و جز من بجائی امیدوار نباشد و طاعت مرا قبول کند. نزهت الزمان گفت: کید و مکر با بیگانگان ناپسند است. چگونه تو با خویشان همی پسندی؟ بهتر اینست که قضی فکان را باو تزویج کنی و سخنی را که پیشینیان گفته اند، بنیوشی. که گفته اند:

باحسان توان کرد و وحشی به قید
که نتوان بریدن بتیغ آن کمند
نیاید ازو خبث اندر وجود

ببخش ای ملک کادمیزاده صید
عدو را بالطف گردن ببند
چو دشمن کرم ببند و لطف و جود

ملک ساسان چون مضمون ایات بدانست، خشمگین برخاست و گفت: اگر میدانستم که ترا مقصود، نه مزاح است، ترا میکشتم. نزهت الزمان گفت: چون تو بر من خشم آوردی، من نیز با تو مزاح کنم. پس برخاسته، سر و دست ملک ببوسید و گفت: رأی تو بس صوابست. زود باشد من و تو حیلتی کرده، او را بکشیم. چون ملک ساسان از نزهت الزمان این را شنید، فرحناک شد و باو گفت که: بحیله کردن بشتاب و اندوه از من بپر. که راه حیله بر من تنگ گشته.

نزهد الزمان گفت: بحیله بشتابم و بزودی او را هلاک کنم. ملک ساسان گفت: چگونه هلاکش کنی؟ گفت: با کنیزکی با کون نام بگویم. که او خداوند فنونست.



و آن کنیزک از پلیدترین عجوزکان بود و فطرتی ناپاک داشت و کان ماکان و قضی فکان را او پرورده بود. ولی کان ماکان، میلی بسیار بدو داشت و از غایت میل در زیر پای او بخفتی. چون ملک ساسان این سخن بشنید، رأی او بیسندید و همان کنیزک را حاضر آورد و قصه برو فرو خواند و فرمود که در هلاک کان ماکان بکوشد و وعده زر و مالش بداد. کنیزک گفت: اطاعت کنم. ولی ای ملک، خنجری خواهم که از زهرش آب داده باشند، که زودتر او را هلاک کنم. ملک، او را آفرین گفت و خنجری تندتر از قضا حاضر آورد. و آن کنیزک، حکایات و اشعار بسیار شنیده و عجایب اخبار یاد گرفته بود. پس خنجر بگرفت و از خانه بیرون شد و فکر کشتن کان ماکان همیکرد تا به نزد کان ماکان بیامد. و او ایستاده، در انتظار وعده قضی فکان بود. دید که عجوزک درآمد و او همیگوید که: زمان وصال نزدیک شد و هنگام جدائی برفت. چون کان ماکان این سخن بشنید. با او گفت: حالت قضی فکان بازگو که چگونه است؟ با کون پلیدک گفت که: او بمحبت تو اسیر است و پیوسته نام تو اش ورد زبان مییابد. در آن هنگام، کان ماکان، جامهای خود را بمزدگانی باو بداد و وعده زر و مالش

داد. آن پلیدک گفت: من امشب بنزد تو بمانم و از حکایات عشاق و سخنان غریب با تو حدیث کنم. کان ما کان باو گفت: مرا حدیثی بگو که اندوه از من ببرد و دل من از او فرح یابد. با کون بنشست و همان خنجر در آستین داشت. پس گفت: سخن نغز و حدیث طرفه که من آن را شنیده‌ام، اینست که:

حکایت عاشق حشیش کشیده

مردی بود، خوب رویان دوست داشتی و مال بدیشان صرف کردی. تا اینکه بی چیز شد و جهان بر او تنگ گشت و در اسواق همیگردید تا چیزی بدست آورده، بدان سد رمق کند. ناگاه پاره میخ آهنین به انگشت او فرو شد و خون از او برفت. پس بنشست و خون از انگشت پاک کرده، با کهنه آن را بیست. پس از آن برخاسته، نالان بود. تا بگرما به اندر شد و جامه بکند و بدرون رفته، در کنار حوض آب گرم نشسته، آب بر سر هم ریخت تا اینکه از گرمی آب برنجید. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و چهل و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، آن مرد، آب گرم چندان بر سر ریخت که از گرمی آن آزرده شد. پس بکنار حوض آب سرد بیامد. کس بدانجا ندید. در آنجا خلوت کرد و پاره حشیش در آنجا یافت. آن را بدهان گذاشته، فرو برد. حشیش در مغز او اثر کرد و بر روی سنگها بغلطید و از اثر حشیش، چنان خیال کرد که استاد دلاکان، او را همی مالد و دو غلام بر سر او ایستاده، یکی طاس در دست و دیگری آلاتی که بگرما به اندر کار است، در دست دارد. چون اینها را بدید، با خود گفت که: ایشان بغلط بر گرد من آمده‌اند. پس بخندید و پای خود دراز

کشید. پس از آن چنان خیال کرد که دلاک به او میگوید که: ای خواجه، وقت آنست که بیرون روی. پس بخندید. پس از آن دلاک برخاست و دست او بگرفت و فوطه حریر سیاه بمیان او بست و غلامان با طاس و سایر آلات از پی او روان شدند تا او را بخلوتگاه در آوردند. و در آنجا بخور اندر آتش نهاده بودند و از همه میوه‌ها و عطرها بدانجا حاضر بود. خربزه از برای او پاره کردند و او را بر کرسی آبنوس بنشانند و دلاک، ایستاده، او را همی شست و غلامان، آب همی ریختند. پس از آن او را خوب بمالیدند و او را تنها در خلوتگاه گذاشته، بیرون آمدند.

چون از اثر حشیش، خیالش بدینجا کشید، برخاسته، فوطه از میان باز کرد و چندان بخندید که بیفتاد. پس از آن با خود گفت: چگونه است که ایشان مرا بخطاب وزیران خطاب کردند و با من یا مولینا الصاحب گفتند؟ شاید اکنون کار بر ایشان مشتبه گشته؟ پس از این مرا خواهند شناخت که بی سر و پائی هستم و پشت و گردن من سخت خواهند زد. پس از آن بآب گرم اندر شده، بدر آمد و چنان خیال کرد که غلام بچه گان و خواجه سرایان بنزد او بیامدند و بقچه آورده، بگشودند. سه فوطه حریر در آورده، یکی بر سر و یکی بدوش او بینداختند و سیمین را بمیان بست. و خواجه سرایان، کفش بیاوردند و او کفش به پوشید. خواجه سرایان و غلامان، دست او را گرفته، بدر آوردند. ولی او در همه این حالات، خندان بود. تا اینکه در مصطبه گرمابه نشست و بدانجا فرش ملوکانه یافت. و غلامان بدور او گرد آمده، او را همی مالیدند تا اینکه خوابش برد. در خوابهای خوشی بود که ناگاه یکی بر وی بانگ زد که: ای حشیشی بیدست و پا، بیدار شو که ظهر شد و تو هنوز بخواب اندری. پس چشم باز کرد. خود را بمیان حوض آب سرد یافت که مردم بدو گرد آمده، همی خندیدند و فوطه بمیان ندارد. پس دانست که همه اینها اضغاث و احلام و تخیلات حشیش است. محزون گشت. و مردم باو گفتند: ای پست‌ترین حشیشیان، تو شرم نداری که بدینسان خسیده؟ پس طپانچه بر او همی زدند و او قفائی همی خورد تا تنش از

طپانچه سرخ گردید و از بس گرسنگی، بهلاکت نزدیک بود.

چون کان ما کان از کنیزک این حکایت بشنید، چندان بخندید که پشت در افتاد و با کون را گفت: ای دایه، طرفه حدیثی گفتی. من چنین حکایت نشنیده بودم. آیا بجز این نیز حکایت دانی؟ کنیزک گفت: آری دانم. پس حکایات غریبه و نادره‌های مضحکه همیگفت تا کان ما کان را خواب برد. و کنیزک در بالین او نشسته بود. که شب از نیمه بگذشت. کنیزک با خود گفت: اکنون هنگام فرصتست. پس برخاسته، خنجر برآهیخت و همی خواست که او را بکشد. ناگاه مادر کان ما کان در آمد. چون با کون او را بدید، بر پای خاست و استقبال کرد و به بیم اندر شد و همی لرزید. گویا که تبش گرفته بود. چون مادر کان ما کان این حالت بدید، عجب آمدش و پسر را بیدار کرد. چون بیدار شد، دید که مادر بیالینش نشسته. و سبب آمدن مادرش این بوده که قضی فکان بشنید که در هلاک کان ما کان اتفاق کرده‌اند. پس با مادر او گفت: فرزندات را پیش از اینکه با کون بکشد، دریاب. و حکایت با مادر او بازگفت. مادرش در آمدن به پیش فرزند بشتابید و در همان ساعت که کان ما کان خفته بود و با کون قصد کشتنش کرده بود، برسید. چون بیدارش کرد، کان ما کان گفت: بوقت خوبی در آمدی که دایه با کون بدینجا حاضر است. پس رو به با کون کرده، گفت: اگر خوشتر از حکایاتی که گفتی، حکایت دانی، بازگو. با کون گفت: حدیثی که گفتم کجا و حدیثی که بگویم کجاست؟ اینکه خواهم گفت، خوشتر و طرفه‌تر است. ولکن وقت دیگر بازگویم. پس با کون برخاست و امید نجات نداشت. از آن که دانسته بود که در نزد مادر کان ما کان از واقعه خبری هست. پس کان ما کان را وداع گفته، برفت. آنگاه مادر کان ما کان گفت که: امشب مبارک شبی بود که خدا ترا از مرگ خلاص داد. و چگونگی را از آغاز تا انجام بیان کرد. کان ما کان گفت: ای مادر، زنده خدا، کشنده ندارد و اگر بکشندش، نمیرد. ولکن بهتر اینست که ما از نزد دشمنان بدر رویم.

پس چون روز برآمد، کان ما کان از شهر بیرون شد و با وزیر دندان بیکجا

جمع آمدند. پس از آن، کارها در میانه ملک ساسان و نزهت الزمان روی بداد که نزهت الزمان نیز از شهر بدر آمد و با ایشان در پیوست و همه بزرگان دولت نیز بایشان در پیوستند. پس با هم بنشستند و تدبیر کردند و همه را رأی این شد که با رومیان جنگ کنند و خون ملک نعمان و ملک شرکان از ایشان بگیرند. پس بجنگ رومیان برفتند و پس از کارهای چند که شرح آنها بطول انجامد، اسلامیان، دستگیر ملک رومزان، ملک روم شدند.

روزی بامدادان، ملک رومزان بحاضر آوردن کان ماکان و وزیر دندان و تابعان ایشان بفرمود. چون ایشان حاضر آمدند، ملک رومزان، ایشان را در پهلوی خویشتن جای داد. پس از آن بحکم ملک، خوانها بگستردند و حاضران، خوردنی بخوردند و از هلاک ایمن گشتند. با یکدیگر میگفتند که: ملک، ما را حاضر نیاورده بود مگر اینکه بکشد. آنگاه ملک گفت: خوابی دیده‌ام که به راهبان گفتم. ایشان گفتند: جز وزیر دندان، کس نتواند تعبیر کند. وزیر دندان گفت: یا ملک الزمان، خیر است آنچه که دیده‌ام. ملک گفت: ای وزیر، در خواب دیدم که بگودالی اندرم و جمعی به آزار من مشغولند. خواستم برخیزم. چون برخاستم، بیفتادم و از آن گودال، بدر آمدن نتوانستم. پس از آن نگاه کردم. در آن گودال، منطقه دیدم زرین. دست دراز کرده، منطقه برداشتم. دیدم دو منطقه است. میان به آن دو منطقه بیستم. ناگاه آن دو منطقه، یکی شد. ای وزیر، مرا خواب همین است. وزیر دندان گفت: ای شهریار، بدان که ترا برادری یا برادرزاده یا پسر عمی هست و یا کسی از پیوندان تو که از خون و گوشت تست که می‌یابی او را. چون ملک این بشنید، به کان ماکان و نزهت الزمان و قضی فکان و وزیر دندان و سایر اسیران که با ایشان بودند، نگاه کرد و با خود گفت: اگر من اینها را بکشم، دل‌های لشکر ایشان بریده شود و من بزودی بسوی بلاد خود بازگردم و مملکت از دست من بیرون نرود. در حال که این قصد کرد، جلاد بخواست و فرمود که کان ماکان را بکشد.

ناگاه دایه ملک در آن ساعت حاضر شد و گفت: ای ملک جهان، چه

قصه کرده؟ گفت: قصد کرده‌ام که این اسیران بکشم و سرهایشان بسوی یارانشان بیندازم. پس از آن با لشکر خود بدیشان حمله کنم. هر که بکشیم، کشته‌ایم و هر که بگریزد، گریخته است. و این جنگ آخرینست که میانه ما و اسلامیان خواهد بود. و من بزودی بسوی بلاد خود بازگردم. که پس از این کارها، کارهای دیگر در مملکت من روی ندهد. دایه چون این بشنید، روی بدو کرده، بزبان فرنگیان با او گفت: چگونه بر خود هموار کنی که پسر خواهر و خواهر و دختر خواهر خود را بکشی؟ چون ملک از دایه، این را بشنید، سخت خشمگین شد و با او گفت: ای پلیدک، تو با من نگفتی که مادرت کشته شده و پدرت را مسموم کردند و گوهری بمن داده، گفتی که این گوهر از آن پدر تو بود؟ چرا برآستی سخن نمیگوئی؟ دایه گفت: هر آنچه با تو گفته‌ام، راست بوده. ولکن کار من و تو کاریست شگفت. مرا نام، مرجانه است و نام مادر تو، ملکه ابریزه، که خداوند حسن و جمال و شجاعت بود. و اما پدر تو، ملک نعمان، شهریار بغداد و خراسان است که پسر خود، ملک شرکان را با همین وزیر دندان بجنگ فرستاده بود. و برادر تو ملک شرکان، از لشکر دور گشته، راهش بقصر مادر تو ملکه ابریزه بیفتاد و ما کنیزکان با مادر تو در جای خلوتی، کشتی همیگرفتیم. ملک شرکان درین حالت بما رسید و به مادرت پناه آورد. پس مادرت پنج روز او را در قصر خود مهمان کرد. و عجز ملقب به ذات‌الدواهی، پدر مادرت، ملک حردوب را از واقعه بیا گهانید. و مادرت در دست شرکان، مسلمان شد. و شرکان او را گرفته، بشهر بغداد برد و من و ریحانه و کنیزکان چند با او بودیم. همه مسلمان شدیم. چون پدر تو، ملک نعمان، ملکه ابریزه را دید، مهرش بدو بجنبید و با او ازدواج کرد. و ملکه بر تو آبستن شد. و مادرت سه گوهر داشت. بملک بدل کرد. ملک، یکی به نزهت‌الزمان و یکی دیگر به ضوء‌المکان بداد و سومین را به برادرت شرکان بداد و ملکه ابریزه، آن گوهر از شرکان گرفته، نگاه داشت. چون ملکه را هنگام ولادت نزدیک شد، شوق دیدار پیوندان کرد و راز خود با من بازگفت. من غلامی سیاه را از این معنی آگاه کردم و وعده زر و مالش

دادم که با ما سفر کند. آن غلام، غضبان نام، سخن پذیرفت و ما را از شهر بدر آورد و بگریختیم. چون بسرزمین روم برسیدیم، مادر تو ملکه را هنگام ولادت برسد و درد زادنش بگرفت. از اسب فرود آمدیم. آنگاه غلام را طلب مال، غالب گردیده، بنزد ملکه بیامد و او را تهدید کرد. ملکه بانگ بر او زد و از غایت خشم، همی لرزید و در آن حالت، ترا بزاد. و از طرف بلاد روم در آن ساعت، گردی برخاست. غلام از هلاک خویش بترسید. تیغ برکشیده، ملکه آبریزه را کشته، بگریخت. چون غلام برفت، گرد بنشست. از میان گرد، جد تو ملک حردوب، ملک روم پدید شد. چون نزدیک شد، دختر خود را بدانجا کشته یافت. کار برو دشوار گشت و محزون شد. سبب بیرون آمدن ملکه از شهر پدر و سبب کشته شدن او را از من باز پرسید. من حکایت را از آغاز تا انجام با ملک حردوب باز گفتم و سبب عداوت میان رومیان و اعراب همین است. پس از آن، مادر تو ملکه را آورده، در قصرش بخاک سپردیم. و ترا من برداشته، پروردم و گهری که با مادرت آبریزه بود، بر تو بیاویختم. و چون تو بزرگ گشتی، مرا ممکن نشد که ترا از حقیقت کار آگاه کنم. از آن که من ترا آگاه میکردم، در میان شما جنگ پدید میشد و جد تو نیز فرموده بود که من چگونگی از تو پوشیده دارم. پس من مخالفت نتوانستم و مرا ممکن نشد. مگر این ساعت که ترا آگاه کردم. ای ملک جهان، این بود که با تو گفتم. اکنون فرمان، تراست.

اسیران از مرجانه، این سخنان همی شنیدند. آنگاه نزهت الزمان فریادی بلند برکشید و گفت: ای ملک رومزان، برادر پدری منست و مادرش ملکه آبریزه، دختر ملک حردوبست، و من این کنیزک، مرجانه نام را بشناسم. چون ملک رومزان این بشنید، بحیرت اندر ماند و نزهت الزمان را بنزد خود خواند. چون بدیدش، خون برادری بجوشید و قصه او را باز پرسید. نزهت الزمان، حکایت برو خواند. سخن او با سخن مرجانه موافق آمد و در نزد ملک، براستی پیوست که ملک از اهل عراق و پدر او ملک نعمانست. در حال، برخاسته،

بازوان خواهرش نزهت الزمان بگشود و دست او را ببوسید. نزهت الزمان گریان شد و ملک نیز بگریستن او بگریست. پس برخاسته، اسیران را پیش خواند و بند از ایشان برداشت. آنگاه مرجانه را بگوهر سیمین از آن سه گهر نظر افتاد که تعویذ کان ما کان بود. پس فریاد برکشید و با ملک رومزان گفت: ای فرزند، راستی سختم را گواه دیگر پدید است. و همین گوهر که بازوبند این جوانست، یکی از آن سه گوهر است که یکی را بگردن تو آویخته بودم. پس مرجانه با کان ما کان گفت: ای ملک جهان، این گوهر بمن باز ده. کان ما کان گوهر بدو داد. و مرجانه، هر دو گوهر بدست گرفته، بملک رومزان بداد. گوهرها برآستی سخن مرجانه، برهان دیگر شد. و ملک دانست که آن جوان، برادرزاده اش کان ما کان است. پس روی بوزیر دندان بیاورد و او را در آغوش کشیده و جبین کان ما کان را بوسه داد. در آن هنگام، آوازه‌ها بشادی بلند کردند و طبلها بکوفتند و نایها بدمیدند و لشکریان عراق و شام، شادی رومیان بدانستند. در حال، سوار گشتند. و ملک زبلکان سوار شد و با خود گفت: کاش میدانستم که سبب شادی و سرور لشکر فرنگیان و رومیان چیست؟ پس عراقی و شامی آماده جنگ گشتند و بقصد مقاتله روان بودند.

ملک رومزان دید که لشکر عراق به مقاتله همی آیند. دانست که ایشان از چگونگی آگاه نیستند. پس قضی فکان، دختر برادرش شرکان را بفرمود که همان ساعت رفته، لشکر عراق و شام را از حقیقت حال بیاگاهاند. قضی فکان شادمان همیرفت تا به ملک زبلکان رسید و ماجری بدو بیان کرد و قصه را از آغاز تا انجام بدو شرح داد. و ایشان نیز فرحناک شدند و اندوهشان برفت. پس قضی فکان از پیش و ملک زبلکان و بزرگان عراق و شام بدنبال بیامدند تا بسراپرده ملک رومزان برسیدند. چون بسراپرده اندر شدند، دیدند که ملک رومزان با برادرزاده خود کان ما کان نشسته‌اند و با وزیر دندان در کار ملک زبلکان مشاورت میکنند و رأیشان متفق گشته که دمشق را بدانسان که بود، بسطان زبلکان واگذارند و خودشان بعراق روند. پس سلطان زبلکان را با لشکر

شام، روانه دمشق ساختند. پس از آن، لشکریان بیکجا گرد آمدند و ملک رومزان و ملک کان ما کان با هم گفتند که: دل‌های ما آنگاه راحت یابد و خشم ما آن ساعت فرو نشیند که از عجز ذات‌الدواهی خونخواهی کنیم و انتقام از وی بکشیم. پس از آن روان شدند و ملک کان ما کان بعم خود ملک رومزان شاد بود و مرجانه را دعا میگفت که او ایشان را بیکدیگر شناسانید. و همواره روان بودند تا به سرزمین عراق برسیدند.

حاجب کبیر، ملک ساسان از آمدنشان باخبر شد. باستقبال بدر آمد و دست ملک رومزان بیوسید. ملک، او را خلعت بداد. پس ملک رومزان بر تخت بنشست و کان ما کان را در پهلوی خود بنشاند. کان ما کان با عم خود، ملک رومزان گفت که: این مُلک، جز تو کس را نشاید. ملک رومزان گفت: معاذالله، اگر من در ملک تو طمع کنم. در آن هنگام، وزیر دندان اشارت کرد که هر دو سلطان باشند و هر یکی یک روز حکمرانی کنند. سخن وزیر پذیرفتند. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد چهل و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، ایشان باشارت وزیر، هر دو بتخت بنشستند و شادمانی‌ها کردند و سپاه و رعیت از ایشان شاگرد و خرسند بودند. و سلطان کان ما کان، عروسی کرده و شبها را با دختر عمش قضی فکان بسر میبرد. پس از دیرگاهی شادان نشسته بودند که گردی پدید شد و از بازرگانان، کس بنزد ایشان بیامد که فریاد همی زد و میگفت: یا ملوک الزمان، چگونه ما را مال در بلاد روم سالم بماند و در سرزمین مسلمانان بتاراج رود؟ ملک رومزان از حالت او پرسید. بازرگان گفت: من بقصد تجارت، بیست سالست که از وطن دور گشته، در بلاد همیگشتم. و با من دو کتاب از مدینه دمشق هست که آنها را ملک شرکان نوشته. و سبب نوشتن این بود که من کنیزی بر او هدیه کرده بودم. اکنون

که بدین سرزمین آمدم، صد بار متاع هند داشتم و بیغدادش همی آوردم. عرب و کرد با هم بر ما بتاختند. مردان ما را کشته و مال بیغما بردند. شرح حال، همین است. بازرگان، این بگفت و بگریست و بنالید. ملک رومزان و ملک کان ما کان را باو دل بسوخت و او را رحمت آوردند و با یکصد سوار که هر سواری مساوی هزار سوار بود، بیرون رفتند. بازرگان بدلالت ایشان پیش افتاد. آن روز و شب را تا سحرگاهان برفتند. به بیابانی سبز و خرم رسیدند و دزدان را دیدند که در بیابان پراکنده گشته و مال بازرگانان بخش کرده‌اند. پس آن یک صد سوار، ایشان را احاطه کردند و ملک رومزان و ملک کان ما کان بانگ بر ایشان زدند. ساعتی نرفت که همه دستگیر کردند. و ایشان سیصد تن از اوباش اعراب و اکراد بودند. چون ایشان را دستگیر کردند، مال بازرگانان را گرد آورده و دزدان را بند محکم نهادند و بیغداد بیاوردند. پس ملک رومزان و ملک کان ما کان بیک تخت بنشستند و دزدان را حاضر آوردند و از بزرگ ایشان پرسیدند. ایشان گفتند که: ما سه تن بزرگ بیش نداریم، که ایشان این جمع را از اطراف گرد آورده‌اند. با ایشان گفتند که: این سه بما باز نمائید. بنمودند. آن سه را بگرفتند و دیگران رها کردند و مال بیازرگانان بدادند. آنگاه بازرگان، دو کتاب بدر آورد: یکی بخط شرکان و دیگری به خط نزهت الزمان. و همین بازرگان، نزهت الزمان را خریده، بملک شرکان داده بود. پس ملک کان ما کان، خط عم خود، شرکان را بشناخت و حکایت عمه خود نزهت الزمان بشنید. کتابی را که نزهت الزمان نوشته، بیازرگانش داده بود، برداشته، به پیش نزهت الزمان شد و حدیث بازرگان را با او بازگفت. نزهت الزمان، خط خود دیده، بازرگان را بشناخت و او را به ملک رومزان و ملک کان ما کان بسپرد و او را ضیافت کرد و مال بسیار نزد او فرستاد و غلامان و مملوکان بخدمتگذاری او بگماشت. بازرگان فرحناک شد و او را ثنا گفت و سه روز در آنجا بماند. پس از آن اجازه خواسته، بشهر خود برفت.

آنگاه ملوک، سه تن رئیس دزدان را حاضر آوردند و از حال ایشان پرسیدند. یکی از ایشان پیش آمده، گفت که: مردیم بدوی. و مرا کار این بوده

که طفلان خوردسال و دختران حور مثال را دزدیده، ببازرگان میفروختم. دیرگاهی مرا کار همین بود. تا با این دو خدانشناس یار گشته، اوباش جمع آوردیم و راه ببازرگانان همی بستیم. ملوک گفتند: ترا در دزدی طفلان و دختران، حکایت عجیبی که رو داده، بازگو. بدوی گفت: یا ملوک الزمان، عجبت از همه حکایات من اینست که بیست و دو سال پیش از این دختری از دختران بیت المقدس دزدیدم که بسی خداوند جمال بود. ولی جامه‌های کهن در برداشت و پارچه عبائی کهنه اندر سر. من او را دیدم که از کاروانسرا بدر آمد و بحیله او را بر بودم و بر اشترش نشاندم. و قصد من این بود که او را به بیابان نزد عیال خود برم که در آنجا اشتر بچراند و سرگین جمع آورد. آن دختر سخت بگریست. من نزدیک رفته، او را بزدم و بشهر دمشق بردم. بازرگانی، او را بدیده، در فصاحت و صباحت او حیران بماند و خواست که او را از من بخرد و بقیمت او همی افزود تا اینکه بصد هزار دینارش بفروختم. پس از آن شنیدم که بازرگان، جامه گرانبها باو پوشانیده، بملک دمشق هدیه کرده. ملک نیز دو برابر قیمت باو عطا کرده. و بجان خودم سوگند که ملک نیز آن کنیز را بقیمت ارزان خریده.

ملوک را این حکایت عجب آمد. و نزهت الزمان چون حدیث از بدوی بشنید، جهان در چشمش تیره شد و فریاد بر کشید و با برادرش ملک رومزان گفت: این بدوی پلید، همانست که مرا در بیت المقدس به حيله بر بود. پس نزهت الزمان، آنچه را که در غربت از گرسنگی و تازیانه خوردن و خواری و مذلت بدو رسیده بود، بیان کرد و با ایشان گفت که: کشتن این پلید، مرا حلالست. پس تیغ کشید و بسوی بدوی برخاست که ناگاه بدوی فریاد بر کشید و گفت: یا ملوک الزمان، نگذارید مرا بکشید. که شما را از عجایب روزگار، حکایتی گویم. کان ما کان با نزهت الزمان گفت: ای عمه، بگذار تا حکایت بازگوید. پس از آن هر چه خواهی بکن. نزهت الزمان از بدوی بازگشت. پس ملوک با بدوی گفتند که: حدیث بازگو. بدوی گفت: ای ملوک جهان، اگر من طرفه حکایتی گویم، بر من ببخشائید. ملوک، بخشایش را وعده دادند. بدوی

حکایت آغاز کرد و گفت:



حکایت خیانت اعرابی

ای ملوک جهان، بدانید چند گاه پیش از این، شبی بد خوابی مرا بگرفت و شب چندان بر من دراز شد که گمان صبح نداشتم. چون صبح شد، برخاسته، شمشیر بر میان بستم و سوار شدم و نیزه بکف گرفتم و قصد نخجیرگاه کردم. پس جمعی را براه اندر ملاقات کردم. از قصد من پرسیدند. من قصد خود بایشان بگفتم. ایشان گفتند: ما نیز یاران توایم. پس همه با هم برفتیم. ناگاه شترمرغی پدید شد. آهنگ شترمرغ کردیم. او بگریخت و ما از پی او همی رفتیم تا اینکه ظهر شد، و شترمرغ، ما را به بیابانی بی آب و علف کشانید که در آنجا جز صفیر مارها و نفیر جنیان و فریاد غولان چیزی نبود. چون بدان مکان رسیدیم، شترمرغ از ما ناپدید شد. ندانستیم که با آسمان پرید یا بزمین فرو رفت. پس ما سر اسب برگردانیدیم. دیدیم که بازگشتن در آن هوای گرم محالست. پس هوا سخت گرم شد و تشنگی بما غلبه کرد و اسبان ما از رفتن باز ماندند. مرگ را

عیان بدیدیم که ناگاه از دور، مرغزاری وسیع بنظر آمد که در آنجا خیمه بر زده و اسبی در پهلوی خیمه بسته بودند. ما را پس از ناامیدی، شادمانی روی داد و روان ما بنشاط اندر شد. اسبها بسوی همان خیمه راندیم و آهنگ مرغزار کردیم و من در پیش روی یاران همی رفتم تا بمرغزار برسیدیم و بچشمه آبی ایستاده، آب بنوشیدیم و اسبها سیراب کردیم. مرا نادانی بر آن بداشت که نزدیک خمیه شوم. چون نزدیک خیمه رفتم، جوانی دیدم ساده و بهلال همی مانست و دختری ماهروی چون نهال سرو در پهلوی او ایستاده بود. جوان را سلام گفتم. جواب رد کرد. پس گفتم: یا اخالعرب، با من بگو که کیستی و این زهره جبین در پهلوی تو کیست؟ جوان، ساعتی سر بزیر افکند. چون سر برداشت، با من گفت: تو بازگو که کیستی و این سواران با تو کیستند؟ گفتم: من حماد بن فرازی هستم که در میان عرب، مرا به جای پانصد سوار شمارند. و ما از خانه خود به آهنگ نخجیر بدر آمدیم. تشنگی بما غلبه کرد. بدر این خیمه در آمدیم که شاید جرعه آب در اینجا بیابیم. چون جوان این سخن از من بشنید، بآن پری پیکر گفت که: آب از برای این مرد بیار و خوردنی نیز هر چه حاضر باشد، بیاور. پس دخترک مانند سرو سهی، خرامیدن گرفت. اندک زمانی غایب بود. پس از آن باز آمد و به دست راست، جام نقره پر از آب خنک و بدست دیگر، قدحی خرما و شیر و قدری گوشت غزال بیاورد. و مرا از بسیاری زیبایی آن دختر، یارای طعام گرفتن نماند و بی اختیار گفتم:

بنشین که هزار فتنه برخاست

ای آتش خرمین غریبان

و این ابیات نیز برخواندم:

یا خون بیدلیست که در بند کشته
این صورت و صفت که تو داری فرشته
حوری مگر نه از گل آدم سرشته
آن موی مشکبوی که در پای هشته

حناست آن که ناخن دلبند رشته
من آدمی بلطف تو هرگز ندیده‌ام
زیب و فریب آدمیان تا نهایت است
از عنبر و بنفشه تر بر سر آمده است

من در بیان حسن تو حیران بمانده‌ام حدیست حسن را و تواز حد گذشقة

پس از آن، خوردنی خورده و آب نوشیدم و با جوان گفتم: یا وجه‌العرب، من ترا از حقیقت کار خود آگاه کردم. همی خواهم که تو نیز مرا از حال خود باخبر کنی. جوان گفت: اما این دختر، خواهر منست. گفتم: او را بخوشی بمن کابین کن. وگرنه ترا بکشم و او را ببرم. جوان ساعتی سر بزیر افکند. پس از آن سر برداشته، با من گفت که: راست گفتمی در اینکه سواری یگانه و دلیری مردانه هستی. ولکن اگر با من بدینسان جنگ کنید و مرا کشته، خواهرم را ببرید، این ننگ بر شما بماند. هرگاه شما سوار دلیر هستید، مرا مهلت دهید که آلت حرب پوشم و تیغ بمیان بسته، نیزه بکف آرم و بر اسب خود سوار شوم. آنگاه من و شما بمیدان جنگ در آئیم. اگر من بشما ظفر یافتم. همه گان بکشم و اگر شما بر من چیره شدید، مرا کشته و این دختر، غنیمت برید. چون من سخن او بشنیدم، گفتم: انصاف همین است و خلاف کردن نشاید. پس سر اسب باز گرداندم و در محبت دخترک ماهروی، چون بر من غلبه کرده بود. چون به نزد یاران بیامدم، حسن و جمال دختر و پسر را با ایشان بگفتم و ثابت قدمی و شجاعت جوان را بیان کردم که میگوید با هزار سوار مقاتله کنم. و هر چه مال بخیمه اندر دیده بودم، بیاران باز نمودم و با ایشان گفتم: اگر این جوان چنین دلیر نبودی، در این سرزمین تنها ننشستی. ولکن با شما عهد میکنم که هر که این جوان را بکشد، خواهرش از آن کشته‌پر باشد. یاران من باین پیمان راضی شدند و آلت حرب پوشیده، سوار گشتند و آهنگ جوان کردند. دیدم که جوان نیز آلت حرب پوشیده و بر اسب نشسته است. ولی خواهرش در رکاب او آویخته و برقع خود از سرشک، تر ساخته بود و به برادرش همی ترسید و این ابیات همی خواند:

تا توانی مکش ز مردی دست که به سستی کسی ز مرگ نجست
هر که او را بلند مردی کرد تا بروز اجل نگرود پست
سر فرزند چو تیر هر مردی که میان جنگ با چو نیزه بست

چون این ابیات از خواهر بشنید، گریان شد و سخت بگریست و اسب بسوی خواهر بازگردانید و در جواب، این ابیات برخواند:

ای بسا رزمگاه چون دوزخ	که قضا اندر او درست ترست
نیزه چون حمله خواستم بردن	گشت پیچان مرا چو مار بدست
گفتم ای شاخ مرگ راست گرای	که بسی دل بتو بخوام خست

چون ابیات بانجام رسانید، با خواهر گفت که: اگر من هلاک شوم، تو کس بخود راه مده. دختر گفت: معاذالله، که من ترا کشته بینم و کس را تمکین کنم. پس در آن هنگام، جوان دست درآورده، برقع از روی آن ماه رخ برکشید. گویا آفتاب از ابر بدر آمد. پس جوان، جبین او را ببوسید و او را وداع گفته، رو بسا آورد و گفت: ای سواران، اگر مهمان هستید، ضیافت کنم و اگر این ماهرو را همی خواهید، یک یک بمجادلت من آئید. در حال، سواری دلیر بمبارزت قدم نهاد. جوان گفت: نام خود و نام پدر با من بگو. من سوگند یاد کرده‌ام که هر که را نام با من و نام پدر با نام پدر من یکی باشد، نکشم. آن سوار گفت: مرا نام بلال است. جوان، او را باین دو بیت پاسخ داد:

مرا مام من نام مرگ تو کرد	ستاره مرا پتک ترگ تو کرد
هم اکنون بخاک اندر آرم سرت	بسوزم دل مهربان مادرت

پس با همدیگر حمله کردند. جوان، نیزه بر سینه او زد و سنان نیزه از مهره پشت او درگذشت. پس از آن، دیگری بمبارزت پیش آمد. جوان به او گفت:

اگر چرخ با من بر آرد خروش	بگزرز گرانش بمالم دو گوش
بگزرز گران بشکنم پیکرش	به نیزه ربایم همه اخترش

پس از آن، جوان، او را مهلت نداده، در حال بخونش آغشت و مبارز دیگری خواست. سواری بمبارزت قدم نهاد. آن جوان با نیزه جانستان از خانه

زین سرنگونش کرد. سواری دیگر بمقاتله بشتافت. جوان نیز پیش رفته، بیکدیگر حمله کردند. دو ضربت از ایشان تخلف کرد. در ضربت سوم، سوار کشته شد. و هر یک از یاران من پیش میرفتند، او را میکشت. دیدم که یاران من کشته شدند و با خود گفتم: اگر من نیز بمحاربه روم، خلاص نخواهم یافت و اگر بگریزم، مرا قبایل عرب سرزنش خواهند کرد. پس جوان، مرا مهلت نداد. دست دراز کرده، مرا بگرفت و از زین بزمینم انداخت و شمشیر بلند کرده، خواست مرا بکشد. من در دامنش آویختم. مرا چون گنجشک برداشته، در هوا بگرفت. آن دخترک بکردار برادر، شادان شد. پیش آمده، جبین برادر را بوسه داد. و جوان، مرا بدو داد و با او گفت: این را بتو سپردم. بجایگاه نیکو جایش ده که او در امان ماست. پس دختر، گوشه دامن مرا گرفته، چون سگ مرده همی کشید. آنگاه آلت حرب از تن برادر بدر آورده و جامه برو بپوشانید و تختی از عاج بگذاشت. جوان بر تخت بنشست. خواهرش گفت: خدا روی ترا سفید کند و حادثات از تو بگرداناد. جوان در جواب خواهر، این ابیات برخواند:

بزی شادمان ای پریچهره خواهر	که اینک بتوفیق دادار داور
ربودم ز زین دشمنان را به نیزه	بدانسان که دانه رباید کبوتر
به ناموس تو قصد کردند خصمان	ز تیغ من اکنون بدیدند کیفر
کله مرد را بهر ناموس باید	چو ناموس نی چه کلاه و چه معجر
طمع کرد هر کس به ناموس مردم	حلال است فرمود خونش پیمبر

چون ابیات او را بشنیدم، در کار خود حیران بماندم و به اسیری خود نظاره کرده، خویشان را ملامت نمودم. پس از آن، دختر پری روی را نظر کرده، با خود گفتم: این فتنه‌ها را سبب، همین ما هروی شد. پس در جمال او شگفت ماندم و آب از دیده روان کرده، این ابیات بخواندم:

بس خون که به تیر غمزگان ریخته	بس دل که بتار زلف آویخته
باران دو صد ساله فرو نماند	این کرد بلاها که تو انگیخته

پس از آن دخترک، خوردنی از بهر برادر حاضر آورد و مرا بخوردن بخواندند. من شاد گشته، از هلاک ایمن شدم. چون برادرش از خوردن فارغ شد، بسوی من نگاه کرده، با من گفت: یا حماد، من عباد بن تمیم بن تغلبه هستم. خدا زندگانی تازه به تو بخشید. آنگاه قدحی شربت بمن داد. سپس با من بمنادمت در پیوست و مرا سوگند داد که او را خیانت نکنم. من هزار و پانصد سوگند یاد کردم که هرگز باو خیانت نکنم بلکه یار او باشم. پس در آن هنگام بخواهر گفت ده جامه حریر از برای من بیاورد و همین جامه که در بردارم، از جمله آنهاست. و شتری از بهترین شتران، از بهر من بیاورد و گفت اسبی اشقر نیز از برای من حاضر آورد. من سه روز در نزد ایشان ماندم. پس از سه روز گفت: ای حماد، ای برادر، همیخواهم اندکی از بهر راحت بخشیم که از تو ایمن گشتم. و هرگاه سواران ببینی که بدین سوی می آیند، هراس مکن که ایشان از بنی تغلبه هستند و آهنگ جنگ من دارند. پس شمشیر بزیر سر نهاده، بخت مرا نفس در کشتن او وسوسه کرد. با سرعت تمام برخاسته، شمشیر از زیر سر او بدر آوردم و بیک ضربت، سر از تنش جدا کردم. چون خواهرش از کار من آگاه شد، خویشان برادر انداخت و جامهای خود بدرید و این ابیات بخواند:

بنالید ای دوستان و بگریید بر آن طلعت خون و قر کیانی
 بخند ای بد اندیش بعد از وفاتش ز چنگال مرگ ار برسقن توانی
 چه شادی بمرگش که آخر ترا هم دهد دور گردون ازین دوستکانی

چون ابیات بانجام رسانید، با من گفت: ای پلید، برادر من چرا کشتی و از بهر چه خیانت کردی؟ و قصد او این بود که با هدایا و توشه‌ها ترا بخانه‌ات بازگرداند و همیخواست که مرا در آغاز این ماه بر تو کابین کند. پس آن دخترک شمشیر بگرفت و قبضه شمشیر بزمین و نوک آن را بسینه گذاشت و بیفتاد. که ناگاه نوک شمشیر از پشت او بیرون شد و در حال بمرد. و من محزون شدم و پشیمان گشتم. ولی پشیمانی سودی نداشت. پس برخاسته، بخیمه در

آمده و آنچه که در وزن، سبک و بقیمت، گران بود، برداشته، روان شدم. و از غایت بیم و شتاب که داشتم، به کشته‌های یاران خود التفات نکردم. و آن جوان و دخترک را نیز بخاک نسپردم. و این حکایت من عجیتر از حکایت نخست است که با آن دختر که از بیت‌المقدس دزدیده بودم، روی داده بود. نزهت‌الزمان چون سخنان بدوی بشنید، خشمش افزون گشت و جهان بچشمش تیره شد.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد، لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و چهل و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، نزهت‌الزمان چون سخنان بدوی بشنید، جهان در چشمش تیره شد. برخاسته، تیغ برکشید و بدوی را بکشت. حاضران گفتند که: در کشتن بدوی، شتاب از بهر چه بود؟ نزهت‌الزمان گفت: شکر خدا را که مرا زنده گذاشت تا بدست خود، انتقام از خصم بگرفتم. پس از آن غلامان را فرمودند که از پای بدوی گرفته، بکشند و پیش سگانش بیندازند. پس از آن، روی بآن دو تن رئیس دزدان کردند که یکی از ایشان غلامی بود. نام او پرسیدند و گفتند که: حدیث براستی بگوی. غلام گفت: مرا نام، غضبانست. پس سرگذشت خود بیان کرد و آنچه که او را با ملکه ابریزه، دختر ملک حردوب روی داده بود، بازگفت. هنوز غلام را سخن بانجام نرسیده بود که ملک رومزان، تیغ برکشیده، او را بکشت و گفت: حمد خدای را مردم تا خون مادر از قاتل بگرفتم. پس از آن روی به رئیس سومین دزدان کرده، گفتند: تو نیز حکایت بازگو. همانا او آن شتریان بود که اهل بیت‌المقدس ازو اشتر کرایه کردند که ملک ضوء‌المکان را به بیمارستان دمشق برسانند. و او در مزبله گرمابه‌اش انداخته بود. پس حدیث خود را با ملک ضوء‌المکان از آغاز تا انجام بیان کرد. چون سخن او بانجام رسید، ملک کان ماکان، تیغ برگرفت و شتریان را بکشت و گفت: منت خدای را که از

این خیانت کار، انتقام بکشیدم. و من این حکایت را بدینسان که این پلید گفت، از پدر خود ضواءالمکان شنیده بودم.

پس از آن ملوک با یکدیگر گفتند که: ما را در دل، آرزوئی جز هلاک عجز پلید نماند که سبب همه این محتتها او بوده. کیست که او را حاضر آورد تا خون جد و عم ازو بگیریم و ننگ از دودمان آل نعمان برداریم؟ ملک رومزان گفت: ناچار او را حاضر آورم. در حال، کتابی نوشته، بعجز فرستاد. در آن کتاب بنوشت که: ملک دمشق و موصل و عراق در تصرف ماست و سپاه مسلمین شکست خورده‌اند و ملوکشان دستگیر گشته، همیخواهم با ملکه صفیه، دختر ملک افریدون و هر که از بزرگان روم میخواهی، در نزد من حاضر آئید، بی اینکه سپاه با خود آرید. که بلاد به امنیت اندرند و همه شهرها بزیر حکم منستند.

چون کتاب بعجز رسید و خط ملک رومزان بشناخت، شادان گشت و در حال، سفر را آماده شد و با ملکه صفیه، مادر نزهت الزمان و جمعی دیگر از بزرگان روان شدند. همی آمدند تا بیغداد برسیدند. رسول پیش فرستاده، ملوک را آگاه کردند. ملک رومزان گفت: صلاح در اینست که ما جامه فرنگیان بپوشیم و عجز را استقبال کنیم تا از مکر و حيله او ایمن باشیم. پس لباس فرنگیان پوشیدند. قضی فکان گفت بخدا سوگند اگر نه من شما را میشناختم، میگفتم که شما از سپاه فرنگ هستید.

آنگاه رومزان پیش افتاده، با هزاران سوار، عجز را استقبال کردند. چون چشمشان بچشم عجز بیفتاد، ملک رومزان از اسب پیاده شد. چون عجز او را بدید، بشناخت و او را در آغوش کشید. ملک رومزان، مستی بر پهلوی عجز بزد که از شکستن چیزی نماند. عجز گفت: این چه بود؟ و هنوز سخنش بانجام نرسیده بود که ملک کان ماکان و وزیر دندان و سواران بعجز و یارانش گرد آمدند و ایشان را گرفته، بهغداد بازگشتند. ملک رومزان فرمود شهر را آئین بندند و نشاط و شادی کنند. پس عجز ذات‌الدواهی را بیرون آوردند و کلاه نم‌دین

مکمل بسرگین در سرش بنهادند و منادی در پیش روی او ندا همیداد که: اینست پاداش آن که ملوک و فرزندان ملوک را بکشد. پس از آن بر دارش کشیده و جسدش را دو نیم کرده، از دروازه شهرش بیاویختند. و یاران او چون این



دیدند، همگی مسلمان شدند و وزیر دندان، کتاب را فرمود این حکایت

بنویسند تا عبرت آیندگان شود. پس از آن، ملوک و وزیر دندان و پیوندان ایشان در عیش و نوش همزیستند تا اینکه برهمزننده لذات و پراکنده کننده جمعیتها، ایشان را دریافت.

پایان جلد اول



مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

پی نو بسھا

مرکز تحقیقات کمپیوٹر علوم و رسدوی



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

پی‌نویسها

- ۱- الحمدلله الذی...: سپاس خدایی را که سرگذشت گذشتگان را عبرتی برای عبرت‌گیرنده و پندی برای پندگیرنده قرار داد؛ و درود و سلام بر محمد (ص) - بهترین انسانها - و بر خاندانش - که شفاعت‌کنندگان محشر هستند.
- ۲- بهمن میرزا: وی چهارمین پسر عباس میرزا و برادر محمد شاه و عموی ناصرالدین شاه بود (۱۳۰۱-۱۲۲۵ قمری). وی تحت حمایت روسها بود و ایشان تمایل داشتند تا وی پس از درگذشت ولیعهدهای ناصرالدین شاه، ولیعهد یا نایب‌السلطنه شود. بهمن میرزا در سال ۱۲۶۳ قمری قصد کودتا کرد. اما به دلیل آگاهی حاجی میرزا آقاسی از این نیت، وی ترسید، و به سفارت روس پناهنده شد و به قفقاز رفت و ۳ سال در تفلیس و سپس در شوشی اقامت کرد. ر.ک. بامداد، شرح حال رجال ایران، ج ۱، ص ۱۹۷-۱۹۵.
- ۳- امن یجیب...: یا [کیست] آن کس که در مانده را - چون وی را بخواند - اجابت می‌کند. آیه ۶۲ سوره ۲۷ (نمل) اصرافه...: او را از من دور گردان که تو به هر چه اداره کنی، توانایی.
- ۴- لایعلم...: کسی که جز خدا، دانای [رازهای] پنهان نیست.
- ۵- هارون‌الرشید: خلیفه عباسی که از سال ۱۷۰ تا ۱۹۳ قمری خلافت کرد.
- ۶- جعفر برمکی: وی از خاندان ایرانی مشهور برمکیان (برامکه)، پسر یحیی و برادر کوچکتر فضل برمکی و معاصر با هارون‌الرشید خلیفه بود. جعفر به شدت مورد توجه هارون‌الرشید قرار داشت و از سوی او به حکومت بر چندین ایالت گماشته شده بود. جعفر با خواهر هارون‌الرشید به نام عباسه ازدواج کرد. لیک چندی بعد مورد غضب این خلیفه واقع گشت و به دستور وی کشته شد.

- ۷- لعذاب...: همانا که عذاب آخرت، شدیدترین و پاینده‌ترین [عذابها] است.
- ۸- خذل...: هر که به دین آقا و بزرگ انسانها کفر ورزید، خوار فروماند.
- ۹- امین: امین پسر هارون‌الرشید پس از درگذشت پدر در سال ۱۹۳ قمری به خلافت رسید و تا سال ۱۹۸ قمری که در جنگ با برادرش - مأمون - کشته شد، خلافت کرد.
- ۱۰- سبحان...: پاک است خدایی که بر هر چیزی تواناست.
- ۱۱- یا ستار...: ای پوشاننده، با پرده زیبایت بپوشان.
- ۱۲- من قصر شعره...: هر که مویش را در روز جمعه کوتاه کند، خداوند، هفتاد سختی و درد را از او برگرداند.
- ۱۳- من احتجم...: هر که در روز جمعه حجامت کند، از کم‌سویی چشم در امان نخواهد بود.
- ۱۴- المستشار...: با آن که رای زنند، خیانت نرزد، رای‌زننده، استوار باشد.
(حدیث نبوی)
- گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن مشورت کالمستشار مؤتمن (مولوی)
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده به قول مستشار مؤتمن (حافظ)
- ۱۵- خیر الامور...: بهترین کارها آن است که در آن درنگ شود.
- ۱۶- ان لم...: اگر به سویشان نروم. آنها به خانه‌ام می آیند.
- ۱۷- الخبز...: نان در نزد همسر است، در صندوق نیست.
- ۱۸- منتصر بالله که شیخ مزبور ادعا کرده که همزمان با خلافتش در بغداد بوده، در فاصله سالهای ۲۴۷ تا ۲۴۸ قمری به خلافت پرداخت. حال آنکه در حکایت پیشین، سخن از شیخ مزبور در سال ۴۶۳ قمری به میان آمده است. از این رو این حکایت، فاقد نظم تاریخی است.
- ۱۹- هذا بهتان...: این بهتانی بزرگ است. بخشی از آیه ۱۶ سوره ۲۴ (نور).
- ۲۰- اعوذ بالله...: از بدی این روز به خدا پناه می برم.

- ۲۱- فسبحان...: پس پاک است خدایی که نمی‌میرد.
- ۲۲- العبدو...: بنده و آنچه از آن اوست، متعلق به مولایش است.
- ۲۳- سبحان‌الذی...: پاک است خدایی که استخوانها را در حالی که پوسیده است، زنده می‌گرداند. اشاره است به آیه: و ضرب لنا مثلاً و نسی خلقه قال من يحيى العظام و هی رميم. و برای ما مثلی آورد و آفرینش خود را فراموش کرد؛ گفت: چه کسی این استخوانها را که چنین پوسیده است، زندگی می‌بخشد؟ آیه ۷۸ سوره ۳۹ (یس)
- ۲۴- حسن بصری: ابوسعید حسن بن یسار بصری (۱۱۰-۲۱ قمری) از فقها و زهاد و فصحای مشهور عهد حجاج بن یوسف و عمر بن عبدالعزیز بود.
- ۲۵- سفیان ثوری: سفیان بن سعید بن مسروق بن حبيب مکنی به ابوعبدا... (متوفی ۱۶۱ قمری) از فقیهان بزرگ بود. نسبت او به ثور بن عبد مناة می‌رسد. وی مؤسس مذهب ثوریه بود که در اواخر قرن دوم هجری شهرت داشت. بر اساس این مذهب در استخراج احکام باید به احادیث متمسک شد.
- ۲۶- عبدا... شداد: عبدا... بن شداد از خطاطان ماهر بود و کار کتابت قرآن را به نحو بسیار زیبایی در زمان خلافت عباسیان عهده‌دار بود. ن. ک. ابن ندیم، الفهرست، ص ۱۲.
- ۲۷- عمر بن عبدالعزیز: خلیفه اموی که از سال ۹۹ تا ۱۰۱ قمری خلافت کرد. وی بر خلاف دیگر خلفای اموی کوشید تا راه و رسم نیکی در پیش گیرد و بویژه نسبت به سادات، بذل توجه کرد.
- ۲۸- جالب است که نویسندگان، هیچ اشاره‌ای به خلافت عادلانه و کاملاً بر حق حضرت علی (ع) نداشته است.
- ۲۹- هشام بن عبدالملک: خلیفه اموی که از سال ۱۰۵ تا ۱۲۵ قمری به خلافت پرداخت.
- ۳۰- حما: شهری در مغرب سوریه که در زمان سلوکیان، ایفانی نامیده می‌شد.
- ۳۱- دیار بکر: شهری در ترکیه، واقع در ساحل دجله، همان آمد قدیم.
- ۳۲- زهری: محمد بن مسلم بن عبید... معروف به ابن شهاب و مکنی به ابوبکر،

از بنی زهره، تابعی و محدث مشهور (۱۲۴ - ۵۱ قمری). وی ۲۰۰۰ حدیث از ۱۰ تن از صحابه و گروهی کثیر از زنان و مردان اشراف و موالی فراگرفت و نخستین کسی است که حدیث را تدوین کرد. فرد دیگری نیز به نام ابوالقاسم محمد بن سعد بن ابی وقاص قرشی زهری (متوفی ۸۳ قمری) بوده است. وی یکی از اشراف دولت در عصر مروانی بود که با ابن الاشعث بر عبدالملک بن مروان خروج کرد و در وقایع عراق حاضر بود. وی را اسیر کردند و نزد حجاج بردند و سپس کشته شد. او عده کمی از احادیث را از ثقات روایت کرده است.

۳۳- ولا تحسبن...: شکل صحیح آیه چنین است: لا تحسبن الذین یفرحون بما اتوا و یحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا فلا تحسبنهم بمفازة من العذاب و لهم عذاب الیم. البته گمان مبر کسانی که بدان چه کرده اند شادمانی می کنند و دوست دارند به آنچه نکرده اند مورد ستایش قرار گیرند، قطعاً گمان مبر که برای آنان نجاتی از عذاب است، [که] عذابی دردناک خواهند داشت. آیه ۱۸۸ سوره آل عمران (۳)

۳۴- هشام بن بشر: شاید وی همان هشام بن بشیر بوده که کتاب القرائت را در قرائت قرآن تألیف کرد. ن. ک. ابن ندیم، الفهرست، ص ۶۱.

۳۵- عمر بن عبید: شاید وی همان عمر بن عبید بن الباب باشد که معاصر منصور خلیفه عباسی بود و تمایلات خارجی داشته است. ن. ک. سید حسین نصر و مرتضی مطهری، «علوم دینی»، تاریخ ایران کمبریج، ج ۴، ص ۴۱۴.

۳۶- ابن ابی اوفی: یکی از زاهدان.

۳۷- ثابت بنانی: ابو محمد ثابت بن اسلم بنانی (متوفی ۱۲۳ قمری) از تابعان و پارسایان و معاصر حسن بصری و انس بن مالک بوده است.

۳۸- غوث بن عبدا...: یکی از پارسایان.

۳۹- عبدا... بن جبیر: عبدا... بن جبیر بن نعمان انصاری، یکی از صحابه که در عقبه و بدر حاضر بود. وی در جنگ احد، امیر تیراندازان بود و در همین جنگ در سال ۳ قمری کشته شد.

۴۰- فضاله: فضالة بن عبید (متوفی ۵۳ قمری) مکنی به ابو محمد از صحابه و از

جمله کسانی بود که در جنگ احد و فتح شام و مصر شرکت داشت. سپس در شام سکونت گزید و از سوی معاویه به سمت قضاء دمشق منصوب شد. از وی ۵۰ حدیث درست نقل شده است.

۴۱- عطاء سلمی: وی از زاهدان و صوفیان بوده اما شخصیتش به درستی دانسته نیست.

۴۲- بشر حافی: ابو نصر بشر حافی (۲۲۷ - ۱۵۰ قمری) صوفی معروفی که در بغداد می‌زیست و گروهی از صوفیان را در اطراف خود گرد آورد. گویند وی در آغاز کار به لهو و لعب مشغول بود و بر اثر تذکر حضرت امام موسی بن جعفر (ع) متنبه شد و توبه کرد. پای برهنه راه می‌رفت و بدین جهت به حافی مشهور شد. حدیث بسیار می‌دانست، لیک روایت نکرده است.

۴۳- ابراهیم بن ادهم: ابو اسحاق ابراهیم بن ادهم بلخی از بزرگان زهاد نیمه اول قرن دوم هجری بود. وی از بلخ به مکه رفت و مجاور گردید. در آنجا به صحبت چند تن از اولیاء مانند فضیل عیاض و سفیان ثوری رسید و سپس به شام رفت و در جنگ دریایی ضد بیزانس به شهادت رسید.

۴۴- احمد بن حنبل: احمد بن حنبل (۲۴۱ - ۱۶۴ قمری). او بیشتر به علم حدیث متوجه بود و در راه جمع حدیث، کوفه و بصره و مکه و مدینه و شام و یمن و الجزیره را در نور دید. مدتی مصاحب امام شافعی بود و از وی کسب علم کرد. وی مؤسس مذهب حنبلیه است که اساس آن بر کتاب و حدیث و سنت قرار دارد.

۴۵- مالک بن دینار: ابو یحیی مالک بن دینار (متوفی ۱۳۱ قمری)، از محدثان بصره که از راه کتابت قرآن گذران می‌کرده است.

۴۶- منصور بن عمار: ابو سری منصور مروزی از وعاظ بزرگ (حدود اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم هجری) بوده است.

۴۷- مسلمة بن دینار: آگاهی چندانی از وی یافت نشد.

۴۸- یا ایها الناس...: اصل آیه چنین است: یا ایها الذین آمنوا قوا انفسکم و اهلیکم ناراً و قودها الناس و الحجارة علیها غلاظ شداد لا یعصون... ما امرهم و یفعلون

ما یومرون. ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خودتان و کسانتان را از آتشی که سوخت آن، مردم و سنگهاست حفظ کنید. بر آن [آتش] فرشتگانی خشن [و] سختگیر [گمارده شده]‌اند. از آنچه خدا به آنان دستور داده، سرپیچی نمی‌کنند و آنچه را که مأمورند، انجام می‌دهند. آیه ۶ سوره ۶۶ (تحریم)

۴۹- ابو حازم: ابو حازم مکی از پارسایان اواخر قرن اول هجری بود.

۵۰- مدّین: شهری در عربستان در مقابل تبوک در ساحل بحر قلزم که قوم شعیب پیامبر (ع) در آن زندگانی می‌کرده‌اند.

۵۱- رب انی...: پروردگارا من به هر خیری که سویم بفرستی، سخت نیازمندم. بخشی از آیه ۲۴ سوره ۲۸ (قصص)

۵۲- ان ارید...: تمام آیه چنین است: قال انی ارید ان انکحک احدی ابنتی هاتین علی ان تأجرنی ثمانی حجج فان اتممت عشرا فمن عندک و ما ارید ان اشق علیک ستجدنی ان شاء... من الصالحین. [شعیب] گفت: من می‌خواهم یکی از این دو دختر خود را [که مشاهده می‌کنی] به نکاح تو درآورم، به این [شرط] که هشت سال برای من کار کنی، و اگر ده سال را تمام گردانی، اختیار با تو است، و نمی‌خواهم بر تو سخت گیرم، و مرا ان شاء... از درستکاران خواهی یافت. آیه ۲۷ سوره ۲۸ (قصص)

۵۳- شقیق بلخی: ابو علی بن ابراهیم بلخی، عارف معروف قرن دوم هجری (متوفی ۱۹۴ قمری). وی توبه کرد و به ریاضت پرداخت و پیاده به زیارت کعبه رفت. مدت بیست سال در فهم معانی آیات قرآن کوشید و راوی حدیث بود. در طریقت، مصاحب ابراهیم بن ادهم و استاد حاتم اصم بود. شقیق در جنگ با ترکان در کولان یا واسجرد ماوراءالنهر به قتل رسید.

۵۴- امام شافعی: محمد بن ادریس بن عباس بن عثمان بن شافع هاشمی قرشی مطلبی، مکنی به ابو عبدا...، یکی از ائمه چهارگانه اهل سنت بود (۲۰۴ - ۱۵۰ قمری). شافعی مؤسس مذهب شافعیه بود. روش وی در فقه چنین است: اصل در فتوی، کتاب و سنت و اجماع و آثار و قیاس بر آنهاست و قیاس هم جز با علم به کتاب... و اطلاع از اقوال و سنن گذشتگان و اجماع ناس و اختلاف آنان میسر نیست. از جمله کتب مشهور

وی المُسند است.

۵۵- امام ابوحنیفه: نعمان بن ثابت بن زوطی (۱۵۰ - ۸۰ قمری)، مؤسس فرقه حنفی است. وی در اوایل عمر خود سرگرم مباحث کلامی بوده و با علمای کلام مراوده داشته است. از طرف دیگر به سبب آنکه بزاز بود، در امور عملی اجتماع هم وارد بوده و از حقیقت وضع اقتصادی و تجاری عهد خود اطلاع داشته است. با وجود تقویت و تأییدی که بنی عباس از وی می‌کرده‌اند، به علویان تمایل داشت. ابوحنیفه در قبول احادیث سختگیر بود، چنانکه از مجموع احادیث، بیش از قریب ۱۷ حدیث را قبول نداشت و همین امر او را مجبور می‌کرد که به قیاس و استحسان توجه کند.

۵۶- هَذَا يَوْمٌ...: این روزی است که دَم نمی‌زنند و رخصت نمی‌یابند تا پوزش خواهند. آیه‌های ۳۶، ۳۵، سوره ۷۷ (مرسلات)

۵۷- منصور خلیفه: خلیفه عباسی که از سال ۱۳۶ تا ۱۵۸ قمری به خلافت پرداخت.

۵۸- بنی‌الاصفر: پادشاهان روم، رومیان.

۵۹- دریای مالح: همان دریای شور در نزدیکی بصره.

۶۰- الضرورات...: نیازها حرامها را مباح می‌کند.

۶۱- و ما علی...: و بر پیامبر [وظیفه‌ای] جز ابلاغ [رسالت] نیست. بخشی از آیه ۹۹ سوره ۵ (مائده).

۶۲- تناكحوا...: ازدواج کنید، زاد و ولد کنید، بسیار شوید؛ پس همانا که من به وسیله شما بر دیگر ملتها مباحات می‌کنم در روز قیامت.

۶۳- لا رهبانية...: ترک دنیا در اسلام وجود ندارد.

۶۴- من نفس...: هر که اندوهی را از اندوهگینی برطرف کند، خداوند، هفتاد و دو اندوه را از او برطرف کند.



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

واژه‌نامه



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

واژه نامه

همواره کامل بماند، طبقه پنجم از طبقات ده گانه متصوفه

إبرام: اصرار، پافشاری

إبریق: آفتابه، کوزه، مشربه

إبقی: باقی داشتن، باقی گذاشتن، به

جای ماندن چیزی را، زنده

داشتن

أبوت: پدری

أتم: تمام تر، کامل تر

أثیر: کره آتش که بالای کره هوا است

أحباب: دوستان، یاران

إحباب: کسی را دوست داشتن

أحدب: گوژیشت

أخول: کز چشم، چپ، کسی که یک چیز

را دو می بیند، حيله گرتو

أخالعرب: برادر عرب

أذهم: اسب خاکستری رنگ که سیاهی

آن بر سپیدی غالب باشد، اسب

سیاه، اسب سیاه بش و دنبال

سرخ

آ الف

آب خانه: جایی که برای قضای حاجت

تخصیص دهند، آبریزگاه، مبال

آبنوس: درختی که چوب آن سیاه،

سخت، سنگین و گرانبهاست

آخستن: بر آوردن، بیرون کشیدن،

برافراشتن، بالا بردن

آخته: بر آورده، بیرون کشیده، برافراشته،

بالا برده

آلام: دردها، رنجها

ایا: سرپیچی، نافرمانی

آبدال: نجیبان، شریفان، کریمان، عده ای

معلوم از صلحا و خاصان خدا که

گویند هیچگاه زمین از آنان خالی

نباشد و آنگاه که یکی از آنان

بمیرد، خدای تعالی دیگری را به

جای او برانگیزد تا آن شمار که به

قولی هفت و به فولی هفتاد است،

أَصْفَاثُ وَ أَحْلَامُ: خوابهای آشفته و

پریشان

أَطْلَالُ: نشانهای سرای، جایهای بلند و

برجسته باقی مانده از خانه‌های

خراب

إِعْصَادُ: بازگردانیدن، دوباره گفتن،

برگشت، باز آوردن

إِعْتِسَافُ: ستم کردن، ظلم کردن، بیراهه

رفتن، از راه راست منحرف شدن

أَعْرَابِيٌّ: عرب بیابانی، بادیه‌نشین

أَعْرَجٌ: لنگ

أَعْمَامٌ: عموها

أَعْمَى: نابینا

أَعْوَجٌ: کج، ناراست، بدخوی، کج چشم

أَقْلَجٌ: فلج

أَقْحُوَانٌ: گیاه بابونه، بابونه سگ

أَقْرَانٌ: همالان، همسران، هم نبردان،

نزدیکان

أَكَاسِرَةٌ: کسری‌ها، خسروان، پادشاهان،

شاهنشاهان ساسانی

إِكْتِحَالٌ: سرمه کشیدن

أَكْلٌ: خوردن

أَكْمَلٌ: کامل‌تر، تمام‌تر، رسیده‌تر، رساتر

أَلْمٌ: درد، دردمندی

أَمَائِلٌ: برتران، بهتران، فاضل‌تران،

إِرْتِحَالٌ: جابجا شدن، کوچ کردن، از

مکانی به مکان دیگر رفتن

إِرْزِيزٌ: قلع، فلزی سفید و نقره فام

أَرْمَةٌ: زمامها، مهارها، افسارها

إِسْتَبْرَقٌ: استبرک، دیبای ستبر

أُسْتَرَةٌ: تیغ، آلتی که با آن موی سر و

صورت را تراشند

إِسْتِيحَاشٌ: آزرده، آزرده شدن،

تنگدلی، دچار وحشت شدن،

رمیدن

أَسْخِيَاءٌ: سخاوتمندان، بخشندگان،

جوانمردان

أَسْقَامٌ: بیماریها، مرضها

أَسْوَاقٌ: بازارها

أَشْجَعٌ: شجاع‌تر، دلیرتر

إِشْعَارٌ: آگاه کردن، آگهی دادن، دانا کردن،

آموزانیدن

أَشْقَرٌ: اسبی که یال و دم آن سرخ باشد

أَشْنَانٌ: درختچه‌ای از تیره اسفناجیان

أَشْهَبٌ: خاکستری رنگ، اسب

خاکستری، هر چیزی که رنگ آن

سیاه و سپید باشد

أَصْحَابُ الضُّوءِ: اهل روشنی، بهشتیان

أَصْحَابُ النَّارِ: اهل آتش، دوزخیان

أَصْقَاعٌ: ناحیه‌ها، بخشها

بایع: فروشنده	برگزیدگان، همانندان
بدایت: آغاز، شروع	أمل: امید، آرزو
بدوی: بادیه نشین	انباز: شریک
بدیع: نو، زیبا	انبان: کیسه‌ای بزرگ از پوست گوسفند
بدیع الجمال: زیباروی	دباغت کرده که درست از
بر اثر: به دنبال	گوسفند برآوردند، پوست بزغاله
برآهیختن: برکشیدن	خشک کرده که قلندران در میان
برات: حواله، نوشته‌ای که به موجب آن	بندند و ذخیره در آن نگاه دارند
می‌توان مبلغی از خزانه دولت	انبساط: شادی، گشادگی خاطر
گرفت	انفاس: نفسها، دمه‌ها
بَرَص: بیماری پسی که در اثر آن	انفه: بزرگ منشی و غیرت و حمیت، ننگ
لکه‌های سپید بر روی پوست	داشتن
پدید آید	انگشت شهادت: انگشت سبابه
بُرُقَع: رویند، نقاب، حجاب	انگشت: زغال
بِزازی: پارچه فروشی	اوطان: وطنها
بِزَه: گناه	إهمال: سستی کردن در کاری،
بساتین: بوستانها، باغها	سهل انگاری، فرو گذاشتن،
بسیجیدن: آماده شدن	درنگ
بشیر: مزده آورنده	أیسر: دست چپ، چپ، آسان‌تر
بِضاعت: مال‌التجاره، پاره‌ای از مال که با	أیمن: دست راست، جانب راست،
آن تجارت کنند	مبارک، میمون
بَلِیت: بلا	
بَلِیه: بلا، سختی، مصیبت	ب
بنان: سرانگشتان	
بنگ: حشیش، گیاهی مخدر	باذل: بخشنده و سخی

بنيوشيدن: گوش کردن

بوریا: حصیر

بُهتان: دروغ بستن، افترا زدن

بَهَجَت: شادمانی و تازگی، زیبایی و

خوبی

بِهَل کردن: نفرین کردن، کسی را بر مراد

خود گذاشتن، گاهی نیز به جای

بِجَل کردن یعنی حلال کردن به

کار رفته است

بَيَدَق: مهره پیاده شطرنج

بیع و شری: خرید و فروش

بیمَر: بی شمار

پ

پاره دوزی: پینه دوزی

پذیره: پیشواز

پریدوش: پریشب

پیرزال: پیر فرتوت سپید موی

پیمودن: اندازه گرفتن

پیوندان: خویشان

ت

تَبْدیر: ولخرجی

تَجَاهُل: خود را به نادانی زدن

تَحْلِيل: حلال کردن، نیک گشادن، فرود

آوردن

تَدْقِيق: دقت نظر به کار بردن، باریک بینی

تَذَلُّل: خود را ذلیل و خوار داشتن،

فروتنی کردن

تیرید: ریزه کردن نان در خوراکی مایع

تَعَب: رنج و ماندگی

تَغَافُل: خود را به غفلت و ناآگاهی زدن

تَغَنِّي: سراییدن و خوانندگی به آواز

تَفَاخُر: بر یکدیگر فخر کردن، نازیدن

تَفْرِج: گشت و گذار

تَفْصِيلَه: نوعی از گردنبند که میان هر دو

دانه آن دانه‌ای از جنسی یا رنگی

دیگر باشد

تَفَقُّد: گمشده را جستن، غمخواری و

دلجویی

تَكْبِير: ا... اکبر گفتن، خدای را به بزرگی

یاد کردن

تَلَطُّف: نرمی نمودن و مهربانی کردن

تَمْهيد: هموار کردن کار، گستردن

تَوَدُّد: جلب دوستی و محبت کسی

توعید: بیم دادن و تهدید کردن

تون: جایی در زیر خزانه آب گرم حمام

برای سوزاندن سوخت تا آب

جود: بخشش، رادی

چ

چاووش: کسی که دعوت رفتن به زیارت
کند، نقیب لشگر

چشمه حیوان: چشمه‌ای که هر کسی از
آب آن بخورد، زنده جاوید شود
و خضر پیامبر (ع) از آن آب
خورده است

چغانه: نوعی ساز که با مضراب و زخمه
نواخته می شده است

ح

حادثات: حوادث، رویدادها

حب الرمان: دانه انار، غذایی که با دانه
انار یا ناردان تهیه می شده است

حدائث: پیدایش، تازه شدن، شدن،
جوانی

خریه: آلت جنگی، سلاح، چوبدستی،
تازیانه

حزفت: پیشه

حسب و نسب: خویشاوندی

حصبا: حصباء، سنگریزه

حمام گرم شود، گلخن حمام

تونتاب: آن که تون حمام را گرم کند،

گلخن تاب

تهلیل: لاله الا... گفتن

تیغ بازی: شمشیر بازی

ث

ثاقب: روشن و تابان، سوراخ کننده

ثعبان: اژدها، مار عظیم

ثمن کردن: قیمت کردن، بهاء گرفتن

ج

جبان: ترسو، سست دل

جبل دُخان: کوه دود، کوهی است که در

بادیه‌ای در شرق مصر قرار دارد

جبین: پیشانی

جزار: لشگر بسیار و انبوه که از بسیاری

مردم، آهسته روند، به سوی خود

کشنده

جرس: زنگ، درای

جری: بیابک، گستاخ، جسور

جلادت: چستی و چالاکی و دلیر

جلیس: همنشین

عظمت و مهابت
 خطی: نیزه و ستانی منسوب به خط؛ و
 خط، لنگرگاهی بوده است در
 بحرین که نیزه‌های آن معروف
 بوده‌اند
 خوانسالار: آشپز، سفره‌چی
 خوی: عرق
 خیره: سرکش، لجوج
 خیزران: نوعی از چوب و نی
 خیو: آب دهان، تف

حصه: بهره، سهم
 حضارت: شهرنشینی
 حَضِیض: پستی
 حظوظ: حظها
 حلوایی: شیرینی فروش، شیرینی پز
 حله پوش: پوشنده حله و لباس نو و فاخر
 حلیه: زیور، پیرایه
 حما: حماة، شهر بزرگی در شام
 حمیت: محافظت بر حرم و دین از تهمت
 حیلت باز: مکار

خ

دارالسلام: پایتخت کشور، لقب بغداد
 دارج: عالی، به درجات بالا رونده
 دبوس: گرز، چوبدستی
 دَر: مروارید درشت
 در حال: بیدرنگ
 دَرَاعه: نوعی جامه خشن از پشم یا پنبه
 که اغلب زاهدان می‌پوشیده‌اند
 دَرْد: هر کدورت که در چیزی رقیق
 تهنشین شود، لای، لرد
 درودگر: نجار
 دَرِیوزَه: گدا
 دستارچه: دستار کوچک

خاییدن: جویدن
 خاتم: انگشتری که با نگین آن کاغذها را
 مُهر کنند، از آلات و لوازم
 پادشاهان
 خامه: قلم
 خُتلی: منسوب به ناحیه ختل در
 ماوراءالنهر، اسبان این ناحیه
 معروف بوده‌اند
 خداوند: صاحب، بزرگ
 خدیعه: مکر، نیرنگ
 خُدلان: خوار فرو گذاشتن
 خَشِیت: ترس، بیم، هراس، منسوب به

دستوری: اجازه	بر پا گردد
دَعَا: فریبنده، ناراست، دعوی بی دلیل	
دَف: دایره، نوعی ساز	ذ
دَلَالَه: زن واسطه	
دَمَن: کنار و دامنه، صحرا، دشت	ذراع: آرش، مسافت از آرنج تا انگشتان
دِنَائِت: فرومایگی	ذَرُوه: تارک، قلعه کوه
دوستکانی: خوردن با یار و به یاد او	ذِمَّت: کفالت، عهد، پیمان
دوگانه: نماز صبح	
دُون: پست	ر
دَه یک: یک بخش از دَه بخش، دَه یک	
گرفتن یعنی عشر از مال کسی را	راقیه: مترقی، پیش رونده، جلو افتاده
گرفتن	رَبِیع: بستان سرای، جای اقامت در ایام
دَهش: بخشیدن، سخا	بهاری
دَهشَت: حیران و سراسیمه و وحشت زده	رِجَال الغیب: هفت تن هستند که ظاهراً از
شدن	عرفا بوده‌اند و مردم به برکت آنها
دهلیز: دالان	طلب باران و غیره می‌کنند
دی: دیشب، شب تاریک	رَحیل: کوچ، عزیمت
دیار بَکَر: ناحیه‌ای در شمال جزیره	رُخام: مرمر
(بین‌النهرین) واقع در جنوب	رَزین: متین، محکم و استوار
ترکیه، همان ناحیه آمِد	رَشک: حسادت
دِیت: دیه، خونبها	رضوان: دربان بهشت
دیجور: شب بسیار تاریک	رَطل: معادل لیتر
دیر: خانه‌ای که راهبان در آن عبادت کنند	رِقاع: یکی از خطوط اسلامی است که
و غالباً از شهرهای بزرگ به دور	بدان رِقاع (رقعه‌ها) را می‌نوشتند
است و در بیابانها و قلعه‌های کوهها	و صور آن در اصل مانند حروف

سَبَاع: درندگان، جانوران درنده	ثلث و توفیع است و در مواردی با
سپارش: سفارش، توصیه	آنها اختلاف دارد
سپری شدن: درگذشتن	رُقعَه: مکتوب، نوشته، نامه
سَجِیَّت: خلق، خوی، عادت، طبیعت	رویان: ناحیه وسیعی در غرب مازندران
سُخْرِیَه: ریشخند، استهزاء	رِیَاحِین: گل‌های خوشبو
سَدَاد: راستی، درستی	ریب: شک، تردید
سرخیل: سردسته	ریحانی: نوعی خط از خطوط اسلامی
سَزیر: تخت	شبیبه به ثلث با اندک اختلافی
سَطَوَات: ابهت، قهر، غلبه، حمله کردن	رُؤف: مهربان
سُفْتَن: سوراخ کردن	
سَفِیَه: نادان، کم عقل	ز
سَقَطُ گفتن: دشنام دادن، سخن درشت	
گفتن	زَبَال: زباله جمع کن
سَلَاَسَت: نرمی، آسانی، روانی، رام شدن	زرباجه (زرباجه، زرباچه): نوعی
سَلَف: گذشته، کسی که پیشتر می‌زیسته	خوراکی که با جگر و پیاز و ادویه
سَمَر: افسانه	زیاد تهیه شود
سَمْعاً و طاعة: به روی چشم، نشانه	زَنَار: کمربندی از ابریشم که غالباً منسوب
اطاعت	به زرتشتیان و مسیحیان است
سِنَان: سرنیزه	زَنَخ: چانه
سَنجیدن: وزن کردن	زهار: شرمگاه
سیاست: مجازات	
سَیَاف: شمشیرزن، جلاد	س
سَیِّدَتی: خانم من	
سیم: نقره	سئوال کردن: گدایی کردن
	ساخت: حیاط

ش

صخرالجن: نام جَنی که خویشتن را به صورت حضرت سلیمان (ع) درآورد و خاتم او را بستد و چهل روز پادشاهی کرد

صداق: مهریه

صعلوک نما: درویش نما

صلا: آواز دادن

صُور جسمانیه: جوهر حال در هیولای اول که آن را طبیعت مقدریه نیز نامند

صوف: پشم، پارچه پشمینه

صیرفی: صراف

ض

ضیاع: خواسته‌ها شامل زمین و آب و درخت

ط

طاسک: طاس کوچک، آویزهای طلا و نقره، حقه سیم برای زینت

طاق: فرد، تک، بی مانند

طَبَق: سینی، ظرف مدور پخ و بزرگ که از چوب سازند بی لبه یا با لبه بسیار

شاپاش: زری که در جشن عروسی بر سر عروس و داماد نثار کنند یا به مطربان و رقاصان دهند، احسنت، آفرین

شارب: سبیل، موی روی لب مرد

شحنه: داروغه، پاسبان شهر و برزن

شِقاق: دشمنی، ناسازگاری، نفاق، مخالفت

شماع: شمع فروش

شمسه: بت، صنم

شمسه خوبان: خورشید زیبارویان

شناسا: شناسنده، دریافت کننده، ادراک کننده

شُنَعَت: زشتی، قبح، بدی، طعنه

شیخ سوق: شیخ بازار

ص

صائمه: زن روزه دار

صارم: شمشیر بران

صباح: خوبرویی، زیبایی، جمال

هولناکی که به تصور درآید و یا
مشاهده گردد

عقار: اثاث خانه، آب و زمین، ملک

عقد: گردنبند، گلوبند

عقیقه: گوسفند و جز آن که در هفتمین
روز ولادت کودک به هنگام

تراشیدن موی سر وی قربان کنند

علاق: علاقه‌ها، دلبستگیها

علیق: خوراک ستوران از گاه و یونجه و
علف و غیره

عمائم: عمامه‌ها

عماد: ستون

عمدا: به اختیار، با قصد و نیت

عمیا: کوری، کورکورانه

عنا: رنج، زحمت، مشقت، اندوه، غصه

عنان: افسار، زمام، دوال لگام ستور که

سوار به دست گیرد

عوام سوقه: عوام بازار

غ

غالیه: ماده خوشبو و سیاه‌رنگی است

مركب از مشک و عنبر و جز آن که

موی را با آن خضاب کنند

غرامی: عشقی، عاشقانه

کوتاه که خوردنی و میوه یا اثاثه
خانه بر آن نهاده، حمل کنند

طپانچه زدن: سیلی زدن

طراز: نگار جامه، زینت پارچه، یراق،

حاشیه، نوعی از منسوجات

سلطنتی

طُرفه: چیز تازه، شیء نو و مطبوع، چیز

شگفت‌آور

طعان: نیزه زدن با یکدیگر

طیب: بوی خوش

ع

عارض: چهره، رخساره، شکایت‌کننده

عبیر: نوعی ماده خوشبو مرکب از

مشک، گلاب، صندل، زعفران و

غیره

عجب: غرور، خودبینی، تکبر، به

خویشتن نازیدن

عجمی: منسوب به عجم، غیر عرب،

ایرانی

عدل: یک لنگه بار

عرض: آبرو

عزین: پیشه، نیزار

عفریت: دیو، غول، هر صورت مهیب و

فطانت: زیرکی، هوشیاری، درک کردن،
دریافتن
فکار: آزرده، خسته، زخمی

ق

قائم: مؤنث قائم، قبضه شمشیر و مانند
آن، ستون، آستانه در
قاطع طریق: راهزن
قانون: نوعی ساز
قدسیه: مؤنث قدسی، بهشتی، روحانی،
فرشته
قربوس: قربوس، کوهه زین
قرص جُوین: گرده نان جو
قرطاس: کاغذ
قُصوا: مؤنث اقصی، نهایت
قُطاع الطریق: راهزنان
قلاده: آنچه به گردن آویزند، گردنبند،
گلوبند
قناره: چوبی یا آهنی دراز دارای میخهای
بلند که قصابان در دیوار قصابی
کار گذارند و گوشت را بدان
میخها آویزند
قندیل: چراغ، چراغدان، شمعدان که از
سقف آویزند

غریم: وامدار، وامخواه (از اضداد)،
تاوانزده
غنج و دلال: ناز و غمزه، عشوه، کرشمه

ف

فاجر: گناهکار، تبهکار، زناکار
فارس: سوار بر اسب، جنگاور دلیر
فاقه: فقر، نیازمندی، تنگدستی
فتراک: تنمه و دوالی که از پس و پیش
زین اسب آویزند، ترک بند
فجر: سپیدی آخر شب، روشنی پگاه که
سرخس آفتاب است در سیاهی
شب
فراختا: بهنا، فراخی، محل فراخی و
گشادگی
فراست: دریافتن باطن چیزی به وسیله
نگریستن به ظاهر وی، زیرکی،
هوشیاری
فرزین: مهره وزیر در شطرنج، چوبی
دراز که در طویله‌ها نصب کنند و
زین و یراق اسب را بالای آن نهند
فُرس: ایران
فُرقت: دوری، جدایی
فریفتن: دو گروه

کرسی: سریر، تخت، صندلی
 کَرَنای: نوعی نفیر دراز، آلتی بادی و بلند
 که صدای آن بم است

کَرَّه: بار، دفعه

کِرِیاس: محوطه درون سرای،
 خلوت خانه شاه یا امیر، دربار شاه
 کریم الطبع: آن که دارای طبیعتی بخشنده
 و سخی است، کریم نهاد

کِسْوَت: جامه، لباس

کفیل: ضامن، پایندان

کَلک: نی، قلم

کَنیسه: معبد مسیحیان

کِهین: کوچکتر

کَید: فریب، حيله، بد سگالیدن، مکر
 کردن

کَیک: کک، نوعی حشره

گ

گُزیر: چاره، علاج

گُلَعْداز: گلرو، گلچهره، دارای چهره‌ای
 مانند گل

ل

قنطار: پوست گاوی که درون آن را پر از
 زر کرده باشند، واحد وزن معادل
 ۱۲۰۰ اوقیه یا ۱۲۰ رطل

قیاصره: قیصرها، عنوان و لقب
 امپراتوران روم، خصوصاً روم
 شرقی

قیصریه بازار: راسته بازار بزرگ

ک

کابین کردن: عقد کردن، نکاح کردن

کَبر: نخوت، بزرگی فروختن، خود گرفتن

کَسَپَنک: جامه مخصوصی که از نمد

می مالیدند و بیشتر چوپانان و

روس‌تایبان و درویشان و

جوانمردان و نیز داش مشدیها در

زمستان روی جامه‌های خود

می پوشیدند، بالاپوش نمدین

کُتاب: کاتبان، نویسندگان

کتاب: نامه، نوشته

کَشیرالهیبة: مهیب، با هیبت زیاد

کَر و فَر: حمله کردن به دشمن و سپس

بازگشتن و فرار کردن، جولان

کردن، جلال و شکوه، حشمت

کَرَّت: اندوه دم‌گیر، حزن، دلگیری

لثیمان: فرومایگان

لابه: التماس، تضرع، اظهار نیاز

لافی: لاف زدن، آن که خودستایی کند

لوز: نوعی شیرینی که دارای انواع

بادامی، زرد، عسلی، نارگیلی و

شیرازی است

لیالی: شبها

م

مالح: شور

مبادی: آغازها، اصلها، اساسها

مبايعه: خرید و فروش کردن، بیعت

کردن

مُبَشِّر: بشارت دهنده، مژده دهنده

مُتَرَنِّم: آن که آواز بخواند، سراینده

مَثُوبت: پاداش نیک، جزای کار خوب

مَجْرُوب: مبتلا به بیماری جرب

مِجْمَر: آتشدان، منقل آتش

مَسْجُوس: زرتشتی، مسجوزاً به معنای

آتش پرست یا بت پرست هم به

کار می رود

مُحَامَاة: پشتیبانی، حمایت، طرفداری

مُحْتَاله: زن حيله گر

مَحْرُور: گرم شده از آتش تب و خشم و

جز آن

مَحْمُول: کجاوه که بر شتر بندند، هودج

مَخَافَت: ترسیدن، خوف داشتن

مَخْذُول: خوار کرده شده، زبون گردیده

مِخْلَب: ناخن درندگان و پرنندگان

شکاری، چنگال

مَدْقُوق: کوفته شده، لاغر و باریک، آن

که مرض دق دارد

مُدَلَّل: دلیل آورده شده، ثابت شده

مُدَلِّل: دلیل آورنده، ثابت کننده

مَدْلُول: دلالت کرده شده، راهنمایی

شده، معنی، مفهوم

مَدَّيْن: شهری در عربستان جنوبی در

مقابل تبوک در ساحل بحر قلزم

که قوم حضرت شعیب پیامبر (ع)

در آن بودند

مُرَافَقَت: با هم رفیق شدن، دوست

گشتن، همراهی کردن

مُرْصَع: جواهر نشان

مَرِيْزَاد: در مورد تحسین کار کسی به کار

می رود، پهلوانی که از حریف

عاجز شود و می خواهد کشتی را

ختم کند گوید مریزاد. در این

صورت حریف از او دست

برمی دارد

مُطَاوَعَت: فرمان بردن، اطاعت کردن،

موافقت

مَعَاذًا...: پناه بر خدا

مِعْجَر: پارچه‌ای که زنان بر سر افکنند،

چارقد، روسری، نوعی پارچه

یمنی

معین: یاور

مِغْفَر: کلاهخود

مُغْنِيَان: آوازه‌خوانان، مطربان

مُقَاسَات: تحمل رنج و سختی

مُقَالَت: گفتگو

مِقْنَاطِيس: آهن‌ریا

مِكَارَه: بسیار مکر کننده، حلیه‌گر

مِكَحَلَه: سرمه‌دان

مِكَحُول: سرمه کشیده

مُكَلَّل: تاج بر سر گذاشته، زیور داده

مِكنون: پنهان داشته شده

مُمَازَحَت: مزاح کردن، شوخی کردن

مُمَاطِلَه: تأخیر کردن در کاری یا در حق

کسی، در انتظار نگاه داشتن،

درنگ

مَمْلُوك: بنده، غلام

مَمِيْر: تمییز دهنده، جدا کننده خوب از

بد

مُنَادِي: جار زننده، جار زدن، خبر یا

مَرْبَلَه: جای ریختن خاکروبه

مَسَا: بعد از ظهر، مغرب، اول شب

مُسَامِرِيْن: شب‌زنده‌داران، شب‌نشینان،

افسانه‌گویان، قصه‌سرایان

مُسَامِيْحَه: مدارا کردن، به نرمی رفتار

کردن، کاری را به تأخیر انداختن،

کوتاهی کردن، اهمال

مُسَامِرَه: افسانه گفتن، گذرانیدن شب را

با هم به افسانه سرایی

مُسْتَفَاد: فایده گرفته شده، استفاده شده،

مفهوم شده

مُسَهْلُ الْأُمُور: آسان کننده کارها، از القاب

خداوند

مَسَاطِه: زن آرایشگر

مُسْتَبِيَه: آن که در اشتباه است

مُسْتَهْر: شهرت یافته، محل شهرت

مُسْتَهْر: شهرت دهنده

مُسْك: ماده‌ای معطر که از آهوی ختنی

گرفته می‌شود و در عطرسازی به

کار می‌رود

مُسَيْر: مشورت کننده، اشاره کننده

مُصْحَف: کتاب آسمانی، قرآن

مُصْحَف: کتاب، کتاب آسمانی

مُصْطَبِه: سکویی که بر آن نشینند

مُضْرَت: گزند، آسیب، ضرر

بگسترند و بر آن نشینند، فرشی
چرمین که محکوم به اعدام را بر
آن نشانیده و سرش را می بریدند

نظارگیان: تماشاگران

نفاق: دورویی

نشه: کشور اتریش

نَمَط: روش، طریقه

نوال: بهره، عطا، بخشش

و

وجه العرب: بزرگ عرب، شریف و سید

و مهتر عرب

وساده: مخده، بالش، بستر، خوابگاه،

مسند، اورنگ

وَلود: بسیار زاینده

ه

هاتف: آواز دهنده، بانگ کننده، آواز

دهنده‌ای که خود او دیده نشود،

فرشته‌ای که از عالم غیب آواز

دهد

هادم اللذات: ویران کننده لذتها

هاروت: نام یکی از دو فرشته‌ای است که

حکمی که جارچی در ملاء عام با

صدای بلند اعلام کند

مِنْطِقَه: کمر بند

منظره: روزن، پنجره

مینقاش: موجین، آلتی که به وسیله آن

موی را از اعضای بدن بکنند

مَنْقِصَت: کمی، کاستی، عیب

مهتر: بزرگتر

مهین: بزرگترین، بزرگ

میسره: جانب چپ سپاه

میشوم: مشوم، نامبارک، شوم

میمنه: جانب راست سپاه

ن

نال: نی میان تهی، ناله

نَخجیر: شکار

نَذیر: ترساننده، بیم کننده، ترساننده به

حق، یکی از القاب حضرت

محمد(ص)

نرینه: مذکر، پسر

نَزَهتگاه: جای خوش و خرم

نَشق: نظم دادن، مرتب کردن

نَسق: منظم، مرتب، نظم، ترتیب، وضع

نَطع: بساطی از پوست دباغت کرده که

در چاه بابل سرازیر آویخته و به
عذاب الهی گرفتارند: دیگری
ماروت نام دارد. اگر کسی بر سر
آن چاه به طلب جادو برود به او
تعلیم می دهند

هُبُوط: فرود آوردن از بالا، نازل شدن،
خوار شدن

هزیمت: شکست یافتن لشکر و پراکنده
شدن، فرار سپاهیان

هِمِیَان: کیسه پول

هُور: خورشید

ی

یار شاطر: یار دلاور و چالاک و تند
یسارا: توانایی، نیرو، جرأت، دلیری،
مجال، فرصت

یازستن: توانستن، نیرو داشتن، جرأت
کردن

یَکْرَان: اسب اصیل، اسبی که به هنگام
رفتن، پای پس خود را کوتاهتر از

پای دیگر بگذارد، یکسره، تکی
یلان: دلاوران، شجاعان

یَمَانِی: منسوب به یمن، یمنی